

رمان: آغاز منی تو
نویسنده: محیا داودی

با (یکے بودیکے نبود) شروع می شود قصه
و بایکے ماند و یکے نماند،
تمام!
اماتو، بدان!
من قصه اے نمیخواهم کہ یکی از ما بماند در
نبود دیگری!
من تو را میخواهم از آغازم تا به پایان...
این قصه ایست کہ رقم مے خورد در دنیاے
سرنوشت من و تو!

#پارت ۱

باز هم دیر شده بود!
توی راهرویی کہ تهش ختم میشد به کلاس امروز تند تند قدم بر
میداشتم.
نمی دونستم این بار دیگه چه بهونه ای بیارم کہ بزاره برم تو، آخه یکی
نبود بگه یہ ساعت زودتر بیدار شی چی میشه؟ به کجای دنیا بر
میخوره؟
غرق همین افکار بودم کہ قامت رشید ۵۵ اسانتی استاد احمدی یا بهتره
بگم استادی کہ با یہ من عسل هم همیشه خوردش جلوم سبز شد..
نفس راحتی کشیدم، پس هنوز نرفته بود کلاس!

از سر خوشی لبخندی زدم و سرعت راه رفتنم رو کم کردم.
نگاه کردم بهش، کنار مرد خوشتیپ و نسبتاً جوانی که زمین تا آسمون
با استاد احمدی ۴۰ و خورده ای سال و شلخته و البته سرشار از ادعا
فرق داشت!

با هم گرم صحبت بودن و

کنار هم قدم بر میداشتن چشم از شون گرفتم و با فاصله از کنارشون
رد شدم

از ظاهرش و همینطور عطر تلخی که یقیناً از سوی اون بود و حال و
هوام رو عوض کرد معلوم بود مرد شیک و با کلاسیه، درست بر
خلاف احمدی که سالی یه بار لباس هاش رو اتو میکرد!

کاش به جای این احمدی لبریز از عقده و کمبود یه همچین آدمی
استادمون بود، که اگه بود من از سر ذوق و شوق هم که شده غلط
میکردم دیر برسم دانشگاه،

خب وقتی با همچین استادی کلاس داشته باشی مشتاق زود او مدن
میشی دیگه!

به افکارم خندیدم تا چند دقیقه ی پیش امید نداشتم که برسم به کلاس و
حالا از تیپ و قیافه ی استاد احمدی ایراد می‌گرفتم..

عجب!

سرم رو چند باری تکون دادم تا ذهنم تهی از این افکار بی سر و ته
بشه و بعد از برداشتن دو قدم رسیدم به در کلاس، در رو باز کردم و
رفتم تو.

صدای حرف زدن دو یا چند نفری بچه های کلاس باهم، فضای کلاس
نسبتاً بزرگمون رو پر کرده بود و این میون فقط سارا یعنی دوست

صمیمی و عزیز من بود که ساکت نشسته بود و به اطراف نگاه میکرد.

با دیدنم دست تکون داد و لبخند روی لب هاش نشست از بین صندلی ردیف های اول و دوم و همینطور سوم گذشتم تا رسیدم به ردیف آخر و سمت راست کلاس، روی صندلیم کنار سارا نشستم و باهم مشغول حرف زدن شدیم..

نسیم بهاری که از پنجره ی کنارم به داخل کلاس میوزید و شاید اول از همه صورت من رو نرم و آهسته نوازش میکرد حال خوب امروز رو بهتر میکرد

آغاز، [۱۶:۱۳ ۰۵/۱۱/۱۷]

#پارت ۲

حدودا ده دقیقه گذشته بود که در کلاس باز شد.

از صحنه ای که دیدم شاد تر از قبل شدم، انگار روز روز من بود... همون آقای خوشتیپ و مرتب همراه با استاد احمدی وارد کلاس شدن حالا دیگه کلاس ساکت بود و همه مشتاق فهمیدن اینکه این آقا اینجا چیکار داره؟

استاد احمدی شروع کرد به حرف زدن :

_ سلام، صبح همگی بخیر. مطمئنا همه از اینکه استاد صادقی یعنی ایشون (به همون مرد اشاره کرد) برای چی همراه من اومدن اینجا تعجب کردید، معرفی میکنم ایشون استاد جدید این دانشکده و استاد جدید درسی که با من دارید هستن...

وای خدای من باورم نمیشد!

یعنی احمدی داشت میرفت؟

از خوشحالی نمیتونستم چی کار کنم، لبخند روی لب هام نقش بست، اون هم چه نقشی!

به ادامه ی حرف هاش گوش سپردم :

_ من بنا به دلایل شخصی باید از تهران برم و از این به بعد شما با استاد صادقی کلاس خواهید داشت.

دیگه نمیتونستم خودم رو نگهدارم، به تلافی همه ی این مدتی که اذیتم کرده بود و جلو بقیه ضایع کرده بود شروع کردم به دست زدن و بچه های کلاس هم بدجوری با دست و جیغشون همراهیم کردن.

واقعا هم خوشحالی داشت، ما از شر استادی خلاص میشدیم که حتی یه بار لبخندش رو ندیده بودیم!

آقایی که حالا نمیتونستم استاد صادقی خطابش کنم با تعجب ما رو زیر نظر داشت،

تعجبش به جا بود چون از هیچی خبر نداشت.

با اخم استاد احمدی صدای دست زدن و خوشحالیمون کم و کمتر شد.

نگاه سنگینش رو حس میکردم، اما به روی خودم نیاوردم، دیگه ترسی ازش نداشتم پس تغییری توی حالت شاد خودم ایجاد نکردم!

چند قدم اومد جلوتر، نگاهش هنوز روی من موندن بود :

_ خانمی که از خوشحالی داری بال در میاری، پاشو ببینم.

نمی دونستم چیکار کنم، اصلا انگار نمیشد من و احمدی واسه یه بار هم که شده باهم خوب باشیم!

دوباره صدام زد :

_ با شمام خانم راد

سارا با پا محکم زد به پام :

_ پاشو دیگه

آب دهنم رو قورت دادم و سعی کردم بی استرس بلند شم و قاطعانه جواب این از خود راضی رو بدم :

_ بله استاد؟

لبخند کجی کنج لب های زمخت و بد حالتش نشست :

_ مثل اینکه باز هم خواب مونده بودین؟

نمیدونستم چه نقشه ای واسه خراب کردن روز خوبم داشت.

خیلی عادی و به دور از اضطراب جواب دادم :

_ نخیر اصلا هم اینطور نیست

و متقابلا نیش خندی تحویلش دادم.

اما نه!

از نگاهش معلوم بود این قصه به همین جا ختم به خیر نمیشه

_ که اینطور!

_ بله، اگه امری نیست بشینم؟

در حالی که میرفت پشت صندلیش بشینه گفت :

_ بله میتونید بشینید من فکر کردم خواب موندید که مقنعه تون رو

برعکس پوشیدید

اما از جایی که دارید میگردید به طور معجزه آسایی امروز رو خواب

نموندید، یا چشم های من اشتباه میبینم و ضعیف شده یا اینکه مقنعه

برعکس مد شده و ما بی خبریم!

آغاز, [۱۶:۱۳ ۰۵/۱۱/۱۷]

#پارت_۳

نگاه همه به سمت من برگشته بود...

به مقنعم نگاه کردم

وای نه،

خدایا نه،

مقنعم رو بر عکس پوشیده بودم!

چرا خودم نفهمیدم؟

چرا باز موفق شد که من رو جلو بقیه مسخره کنه؟

همه میخندیدن و در گوشی حرف میزدن به جز سارا که زد به شونم و گفت که بشینم.

با نفرت زل زدم به چشم های وزغی و قهوه ای احمدی حالم از خودش و اون چشم هاش بهم میخورد.

سرد و بی حال نشستم روی صندلی در حالی که دست هام رو مشت کرده بودم.

سارا سعی کرد آروم کنه :

_ هلنا جون، همه میدونن که اون یه آدم عقده ایه ناراحت نباش دیوونه

نفس عمیقی کشیدم :

_ کاش این استاد جدید هم بدونه که احمدی یه آدمه عقده ایه

دستش رو به حالت نوازش رو شونه هام حرکت میداد، چقدر خوب بود که توی این کلاس حداقل سارا رو داشتم!

بی توجه به احمدی از استاد صادقی اجازه گرفتم و رفتم بیرون تا مقنعم رو درست کنم.

فکرم درگیر بود، حالا این استاد جدید چه فکری راجع من میکرد؟

فکر میکرد من یه شاگرد بی نظم و انضباطم؟

کاش این اتفاقا پیش نمی اومد!

دلم نمیخواست به قضیه ای که پیش اومده بود بیش تر از این فکر کنم...

مقنعم رو که درست کردم برگشتم توی کلاس دیگه احمدی و استاد صادقی نبودن و بعد از چند دقیقه هم کلاس تموم شد.

سارا قرار بود یا کیان یعنی پسر دایی و همینطور نامزد عزیزش بره خونه

به خاطر همین زود تر از من وسایل هاش رو جمع کرد و رفت.

کیفم رو برداشتم و از کلاس رفتم بیرون.

همینطور که قدم بر میداشتم پشت سرم صدای مردونه ی نا آشنایی شنیدم :

_ خانم راد، لطفا چند لحظه صبر کنید.

به سمت صدا برگشتم، استاد صادقی!

یعنی چه کاری باهام داشت؟

با تعجب گفتم :

_ بله؟

اومد نزدیک تر و درست روبه روم ایستاد :

_ معذرت میخوام وقتتون رو گرفتم، بی مقدمه میرم اصل مطلب،

من کارگردان تاتر هستم و حس میکنم چهره و حالت شما برای یکی از نقش های تاتر جدید من مناسبه.

ممکنه تو این تاتر نقش بازی کنی؟

مات حرف زدنش شده بودم، چقدر بی نقص بود!

حرف زدنش، صدایش و صد البته نگاهش عجیب خاص بود..

با صدایش به خودم اوادم :

__ البته فقط شما نیستید که من از این دانشکده انتخاب کردم برای بازی تو تاتر، چند تا از دانشجویهای کلاس های دیگه هم هستن.

مایلید همکاری کنی؟

منتظر جواب، خیره بهم مونده بود.

خب چی از این بهتر؟ همکاری باهاش فوق العاده بود. اما من حتی تو دوران مدرسه هم نمایش بازی نکرده بودم چه برسه به تاتر!!!

گفتم :

__ اما استاد من هیچ سابقه و پیشینه ای تو این زمینه ندارم

__ مشکلی نیست، آموزش میبینی. از این بابت نگران نباشید.

و بعد لبخند مهربونی زد.

متقابلا لبخند زدم :

__ اگه اجازه بدید با پدر و مادرم مشورت میکنم، بعد جواب میدم.

__ خیلی خب. روزتون بخیر

استاد صادقی که رفت من هم راه افتادم به سمت در خروجی دانشگاه.

باورش برام سخت بود، آخه من و چه به اجرای تاتر؟

کاش یه بهونه ای پیدا میکردم که قبول نکنم، دوست نداشتم ازم نا امید بشه با بازی تاتر...

اما نه!

شاید هم من میتونستم و موفق میشدم.

به یه بار امتحان کردنش که میارزید!

رسیدم پیش دوپست و شیش آلبالویم، این ماشین برای من حکم پورشه رو داشت انقدر که دوستش داشتم.

سوار ماشین شدم و حرکت کردم به سمت خونه

.....

آغاز، [۱۶:۱۳ ۰۵/۱۱/۱۷]

#پارت ۴

بعد از اینکه از دانشگاه اومدم خونه، ناهار خوردم و بعد خوابیدم تا بعد از ظهر.

ساعت حدودا ۶ و نیم بود که بیدار شدم اونم بخاطر سر و صداهای مامان و بابای گرامی بنده که از توی حیاط می اومد!

انگار نه انگار سن و سالی از شون گذشته، مثل جوونای بیست ساله توی حیاط سرسبز از گل و گیاه و شکوفه های بهاری، به جای اینکه باغچه رو آب پاشی کنن همدیگه رو خیس میکردن و میخندیدن!

لذت میبردیم از اینکه خنده مهمون لب هاشون بود و از پشت پنجره نظاره گر خنده هاشون بودم.

پنجره رو باز کردم :

_ شما دو تا پیر زن و پیر مرد خجالت نمی کشید که دارید تو این سن و سال همدیگه رو خیس میکنید؟

این رو که گفتم دست از بازی و شوخیشون برداشتن و به سمت بالا یعنی پنجره ی اتاق نگاه کردن. مامان با اخم ساختگی گفت :

_ بیا پایین تا بگم کی پیرزنه

خندیدم :

_ ترجیح میدم همین جا بشنوم.

شلنگ آب رو که از دست بابا گرفت فهمیدم که میخواد یه آب حسابی هم به خورد من بده، پس پنجره رو بستم و بلند بلند خندیدم، صداش رو می شنیدم که اون هم با خنده میگفت :

_ بیا پایین ترسو، کاریت ندارم

بابا گفت :

_ بیا باباجون، هر چند بهم گفتی پیرمرد اما هوات رو دارم.

چیزی نگفتم و از اتاق رفتم بیرون.

از راهرویی که چهار تا اتاق خواب داشت به این صورت که دوتا اتاق قسمت راست راهرو و دوتا اتاق قسمت چپ راهرو قرار داشت گذشتم،

پله های چوبی مدل پیچ که به سالن پایین منتهی میشد دقیقاً وسط راهرو و روبه روی پنجره ی بزرگ وسط راهرو بود.

اتاق من سمت چپ قرار داشت و روبه روی اتاق من، اتاق حسام برادر عزیزم بود که بعد از ازدواجش از ما جدا شده بود و توی کرج زندگی میکرد.

از پله ها پایین رفتم و بعد هم به طرف در خروجی به سمت حیاط قدم برداشتم.

در رو باز کردم و رفتم توی حیاط

آغاز، [۱۶:۱۳ ۰۵/۱۱/۱۷]

#پارت_۵

مامان نشسته بود روی تاب سفید رنگ حیاط، که با فاصله بین دو تا باغچه ی بزرگ گل های رز و محمدی قرار داشت و آروم آروم تاب خورد.

رفتم کنارش نشستم و گونش رو بوسیدم، باباهم مشغول بررسی گل ها بود و انگار بدجوری از عطر خوبشون لذت میبرد.

علاقه ی بابا به گل و گیاه باعث شده بود که حیاطی شبیه به بهشت داشته باشیم!

باید قضیه بازی توی تاتر رو با مامان و بابا در میون میذاشتم، پس شروع کردم به حرف زدن :

_ بابا فرهاد؟

همینطور که نظاره گر گل های باغچه ی سمت چپ ما بود جواب داد :

_ جانم بابا؟

_ امروز یکی از استاد ها از دانشگاه رفت و به جای اون یه استاد جدید اومد برامون، راستش استاد جدیدمون از جایی که کارگردان تاتر هم هست بهم پیشنهاد بازی توی تاتر جدیدش رو داده.
خواستم نظر شما رو بدونم.

بلند شد سر پا و اومد کنار پایه ی تاب :

_ از تو دعوت کرد برای تاتر؟! تو که سابقه ی بازی تو تاتر رو نداری

مامان هم گفت :

__ آره من هم تعجب کردم. چرا از تو دعوت کرده؟

جواب هر دو رو دادم :

__ نمی دونم. من و چند تا از بچه های دانشگاه رو انتخاب کرده برای تاترش، بهم گفت که نگران اینکه تا حالا بازی نکردم نباشم چون بهمون آموزش داده میشه. میخوام نظر شما رو بدونم که ببینم چیکار کنم.

مامان گفت :

__ من نمیدونم عزیز دلم، هر طور که خودت دوست داری، آگه به تاتر علاقه داری قبول کن و آگه که نه قبول نکن، تصمیم با خودته.

باباهم به پیروی از حرف های مامان با لبخند گفت :

__ آره هلنا، تو دیگه بزرگ شدی و خودت میتونی تصمیم بگیری.

متقابلا لبخند زدم :

__ خیلی دوست دارم تجربش کنم. شاید تو نستم موفق بشم.

__ موفق میشی بابا جون، تو دختر با اراده ای هستی

از روی تاب بلند شدم و روبه مامان و بابا گفتم :

__ من که بدجوری حوس آب پرتقال کردم، برای شما هم بیارم؟

مامان جواب داد :

__ آره دستت درد نکنه بیار که بعد از ناهار جز آب هیچی نخوردیم.

چشمی گفتم و رفتم تو خونه.

خوشحال بودم از اینکه با موافقت مامان و بابا میتونستم بازی کنم و

شاید هم موفق میشدم!

آغاز, [۱۶:۱۴ ۰۵/۱۱/۱۷]

#پارت_۶

امروز دوشنبه بود و ساعت ۱۰ با استاد صادقی کلاس داشتیم و همینطور قرار بود بهش جواب بدم که توی تاتر بازی میکنم یا نه. ساعت ۹ و ربع بود.

جلوی آینه و ایساده بودم و داشتم موهام رو میبستم که گوشی موبایلم زنگ خورد، رفتم و گوشی رو از روی تخت برداشتم.

سارا بود. جواب دادم :

_ سلام. جانم؟

_ سلام هلنا خوبی؟ آماده ای پیام دنبالت باهم بریم دانشگاه؟

_ خوبم. آره دارم آماده میشم بیا

_ رسیدم در خونتون زنگ میزنم بیا پایین. فعلا

گوشی رو قطع کردم بعد از پوشیدن مانتوی اسپرت زیتونی و شلوار و مقنعه مشکی، توی آینه یه بار دیگه خودم رو نگاه کردم، شادی عجیبی توی وجودم بود که حالا برقش رو توی چشم های قهوه ایم به خوبی میتونستم ببینم!

با شنیدن صدای دوباره گوشیم که حدس میزدم سارا باشه، چشم از آینه گرفتم و کیفم رو از روی چوب لباسی کنار آینه برداشتم و رفتم پایین و بعد از خداحافظی با مامان که توی آشپزخونه بود از خونه رفتم بیرون.

سارا دقیقا روبه روی خونمون و ایساده بود

رفتم و سوار ماشینش شدم.

_ سلام چه عجب شما خواب نموندی؟

ماشین رو به حرکت درآورد.

_ و ا سار! مگه من باید همیشه خواب بمونم؟

با خنده گفت :

_ تا الآن که همینطور بوده، مخصوصاً وقتایی که با احمدی بیچاره
کلاس داشتیم

_ خودت میگی احمدی! الآن که دیگه احمدی نیست که خواب بمونم

شیطنت بار نگاهم کرد :

_ ا؟ که دیگه احمدی نیست آره؟

لبخند کجی کنج لب هام نشست :

_ بله دیگه نیست

با آرنج زد بهم :

_ فکر کنم استاد خوشگله به دلت نشستته ها؟

میخواستم یه کمی اذیتش کنم پس جواب ندادم که ادامه داد :

_ آره؟؟؟؟ وای هلنا باورم نمیشه، تو عاشق شدی؟؟؟

از شنیدن این حرف خنده ام گرفت! من و عشق؟

چه محال خنده داری!

گفتم :

_ نه دیوونه، شوخی کردم. فقط خواستم تو جلسه اول خودم رو نشون
ندم

_ خداکنه راست بگی و همینطور که میگی باشه.

چپ چپ نگاهش کردم :

_ دیوونه خب معلومه که دارم راست میگم

چیزی نگفت و ضبط ماشین رو روشن کرد.

قضیه تاتر رو برای سارا هم تعریف کردم و سارا هم تشویق کرد برای اینکه قبول کنم.

بعد از روز اول دانشگاه یعنی دو سال پیش، امروز دومین باری بود که مشتاق بودم هر چه زودتر برسم دانشگاه!

....

آغاز, [۱۶:۱۴ ۰۵/۱۱/۱۷]

#پارت ۷

چند دقیقه ای مونده بود تا کلاس شروع بشه، با شنیدن صدای خمیازه سارا گفتم :

_ فکر کنم خوابت میاد؟

به صدایش تکیه داد :

_ فکر نکن، مطمئن باش!

_ چرا؟ مگه دیشب نخوابیدی؟

_ نه بابا، دیشب تا دیر وقت با کیان بیرون بودم.

_ خوش بحالت، همیشه با نامزد جانت بیرون تشریف داری

خندید :

__ چه خوش بحالی؟ دارم از بی خوابی میمیرم

خواستم چیزی بگم که استاد وارد کلاس شد و به احترامش همه بلند شدیم.

این بار از دفعه ی قبل هم خوشتیپ تر شده بود توی کت و شلوار کرم رنگی که با پیرهن و کفش مشکی ورنی ست کرده بود.

وقتی نشست پشت میزش، ما هم نشستیم.

شروع کرد به حرف زدن :

__ سلام. امروز جلسه اولی هست که با هم کلاس داریم، ترجیح میدم این جلسه فقط گفت و گو بین من و شما ها باشه تا بیشتر باهم آشنا بشیم...

چقدر با بقیه فرق داشت!

نمیدونم فقط برای من اینطور بود یا اینکه نظر بقیه هم همینطور بود؟!!

حتما برای بقیه هم همینطور بود دیگه، چون ما تا الان هر استادی که داشتیم خیلی خشک و به دور از یه محیط دوستانه فقط درسش رو میداد و بعد هم خداحافظ، اما این آقا انگار با همه فرق داشت.

حس کردم هیچی از حرف هاش نمیفهمم، من فقط باز و بسته شدن دهنش رو میدیدم نه هیچ چیز دیگه ای.

چهره ی خاصی داشت، چشم های قهوه ای با موهای حالت دار نسبتا بلند و همرنگ ابروهایش یعنی قهوه ای تیره.

درست مثل مردهای اروپایی.

با شنیدن صدای دست و خنده ی بچه ها به خودم اومدم، نمیدونستم دلیل این خوشحالی و تشویق چی هست اما برای جلوگیری از فاش شدن افکارم کاری رو که همه انجام میدادن انجام دادم.

با لبخند به خاطر تشویق از مون تشکر کرد، چقدر با لبخند جذاب تر هم
میشد!

بعد از تشویق، دوباره شروع کرد به حرف زدن درباره ی موضوعات
مختلف که هر کدام به نوعی برای ما جالب بودن.

کلاس که تموم شد خداحافظی کرد و رفت بیرون، با عجله کیفم رو
برداشتیم و به سارا گفتم که توی حیاط منتظرم بمونه و رفتم دنبال استاد
که توی راهرو به سمت در خروجی پایین قدم بر میداشت.

چند قدمی باهاش فاصله داشتم که صدایش زدم :

__ ببخشید استاد چند لحظه صبر کنید...

آغاز، [۱۶:۱۴ ۰۵/۱۱/۱۷]

#پارت ۸

از حرکت ایستاد و برگشت سمتم :

__ سلام خانم راد. بفرمایید؟

__ سلام. خواستم جواب پیشنهادتون رو بدم

__ بسیار خب بفرمایید؟

__ با موافقت پدر و مادرم فکر میکنم میتونم توی این تاتر باشم.

لبخند زد :

__ چه خوب. از فردا تمرین رو شروع میکنم البته بازیگر نقش
اصلی مون از شنبه بهمون اضافه میشه اما ما از فردا شروع میکنیم.

__ بله. فقط من میتونم نمایشنامه رو داشته باشم؟

چند لحظه سکوت کرد و بعد جواب داد :

_ البته، فقط متأسفانه الآن همراه نیس و مونده توی دفتر کارم.

چیزی نگفتم که ادامه داد :

_ جایی کار دارید الآن؟

با تعجب گفتم :

_ نه کاری ندارم. چطور؟

_ خیلی خب اگه دوست دارید نمایشنامه رو بخونید میتونید باهام بیاید دفتر کار تا نمایشنامه رو بهتون بدم

نمی دونستم چی بگم، اگه میگفتم نه باید دلیل میاوردم برای جواب منفیم و اگه میگفتم آره...

خب میگم آره! از این به بعد قرار شده که باهم کار کنیم، استادم هم هست پس چرا قبول نکنم؟

سکوتم رو که دید گفت :

_ مشکلی پیش اومده خانم راد؟

_ نه مشکلی نیست. مزاحمتون نباشم استاد؟

_ خواهش میکنم. خودم هم توی دفتر کار دارم.

چیزی نگفتم و کمی عقب تر از استاد راه افتادیم به سمت در خروجی، همینطور که میرفتیم به سارا هم پیام دادم که منتظرم نمونه. رسیدیم به پارکینگ نسبتاً خلوت دانشگاه،

دانشجوهایی که استاد صادقی رو میشناختن با تعجب به ما نگاه میکردن و نمی دونم شاید تعجب هم داشت!

بالاخره رسیدیم به ماشینش یه شاسی بلند مشکی فوق العاده خوشگل!

در ماشین رو باز کرد و به من که خیلی معذب بودم نگاه کرد :

_ بفرمایید خانم راد

و منتظر موند تا سوار بشم.

سوار شدم و بعد از اینکه خودش هم سوار شد ماشین رو به حرکت درآورد.

چند دقیقه ای گذشته بود که سکوت بینمون رو شکست :

_ ورودی چه سالی هستی؟

_ من؟

خندید :

_ مگه جز شما کس دیگه ای هم اینجا هست؟

متقابلا خندیدم :

_ سال ۹۴، دوسال پیش

_ که اینطور. با آقای احمدی مشکلی داشتین باهم؟

_ نه چطور؟

_ اون روز از برخوردتون با هم تعجب کردم

_ نه مشکل خاصی نداریم باهم فقط اون روز برای بار آخر از خجالت هم درآومدیم. همین!

خندید و چیزی نگفت.

بعد از بیست دقیقه

کنار یه ساختمون بزرگ تجاری نگه داشت، سعی کردم از تو ماشین ارتفاع این ساختمون رو ببینم فکر کنم حداقل ۱۰ طبقه بود.

صداش باعث شد از دید زدن ساختمون دست بردارم :

— همینجاست

از ماشین پیاده شد و من هم پیاده شدم.

همینطور که می رفتیم سمت در ورودی ساختمون بهم گفت که دفتر
کارش توی طبقه دوم قرار داره.

با آسانسور رفتیم طبقه ی دوم.

روبه روی در آسانسور دوتا در قرار داشت که یکی بسته بود و اون
یکی باز، به سمت در باز رفتیم و وارد دفتر شدیم.

چه دفتر شیکی داشت!

یه دفتر بزرگ که دیوار هاش با کاغذ دیواری نباتی پوشونده شده
بودن.

دوتا منشی خانم اونجا بود که با دیدن من خیلی مهربون سلام و احوال
پرسی گرمی با من داشتن.

سه تا آقای دیگه هم بودن که توی یه اتاق که درش باز بود مشغول
گفت و گو در مورد موضوعی بودن.

با دیدن استاد سلام دادن و دوباره به کارشون ادامه دادن، با فاصله از
اون اتاق یه اتاق دیگه وجود داشت که استاد درش رو باز کرد و رفت
توی اون

روی یکی از صندلی های توی دفتر روبه روی یکی از منشی ها که
جوون تر هم بود نشستم و منتظر شدم تا استاد بیاد، بعد از گذشت چند
دقیقه استاد برگشت و نمایشنامه ای که دستش بود رو بهم داد

آغاز، [۱۶:۱۴ ۰۵/۱۱/۱۷]

#پارت ۹

استاد تا نزدیک های خونه من رو رسوند و بعد رفت.
وقتی رسیدم خونه مامان گفت که ناهار بخورم و یه کم استراحت کنم تا
بعد از ظهر باهم بریم نمایشگاه کتاب برای خرید کتاب هایی که
میخواست.

.....

ساعت ۱۱ بود.

مسواک زدم و برگشتم توی اتاق.

نمایشنامه رو از توی کیفم در آوردم و نشستم روی تخت و شروع کردم
به خوندنش، نمیدونستم چه نقشی رو قرار بود بازی کنم اما این
نمایشنامه فوق العاده بود و هر لحظه بیش تر از قبل لحظه شماری
میکردم برای اینکه ماه جای خودش رو به خورشید بده و برم سالن
تاتری که آدرسش رو از استاد گرفته بودم.

متن نمایشنامه که تموم شد پاشدم و رفتم جلوی میز آرایش نشستم و
خودم رو توی آینه نگاه کردم.

موهای مشکیم رو که صبح بافته بودم باز کردم و رهاشون کردم روی
شونه هام و بعد دوباره برگشتم به تخت و دراز کشیدم و با فکر به
فردا از پنجره ی روبه روم به آسمونی که به نظرم امشب ستاره هاش
درخشان تر از همیشه بود چشم دوختم و نفهمیدم کی خوابم برد.

آغاز، [۱۶:۱۴ ۰۵/۱۱/۱۷]

#پارت_۱۰

لباسی رو که بهم داده بودن پوشیدم.

یه پیراهن بادمجونی که تا کمر تنگ بود و از کمر به پایینش کمی پفی بود، سر آستینای پیراهن به رنگ نوار پهن دور کمر و یقه ی لباس یعنی شیری رنگ پاپیون خورده بود و کلاه روی سرم هم ست پیراهنم شیری رنگ بود و فقط یه پاپیون بنفش داشت.

از توی اتاقک تنگ و کوچیکی که لباس رو پوشیده بودم اومدم بیرون، این اتاق پشت صحنه قرار داشت و مخصوص گریم و لباس بود. روبه روی در اتاق، استاد و یه خانم که مسئول گریم و طراحی لباس بود ایستاده بودن.

با دیدن من همون خانم، که ستاره صداش میکردن با لبخند اومد کنارم ایستاد و دستشو گذاشت پشت کمرم و رو به استاد گفت :

__ واقعا که انتخابت عالیه دانیال!

هلنا جان برای این نقش مناسب ترینه

دانیال لبخند کجی از روی غرور زد و اومد نزدیک و گفت :

__ امیدوارم تو اجراهم بهترین باشی

__ همه ی سعیم رو میکنم استاد.

یه تای ابروی خوش فرمش رو بالا انداخت و گفت :

__ اینجا دیگه دانشگاه نیست که من رو استاد یا استاد صادقی صدا

میزنی، مثل بقیه ی بچه ها توهم اسمم رو صدا کن. باشه هلنا؟

با یه لبخند گشاد گفتم :

__ چشم استاد دانیال

خندید و به چشم هام زل زد. من و ستاره هم خندیدیم و بعد دانیال از ما جدا شد، ستاره هم برای اینکه لباس بچه ها رو بهشون بده رفت پیش بچه ها.

سالن تاتر پر از هیاهو و صدای اعضای گروه همون بود، ما یه گروه حدودا سی و پنج نفره بودیم که با خواندن نمایشنامه فهمیدم هفت نفرمون بازیگریم و بقیه مسئولیت های متفاوتی دارن، دامن پیراهنمو جمع کردم و از پله های سمت چپ صحنه اومدم پایین و روی یکی از صندلی های ردیف اول روبه روی صحنه نشستم پاهامو روهم انداختم و یه بار دیگه متن نمایشنامه رو خوندم.

نقشم امروز مشخص شد، من باید نقش یه دختر زیبا رو بازی میکردم که دختر رئیس یه قبیله کوچیک بود و برای نجات پدر و مادرش و همینطور نجات مردم قبیله باید به اجبار به همسری امپراتور روم درمی اومد و این میان ژنرالی وجود داشت که برخلاف امپراتور کشورش، مردم دوست و دلرحم بود و شاید نقش اصلی همون ژنرال بود که گره گشای اتفاقاتی بود که پیش می اومد.

غرق نمایشنامه بودم که دانیال روی صندلی کناریم نشست :

_ نظرت چیه؟

تو چشمای جذابش زل زدم و ابروهامو بالا انداختم و با لبخند گفتم :

_ عالیه استاد

نخودی خندید و با تعجب گفت :

_ استاد؟؟

_ ببخشیدحالا، عالیه دانیال!

_ حالا شد

_ نقش ژنرال رو کی بازی میکنه؟

_ چطور؟

_ نقشش فوق العاده جذابه، دوست دارم بدونم بازیگرش کیه

_ خب این نقش برای نویسنده است

از چشم هام که با تعجب بهش زل زده بودم فهمید که متوجه منظورش نشدم :

_ منظورم اینه که نویسنده ی نمایشنامه نقش ژنرال رو هم بازی میکنه.

_ چه جالب. میتونم ایشون رو ببینم؟

_ بهت که گفتم بازیگر نقش اصلی رفته سفر و از هفته آینده بهمون ملحق میشه.

_ آهان، پس ایشون از هفته بعد میان، ولی خب بدون نقش ژنرال نمایشنامه ناقصه.

_ جای نگرانی نیست. فعلا خودم یا یکی از بچه ها به جای آریا بازی میکنیم تا برگرده.

از حرف هاش فهمیدم اسم بازیگر نقش ژنرال داستان آریاست.

خواستم حرفی بزنم که موبایلش زنگ خورد و با عذر خواهی از من بلند شد و رفت .

آغاز, [۱۶:۱۵ ۰۵/۱۱/۱۷]

#پارت ۱۱

دل نمیخواست خودم رو گوشه گیر و مغرور نشون بدم و به همین خاطر رفتم سمت پنج تا از بچه ها که روی صحنه مشغول بگو بخند بودن تا تمرین شروع بشه. سه تا خانم اونجا بودن و دوتا آقا.

دخترها تقریباً همسن و سال خود یعنی ۲۲ یا شایدم ۲۳ ساله بودن و یکیشون به نظرم خیلی زیبا بود و چهره ی دلنشینش باعث میشد که به آشنایی باهاش علاقه مند شم.

وقتی که به نزدیکیشون رسیدم با دیدن من درحالی که لبخند بزرگی روی لبهاش بود اومد کنارم و دستش رو به سمت دراز کرد و با خنده ی شیرینی گفت :

__ سلام، شما دختر رئیس قبیله ای؟

و بعد بلند خندید.

به گرمی باهاش دست دادم و لبخند جمع جوری زدم :

__ سلام آره. از لباس هاتون به نظرم شماهم بازیگر این تاتری؟

__ آره عزیزم، من هووی تو و همسر اول امپراتورم

هر دو خندیدیم

ادامه داد :

__ اسم من تارا است، خودتو معرفی میکنی خانومی؟

__ هلنا، هلنا راد

__ از آشناییت خیلی خوشبختم امیدوارم بعد از این هم باهم کار کنیم.

لبخند زدم و چیزی نگفتم و همراهش وارد جمع شدیم. فهمیدم من و این پنج نفر به علاوه بازیگری که غایب بود نمایش رو اجرا میکردیم،

جمعشون خیلی گرم و صمیمی بود و طوری باهام رفتار میکردن که انگار چند سالی بود که من رو میشناختن!

گرم بگو و بخند بودیم که دانیال خوشحال و با هیجان به سمتمون اومد و با صدای بلند گفت :

_ دوستان یه لحظه سکوت، یه خبر خوب دارم!

جو سالن کاملاً آرام شد و دانیال ادامه داد :

_ آریا باهام تماس گرفت، ساعت ۷ پرواز داره به ایران و از فردا میاد سر تمرین .

همه خوشحال شدن.

سالن پر از حرف هایی شد که توی هم گم میشدن اما به نظرم یه کمی این خوشحالی غیر عادی بود! آخه این همه خوشحالی برای او مدن یه بازیگر معمولی مثل ماها؟!!

تارا که زد به شونم از فکر در او مدم :

_ تو خوشحال نشدی؟

با تعجب گفتم :

_ برای چی؟

_ دیوونه آریا داره میاد!

_ این آریا کیه که شما انقدر مشتاق دیدارشید؟

خندید :

_ من رو گذاشتی سرکار؟ یعنی تو نمیدونی آریا کیه؟ آریا سعادت...

_ چرا از حرف های دانیال فهمیدم نقش ژنرال و بازی میکنه اما اینکه انقدر خوشحالی نداره

با تعجب زل زده بود بهم، نمیدونستم این آریا کی هست ولی از طرز نگاه و تعجب تارا انگار شخص مهمی بود!

میخواستم بیش تر در مورد این آریا بدونم اما شروع تمرین مانع شد و
من موندم با یه عالم سوال بی جواب!

با این وجود سعی کردم افکارم رو کنترل کنم و بتونم توی اولین تمرین
خوب باشم...

آغاز, [۱۶:۱۵ ۰۵/۱۱/۱۷]

#پارت_۱۲

تمرین به خوبی تموم شد.

از نگاه های امید بخش دانیال و بقیه میشد فهمید که انگار تونسته بودم
نظرشون رو جلب کنم!

بعد از خداحافظی باهمه از سالن تاتر بیرون اومدم و سوار ماشینم شدم
و با افکارم راجب آریا ی مجهول به سمت خونه حرکت کردم.

با دیدن ماشین حسام که دم در پارک شده بود فهمیدم اینجا،

با ریموت در رو باز کردم و ماشین رو توی حیاط پارک کردم و با
ذوق و خیلی خوشحال وارد خونه شدم. به محض رسیدنم آوینا برادر
زاده ام اومد سمتم، گرفتمش توی آغوشم و محکم بوسیدمش چقدر دلم
برای این فسقلی ۴ساله تنگ شده بود.

همینطور که آوینا توی بغلم بود رفتم سمت بابا اینا و با حسام و مریم
همسرش، که دوماهی بود ندیده بودمشون حسابی خوش و بش کردیم.

اون شب حسام و خانواده اش موندن پیش ما و با اصرار من و آوینا که
بدجوری هم رو دوست داشتیم آوینا اومد توی اتاق من که باهم بخوابیم.

یه ساعتی توی اتاق باهم بازی کردیم تا اینکه آوینا خسته شد و روی
تخت خوابش برد.

چراغ رو خاموش کردم و کنارش دراز کشیدم و به امروز فکر کردم
تا خوابم برد....

.....

با عجله حاضر میشدم. سرگرم بازی با آوینا شده بودم و گذر ساعت
رو اصلا حس نکرده بودم.

ساعت پنج تمرین شروع میشد و من یه ساعت بیشتر وقت نداشتم، تند
تند حاضر شدم و از خونه زدم بیرون. ده دقیقه قبل از شروع تمرین
رسیدم.

در ورودی به سالن تاتر حسابی شلوغ بود و آدمای زیادی جمع شده
بودن، ماشین رو پارک کردم و با سرعت قدم برداشتم به سمت در
ورودی، از صحنه ای که دیدم چشمام داشت از حدقه بیرون میزد!
بازیگری که حداقل تو ۱۰ تا فیلم سینمایی دیده بودمش اینجا چیکار
میکرد؟

یعنی برای دیدن تمرین ما او مده بود؟

نگاه متعجبم رو بهش دوخته بودم و از کنارش رد میشدم همینطور که
با مردم عکس سلفی مینداخت با چشم هاش نگاهم رو بی جواب
نذاشت تا وقتی که کاملا از دیدش خارج شدم..

آغاز، [۱۶:۱۵ ۰۵/۱۱/۱۷]

#پارت_۱۳

وارد سالن شدم.

دانیال که مشغول حرف زدن با چند نفر از اعضای گروه بود با دیدن من، او مد سمتم :

_ سلام. چرا انقدر دیر کردی؟

قیافم رو مظلوم کردم و جواب دادم :

_ سلام واقعا معذرت میخوام یه کاری برام پیش اومده بود

_ خیلی خب سریع برو پیش ستاره و آماده شو

با سر، چشمی گفتم و سریع رفتم پیش ستاره که داشت لباس بچه ها رو مرتب میکرد و بعد همراهش رفتم توی اتاق لباس و گرم و حاضر شدم و او مدیم بیرون.

ستاره رو به دانیال که کنار صندلی ها سر پا و ایساده بود و چند تا کاغذ که توی دستش بود رو بررسی میکرد گفت :

_ هلنا آمادست دانیال. آریا نیومد؟

سرش رو بلند کرد و جواب داد :

_ الان باهاش تماس میگیرم ببینم میتونه خودش رو از بین اون جمعیت بکشه بیرون.

با حرفش گیج شدم!

چه جمعیتی؟

نکنه این آریا...

نه. این ممکن نیست، نمیتونم باور کنم که آریا همون آریا سعادتیه بازیگر که با مردم عکس سلفی انداخت...

ستاره کلاهم رو مرتب کرد و گفت :

_ مثل دیروز عالی باش

چیزی نگفتم که زد به شونم :

_ کجایی تو دختر؟

به خودم اوادم :

_ بله چیزی گفتی؟

با خنده جواب داد :

_ مثل اینکه حواست اصلا اینجا نیست...یه نصیحت برات دارم هلنا، تو میخوای نقش مقابل آریا رو بازی کنی اگه حواست رو جمع نکنی کارت تمومه!

فکرم پیش حرف های ستاره نبود الکی لبخند زدم و چیزی نگفتم.

چند دقیقه ای گذشته بود که گفتن آریا و دانیال او مدن.

باورش برام سخت بود، کسی که شونه به شونه ی دانیال قدم برا میداشت آریای سعادت بود!

همه ی کسایی که توی سالن تاتر بودن رفتن سمتشون و تنها من بودم که از روی صحنه نظاره گر سلام و احوالپرسی آریا و بقیه بودم و هنوز باور نکرده بودم که باید نقش مقابل همچین آدم موفق رو بازی کنم.

زل زده بودم بهش که داشت میخندید

به مرد حدودا سی یا سی و یک ساله ی قدبلند و هیکلی با پوست گندمی و چشم و ابرو و همچنین موهای قهوه ای که با پیرهن سفید جذبی که به تن داشت و با شلوار و کفش مشکی ستش کرده بود توجه هرکسی رو به خودش جلب میکرد.

خوش و بششون که باهم تموم شد انگار متوجه نگاهم که خیره مونده بود بهش شد و چشم هاش رو سمت من چرخوند که بلافاصله نگاهم رو

ازش گرفتم و خودم رو بین بچه ها که حالا متفرق شده بودن گم و گور کردم.

نمیدونستم چرا اما طاقت دیدن این نگاه رو نداشتم!

آغاز, [۱۶:۱۵ ۰۵/۱۱/۱۷]

#پارت_۱۴

با صدای دانیال که میگفت جمع شیم روی صحنه تا تمرین شروع شه استرس عجیبی همه ی وجودم رو دربرگرفت نمی دونستم از پس این کار بر میام یا نه اما سعی کردم جلوی این استرس لعنتی و ایسم و شکستش بدم، قبل از اینکه دیر بشه.

کنار تارا به سمت پله ها قدم برمی داشتم تا برم روی صحنه که صدای دانیال رو از پشت سر شنیدم :

_ صبر کن هلنا

تارا ازم جدا شد و رفت.

برگشتم به سمت دانیال که کنار آریا و ایساده بود :

_ بله؟

با دست به آریا اشاره کرد و گفت :

_ با آریا جان آشنا شدی؟

چیزی نگفتم که آریا گفت :

_ ایشون رو به جا نمیارم، معرفی نمیکنی دانیال؟

دانیال با یه نگاه مهربون بهم زل زد :

_ چرا من؟ خودت و معرفی کن هلنا جان. آریا که نیاز به معرفی نداره؟

یه لبخند مصنوعی زدم :

__ نه نیازی به معرفی ندارن، من هلنا راد هستم یکی از دانشجوهای
استاد

آریا سری به نشونه ی تایید تکون داد.

دانیال گفت :

__ به نظرم برای نقش ماریا مناسبه. نظر تو چیه؟

با غرور خاصی بهم نگاه کرد.. غروری که باعث میشد تا مرز باختن
خودم پیش برم و با نگاه دلگرم کننده ی دانیال نبازم!

__ نقش ماریا رو این خانم میخواد بازی کنه؟؟؟

__ آره خب. مگه مشکلی داره؟

همینطور که با اون چشم های قهوه ایش بهم زل زده بود جواب داد :

__ فعلا نظری ندارم. بعد از تمرین همه چی مشخص میشه

و بعد روبه دانیال کرد و ادامه داد :

__ من میرم، شما هم زود بیاید.

بعد از اینکه رفت نفس عمیقی کشیدم که دانیال گفت :

__ هلنا تو نگران چیزی هستی؟

__ آره. من نمیدونم از پس این نقش بر میام یانه

با اخم ساختگی بهم نگاه کرد :

__ من مطمئنم تو انتخابم اشتباه نکردم. هرچی نگرانی و اضطراب

داری بریز دور و بیا رو صحنه. تو موفق میشی!

از حرف هاش دلم قرص شد، چقدر خوب بود که حمایت میکرد و چقدر
من به این حمایت نیاز داشتم...

رفتم روی صحنه،

کاش حداقل اولین دیالوگم مقابل آریا نبود.

با این حال مطابق نقشم نشستم روی زانوهام و سرم رو انداختم پایین
من تو این صحنه به پاهای ژنرال افتاده بودم و التماسش میکردم. جلوم
و ایساده بود

با صدای شروع که از جانب رامین (کمک کارگردان) اومد آریا شروع
کرد به گفتن دیالوگش :

_ بلند شو ماریا، تو بخاطر نجات خانواده و قبیله ات باید به همسری
امپراتور دربیای
با گریه گفتم :

_ خواهش میکنم ژنرال با سخاوت، خواهش میکنم من رو نجات بده. من
نمیتونم به همسری امپراتوری در پیام که هیچ علاقه ای بهش ندارم
صداش رو برد بالا :

_ گفتم بلند شو، کاری از من ساخته نیست. اگه این کار رو نکنی کشته
میشی

با صدای بلند شروع کردم به گریه کردن و ژنرال، کلافه از کنارم رد
شد.

نفس راحتی کشیدم. به نظرم تا اینجای کار خوب پیش رفته بودم..

از روی زمین بلند شدم و رفتم پشت پرده ی کنار صحنه تا وقتی که
دوباره نوبت بازیم بشه

آغاز, [۱۶:۱۵ ۰۵/۱۱/۱۷]

#پارت_۱۵

کنارم روی تنها صندلی که پشت پرده وجود داشت نشسته بود و متن
نمایشنامه دستش بود.

گفتم :

_ آقای سعادت به نظرتون تا اینجا خوب بودم؟

بدون اینکه بهم نگاه کنه جواب داد :

_ گفتم که بعد از تمرین مشخص میشه که بدرد این نقش میخورین یا نه

چقدر مغرور!!!

مطمئن بودم حتی بهتر از دیروز بازی کردم اما چرا این سعی داشت نا
امیدم کنه؟

گیج بودم شاید از من خوشش نمیومد یا شاید...

خسته شدم از این همه انرژی منفی و بی توجه به حرفش با خودم گفتم
هرکی که میخواد باشه، دلیل نمیشه که من ضعیف باشم چون بی تجربه
ام، همه دیروز ازم تعریف کردن پس من ضعیف عمل نکردم و این
آقای مغرور معلوم نبود رو چه حسابی از من خوشش نمیومد.....

بالاخره تمرین تموم شد یه نفس عمیق کشیدم و وسط صحنه ایستادم و
به دانیال که روی صندلی روبه روم نشسته بود خیره شدم.

تو نگاهش، رضایت موج میزد.

قدم برداشتم تا

از روی صحنه پیام پایین که صدای رسای آریا باعث شد میخکوب
شم :

_ خانم راد؟

همینطور که دستم روی دامن پیرهنم بود به با تعجب به سمتش برگشتم.
با پوزخند گوشه ی لبش ادامه داد :

_ شما واسه این نقش مناسب نیستید و نتوانستید اونطور که باید و شاید
بازی کنید.

و بعد با غرور نگاهم کرد با نگاه بهت زدم بهش زل زدم :

_ ام... اما... اما همه بازی من رو دوست دارن

نیش خندی زد :

_ لابد رودروایسی دارن!

چیزی نگفتم که با صدای بلند رو به دانیال که هنوز روی صندلی
نشسته بود گفتم :

_ دانیال، دانشجوت به درد این نقش نمیخوره. به فکر یکی دیگه باش

نمیخواستم خودم رو ضعیف نشون بدم، من از بازی امروز مطمئن
بودم پس دلیلی نداشت که جلوی این آقای مغرور خودم رو ببازم.

به دانیال که با تعجب میومد سمتون و همینطور بقیه که باهم پچ پچ
میکردن نگاه کردم، دلیل اینکه از من خوشش نمیومد و نمیدونستم اما
خودم رو بی تفاوت نشون دادم.

دانیال اومد کنارمون :

_ چی میگی آریا؟ مگه هلنا بد بازی کرد؟

آریا سرش رو به نشونه ی آره چند باری تکون داد :

_ من نویسنده ی این نمایشنامه این خانم به درد این نقش نمیخوره
_ اما همه از بازی هلنا خوششون اومده.

_ من خوشم نیومده. ببین دانیال این نقش اصلا مناسب این خانم نیست...
خسته شدم از بهونه های الکی آریا و تقلاهای بی نتیجه ی دانیال
و روبه دانیال گفتم :

_ مرسی که دیروز و امروز حمایتم کردی و بهم لطف داشتی. الان
لباس هارو عوض میکنم و میرم.

آریا خنده ی کجی از خوشحالی کنج لب هاش نشست :

_ چه خوبه که منطقی با این قضیه برخورد کردید

از کنارشون رد شدم و به سرعت رفتم سمت اتاق و صدای دانیال رو
که پشت سرم میشنیدم نشنیده گرفتم.

رفتم توی اتاق و در رو بستم و بعد روی صندلی جلوی میز گریم
نشستم و توی آینه به خودم نگاه کردم...

بدجوری هوای گریه داشتم. سرم رو بین دوتا دست هام گرفتم و به
اشک هام اجازه دادم که آزادانه جاری بشن، دونه دونه های اشک روی
میز می افتادن و من هر لحظه بیش تر از قبل به این فکر میکردم که
چرا آریا باهام این کار رو کرد؟

چند دقیقه ای گذشته بود که در اتاق باز شد.

برام مهم نبود که کی اومده تو، روز آخری بود که میومدم تو این سالن
و برام اهمیتی نداشت که تو این حال کسی من رو ببینه.

صدای آریا رو که کنارم شنیدم، ناخودآگاه اشک چشم هام خشک شد :

_ فقط خواستم بهت نشون بدم هیچکس نمیتونه توی تاتر من برای من
غرور داشته باشه چون اون غرور بیجا رو له میکنم، دقیقا مثل امروز!

سرم رو بالا آوردم و با چشמהایی که معلوم بود از شون اشک جاری شده بهش زل زدم :

_ تو یه آدم عقده ای و مغروری که بخاطر منافع خودت هرکاری میکنی.

نیش خند زد :

_ لباس هارو درار و بعد بسلامت!

فکم لرزید و از روی صندلی پاشدم :

_ برو بیرون تا لباس هام رو عوض کنم و برم و تو بمون با آدم هایی که با احترام گذاشتن بهت باعث شدن سرت گیج بره با اخم بهم نگاه کرد و بعد رفت سمت در.

قبل از اینکه در رو باز کنه با صدای نسبتا بلندی گفت :

_ دوست ندارم وقتی برمیگردم اینجا ببینمت

و بعد رفت بیرون و در رو محکم کوبید.....

آغاز, [۱۶:۱۵ ۰۵/۱۱/۱۷]

#پارت_ ۱۶

لباس هارو عوض کردم و از اتاق زدم بیرون و بی توجه بهش که روی صحنه با تارا حرف میزد از پله ها اومدم پایین و سریع از سالن خارج شدم و رفتم سمت ماشین.

دانیال بدو بدو پشت سرم اومد :

_ میدونم بابت امروز ناراحتی، اما من بهت قول میدم که همه چی درست بشه. خودم آوردمت توی این تاتر و به هیچکس هم اجازه نمیدم که بخواد تو رو از این تاتر خط بزنه.

_ مرسی که پشتمی اما آریا نویسندست و نمایشنامه مالِ اونه و مثل اینکه بدجوری با من مشکل داره

خودم هم دیگه دوست ندارم توی این تاتر باشم.

_ ولی هلنا من روی تو حساب کردم، همیشه که تو بخاطر حرف آریا بخوای اینطوری پشت پا بزنی به همه چی و بری. آریا یکم مغروره اما درست میشه

در ماشین رو باز کردم و گفتم :

_ همین آقای مغرور انگار همه کاره ی این تاتر هم هست. دیگه ادامه نده دانیال، خداحافظ

شاید دانیال هم دیگه نمی دونست چی بگه که با کلافگی دستش رو روی صورتش کشید و چیزی نگفت.

ماشین رو روشن کردم و رفتم.

انگار قرار نبود روزهای خوب من از راه برس!

تا چند روز پیش احمدی بود و حالا هم این آریا سعادت که نمیدونم رو چه حسابی باهام اینطوری رفتار کرد و چرا با ذهن معیوبش فکر کرد که من دارم خودم رو میگیرم در صورتی که فقط شوکه شده بودم..

خیالی نیست. حتی ذره ای برام اهمیت نداشت اون حرف هاش و اینکه از تاتر بیرونم کرد

.....

در حیاط رو باز کردم و رفتم تو.

آوینا و حسام به سمت در می اومدن و انگار داشتن میرفتن بیرون.

رسیدم پیششون :

_ سلام،جایی میرید حسام؟

_ سلام خوب شد رسیدی ،آوینا بهونه گیری میکنه دلش میخواد بره

پارک.اگه میتونی تو ببرش من کلی کار دارم امروز

خیلی حوصله ی این کار رو نداشتم و میخواستم بگم که نمیتونم اما یه

دفعه آوینا شروع کرد به حرف زدن و چند بار پشت سر هم گفت :

_ آخ جون با عمه هلنا میرم پارک

من جلوی این بچه همیشه تسلیم بودم.

پس حرفم رو عوض کردم :

_ خیلی خب من میبرمش.

و بعد دست آوینا رو گرفتم و رفتیم بیرون

آغاز, [۱۶:۱۵ ۰۵/۱۱/۱۷]

#پارت_۱۷

۴۰ دقیقه ای میشد که رسیده بودیم به پارکی که سه تا خیابون با خونه فاصله داشت.

ساعت حوالی ۸و نیم بود و هوا داشت روبه تاریکی میرفت که آوینا رو از روی تاب آوردم پایین تا برگردیم خونه.

سوار ماشین شدیم و کمر بند ایمنی آوینا و بعد کمر بند خودم رو

بستم.خواستم ماشین رو روشن کنم که با اون لحن شیرینش گفت :

_ عمه هلنا؟

ماشین رو روشن کردم :

_ جونم عمه فدات شه؟

_ فکر کنم گشتمه آخه حالم یجوریه

خندیدم و لپش رو کشیدم :

_ الان میریم یه شام خوشمزه باهم میخوریم. خوبه؟

_ وای عمه عالییه. من پیتزا میخوام از این پیتزا بزرگا

با خنده گفتم :

_ آخه فسقلی تو میتونی یه پیتزای بزرگ بخوری؟

_ او هوم میخورم

_ خیلی خب الان میبرمت یه جا که خوشمزه ترین پیتزای دنیارو میپزه

چیزی نگفت و با موهای بلند و طلایش که بافته شده بود و روی شونه هاش انداخته بود مشغول بازی شد.

ضبط ماشین رو روشن کردم که تا وقتی که میرسیم سرگرم باشیم.

وارد خیابونی شدیم که یکم بالاترش یه مغازه فست فود وجود داشت که ۶ ماهی از تاسیسیش میگذشت و آوازه اش بدجوری توی شهر پیچیده بود و البته کلی هم مشتری داشت.

کمر بندش رو باز کردم و گفتم :

_ بزن بریم پیتزا بخوریم

و بعد پیاده شدم و اوینارو هم از ماشین پیاده کردم و رفتیم تو.

یه میز خالی وسط های رستوران وجود داشت، رفتیم اونجا نشستیم و به گارسون گفتم که دوتا پیتزا،

یه مکزیکی برای خودم و یه پیتزای مرغ برای آوینا بیاره.

مدت زمانی رو که گارسون رفته بود سفارشمون رو بیاره مامان زنگ زد و بهش گفتم که با آوینا اومدیم شام بخوریم و بعد از خوردن شام میایم خونه.

پیتزاهار رسید.

داشتم رو پیتزای آوینا سس می ریختم که یه دفعه انگار بمب ترکید تو رستوران و همه پیچیدن به همدیگه!

با تعجب به مردم نگاه میکردم که یه دفعه آریا رو دیدم تو در ورودی رستوران!

این اینجا چیکار میکرد؟

حالا باید شام امشب هم بخاطر دیدن اون کوفت میشد

این همه فست فود و رستوران توی این شهر بود چرا باید امشب می اومد اینجا؟

کلافه از اتفاقی که افتاده بود یه قاچ از پیتزارو دادم دست آوینا که گفت :

__ چپشده عمه چرا همه رفتن سمت اون آقا؟

__ هیچی نیست عمه جون، پیتزات رو بخور مگه گشتنت نبود؟

چیزی نگفت و به خوردن پیتزا مشغول شد.

اشتهایی برای خوردن نداشتم و خیره به آوینا مونده بودم و غرق فکر و خیال بودم

__ نمیخوری عمه هلنا؟

از فکر او مدم بیرون :

_ نه من اشتها ندارم، تو بخور.

به اطراف نگاه کردم تقریباً اطراف آریا خلوت شده بود و مردم سر
میزاشون نشسته بودن و غذاشون رو میخوردن

چشم خورد به جعبه ی دستمال کاغذی که روی میز بود و روش
نوشته بود فست فود سعادت

نکنه اینجا....

حدس زدم این فست فود متعلق به آریا سعادت باشه.

گیج شده بودم از اینکه همه چی گره خورده بود به این اسم، آریا
سعادت!

گارسونی که داشت از کنار میز رد میشد رو صدا زدم بعد از اینکه
چند کلمه ای باهاش حرف زدم فهمیدم حدسم یقین بوده و این فست فود
متعلق به کسی جز آریا سعادت نیست!

آغاز، [۱۶:۱۵ ۰۵/۱۱/۱۷]

#پارت ۱۸

آوینا چند قاچ از پیتزاش رو خورده بود که گفت سیر شده و بریم خونه.

از روی صندلی بلند شدیم و رفتیم سمت صندوق که نزدیک در
خروجی رستوران بود تا فیش غذامون رو پرداخت کنم.

فاصله ی کمی با آریا و چند نفر از مردم که اطرافش جمع شده بودن
داشتیم متوجه نگاهش شدم اما خودم رو با آوینا سرگرم کردم تا رسیدیم
به جایی که فیش رو پرداخت کنم.

دست آوینا رو رها کردم و فیش رو به مسئول صندوق دادم و از توی کیفم پول در آوردم تا حساب کنم .

کارم که تموم شد به اطرافم نگاه کردم اما آوینا رو ندیدم با نگرانی برگشتم عقب که دیدم آریا خم شده و داره با آوینا حرف میزنه و میخنده من که برگشتم ایستاد و یه پوزخند زد بهم با اخم نگاهش کردم و بعد روبه آوینا گفتم :

_ بریم عزیزم

چند قدم اومد جلو :

_ عمه این همون آقاست که توی اون فیلمه بود ببین همه دارن باهش عکس میگیرن، من هم میخوام عکس بگیرم دستش رو گرفتم :

_ دیر شده باید بریم خونه

و راه افتادم و آوینا رو که هرجوری شده میخواست با آریا عکس بندازه رو پشت سرم کشون کشون بردم سمت در خروجی که صدای آریا باعث شد تو قدم دوم قفل شم :

_ بیا کوچولو من هم دلم میخواد که باهات عکس داشته باشم اگه مامانت اجازه بده

با نفرت برگشتم سمتش

واقعا به من میخورد که یه بچه ی چهار پنج ساله داشته باشم؟ با یه نگاه عصبی جوابش رو دادم :

_ برادر زاده ام هستن

_ نسبتش با شما خیلی مهم نیست. ما فقط میخوایم باهم یه عکس بندازیم

داشتم دیوونه میشدم از دست این مرد که بی هیچ دلیلی سربه سرم میذاشت.

آوینا دستم رو که حالا شل هم شده بود رها کرد و رفت سمت آریا و گفت :

_ عمه بیا دیگه، بیا با گوشیت یه عکس بندازیم

سعی کردم خودم رو کنترل کنم و از خودم ضعف نشون ندم و بی توجه به نگاه مغرور و تمسخر بارش گوشیم رو از توی کیفم درآوردم و رفتم سمتشون

و آوینا رو بغل کردم تا عکس بندازیم و گوشی رو دادم دست آریا تا این عکس اجباری رو بگیره و خلاص شم.

برخلاف خنده ی مهربون آوینا و پوزخند آریا خیلی عادی به دوربین نگاه کردم

و بعد از سه ثانیه که عکس گرفته شد

نفس عمیقی کشیدم و آوینا رو روی زمین گذاشتم.

گوشیم رو که آریا گرفته بود سمتش کشیدم و بعد دست آوینا رو گرفتم و راه افتادیم.

آوینا سرش رو برگردنده بود روبه آریا و با دستش که آزاد بود برای آریا بوس پرت میکرد

قبل از اینکه از رستوران خارج بشیم به آریا نگاه کردم که با تکون دادن دستش و لبخندی که به لب داشت جواب بوس های آوینا رو میداد

خواستم برم بیرون که صدای آریا رو شنیدم که به آوینا گفت :

_ باز هم اتفاقی بیا اینجا پیتزا بخور عزیزم

مردتیکه ی...

اون با خودش فکر میکرد من از قصد اومدم تو این رستوران کوفتیش
و با این حرفش سعی داشت این رو بهم بفهمونه
نگاه پر از کینم رو ازش گرفتم و از رستوران خارج شدیم

.....

آغاز, [۱۶:۱۵ ۰۵/۱۱/۱۷]

#پارت ۱۹

دو هفته ای میگذشت و زندگی به روال عادی برگشته بود.
تو این دو هفته سه بار با دانیال کلاس داشتیم و هر سه بار رو غایب
شده بودم تا باهش روبه رو نشم.

رو مبل دونفره ی مقابل تلویزیون نشسته بودم و سریال میدیدم که
صدای ویبره موبایلم باعث شد تا نگاهم رو از تلویزیون بگیرم و
موبایل رو از روی عسلی جلوم بردارم.

دانیال بود!

تعجب کردم از این که بعد از دو هفته باهام تماس گرفته :

_ سلام.بله؟

_ سلام،حالت خوبه؟

_ خوبم.شما خوبی؟

_ من هم خوبم شکر،چرا دیروز نیومدی سر کلاس؟تو از من دلخوری
هلنا؟

_ نه چه دلخوری،شما همیشه به من لطف داشتی.از جلسه آینده حتما
میام

_ خیلی خب. زنگ زدم بهت بگم که برگردی!

_ برگردم؟ کجا؟

_ تاتر. امروز تمرین داریم ساعت ۶

_ ولی...

حرفم رو برید :

_ دیگه ولی و اما و اگر نداریم.. چند روزی که اومدی تمرین بدجوری خودت رو تو دل همه جا کردی و بعد از رفتنت همه مثل من با نبودنت مخالفت کردن و آریاهم قبول کرد که برگردی

پس آقای مغرور به زانو دراومده بود!

_ دیگه علاقه ای به بازی ندارم

_ خودت بهتر از هرکسی میدونی که چقدر دوست داری این نقش رو بازی کنی پس از دستش نده و امروز بیا، که بعدا پشیمون نشی

چند لحظه فکر کردم و بعد جواب دادم :

_ میام. اما فقط بخاطر شما نه چیز دیگه ای

_ ممنونم ازت. ساعت ۶ میبینمت

_ فعلا

گوشی رو که قطع کردم. صدای مامان رو از آشپزخونه شنیدم :

_ کی بود هلنا؟ کجا میخوای بری؟

تلویزیون و خاموش کردم و رفتم تو آشپزخونه و روی یکی از صندلی های میز غذا خوری نشستم و روبه مامان که داشت برا شام قرمه سبزی درست میکرد گفتم :

__ استادم بود، دوباره دعوتم کرد به تاتر. مثل اینکه نویسنده راضی شده من برگردم

در قابلمه ی خورش رو گذاشت و روی صندلی روبه روم نشست :

__ حالا میخوای بری؟

دستم رو زیر چونم گذاشتم و گفتم :

__ خیلی دوست دارم اون نقش رو بازی کنم

__ خب امروز برو ببین چه خبره، شاید نویسنده از کاری که کرده پیشمون شده

ته دلم خیلی شاد بودم، من آقای از خودراضی رو شکست داده بودم و با حضورم میتونستم اون رفتارش توی اتاق گریم و همینطور رستوران رو بدجوری جواب بدم :

__ آره میرم.....

آغاز، [۱۶:۱۸ ۰۵/۱۱/۱۷]

#پارت ۲۰

همه از برگشتنم خوشحال بودن،

مخصوصا دانیال و این وسط آریا سعی میکرد خودش رو بی تفاوت نشون بده و فقط سر تمرین و تنهادیالوگ هارو باهم کار میکردیم و

دیگه هیچی بینمون نبود به جز همون نگاه های معنا دارمون به همدیگه.

تمرین تموم شده بود و کنار خیابون روبه روی سالن تاتر و ایساده بودم. امروز ماشین نیاورده بودم و منتظر بودم که سارا بیاد دنبالم و باهم بریم خرید.

منتظر سارا بودم که دانیال از اون طرف خیابون برام دست تکون داد و یه جوری بهم فهموند که صبرکنم تا بیاد. از خیابون رد شد و اومد روبه روم و ایساده :

__ خسته نباشی

با یه لبخند گله گشاده جواب دادم :

__ مرسی. شما هم خسته نباشی.

فقط بهم نگاه کرد و چیزی نگفت

به نظرم مضطرب بود و عین همیشه برخورد نمیکرد
گفتم :

__ چیزی شده؟

سرش رو پایین انداخت و من من کنان جواب داد :

__ ام... راستش.. میخواستم بگم...

این برخوردش بدجوری متعجبم کرده بود!

با تعجب بهش زل زده بودم، سرش رو پایین انداخته بود و با نوک کفشش به زمین ضربه میزد و طره ای از موهایش از بقیه موها جدا شده بود و روبه پایین افتاده بود.

متوجه نگاهم شده بود،

سرش رو بالا آورد و دستی توی موهاش کشید و گفت :

_ هلنا..._

چیزی نگفتم که ادامه داد :

_ با.... با من ازدواج میکنی هلنا؟

و بعد نفس عمیقی کشید

آغاز, [۱۶:۱۸ ۰۵/۱۱/۱۷]

#پارت_ ۲۰

همه از برگشتنم خوشحال بودن،

مخصوصا دانیال و این وسط آریا سعی میکرد خودش رو بی تفاوت نشون بده و فقط سر تمرین و تنه‌ادیالوگ هارو باهم کار میکردیم و دیگه هیچی بینمون نبود به جز همون نگاه های معنا دارمون به همدیگه.

تمرین تموم شده بود و کنار خیابون روبه روی سالن تاتر و ایساده بودم.

امروز ماشین نیاورده بودم و منتظر بودم که سارا بیاد دنبالم و باهم بریم خرید.

منتظر سارا بودم که دانیال از اون طرف خیابون برام دست تکون داد و یه جوری بهم فهموند که صبرکنم تا بیاد.

از خیابون رد شد و او مد روبه روم و ایساده :

_ خسته نباشی

با یه لبخند گله گشاده جواب دادم :

_ مرسی. شما هم خسته نباشی.

فقط بهم نگاه کرد و چیزی نگفت

به نظرم مضطرب بود و عین همیشه برخورد نمی‌کرد

گفتم :

_ چیزی شده؟

سرش رو پایین انداخت و من من کنان جواب داد :

_ ام... راستش.. میخواستم بگم...

این برخوردش بدجوری متعجبم کرده بود!

با تعجب بهش زل زده بودم، سرش رو پایین انداخته بود و با نوک
کفشش به زمین ضربه میزد و طره ای از موهایش از بقیه موها جدا
شده بود و روبه پایین افتاده بود.

متوجه نگاهم شده بود،

سرش رو بالا آورد و دستی توی موهایش کشید و گفت :

_ هلنا...

چیزی نگفتم که ادامه داد :

_ با.... با من ازدواج میکنی هلنا؟

و بعد نفس عمیقی کشید

آغاز, [۱۶:۱۸ ۰۵/۱۱/۱۷]

#پارت_۲۱

چشم های بهت زده ام خیره مونده بودن بهش و انگار عاجز از گفتن
هر حرفی شده بودم

دهنم رو باز میکردم تا حرفی بزنم اما انگار نمیشد و نمی تونستم
صدای بوق ماشینی که از پشت سرم بود باعث شد ریشه ای به تنم
بیفته و نگاهم رو از دانیال بگیرم.
پشت سرم رو نگاه کردم سارا بود

بی هیچ حرفی خیلی سریع رفتم و سوار ماشین شدم :

_ سلام خوبی؟ استاد چی میگفت؟

پشت سرهم تکرار کردم :

_ برو فقط برو سارا...

خواست چیزی بگه دستمو به عنوان سکوت بالا آوردم و گفتم :

_ سارا خواهش میکنم چیزی نگو

دستم رو تکیه دادم به پنجره و سرم رو روی دستم گذاشتم
واقعا گیج بودم.

نمیدونستم به چی فکر میکنم فقط میدونستم این بار فکرم مشغول تر از
هر موقع دیگست.

با ایستادن ماشین حواسم به اطراف جمع شد که جلوی آب میوه
فروشی نگهداشته بود

برگشتم سمت سارا :

_ ببخشید اگه بد حرف زدم واقعا خودم هم نمیدونم چمه

لبخندی زد و گفت :

_ اشکال نداره عزیزم از رنگ و روت میشه فهمید حال درست و حسابی نداری

لبخندی به درک بالاش زدم و چیزی نگفتم..

از ماشین پیاده شد و بعد از چند دقیقه با دوتا لیوان آب پرتقال برگشت توی ماشین.

یکی از لیوان هارو داد دستم و گفت :

_ نمیخوای بگی چیشده؟

یه قلب از آبمیوه خوردم و گفتم :

_ استاد... استاد ازم خواستگاری کرد

و بعد سرم رو به صندلی تکیه دادم :

_ جدی میگی هلنا؟ استاد صادقی از تو خواستگاری کرد؟؟؟

سرم رو به نشونه ی آره چند باری بالا و پایین کردم.

_ آبمیوه ات رو بخور بعد مفصل راجعش حرف میزنیم.

لیوان رو آوردم بالا که گوشیم زنگ خورد

آبمیوه رو دادم دست سارا و گوشی رو از توی کیفم در آوردم :

_ خودشه

_ جواب بده ببین چی میگه

دو دل بودم بین جواب دادن و جواب ندادن

یه لحظه چشم هام رو بستم تا آرامش از دست رفتم رو دوباره به دست بیارم و بعد جواب دادم.....

آغاز, [۱۶:۱۸ ۰۵/۱۱/۱۷]

#پارت_۲۲

_ بله؟

آروم گفتم، انقدری آروم که حتی گوش های خودم هم صدای تحلیل رفته از شدت استرسم رو نشنیده بود، چه برسه به مخاطب اون سمت تماس! گوشه‌ی رو یه کم توی دستم جا به جا کردم و زل زدم به کیفم، شاید تو این لحظه ها حتی نفس کشیدن رو هم فراموش کرده بودم که صدای مردونش توی گوشه پیچید :

_ نمیخواهی چیزی بگی؟

به صدای آرومش و به آرامشی که داشت غبطه خوردم!
بزاق خشک شده ی دهنم رو از گلویم پایین فرستادم و شمردم شمردم کلمه هارو از ته حنجرم بیرون فرستادم :

_ الان حرفی برای گفتن ندارم.

به لحن دستپاچم خندید و جواب داد :

_ این یعنی میخوای فکر کنی. به من!

ممنونم که من رو لایق فکر کردن میدونی.

گوش هام وابستگی به صداش رو فریاد میزدن اما با گفتن :

_ منتظر جواب میمونم. خدا حافظ

اتصال قطع شد، گوشی رو پایین آوردم و از پنجره ی کنارم به بیرون
زل زدم...
_ هلنا؟

صورتتم رو به سمت سارا چرخوندم و سوالی نگاهش کردم که آرام
پرسید :

_ یه روز دیگه میریم خرید، میخوای الان چند ساعتی باهم باشیم تا
حالت بهتر بشه؟

افکار پریشونم نیاز به اتاق ساکت و آرامم رو با صدای بلند فریاد
میزدن برای رهایی از طوفانی که دانیال با حرف ها و پیشنهاد غیر
منتظره اش به پا کرده بود.

_ نه میرم خونه، بابت امروز هم معذرت میخوام که مسبب زحمتت شدم

لبخند زد و بعد از دادن آبمیوه ام به دستم ماشین رو به حرکت
درآورد....

در رو باز کردم و از بهشت حیاط گذشتم و بعد وارد خونه شدم.

بوی خوش قرمه سبزی بدجوری زیر بینیم پیچیده بود گشنه ام بود اما
اشتهام کور!

دمپایی های عروسکیم رو که کنار جاکفشی سمت راست در ورودی
جاخوش کرده بودن رو پوشیدم و رفتم سمت آشپزخونه و روبه مامان
که توی آشپزخونه سالاد درست میکرد گفتم :

_ سلام

با نگاه مهربونش جواب داد :

_ سلام عزیزدلم، همه چی خوب بود؟

_ آره همه چی خوب بود.

از دید مامان خارج شدم و خیلی سریع رفتم توی اتاقم.

در رو بستم و بدون عوض کردن لباس هام روی تخت ولو شدم، زل
زدم به سقف صورتی اتاق و عمیق نفس کشیدم.

چهره ی استخوانی دانیال، جمله هایی که به رخ گوشم کشیده میشد و
نگاه هاش...

کلافه بودم!

شالم رو از روی موهای مشکیم کشیدم و پرت کردم روی تخت و بلند
شدم و لباس هام رو عوض کردم.

خواستم یه دوش بگیرم تا حال عوض بشه اما صدای مامان که انگار
سرپله ها و ایساده بود مانع شد :

_ هلنا بیا شام بخوریم...

پشت میز که نشستم با دیدن دیس برنج که با طلای زعفران خوشرنگ
و خوش عطر شده بود و همینطور ظرف دایره شکل قرمه سبزی کنار

بشقابم، سعی کردم همه ی افکارم رو دور بریزم یا حداقل برای چند دقیقه فراموششون کنم!

__ بابا نمیاد؟

موهای کوتاه و لخت زیتونی رنگش رو پشت گوشش فرستاد و درحالی که پارچ دوغ رو وسط میز میذاشت و روی صندلی روبه روم مینشست جواب داد :

__ رفته کرج با حسام کار داشت، آخر شب برمیگرده

چیزی نگفتم و یه کمی برنج ریختم توی بشقابم و چند قاشقی خوردم و بعد از اینکه یه نصف لیوان دوغ خوردم و بعد از تشکر از مامان از روی صندلی بلند شدم.

صداش رو پشت سرم شنیدم :

__ اتفاقی افتاده هلنا؟

سعی کردم با یه لبخند ساختگی از فاش شدن افکارم جلوگیری کنم و برگشتم سمتش :

__ نه هیچی نشده. فقط یه کمی خستم. میرم بخوابم شب بخیر

چیزی نگفت و با نگاهش بدرقه ام کرد

آغاز, [۱۶:۱۸ ۰۵/۱۱/۱۷]

#پارت_۲۳

نشستم روی صندلی جلوی میز تحریر که پایین تخت قرار داشت.
یه برگه ی سفید گذاشتم روبه روم و مداد مشکیم رو گرفتم دستم تا یه
طرح روی برگه پیاده کنم،
نمیدونستم چه طرحی، اما مداد توی دستم رو روی برگه حرکت
میدادم...

به ساعت کوچک روی میز نگاه کردم
ساعت ۱۱ و بیست دقیقه بود و طراحی که بیشتر شبیه به خط خطی های
یه بچه ی پنج ساله بود تموم شده بود.
صدای پیامک گوشیم باعث شد تا نگاه از برگه بگیرم و از توی کیفم
گوشی رو بیرون بیارم.
صفحه ی گوشی رو روشن کردم، یه پیام از دانیال بود.
با کنجکاوی پیام رو باز کردم و نشستم روی صندلی :

سلام، از اینکه پیشنهاد امروزم غیر منتظره و نابجا بود معذرت
میخوام اما بدون دیگه نمیتونستم وانمود کنم که دیگه هیچ حسی بهت
ندارم و مثل یه استاد یا یه کارگردان باهات برخورد کنم. من همون
روز اول با دیدنت درگیر حسی شدم که بهش میگن عشق! حالا تو
مختاری، مختاری که انتخاب کنی و امیدوارم که انتخابت من باشم.

بعد از چند دقیقه جواب پیامش رو دادم :

سلام. به پیشنهادت فکر میکنم، تا آخر هفته بهم مهلت بده.

پیام رو ارسال کردم و بادکمه ی خاموش و روشن کردن چراغ مطالعه مشغول بازی شدم و تند تند خاموش و روشنش کردم تا اینکه دوباره صدای پیامک گوشی در اومد متن پیام رو خوندم :

تا هر وقت که بخوای صبر میکنم، فقط تا بعد از اینکه جواب میدی نمیخوام کسی چیزی از این موضوع بفهمه شب بخیر

گوشی رو گذاشتم کنار چراغ مطالعه و سرم رو روی دست هام که روی میز بودن گذاشتم.

چهره ی جذاب دانیال رو توی ذهنم مجسم میکردم و به پیشنهادش فکر میکردم... به قبول کردن پیشنهادش و ازدواج باهاش!

ناخودآگاه از فکر بهش لبخند روی لب هام نشست و انگار حالم کاملا عوض شده بود!

از شوک خارج شده بودم...

این لبخند روی لبم، این حس خوبی که داشتم بدجوری گیجم کرده بود..

یعنی من هم حسی به دانیال داشتم و بی خبر بودم؟

پلک هام رو روی هم گذاشتم...

نمیدونم.....

آغاز, [۱۶:۱۸ ۰۵/۱۱/۱۷]

#پارت_۲۴

چشم هام رو که باز کردم صبح شده بود و نور آفتاب از شیشه ی پنجره گذشته بود افتاده بود روی صورتم .

حس کردم کمرم خشک شده، سرم رو از روی میز بلند کردم و به صندلی تکیه دادم.

ساعت روی میز نشون میداد که گذر کوچیک ترین عقربه ی ساعت روی عدد ۹ و عقربه ی بزرگ تر روی عدد ۱۲ افتاده.

از اتاق زدم بیرون و بعد از اینکه توی سرویس انتهای راهرو آبی به دست و صورتم زدم رفتم پایین تا یه چیزی بخورم.

بابا روی کاناپه وسط خونه خوابیده بود و به احتمال زیاد مامان هنوز از پیاده روی هر روز صبحش برنگشته بود که توی خونه خبری ازش نبود!

رفتم آشپزخونه و از توی یخچال بطری شیر و یه تیکه کیک بیرون آوردم و نشستم و مشغول خوردن شدم

چند دقیقه ای گذشته بود که صدای بابا که اومده بود توی آشپزخونه رو شنیدم :

_ سلام صبح بخیر

برگشتم سمتش :

_ سلام بابا جون، صبح شما هم بخیر

روی صندلی روبه روم نشست :

_ هما هنوز نیومده؟

یه کمی از شیر خوردم و جواب دادم :

_ نه فکر کنم نیومده، حسام اینا خوب بودن؟

_ شکر خوب بودن، از مامانت شنیدم برگشتی سر تاتر؟

__ آره. زنگ زدن بهم که برگردم.

لبخند زد :

__ دیدی، دیدی گفتم تو موفق میشی؟

چیزی نگفتم و متقابلا لبخند زدم.

ادامه داد :

__ امروز هم تمرین داری؟

__ نه فعلا تمرین نداریم و عجله ای برای تمرین نیست، تاتر از اوایل مهر ماه قراره ده شب اجرا بشه و هنوز سه چهار ماهی وقت داریم همینطور با بابا مشغول حرف زدن بودیم که مامان هم از راه رسید و اومد پیشمون.

یه کم پیش مامان و بابا توی آشپزخونه موندم و بعد رفتم توی حیاط و نشستم روی تاب و آروم آروم تاب خوردم.

به دانیال فکر میکردم،

نمی دونستم چه تصمیمی بگیرم فقط میدونستم قلبم نسبت به این موضوع بی تفاوت نیست و شاید یه جورایی مهر دانیال به دلم افتاده بود!

با گذاشتن یکی از پاهام روی موزاییک کف حیاط تاب رو از حرکت نگاه داشتم و به همه ی دلایلی که باعث میشد جوابم مثبت یا منفی باشه فکر کردم.

عجیب بود اما من فقط یه دلیل داشتم برای دست رد زدن به سینه ی دانیال و اون هم، سن دانیال بود!

من ۲۳ سالم بود و دانیال ۹ سال از من بزرگتر بود و این تنها دلیلی بود که میتونست باعث منفی شدن جوابم باشه و در مقابلش دلایل مثبتی

که قلبم رو میلرزوند برای انتخاب دانیال یه صف طولانی بود که باعث میشد فاصله ی سنیمون حتی لحظه ای به چشم هم نیادا!

آغاز, [۱۶:۱۸ ۰۵/۱۱/۱۷]

#پارت_۲۵

تصمیمم رو گرفتم...

من مخالف نبودم با پیشنهاد دانیال و جوابم مثبت بود، اما این همه ی ماجرا نبود و باید بابا و مامان هم راضی میشدن.

فکر کردم و خجالت رو کنار گذاشتم و صبر کردم تا وقتی بابا بیرون رفت

همه چیز رو با مامان در میون بزارم تا اون همه چی رو به بابا فرهاد بگه،

برگشتم توی اتاقم و گوشی رو از روی میز تحریر برداشتم و نشستم روی تخت تا عکس های پروفایل دانیال که تا الان فقط به چشم یه استاد و یه کارگردان بهش نگاه میکردم و این بار به دید یه خواستگار تماشا کردم!

چهره ی خاصی داشت، چهره ی جذابش باعث میشد تا نتونم هیچ عیبی از ظاهرش بگیرم و اخلاقیاتش که تو این مدت کوتاه بهم ثابت کرده بود که یه مرد با شخصیتیه و انگار من در مقابل خودش و خواستش تسلیم شده بودم!

ماکارونی رو که من برای ناهار درست کرده بودم رو کنار هم خوردیم
و من مشغول جمع و جور کردن ظرف ها شدم و باباهم از خونه رفت
بیرون.

بشقاب های روی میز رو روی هم گذاشتم و بعد از گذاشتنشون روی
ظرفشویی روبه مامان که داشت آب میخورد گفتم :

_ مامان هما؟

لیوان آب رو تا ته خورد و بعد جوابم رو داد :

_ جانم؟

به کابینت پشت سرم تکیه دادم و برگشتم سمتش :

_ میخوام یه چیزی بگم

با تعجب بهم نگاه کرد :

_ خب بگو مامان جان، چرا استخاره میکنی؟

از این حرفش خنده ام گرفت :

_ راستش...

پوفی کشید :

_ خستم کردی هلنا بگو دیگه؟

خجالت رو گذاشتم کنار و نگاهم رو به زمین انداختم :

_ استادم... استادم ازم خواستگاری کرده.

چند ثانیه ای گذشت اما هیچ صدایی از طرفش نیومد نگاهم رو به

سمتش چرخوندم که خندید، با تعجب بهش زل زدم :

_ چیز خنده داری گفتم؟

_ بیا بشین، باهم مفصل حرف بزنیم

روی صندلی که نشستم گفت :

_ همون که کارگردان تاتر هم هست؟

سرم رو به نشونه ی آره بالا و پایین کردم، ادامه داد :

_ استادت چند سالشه؟

_ اتفاقی کارت ملیش رو دیدم، فکر کنم متولد ۶۴ باشه

_ خیلی خب، نظر خودت راجعش چیه؟

از این سوالش لبخند همراه با خجالتی روی لب هام نشست :

_ هرچی شما بگید من هم قبول میکنم

_ ولی لبخندت میگه که انگاری نظرت مثبته؟ آره هلنا؟

نمیتونستم حرفی بزنم، نگاهم رو به دست هام که روی میز بودن و باهاشون بازی میکردم دوختم و هیچ حرفی نزدم، مامان متوجه خجالتم شده بود که ادامه داد :

_ شب با فرهاد حرف میزنم، اگه اجازه داد بهش بگو که به مادر یا

پدرش بگه که به خونه زنگ بزنن

همینطور که سرم پایین بود گفتم :

_ پدرش فوت شده اما مادر و خواهرش تهران زندگی میکنن، بهش میگم.

یه چنگول الکی از بازوم گرفت :

_ چه خوب هم آمارش رو داری!

چیزی نگفتم و خندیدم که مامان هم خندید

گونش رو بوسیدم و گفتم :

_ پس راضی کردن بابا با شما.

با یه اخم الکی بهم نگاه کرد :

_ حالا پررو نشو، خودم میدونم چی کار کنم

زیر لب چشمی گفتم و بلند شدم تا چند تا دونه ظرفی که برای ناهار بود رو بشورم....

آغاز, [۱۶:۱۹ ۰۵/۱۱/۱۷]

#پارت_ ۲۶

امروز پنجشنبه بود.

چند دقیقه ی پیش تمرین تموم شد.

از همون اول که وارد سالن شده بودم نگاهش و همینطور تموم حواسش بهم بود و البته من هم بی توجه بهش نبودم و سعی میکردم طوری که نفهمه هر از گاهی نیم نگاهی بهش بکنم.

باید بهش میگفتم که مامان و بابا موافقت کردن که بیاد خواستگاری اما نمیدونستم چطوری بهش بگم!

با چند نفر سرش گرم بود اگه میرفتم و صداش میکردم،

به نظرم خوبیت نداشت.

تصمیم گرفتم با یه پیام یا یه تماس جوابم رو بهش بگم.

از تارا و ستاره که کنارم بودن خداحافظی کردم و از سمت چپ سالن راه افتادم تا برم بیرون.

دانیال که سمت راست سالن بود صدام زد و ازم خواست که صبر کنم.

دستی‌آچه بودم و این رو میشد تو بازی کردن با دکمه‌ی مانتوم به خوبی فهمید!

با اون قد بلندش روبه روم ظاهر شد :

_ خوبی؟

_ خوبم.

با خنده گفت :

_ منم خوبم ممنون

چیزی نگفتم و فقط نگاهش کردم.

ادامه داد :

_ به پیشنهادم فکر کردی؟

زیر لب اوهمی گفتم.

دستی به ته ریشش کشید :

_ حالا...حالا جوابت چیه؟

چند ثانیه‌ای هیچی نگفتم.

از چشم هاش میشد خوند که چقدر استرس داره و میشد فهمید که چقدر نگرانه...

سکوتم رو شکستم :

_ میتونی با خانوادت بیای خواستگاری

برق عجیبی جلد چشم های قهوه ایش شد و لب هاش خندون!
انگار نمیدونست چی بگه و فقط نگاهم میکرد که گفتم :
_ شماره خونه رو برات میفرستم تا مامانت قرار خواستگاری رو با
مامانم تنظیم کنه. فعلا خداحافظ
چیزی نگفت و فقط سرش رو تکون داد...
از کنارش رد شدم و رفتم.
قبل از خروج از سالن بهش نگاه کردم که به دیوار تکیه داده بود و
نگاهم میکرد...
از سالن خارج شدم.
حالم خوب بود...
بهتر از همیشه!
اینکه به حرف دلم گوش داده بودم بدجوری آرامش رو بهم هدیه کرده
بود....

آغاز, [۱۶:۱۹ ۰۵/۱۱/۱۷]

#پارت_۲۷

دیشب مامان دانیال با مامان هما حرف زده بود و قرار شده بود که
امشب بعد از شام بیان خونمون برای خواستگاری.
بعد از ظهر با مامان خونه رو مرتب کردیم و حالا بعد از اینکه شام
خوردیم، من اومدم توی اتاق تا آماده بشم.
مامان همیشه بهم میگفت احتیاجی به آرایش ندارم اما دلم میخواست
امشب حسابی به خودم برسم.

نشستم روبه روی آئینه و یه کمی کرم به پوست سفیدم زدم و مژه های مشکیم رو به کمک ریمل بلند تر و پر حجم تر از همیشه کردم و بعد یه رژ صورتی تیره به لب های گوشتیم زدم.

تونیک زرشکیم رو که تا بالای زانوم بود و یه کمر بند کرم رنگ داشت که با سه تادکمه ی سر آستینش ست بود بود رو پوشیدم و موهام رو از فرق باز کردم و آزادانه روی شونم رهانش کردم، بعد از پوشیدن شلوار راسته ی کرم رنگ و دمپایی لژدار زرشکی، روسری حریر کرم رنگم رو روی سرم مرتب کردم.

به خودم زل زدم!

چشم هام بیشتر از همیشه می درخشید و شاید من امشب شادتر از همیشه بودم!

نگاه از چشم های مشکیم گرفتم و خواستم از اتاق برم بیرون که مامان در زد و وارد اتاق شد.

برگشتم سمتش توی کت و دامن خوش دوخت بادنجونیش که بدجوری به پوست پنبه رنگش میومد، مثل همیشه ماه شده بود!

اومد و روی تخت نشست و نگاهی به سرتا پام انداخت :

__ چه خوشگل کردی خانم

لبخند زدم :

__ به پای شما که نمیرسم

چند ثانیه ای چیزی نگفت و بعد شروع به حرف زدن کرد :

هلنا توهم داری از این خونه میری، از این به بعد من میمونم و بابات رفتم و کنارش نشستم و محکم بغلش کردم، دیوونه وار آغوش گرمش رو دوست داشتم و همیشه محتاجش بودم :

__ مگه قراره کجا برم؟؟ بغل گوشتون تو همین تهرانم دیگه
از آغوشش جدا شدم،خواست حرفی بزنه که صدای آیفون رو شنیدیم :
__ بدو هلنا،بدو بریم پایین که الان بابا در رو باز میکنه میان تو.
به همراه مامان رفتیم پایین و من به رسم تموم خواستگاری های ایرانی
رفتم توی آشپزخونه و مامان و بابا مشغول استقبال از دانیال و خانواده
اش شدن.
توی آشپزخونه صداشون رو میشنیدم.
امشب دل تو دلم نبود برای رسیدن به دانیال!
باورم نمیشد انقدر زود خودش رو تو دلم جا کرده بود یا شاید باورم
نمیشد که عاشق شدم!!
چند دقیقه ای گذشته بود که مامان صدام زد و گفت که چای ببرم
۵تا استکان پایه دار شیشه ای توی سینی گذاشتم و رفتم سمت سماور،
بعد از ریختن چای روسریم رو مرتب کردم و از آشپزخونه رفتم
بیرون
روی مبل سلطنتی سه نفره وسط مامان و خواهرش نشسته بود.
رسیدم پیششون و سلام کردم
مامانش که زن نسبتا تپل و خوشرویی بود،خیلی مهربون جواب داد :
__ سلام به روی ماهت عزیزم
و خواهرش هم که بی شباهت به دانیال نبود باهام رفتار خوبی داشت.
چای رو برای همه گرفتم و بعد از اینکه سینی رو روی عسلی
گذاشتم،روی مبل تک نفره ی کنار مامان نشستم.
دانیال امشب هم مثل همیشه خوشتیپ بود

تو پیرهن فیلی جذب و شلوار لی سرمه ایش.

مامانش بهم نگاه کرد و شروع کرد به حرف زدن :

__ فکر نمی‌کردم دانیال انقدر خوش سلیقه باشه و همچین دختر خوشگلی
رو انتخاب کنه

مامان با لبخند گفت :

__ شما لطف دارید

و بعد بابا با دانیال مشغول صحبت کردن راجع موضوع های مختلف
شد و چند تا سوال راجع شغلش، زندگیش و چندتا چیز دیگه ازش
پرسید.

وقتی حرف هاشون تموم شد بابا گفت که بریم توی حیاط و باهم حرف
بزنیم

جلوتر از دانیال رفتم توی حیاط و جلوی در منتظرش موندم.

با یه کمی فاصله کنار هم توی حیاط قدم برمیداشتیم که گفت :

__ امشب خیلی خوشگل شدی هلنا، رنگ زرشکی بیش از حد بهت میاد
لبخند زدم و چیزی نگفتم.

ادامه داد :

__ چند شبی که منتظر جوابت بودم کابوس میدیدم که جوابت منفی باشه

خندیدم :

__ یعنی انقدر دوستم داری؟

از حرکت وایساد :

__ بیشتر از اون چیزی که فکرش رو کنی میخوامت

توی چشم هاش زل زدم،
من هم عاشق این چشم های قهوه ای شده بودم، من هم عاشق این نگاه
شده بودم،

من هم عاشق این مرد بودم!
ده دقیقه ای گذشته بود که برگشتیم توی خونه.
مامانش لبخند روی لب هامون رو که دید گفت :

_ پس مبارکه
و بعد لبخند به رومون پاشید

آغاز, [۱۶:۱۹ ۰۵/۱۱/۱۷]

#پارت_۲۸

بابا با مامان دانیال تکلیف مهریه و چند تا چیز دیگه رو مشخص کردن
و حدودای ساعت ۱۲ دانیال اینا رفتن.

ظرف میوه رو از روی عسلی برداشتم تا ببرمش توی آشپزخونه
بابا که روبه روم روی مبل نشسته بود گفت :

_ هلنا یه دقیقه بیا بشین پیشم کارت دارم

ظرف میوه رو روی میز گذاشتم و نشستم کنار بابا.

میدونستم میخواد راجع دانیال حرف بزنه و همین باعث میشد تا از
خجالت آب بشم!

شروع کرد به حرف زدن :

_ باباجون به نظر من پسر خوبی بود،فرداهم برای اینکه خیالمون راحت باشه میرم محل کار و محل زندگیش راجعش تحقیق میکنم.میخوام نظر تو رو راجعش بدونم..دوستش داری هلنا؟
خودم رو با گوشه ی روسریم که توی دستم بود مشغول کردم و همینطور که سرم پایین بود جواب دادم :

_ هرچی که شما و مامان بگید من مخالفت نمیکنم

_ میدونم یکی یدونه ی خودم،اما این زندگی تو ا و باید خودت تصمیم بگیری

چند ثانیه ای چیزی نگفتم و بعد سکوتم رو شکستم :

_ به نظر من هم پسر خوبیه

مامان از توی آشپزخونه خندید :

_ پسر خوبیه و تو هم دوستش داری نه هلنا؟

چیزی نگفتم و زیر لب خندیدم که بابا گفت :

_ خوشبخت بشی دخترم....

بعد از عوض کردن لباس هام و مسواک زدن روی تخت دراز کشیدم و گوشی رو گرفتم توی دستم تا سارا رو از خواستگاری امشب با خبر کنم.

صفحه ی گوشی رو که روشن کردم یه پیام از دانیال داشتم :

تا وقتی که برسیم خونه مامان و دلناز قربون صدقم رفتن بخاطر انتخابت،چرا تو انقدر دوستداشتنی ای هلنا؟

از پیامش گل از گلم شکفت..

براش تایپ کردم :

اولا مامان و دلناز به من لطف دارن،دوما شاید من فقط دوست داشتنی باشم اما تو ته خوشبختی ای!

پیام رو فرستادم و بعد از اینکه دیدم سارا آنلاینه باهاش راجع امشب مشغول حرف زدن شدم و تموم چیزهایی که تو دلم بود و بهش گفتم تموم حس خوبم رو با سارا درمیون گذاشتم و ما بین حرف زدن با اون جواب پیام های محبت آمیز و دوستداشتنی دانیال رو هم میدادم..

ساعت دو ونیم بود که خوابیدم

آغاز, [۱۶:۱۹ ۰۵/۱۱/۱۷]

#پارت_۲۹

روی مبل نشسته بودم و با تلفن با مریم حرف میزدم و مامان هم داشت تلویزیون میدید که بابا اومد خونه.

تلفن رو قطع کردم بابا رفته بود تا راجع دانیال تحقیق کنه و من مشتاق بودم تا بدونم بابا چی میخواد بگه.

کنار مامان روی مبل نشسته بود که مامان گفت :

__ چیشد رفتی محل کارش؟

کنترل رو برداشت و شبکه رو عوض کرد و جواب داد :

_ آره، همه تعریفش میکردن هیچکس ازش بد نگفت، محل زندگیشونم رفتم در و همسایه فقط ازش خوب گفتن.

از خوشحالی توی دلم قند آب شد و زیر لب هزار بار خداروشکر کردم که همه چی دست به دست هم داده بود تا ما به هم برسیم...

**

بالاخره بعد از گرفتن جواب آزمایش و خرید برای عقد، بعد از گذشت دو هفته امروز جشن عقدمون بود

توی تالار شیکی که برای امروز گرفته بودیم کنار دانیال نشسته بودم.

یه عقد جمع و جور گرفته بودیم و البته بچه های تاتر به جز آریا سعادت که مسافرت بود همه توی سالن بودن.

لباس امروزم یه لباس نباتی مدل ماهی دنباله دار بود که آستین سریش مثل یقه اش از تور همرنگ لباس بود و سنگدوزی های خوشگل پیراهن زیباییش رو چند برابر کرده بود

و موهای فر شده ام که روی شونم افتاده بود بدجوری به چهره ام میومد

دانیال هم کت و شلوار سورمه ای خوش دوختی رو به تن داشت که با پیرهن سفید و پاپیون سرمه ایش مثل همیشه عالی بود

عاقده شروع به خواندن خطبه کرد و بعد گفت :

سرکار خانم هلنا راد فرزند فرهاد به بنده وکالت می‌دهی که شما را با مهریه یک جلد کلام الله مجید یک آینه شمعدان و تعداد ۳۰۰ سکه تمام بهار آزادی به عقد دائم دانیال صادقی در آورم؟
بنده وکیلیم؟

سکوت کردم و چیزی نگفتم.

مریم که به همراه دلناز بالا سرمون قند می‌ساییدن گفت :

__ عروس رفته گل بچینه!

برای بار دوم هم عاقد خطبه رو خوندم و جوابی از طرفم نیومد و وقتی
برای بار سوم خوندم گفتم :

__ با اجازه ی پدر و مادرم و همه ی بزرگترها بله

همه برامون دست زدن و این بار عاقد بعد از خواندن خطبه منتظر
جواب دانیال موند و بعد از اینکه دانیال هم جواب مثبت رو داد دوباره
همه دست زدن

دانیال گره ی شنلم رو باز کرد و شنل رو از تنم در آورد و بالبخند بهم
نگاه کرد :

__ واو چقدر فوق العاده تر شدی

با لبخند نگاهش کردم :

__ فوق العاده شدم چون تو فوق العاده ای

و بعد مامان اینا اومدن سمتمون و باهامون روبوسی کردن

دست آوینا رو که کنار مریم و ایساده بود گرفتم و وسط خودمون
نشوندمش

دانیال لب آوینا رو کشید و گفت :

_ عمه هلنا من هم از این دختر مو طلایی ها میخوام ها؟

خندیدم :

_ حالا اگه موهاش مشکی باشه نمیخوای؟

در گوشم آروم جواب داد :

_ فقط مثل مامانش باشه، جذابیت مامانش رو داشته باشه همه دنیام رو
براش میزارم.....

آغاز, [۱۶:۱۹ ۰۵/۱۱/۱۷]

#پارت_۳۰

دیروز بعد از تموم شدن مراسم عقد من و دانیال برای شام دعوت شدیم
خونه ی مامان لیلی(مامان دانیال) و آخر شب بود که برگشتیم خونه.

حسابی خسته بودم از صبح درگیر آرایشگاه و آتلیه و مراسم و...بودم
و دیگه نای نشستن نداشتم

به محض رسیدن به خونه یه دوش گرفتم و بعد هم خوابیدم تا صبح که
دانیال بیاد دنبالم و بریم سر تمرین تاتر.

حدودای ده صبح بود که اوامده بود دنبالم و تا من آماده شم توی حیاط با
بابا مشغول گپ و گفت بود.

رفتم تو حیاط و بعد از خداحافظی با بابا با دانیال از خونه زدیم بیرون
و

سر راه یه جعبه شیرینی گرفتیم و چند دقیقه ای مونده بود تا ساعت ۱۱ که رسیدیم سالن تاتر.

همه جمع بودن حتی آریایی که دیروز گفته بود سفره و نمیتونه بیاد مراسم عقد!

باهمه سلام و احوالپرسی کردیم و جعبه ی شیرینی رو باز کردم و برای همه گرفتم و رسیدم به آریا که روی صندلی های تماشاچی نشسته بود و با کسی کاری نداشت

جعبه ی شیرینی رو که براش گرفتم انگار متوجه نشد یا شاید هم از قصد خودش رو به ندیدن زد!

گفتم :

_ بفرمایید

با یه نیش خند نگاهی به سر تا پام انداخت و جعبه رو با دستش کنار زد :

_ مبارکه

متقابلا پوزخند تحویلش دادم :

_ ممنون

و بعد روم رو ازش برگردوندم تا برم که پشت سرم صداش رو شنیدم :

_ زنش شدی که جا باز کنی برای خودت تو این تاتر؟

و شروع کرد به خندیدن

برگشتم سمتش و گفتم :

__ بهت که گفته بودم تو یه آدم مغرور و خودخواهی و نظرت برام هیچ اهمیتی نداره، من عاشق دانیالم و دانیال هم عاشق من.. پس دست از سر من بردار و رفتارت رو درست کن که همکاریت با دانیال بهم نخوره!

سکوت کرده بود.

با چشم هام بر اش خط و نشون کشیدم و صورتم رو برگردوندم.
صدای خنده هاش رو شنیدم که بین خنده هاش میگفت "عاشق" و دوباره میخندید

برام اهمیتی نداشت و با خودم گفتم بزار انقدر بخنده تا بمیره و رفتم کنار دانیال که روی صحنه بود.

تمرین امروز هم با همه ی نگاه های پر معنی من و آریا بهم دیگه ، به روال همیشگی تموم شد.

سوار ماشین شدیم و دانیال ماشین رو روشن کرد و راه افتاد ...

آغاز، [۱۶:۲۰ ۰۵/۱۱/۱۷]

#پارت_۳۱

یه کمی از سالن فاصله گرفته بودیم که دانیال گفت :

__ هلنا من بدجوری گرسنمه

خمیازه مو جمع کردم و برگشتم سمتش :

_ من هم همینطور

_ خیلی خب سر راه یه چی میخرم بخوریم

چیزی نگفتم و عینک آفتابیم رو از توی کیفم در آوردم و چشم هام رو پشت یه ویتترین قهوه ای رنگ گذاشتم!

دانیال کنار یه فست فود نگهداشت و از جایی که من حوصله ی پیاده شدن نداشتم پیترزا گرفت و اومد توی ماشین تا بخوریم...

قاچ آخر پیترزاش رو خورد و به من که هنوز مشغول خوردن قاچ سوم بودم نگاه کرد و لبخند زد که گفتم :

_ چیه لبخند میزنی؟

تغییری تو حالتش ایجاد نکرد و جواب داد :

_ دوست دارم زنم رو نگاه کنم و بخندم مشکلیه؟

با لبخند نگاهش کردم :

_ چرا میزنی خب؟ نگاه کن!

با صدای بلند خندید و سرش رو به صندلی تکیه داد :

_ هلنا؟

یه کمی از نوشیدنی توی دستم خوردم و بعد گفتم :

_ جانم؟

_ عجله داری الان برای اینکه بری خونه؟

با تعجب گفتم :

_ نه چطور؟

_ اگه حوصلش رو داری بریم خونه رو ببین

چیزی نگفتم که سرش رو از روی صندلی برداشت و سمت من
چرخوند و با چشم هاش نگاهم کرد :

_ بریم هلنا؟

جعبه ی پیتزارو بستم و شونه ای بالا انداختم که با خنده گفت :

_ پس میریم

و بعد ماشین رو روشن کرد.

خونه ی دانیال خیلی باهامون فاصله نداشت و بعد از چند تا خیابون
رسیدیم.

بعد از دانیال از ماشین پیاده شدم و به آپارتمانی که دیوارهای پنج طبقه
اش با سنگ های سفید و مشکی پوشیده شده بود نگاه کردم :

_ واحدت طبقه ی چندمه؟

_ طبقه ی چهارم

با کلید در ساختمون رو باز کرد و رفتیم تو و بعد سوار آسانسور شدیم
و طبقه ی چهارم پیاده شدیم.

در ورودی رو باز کرد و روبه من گفت :

_ بفرمایید!

از کنارش رد شدم و رفتم تو خونه.

پشت سرم اومد تو و در رو بست.

کنار جاکفشی جلوی در و ایساده بودم و به خونه نگاه میکردم، واقعا بی نظیر بود!

یه خونه ی شیک و مدرن که دیوار هاش رو کاغذ دیواری های شکلاتی و شیری خوش طرح و نگاری پوشونده بودن و یه دست مبل راحتی کرم قهوه ای وسط سالن پذیرایی و دور فرش گرد کرم قهوه ای چیده بود و سمت راست من میز تلویزیون چوبی کرم رنگ به همراه تلویزیون قرار داشت و یه راهرو با فاصله کنار میز تلویزیون بود که به بالکن منتهی میشد و دوتا در سمت راستش بود و روبه روی اون ها یه در دیگه وجود داشت.

رفت و روی مبل دو نفره نشست :

_ خب نظرت چیه؟

کنارش نشستم، آشپزخونه روبه رومون بود یه آشپزخونه ی تکمیل و شیک که یه پنجره هم داشت.

گفتم :

_ عالیه، سلیقت حرف نداره

یه کمی جا به جا شد و فاصله ی بینمون رو کمتر کرد :

_ اگه با سلیقه نبودم که همچین زن خوشگلی نمیگرفتم، میگرفتم؟

سرم رو به پشتی مبل تکیه دادم و دست هام رو بالا آوردم تا یه مقدار از حجم خستگی کم بشه و گفتم :

_ البته انتخاب من سرتر از همه ی انتخاب هاته در جریانی که؟

خندید و دستم رو که حالا روی مبل، کنار دستش بود رو گرفت و
بوسید

آغاز, [۱۶:۲۰ ۰۵/۱۱/۱۷]

#پارت_۳۲

با تعجب سرم رو بلند کردم و بهش نگاه کردم..

بعد از چند ثانیه دستم رو پایین آورد :

_ حلقه مون چقدر به دستای کوچولوت میاد.

دست چپش رو گرفتم و به حلقه ی سادمون که یه ردیف نگین ریز
داشت و سفید رنگ بود نگاه کردم :

_ به دست های مردونه ی تو خیلی بیشتر میاد

مهربون نگاهم کرد و همینطور که دستش توی دستم بود صورتش رو
روبه صورتم نزدیک و نزدیک تر کرد تا جایی که حس کردم دیگه
هیچ فاصله ای بین صورت هامون نیست و داغی لب هاش رو به
خوبی روی لب هام حس کردم!

نمیتونستم نگاهش رو که زل زده بود به چشم هام رو تحمل کنم و پلک
هام رو روی هم گذاشتم...

صدای تاپ تاپ قلبم رو به خوبی میشنیدم که داشت از جا کنده میشد!

بعد از چند دقیقه صورت هامون از هم جدا شد..

چشم هام رو باز کردم

دستش رو از دستم جدا کرده بود و خودش رو با ساعتش مشغول کرده بود.

نمیدونم،

شاید اون هم مثل من از این بوسه ی غیر منتظره خجالت زده بود!

از روی مبل بلند شدم و رفتم توی آشپزخونه تا یه کمی آب بخورم.

یه لیوان آب از آبسرد کن یخچال ریختم توی لیوان و خواستم سر بکشم که دست هاش رو دور کمرم حس کردم!

سرم رو برگردوندم سمتش که بوسه ای به موهام که حالا شالم هم از روشون افتاده بود و روی شونه هام ولو شده بود زد

به چشم هاش نگاه کردم مثل همیشه نبود...

نمیدونستم بهش چی بگم و سعی کردم تا دست هاش رو از دور کمرم جدا کنم اما موفق نشدم و با صدای نفس هاش که توی گوشم میپیچید و احساسم رو دگرگون میکرد نتونستم مقاومت کنم و تسلیمش شدم.....

آغاز, [۱۶:۲۰ ۰۵/۱۱/۱۷]

#پارت_۳۳

چند دقیقه ای میشد که کنارم روی تخت دونفره خوابش برده بود.

بیدارش نکردم و گذاشتم استراحت کنه.

گوشیم رو که روی میز کنار تخت بود برداشتم و روی پهلو پشت بهش خوابیدم و مشغول چک کردن کانال ها و گروه هام شدم.

پنج دقیقه ای میگذشت که صداش رو پشت سرم شنیدم :

_ چیکار میکنی هلنا؟

گوشی رو گذاشتم کنار و با لبخند برگشتم سمتش :

_ دیدم خوابیدی خودم رو با گوشی مشغول کردم تا بیدار شی

_ یه دفعه خوابم برد ببخشید.

نشستم :

_ عیبی نداره همش ده دقیقه اس که خوابیدی، من هم که سرگرم بودم

_ هلنا؟

سوالی نگاهش کردم :

_ جونم؟

کنارم نشستم :

_ من اصلا دوست ندارم همش گوشی دستت باشه یا تو این شبکه های مجازی باشی. اگه چیزی داری تو گوشیت پاک کن

لپش رو کشیدم و گفتم :

_ شوهرجون خودم، این روز ها دیگه همه ی مردم تو شبکه های مجازی هستن، ولی چشم چون دوست نداری خیلی خودم رو درگیر این چیزها نمیکنم

چیزی نگفت و از روی تخت بلند شد :

_ بیا بریم آشپزخونه یه چیزی بخوریم
از رو تخت بلند شدم و همراهش رفتم آشپزخونه.

روی یکی از صندلی های چیده شده دور میز گردِ توی آشپزخونه
نشستم و دانیال مشغول درست کردن قهوه شد
به سرتا سر آشپزخونه نگاه کردم و روبه دانیال که روبه روم بود
گفتم :

_ برای خودت کدبانویی هستی ها؟

همینطور که دوتا فنجون توی سینی میذاشت خندید :

_ پنج ساله که از مامان و دلناز جدا شدم، بالاخره بعد از پنج سال باید
هم کدبانو بشم دیگه
متقابلا خندیدم و چیزی نگفتم.

سینی قهوه رو روی میز گذاشت و روی صندلیِ روبه روم نشست :

_ راستی هلنا؟

یکی از فنجون هارو برداشتم و جواب دادم :

_ جونم؟

_ رامین و چند تا از بچه های دیگه بهم پیشنهاد دادن که چند روزی
برای تمرین و آب و هوا عوض کردن بریم شمال. نظر تو چیه؟

_ خب اینکه خیلی خوبه، یه مسافرتیم میشه برای خودمون

تنها فنجون باقی مونده توی سینی رو گذاشت جلوی خودش :

_ پس تو موافقی؟

_ خب معلومه

_ خیلی خب پس به احتمال خیلی زیاد آخر هفته میریم. حالا قهوت رو بخور.

چیزی نگفتم و فنجون قهوه رو از روی میز برداشتم....

آغاز, [۱۶:۲۰ ۰۵/۱۱/۱۷]

#پارت_۳۴

قهوه هامون رو خوردیم.

به ساعت مچیم نگاه کردم.

ده دقیقه مونده بود تا ۵.

روبه دانیال که کنارم نشسته بود و داشت تلویزیون تماشا میکرد
گفتم :

_ دانیال بریم؟

بدون اینکه برگرده سمتم جواب داد :

_ کجا؟

_ خونه دیگه. من رو میرسونی؟

_ میخوای بری؟

_ آره از صبح با همدیگه ایم

_ باشه آماده شو میبرمت، لباس های من هم بیار لطفا

بدون هیچ حرفی رفتم توی اتاق و بعد از پوشیدن مانتو و شالم اومدم بیرون و لباس های دانیال رو بهش دادم تا آماده بشه.

بعد از آماده شدن دانیال از خونه زدیم بیرون
تو ماشین بودیم ک صدای زنگ گوشیم اومد.

بعد از جستجو تو کیف همیشه شلوغم پیداش کردم اما تا اومدم شماره
رو ببینم قطع شد!

قفل گوشیم رو باز کردم و رفتم تو تماس هام و بادیدن شماره رو کردم
به دانیال و گفتم :

_ اِ دانیال مامانت زنگ زده تا اومدم جواب بدم قطع شد

با شنیدن دوباره ی صدای زنگ به صفحه ی گوشیم نگاه کردم و با
دیدن شماره ی مامان جون پاسخ دادم :

_ سلام مامان جون خوبین؟ دلناز جون خوبه؟

_ سلام عزیزم،

قربونت برم ما خوبیم تو خوبی، دانیال خوبه؟

_ ممنون به خوبیتون. اتفاقا دانیال کنارم نشسته داریم میریم سمت خونه
ی ما

_ چه خوب که با دانیالی، زنگ زدم بگم پاشی بیای اینجا که دلم برات
تنگ شده. حالا هم که پیش دانیالی به اون هم بگو من دیگه زنگ نزنم
بهش!

با لبخندی ک رو لبم از این مهربونی جا خوش کرده بود گفتم :

_ دل من هم براتون تنگ شده مامان جون، ولی مزاحم نمیشم، دیشب
پیشتون بودم دیگه

_ این چه حرفیه هلنا جان؟ تو یدونه عروس منی و دوستدارم همیشه
پیشم باشی.

_ آخه..

حرفم رو برید

_ منتظر تو نم. خدا حافظ.

_ چشم میایم خدا حافظ.

گوشی رو قطع کردم و برگشتم سمت دانیال که دیدم داره با لبخند بهم نگاه میکنه.

_ متوجه شدی چی گفتم دیگه. باز گوش نکنم که؟

_ نه خانمم فهمیدم. دور بزنم؟

_ نه با این وضع که نمیام. بریم خونه آماده شم.

زیر لب چشمی گفت و به مسیر روبه رو چشم دوخت...

آغاز, [۱۶:۲۰ ۰۵/۱۱/۱۷]

#پارت_ ۳۵

یه کمی آرایش کردم و بعد مانتوی بلند سبز آبی که تا روی پاهام بود پوشیدم و یه روسری حریر که ترکیبی از رنگ فیروزه ای و کرم بود سرم کردم.

رفتم پایین و با دانیال که با بابا و مامان حرف میزد از خونه رفتیم بیرون.

ساعت هشت و نیم بود و هوا روبه تاریکی میرفت که رسیدیم خونه ی مامان لیلی.

عطر خوش فسنجون فضای خونه ی بزرگ مامان رو پر کرده بود و چه لذت بخش بود این عطر!

از جایی که دانیال با کلید در رو باز کرده بود وقتی وارد سالن پذیرایی شدیم نه مامان لیلی رو دیدیم و نه دلناز!

حدس زدم توی آشپزخونه باشن و رفتم توی آشپزخونه با دیدن مامان که داشت برنج دم میکرد رفتم سمتش :

_ سلام مامان جون، ما او مدیم.

برگشت سمتم :

_ سلام دورت بگردم، اصلا نفهمیدم کی او مدید

گونش رو بوسیدم و گفتم :

_ دانیال با کلید در رو باز کرد. دلناز جون کجاست؟

دستم رو گرفت و برد بیرون و همینطوری که میرفت سمت دانیال جواب داد :

_ رفته دارو خونه قرص بگیره، سرش درد میکرد.

و بعد با دانیال که جلوی مبل تک نفره ایستاده بود رو بوسی کرد.

مامان لیلی به قدری مهربون بود که به اندازه ی مامان خودم دوستش داشتم و هیچ فرقی بینشون قائل نبودم!

بعد از اینکه دلناز او مد خونه و شام چهار نفره ی خوشمزه مون رو خوردیم با دانیال رفتیم طبقه ی بالا تا بریم توی بالکن.

پشت نرده های سفید رنگ، کنار دانیال ایستادم و به حیاط خونه نگاه کردم.

یه حیاط سرسبز که یه کمی از حیاط خونه ی بابا فرهاد کوچیک تر بود
و البته درخت ها و گلهاش هم کمتر!

صدای دانیال باعث شد تا نگاهم رو از حیاط بگیرم :

_ به چی نگاه میکنی؟

سرم رو چرخوندم سمتش :

_ به حیاط قشنگه!

با چشم های خوش مدل و خوش رنگش به آسمون زل زد :

_ ولی آسمون قشنگ تره چون ستاره داره!

به آسمون نگاه کردم :

_ ماه هم خیلی خوشگله

به نرده ها تکیه داد و دست به سینه نگاهم کرد :

_ نه به خوشگلی ماه من!

خندیدم :

_ ستاره ها هم عمرا به پای تو نمیرسن، تو بیش تر از اون ها تو

آسمون دل من برق میزنی

با لبخند دلنشینی نگاهم کرد و بعد دست هاش رو به نشونه ی اینکه
خودم رو جا کنم توی آغوش و بین بازوهای مردونش باز کرد.

با کمال میل خودم رو به گرمای آغوشش سپردم..

بعد از چند ثانیه سرم رو از روی شونه اش برداشتم

تو چشم های هم نگاه میکردیم، خنده ام گرفت از این نگاه های ثابت تو
چشم هامون و سرم رو پایین انداختم و خندیدم!

صورتش رو نزدیک کرد و سرم رو بوسید :

_ آخ که من فدای خنده هات..!

چه شب خوبی بود امشب..

آغاز, [۱۶:۲۱ ۰۵/۱۱/۱۷]

#پارت_۳۶

_ چیزی جا نمودند؟

این صدای دانیال بود که داشت وسایل هارو جمع میکرد توی ماشین.

از خونه بیرون اومدم و مامان و بابا رو بوسیدم و گفتم :

_ نه. هرچی که لازم بود رو برداشتم.

و بعد با مامان هما و بابا فرهاد خداحافظی کردیم و راه افتادیم.

گوشی دانیال زنگ خورد و مشغول صحبت کردن شد.

از حرف هاش فهمیدم آریا پشت خطه و انگار اون هم هنوز از تهران
خارج نشده.

دانیال که گوشی رو قطع کرد منتظر بودم تا بهم بگه آریا چی گفته
بهش اما جز سکوت چیزی ندیدم!

پس خودم پرسیدم :

_ آریا بود؟ چی میگفت؟

_ آره آریا بود

_ خب؟

_ خب که خب چیز خاصی نمیگفت

از صبح حس میکردم انگار دانیال حوصله نداره پس پا پیچش نشدم و چیزی نگفتم.

بیست دقیقه ای میگذشت که حوصلم سر رفت.

به دانیال نگاه کردم، حواسش کاملا به جاده ی پیش رو بود و از قیافه ی در همش میشد فهمید که حوصله ی حرف زدن نداره!

ضبط رو روشن کردم و زدم رو آهنگی که خیلی دوستش داشتم، یعنی آهنگ "عشقم این روزا" که از محمد علیزاده بود و زیر لب باهاش زمزمه کردم :

دلی رو زیر پا گذاشتی

که قبل تو شکستگی داشت

حال من عاشق به کی به جز تو بستگی داشت؟

تهش واسه من و تو چی داشت؟

یه گوشه از تموم دنیا تو قلبه تو برای من بود

کفره ولی میگم چشمای تو خدای من بود

شروع انتهای من بود

عشقم این روزا...

صدای ضبط رو که بست دیگه زمزمه نکردم :

_ به یاد کی داری زمزمه میکنی؟

با تعجب بهش زل زدم :

_ من این آهنگ رو خیلی دوست دارم

نیش خند زد :

_ آره. آدم آهنگ هایی رو که یادآور خاطره ی کسی باشه رو دوست داره

خندیدم :

_ چی میگی دانیال حالت خوبه؟

اخمی که سایه بون چشم هاش شده بود باعث شد تا لبخند رو لبم محو بشه :

_ راستش رو بگو هلنا، با کی قبل من رابطه داشتی؟ یا شاید همین الان هم با هاش هستی و من بی خبرم، خودت بهم بگو قبل از اینکه خودم بفهمم

دهنم باز مونده بود!

باورم نمیشد دارم این حرف هارو از دانیال میشنوم.

با صدای نسبتا بلندی گفت :

_ با تو بودم، نمیشنوی؟

زل زده بود به جاده ی روبه رو و ابرو هاش گره خورده تر از قبل بود.

تا به حال اینطور ندیده بودمش!

گفتم :

_ تو حالت خوب نیست دانیال، من چرا باید با کس دیگه ای رابطه پنهونی داشته باشم؟

_ چراشو خودت بهم میگی

با ناراحتی پوزخند زدم :

_ چی میگی؟ تو اولین مردی هستی که اومدی توی زندگی
_ خیلی خب، من اولیشم اما مطمئن نیستم آخریش هم باشم

کلافه بودم از حرف های نسنجیده اش.

چطور میتونست این حرف هارو بارم کنه؟

باورم نمیشد...

خیلی سرد جواب دادم :

_ اون دیگه مشکل خودته

و صورتم رو برگردوندم سمت پنجره ی کنارم...

آغاز, [۱۶:۲۱ ۰۵/۱۱/۱۷]

#پارت_۳۷

دستش رو روی پاهام حس کردم!

با تعجب برگشتم و به دستش نگاه کردم، داشت کیفم رو از روی پاهام
برمیداشت!

هر دو دستم رو روی کیفم گذاشتم و گفتم :

_ چیکار میکنی؟

با عصبانیت بهم زل زد :

_ دستتو بردار هلنا

_ برنمیدارم

و به روبه رومو نگاه کردم یه کامیون داشت میومد سمتمون و دانیال اصلا حواسش نبود..

داد زدم :

_ جلوت رو نگاه کن

که بلافاصله به سختی ماشین رو کنترل کرد و کنار جاده ماشین و متوقف کرد صدای بوق وحشتناک کامیون تو مخم میپیچید و حال اصلا خوب نبود

قلبم داشت از ترس از جا کنده میشد و دست هام میلرزید.
به دانیال نگاه کردم.

سرش رو رو فرمون گذاشته بودو نفس نفس میزد.
با صدای لرزونم گفتم :

_ دیوونه داشتی هر دو مون رو به کشتن میدادی.
و بعد نفس عمیقی کشیدم.

سرش رو بلند کرد :

_ آره من دیوونم.کیفت رو بده تا دیوونه تر نشدم

و دستش رو به نشونه ی اینکه کیف کوچیکم رو بهش بدم به سمتم دراز کرد.

کیفم رو پرت کردم روی پاهاش و منتظر موندم تا ببینم میخواد چیکار کنه.

گوشیم رو از توی کیف درآورد و گرفت سمتم :

_ رمزش؟!!

رمز رو وارد کردم و بی تفاوت بهش که دنبال یه نشونه برای ثابت کردن حرف هاش بود از صندلی عقب بطری آب و لیوان رو برداشتم و یه لیوان آب خنک خوردم.

بعد از چند دقیقه که انگار چک کردنش تموم شده بود گوشی رو گذاشت توی جیب شلوارش و همینطور که میخواست ماشین رو روشن کنه گفت :

__ تا آخر سفر میمونه دست من.

__ چرا اونوقت؟ گوشی من رو بده دانیال، زود باش

انگشت اشاره شو به علامت اینکه ساکت باشم مقابل بینیش گذاشت و استارت زد که با صدای بلند گفتم :

__ گوشیم رو بده

که تو یه حرکت برگشت سمتم و با پشت دست محکم زد توی صورتم :

__ صدات رو واسه من بالا نبر که مثل الان تو گلوت خفش میکنم. حالا هم دیگه صدات رو نشنوم تا وقتی که میرسیم. شوکه شده بودم.

دلیل کار هاش رو نمی فهمیدم و باورم نمیشد بهم سیلی زده بود!

رو ازش برگردوندم و سرم رو به صندلی تکیه دادم و بی صدا گریه کردم.

من کاری نکرده بودم اما دانیال با بی رحمی تموم دلم رو شکسته بود. چقدر ذوق داشتم برای این سفر و حالا توی دلم آرزو میکردم ای کاش سفر کنسل شه!

افکارم بهم ریخته تر از همیشه بود و می ترسیدم از اینکه این رفتارش رو تو این ده روز هم ادامه بده و جلوی بقیه آبرو ریزی بشه.

تا چند دقیقه ی دیگه می رسیدم و اصلا دوست نداشتم چشم هام همه چی رو لو بدن.

پس سعی کردم احساساتم رو کنترل کنم و اشک هام رو پاک کردم...

آغاز, [۱۶:۲۱ ۰۵/۱۱/۱۷]

#پارت_۳۸

دم دم های عصر بود که بالاخره رسیدیم.

رامین زودتر از بقیه رسیده بود و دوتا ویلا برای این چند روز که اومده بودیم تدارک دیده بود، تا بیست و پنج نفری که اومده بودیم، این چند روز رو تو این ویلاها بمونیم.

یه لحظه فکر کردم چقدر خوب میشد اگه با دانیال تو یه ویلا نباشم اما این شدنی نبود و بقیه بهمون شک میکردن.

با تصمیم گیری خودمون قرار شد ۱۳ نفر تو یکی از ویلاها و ۱۲ نفر هم تو ویلای دیگه بمونن.

ستاره و آریا همخونه ی ما شدن و تارا و رامین ویلای دیگه رو برای موندن انتخاب کردن.

ویلایی که ما توش بودیم یه حیاط بزرگ داشت که کفش پراز سنگ های مختلف بود.

ویلای دو طبقه بود و طبقه ی بالا ۵ تا اتاق داشت و ۲ تا اتاق هم طبقه ی پایین کنار همدیگه قرار داشت.

با اشاره ی دانیال که میگفت برم طبقه ی بالا از پله ها بالا رفتم و دانیال که چمدونمون و بقیه ی وسایل ها دستش بود پشت سرم اومد.

رفتیم تو یکی از اتاق ها که نسبتا بزرگ و دلباز بود و یه پنجره ی بزرگ هم روبه جنگل داشت.

کنار پنجره یه تخت دونفره ی چوبی وجود داشت و درست روبه روی تخت یه آینه و دراور قهوه ای رنگ قرار گرفته بود،

پایین اتاق و نزدیک به در هم یه میز و ال ای دی کوچیک روبه روی یه مبل دونفره جابخش کرده بودن و کف اتاق با یه فرش ساده کرمی پوشونده شده بود و دیگه چیزی توی اتاق نبود.

دانیال چمدون هارو کنار تخت گذاشت و بعد روی تخت دراز کشید.

قرار بود امشب رو استراحت کنیم و تمرین رو از فردا صبح شروع کنیم.

نمی دونستم توی این اتاق چیکار کنم و حس غریبی داشتم!

کنار پنجره ایستادم و پرده ی حریر سفید رنگ پنجره رو کنار زدم و به بیرون زل زدم.

صداش رو شنیدم :

__ من یه ساعتی میخوابم تا شام، از اتاق بیرون نرو تا وقتی که بیدار بشم

جوابی از طرفم نیومد که ادامه داد :

__ شنیدی یا کر شدی؟

__ شنیدم. بخواب

و بعد دیگه صداش رو نشنیدم

آغاز، [۱۶:۲۳ ۰۵/۱۱/۱۷]

#پارت ۳۹

دلخور از اتفاقات امروز کنار تخت روی زمین نشستم و زانو هام رو بغل کردم.

من دختری بودم که تا این سن بابا باهام کوچیک ترین بد رفتاری رو نکرده بود و حالا این مرد که فقط ۹ روز بود اسمش توی شناسنامه ثبت شده بود به خودش اجازه داده بود که روم دست بلند کنه!

یه ساعتی میگذشت که من درگیر افکار پریشونم بودم و دانیال توی خواب عمیق بود.

صدای تق تق در اتاق رو که شنیدم رفتم و در رو باز کردم.
ستاره بود :

__ بیاید پایین، بچه ها شام گرفتن

__ باشه الان دانیال رو بیدار میکنم و میایم

ستاره که رفت با لحن سردم دانیال رو صدا زدم تا از خواب بیدار شه.

روی تخت تکونی به خودش داد و با صدای خواب آلودش گفت :

__ من گشتم نیست، نمیام.

دست به سینه بالا سرش و ایساده بودم :

__ خیلی خب پس من میرم چون گشتمه.

نوچی گفت و ادامه داد :

__ توهم هیچ جا نمیری

پوفی کشیدم و گفتم :

__ تو چته؟ بخاطر کدوم گناه نکرده با من اینطوری رفتار میکنی؟ هان؟

حرفی نزد که ادامه دادم :

_ جواب بده دانیال

برگشت سمتم :

_ میخوام بخوابم سروصدا نکن.

خسته شدم از این همه بدرفتاری و بی اعتنایی و با فکی که از شدت ناراحتی میلرزید گفتم :

_ خیلی خب بخواب. من میرم پایین شام بخورم.

_ اگه رفتی دیگه برنگرد اینجا!

بی توجه به حرفش در اتاق رو باز کردم،

انقدری ازش دلخور بودم که برام مهم نبود برگردم یا نه و از اتاق زدم بیرون.

بالاخره تو این ویلای بزرگ یه جایی برای خوابیدن من پیدا میشد!
از پله ها رفتم پایین.

همه جمع بودن به جز من و دانیال

ستاره که روی مبل راحتی دونفره نشسته بود بهم اشاره کرد که برم کنارش بشینم.

کنارش نشستم.

یه ظرف یه بار مصرف که توش غذا بود رو از روی عسلی برداشت و بهم داد :

_ پس دانیال کو؟ بیدار نشد؟

_ نه خوابش میومد.

ظرف غذا رو باز کردم و با بی میلی یکی دو قاشق از سبزی پلو با ماهی خوش طعم و رنگی که توی ظرف بود خوردم.

شام خوردن که تموم شد ستاره بهم پیشنهاد داد که همراه بقیه ی بچه ها
بریم لب ساحل و دریا رو تماشا کنیم، دلم لک زده بود برای بیکران دریا
اما از ترس دانیال پیشنهادش رو قبول نکردم و موندم تو خونه.

همه رفتن به غیر از آریا که میگفت حس و حال حرف زدن و عکس
انداختن با جمعیت احتمالی بیرون رو نداره.

آریا رفت توی حیاط و من از جایی که دانیال گفته بود برنگردم غرورم
بهم اجازه نمیداد تا برگردم توی اتاق و روی مبل نشسته بودم و
تلویزیون میدیدم که آریا اومد تو، داشت میرفت سمت پله ها اما یه دفعه
برگشت سمت :

_ پس چرا نمیری پیش عشق جانت؟

و پوزخند زد.

جوابش رو ندادم یا شاید هم جوابی نداشتم که بهش بدم و بی تفاوت
صدای تلویزیون رو بیشتر کردم.

آغاز، [۱۶:۲۳ ۰۵/۱۱/۱۷]

#پارت_۴۰

اومد کنارم و ایساد و کنترل رو از دستم کشید و تلویزیون رو خاموش
کرد.

کلافه گفتم :

_ اصلا حوصله ی جرو بحث ندارم. لطفا برو

حالت چشم هاش تغییر کرد و سوالی بهم زل زد :

_ چیزی شده؟

درک نمی‌کردم که چرا باید آریا این سوال رو ازم بپرسه. پس گفتم :

_ نه چیزی نشده

کنارم روی مبل نشست.

خودم رو جمع و جور کردم تا فاصله ای بینمون باشه.

_ پس چرا دانیال نیومد پایین یا اصلا چرا از وقتی رسیدید چهرت گرفته ست و انقدر ناراحتی؟

عصبی گفتم :

_ چرا میپرسی؟ چرا توقع داری که جواب بدم؟

_ خب دانیال دوست منه. شاید من بدونم رگ خوابش چیه و چطور باید دلش رو به دست بیاری. بهم اعتماد کن

پوزخند زدم :

_ اعتماد؟ یادت رفته که تو من رو از تاتر بیرون کردی یا رفتار اون شبت تو رستوران رو یادت رفته؟

سری تکون داد :

_ گذشته ها رو نکش وسط، چون تموم شده و رفته.

حرفی نزددم.

ادامه داد :

_ دعواتون شده؟

سرم رو به نشونه ی تایید چند باری بالا و پایین کردم :

_ بیخودی بهم شک داره

متعجبانه گفت :

__ شک؟ مگه ازت چیزی دیده؟

__ نه من هیچ کاری نکردم حتی قبل از اینکه دانیال بیاد تو زندگیم و همین که ندیده و اینطور باهام رفتار میکنه داره دیوونم میکنه.

ناگزیر اشکی از گوشه ی چشمم سرخورد و افتاد روی گونم، نمیخواستم اینطور بشه و آریا برای دومین بار شاهد اشک چشم هام باشه اما نشد و بی هوا اشک ریختم.

چند ثانیه ای سکوت بینمون حاکم شد و بعد صدای آریا باعث شکستن این سکوت شد :

__ ناراحت نباش، دانیال دوسته چند ساله ی منه. خودم درستش میکنم دیگه حرفی برای گفتن نداشتم پس چیزی نگفتم.

از رو مبل بلند شد و خواست بره سمت پله ها که دانیال از پله ها او مد پایین و با دیدن من و آریا که دوتایی پایین بودیم با اخم همراه با تعجبی به جفتمون نگاه میکرد و انگار روی پله ای که ایستاده بود میخکوب شده بود!

خدایا خودت کمک کن تا دانیال فکر بدی راجع بمون نکنه
نفس عمیقی کشیدم و از رو مبل بلند شدم.
آریا رفت سمت دانیال که حالا داشت میومد پایین...

آغاز, [۱۶:۲۴ ۰۵/۱۱/۱۷]

#پارت_ ۴۱

آریا روبه روی دانیال وایساد :

_ خواب بودی دانیال؟

جرات نزدیک شدن بهشون رو نداشتم و با ترس و لرز و با فاصله
نظاره گرشون بودم...

دانیال که جواب نداد، آریا مجددا پرسید :

_ بیا شام بخور

نگاه دانیال روم سنگینی میکرد، میخواست حرفی بزنم ولی نمیدونستم
چی بگم!

یا اصلا چرا باید چیزی میگفتم؟

مگه اتفاقی افتاده بود که بخوام توضیح بدم؟

بدون اینکه جوابی به آریا بده اومدم سمتم.

نمی تونستم توی چشم هاش زل بزنم و به همین خاطر سرم رو پایین
انداختم.

صداش رو شنیدم :

_ بقیه کجان؟

خواستم جوابش رو بدم که آریا اومد کنارمون :

_ همه رفتن دریا، آماده شو ماهم بریم پیششون

بالاخره جرات پیدا کردم و بهش نگاه کردم، انگار آروم شده بود و
خبری از چشم های خشمگین چند دقیقه ی قبل نبود!

گفتم :

_ دا.. دانیال بریم دریا؟ بدجوری حوس دریا کردم

_ خیلی خب برو آماده شو

توی دلم نور امید روشن شد!

یعنی دانیال از خر شیطون پیاده شده بود؟

با چشم هایی سرشار از امید یه نگاه گذرا به آریا انداختم و بعد بالا تا آماده شم.

یه مانتوی چهارخونه ی درشت سفید مشکی با شلوار و شال مشکی پوشیدم و جلوی آئینه نگاهی به خودم انداختم و خواستم از اتاق بزنم بیرون که در اتاق باز شد و دانیال اومد تو :

_ آماده شدی؟

_ آره. تو هم لباس بپوش تا بریم

زیر لب باشه ای گفت و مشغول پوشیدن لباس شد.

همینطور که تیشرت جذب سفیدش رو تنش میکرد گفت :

_ پایین با آریا حرف میزدی؟

فکر کردم شاید دانیال ندیده باشه که من و آریا حرف میزدیم پس گفتم :

_ نه. تو حیاط بود بعدش از حیاط اومد و میخواست بیاد بالا که تو رو سر پله ها دید

روبه روم و ایساد :

_ هلنا خودم دیدم که باهم حرف میزدین پس راستش رو بگو

سعی کردم خودم رو کنترل کنم:

_ آهان آره. قبل از اینکه بره بالا پرسید که تو چرا نیومدی پایین من هم گفتم که خوابیدی. بریم دانیال؟

بهم نزدیک شد..

هر لحظه و ثانیه نزدیک تر از قبل!

عقب عقب رفتم و با برخورد به دیوار پشت سرم متوقف شدم.

با کمترین فاصله ی ممکن روبه روم و ایساد.

بهش نگاه کردم..

چشم هاش دیگه ترسناک نبود اما من میترسیدم!

هر دو دستش رو کنار شونه هام روی دیوار گذاشت و برام حصارى
از دست هاش درست کرد :

_ هلنا؟

با یه کم مکث جواب دادم :

_ بله؟

سرش رو کج کرد و مهربون نگاهم کرد :

_ دیگه نمیگی جونم؟

با تعجب بهش نگاه کردم..

این دانیال بی شباهت به آدم چند ساعت قبل بود و انگار از کاری که
کرده بود پشیمون بود.

با این حال حرفی نزدم، سکوتم رو که دید ادامه داد :

_ معذرت میخوام ازت...

آغاز, [۱۶:۲۴ ۰۵/۱۱/۱۷]

#پارت_۴۲

بدجوری ازش دلخور بودم..

از حرفه‌اش، از اون سیلی که زد تو گوشم و هنوز هم باورش نکردم!
با صدایی آرام گفتم :

_ دانیال اصلاً ازت انتظار نداشتم

_ به لحظه نفهمیدم که چی شد ولی قول میدم که تکرار نشه

نمی‌تونستم نبخشمش.. من دوستش داشتم و اون شوهرم بود، دلم
نمیخواست یه دعوا بهترین دور انمون یعنی دوران عقد و نامزدی رو
خراب کنه پس با لبخند گفتم :

_ قول مردونه؟

خندید و دست هاش رو از رو دیوار برداشت و به دراور تکیه داد :

_ قول مردونه!

یه کمی از دیوار فاصله گرفتم و روبه روی آینه‌ی دراور و ایسادم :

_ واقعا چطور دلت اومد دست رو همچین دختر نازی بلند کنی؟

پشت سرم و ایسادم

لذت میبرد از تماشای قابی که از من و دانیال تو آینه ایجاد شده بود.

تو گوشم گفت :

_ من دیگه غلط بکنم دست روت بلند کنم، ای کاش دستم میشکست و
اون کار رو نمی‌کردم.

تو یه حرکت سریع برگشتم سمتش و با اخم گفتم :

_ خدانکنه دیوونه

جلوتر اومد و من رو محکم تو بغلش جا داد و بوسه ای به پیشونیم
زد :

_ به اندازه همه ی دنیا دوستدارم.

بعد از چند دقیقه که از آغوشش جدا شدم رفتیم از اتاق بیرون.

آریا پایین منتظر مون بود

سه تایی باهم از ویلا رفتیم بیرون و از جایی که دریا بهمون نزدیک بود ماشین نبردیم.

لب ساحل که رسیدیم چندتا از بچه هارو دیدیم.

آریا رفت پیش اونا و من دانیال دوتایی شونه به شونه ی هم آروم آروم قدم برمیداشتیم..

امشب دریا ناآروم بود و صدای برخورد موج ها به همدیگه هرچند بلند بود اما لذت بخش و دلپذیر بود!

با صدای دانیال به خودم اومدم :

_ مامان اینات چند باری زنگ زدن ،بهشون گفتم که خوابی.میخوای الان زنگ بزنی؟

_ نه فردا بهشون زنگ میزنم.الآن دیروक्ته شاید خواب باشن

شونه ای بالا انداخت و گفت :

_ خودت میدونی

و بعد دستش رو روی شونم انداخت :

_ کی میشه با دخترمون بیایم اینجا قدم بزنینم

خندیدم :

_ حالا کو تا ده سال دیگه

دستش رو از رو شونم برداشت و روبه روم وایساد :

_ ده سال؟؟نه ماه بعد عروسی بچه بغل حداقل دو قلو!

خندیدم :

_ لابد یه دختر خوشگل و ناز و آقا پسر تپلو؟؟؟

با صدای بلند قهقهه زد :

_ آره آره همینی که گفتی

با لبخند از کنارش رد شدم که کنارم راه افتاد و به حرف زدنامون
ادامه دادیم..

برعکس عصر امشب شب فوق العاده ای بود!

آغاز, [۱۶:۲۴ ۰۵/۱۱/۱۷]

#پارت_۴۳

با حس نوازش دست کسی روی موهام چشم هام رو باز کردم و دانیال
رو دیدم که بالاسرم نشسته بود و موهام رو نوازش میکرد.

چشم هام رو بستم و گفتم :

_ بزار بخوابم

نوک بینیم رو محکم کشید که جیغ زدم و بلند شدم نشستم :

_ چیکار میکنی؟

درحالی که میخندید گفت :

_ حالا بیدار میشی یا نه؟

چپ چپ نگاهش کردم :

_ دیگه خوابم پرید

از رو تخت بلند شدم و رفتم سمت در که گفت :

_ کجا بسلامتی؟

درحالی که چشم هام رو میمالیدم گفتم :

_ با اجازت میرم یه آبی به دست و صورتم بزرم

با تعجب جواب داد :

_ اینطوری؟؟ با این سر و وضع؟

دستم رو از روی چشم برداشتم و به سر تا پام نگاهی انداختم.

یه تاپ و شلوارک سفید تنم بود و انگار یادم رفته بود به غیر از من و دانیال چند نفر دیگه هم تو این ویلا هستن

خندیدم :

_ اصلا حواسم نبود

و بعد لباس های مناسبی پوشیدم و همراه دانیال از اتاق رفتیم بیرون.
طبقه ی پایین بساط صبحونه به راه بود و همه مشغول بگو بخند بودن.

صبحونه رو خوردیم و رفتیم بیرون تا بریم به سالنی که برای این ده روز آماده شده بود که تمرین کنیم...

امروز بی هیچ دغدغه ای همه ی فکرم رو گذاشتم برای تاتر و سعی کردم بهترین باشم..

او اخر تمرین بود.

کلاه که بدجوری روی سرم سنگینی میکرد رو برداشتم و راه افتادم سمت اتاق لباس تا لباس هام رو عوض کنم.

در اتاق رو که باز کردم آریا توی اتاق بود

گفتم :

_ ببخشید نمیدونستم اینجایی لباس هات رو که عوض کردی برمیگردم

که مانع شد :

_ بیا تو باید باهم حرف بزنیم...

آغاز, [۱۶:۲۵ ۰۵/۱۱/۱۷]

#پارت_۴۴

با نگاه بهت زدم رفتم تو اتاق و در رو هم بستم.

روی صندلی روبه روی آینه نشسته بشود.

کنارش ایستادم :

_ چه حرفی؟

_ راجع دانیاله

_ دانیال چی؟

با یه کم مکث جواب داد :

_ دیشب که تو رفتی بالا، دانیال شروع کرد به تهدید کردن

گیج و سردرگم پرسیدم :

_ تهدید؟

از رو صندلی بلند شد و روبه روم وایساد :

_ آره تهدید! تهدیدم کرد که اگه رابطه من رو باهم قطع نکنیم آبروم رو

میبره، اصلاً باورم نمیشه که دانیال این حرف ها رو بهم زده باشه و

جالب اینجاست که من رو چسبوند به دیوار و یقه ام رو گرفت و برام

خط و نشون هم کشید..

تو مخم نمی گنجید که دانیال این کار رو با آریا کرده باشه.
تکیه دادم به دیوار پشت سرم و بی اختیار به سمت پایین سقوط کردم..
نمیدونستم چیکار کنم.

حالم خوب نبود از این همه شک و بی اعتمادی بیخود..

آریا که حال خرابم رو دید سعی کرد آرومم کنه :

__ البته جای نگرانی نیست. باید بهش زمان بدیم تا درست بشه، مطمئن
باش خودش پشیمون میشه از این کار هاش

با صدایی که حالا حتی در صدی انرژی توش نبود یکی یکی کلمه
هارو از حنجرم بیرون دادم :

__ دارم دیوونه میشم

و بعد نفس پر از دردی کشیدم که گفت :

__ فعلا باید سعی کنی اعتمادش رو جلب کنی و بهش بفهمونی که داره
اشتباه میکنه

__ ولی من کاری نکردم که باعث بی اعتمادیش بشه.

__ میدونم اما دانیال اینطور فکر نمیکنه، پس تو باید مطمئنش

کنی. حالا هم من میرم و بهتره که دیگه باهم هیچ حرفی نزنیم چون
میتراسم دانیال با این شک بی موردش برامون در دسر درست کنه.

چیزی نگفتم و با چشم های به غم نشستم نگاهش کردم که حالا دیگه از
اتاق خارج شده بود.

بعد از چند دقیقه از اتاق رفتم بیرون

دانیال وسط سالن با رامین حرف میزد، نباید میفهمید که آریا اتفاق های دیشب رو بهم گفته پس اصلا به روی خودم نیاوردم و خیلی عادی برخورد کردم....

حوالی ساعت ۹:۳۰ شب بود و همه طبقه ی پایین طور هم نشسته بودیم و مشغول گپ و گفت بودیم.

انواع و اقسام نوشیدنی های مختلف روی میز چیده شده بود و هرکسی که دوست داشت میخورد.

دانیال یه پیک ووتکا برام ریخت و گرفت سمتم :

__ عشقم، بزن به سلامتی عشقمون

نه اهل این چیزها بودم و نه حتی دلم میخواست تجربش کنم پس با دستم شراب خوری که دانیال به سمتم گرفته بود رو کنار زدم :

__ من نمیخورم. تو هم زیاده روی نکن دانیال

چشم هاش از حالت عادی خارج شده بود و بدجوری خمار بود .. با حالت همیشگیش خیلی فاصله گرفته بود، خندید :

__ زیاده روی؟ من که هنوز چیزی نزدم

و یه نفس پیک رو سرکشید

بوی الکی که توی فضا پیچیده بود و دانیال که حالا حسابی مست بود حسابی آزارم میداد.

اینجا بین آدم های مستی که فقط خودشون میفهمیدن دارن چی میگن دیگه جایی برای من نبود

پاشدم و رفتم تو ایوون باصفای ویلا و دوتا دست هام رو روی نرده های طوسی ایوون گذاشتم و به بیرون زل زدم...

آغاز, [۱۶:۲۵ ۰۵/۱۱/۱۷]

#پارت_۴۵

دلم تنگ بود...

برای مامان و بابا فرهاد و گوش هام نیاز به صدای آرامش بخششون
رو بلند بلند فریاد میزدن.

دانیال که مست بود و هوش و حواس درست حسابی نداشت، فکر کردم
شاید گوشی بالا باشه و رفتم بالا تا به مامان اینا زنگ بزنم.

آریا اتاق ته راهرو رو برای این چند روز انتخاب کرده بود و صدای
بلند موسیقی که توی اتاق گذاشته بود فضای طبقه دوم رو کاملا پر
کرده بود.

رفتم توی اتاق و مشغول پیدا کردن گوشی شدم
همه جا رو گشتم..

توی کتو ها، زیر بالشت و توی چمدون نبود و باخودم گفتم شاید تو
جیب لباس هاش باشه و یکی یکی لباس هاش رو گشتم تا اینکه موبایل
رو پیدا کردم..

شماره ی خونه رو گرفتم رو لبه ی تخت نشستم

لحظه شماری میکردم برای شنیدن صداشون و از طرفی هم دلهره
داشتم که مبادا دانیال بیاد بالا و یه داستان جدید شروع کنه!
بالاخره بعد از چند تا بوق صدای گرم و رسای مامان هما تو گوشی
پیچید :

_ الو سلام هلنا جان. خوبی مامان فدات بشه؟

آرامش گرفتم با صداش!

آروم و مهربون جواب دادم :

_ سلام مامانم. من خوبم شما خوبی؟ بابا فرهاد خوبه؟

_ ماهم خوبیم. از دیروز که رفتی ده بار زنگ زدیم بهت ولی فقط یه بار دانیال جواب داد و گفت که خوابی. چرا زودتر باهامون تماس نگرفتی مامان جون؟

تو دلم خندیدم، من خواب بودم؟

هه!

_ معذرت میخوام مامان جون. موقعیتش پیش نیومد که زودتر باهاتون تماس بگیرم، بابا فرهاد خونست؟

_ آره عزیزم. الان گوشی رو بهش میدم.

با بابا هم حرف زدم و بعد از خداحافظی باهاتون گوشی رو قطع کردم.

تماسم رو پاک کردم و گوشی رو گذاشتم سر جاش تا دانیال متوجه نشه. حوصله ی پایین رفتن رو نداشتم

بلیز و شلواری که تنم بود رو در آوردم و لباس های خنک و آزادتری پوشیدم و بعد روی تخت دراز کشیدم

نیم ساعتی منتظر دانیال موندم اما وقتی دیدم خبری ازش نیست خوابیدم...

آغاز, [۱۶:۲۶ ۰۵/۱۱/۱۷]

#پارت_۴۶

خواب وحشتناکی که حسابی پریشونم کرده بود باعث شد تا از خواب بپریم

نفس نفس میزدیم..

چیزی از خواب یادم نمیومد اما میدونستم وحشتناک ترین خواب عمرم
رو دیده بودم!

آب دهنم رو به سختی قورت دادم و به ساعت مچیم که روی میز بود
نگاه کردم.

ساعت ۳:۳۰ شب بود اما روی تخت تنها بودم و خبری از دانیال نبود
و این برام عجیب بود!

از رو تخت پاشدم تا هم برم پایین یه لیوان آب بخورم و هم اینکه ببینم
دانیال کجاست.

در اتاق رو باز کردم و توی راهروی تاریکی که فقط از پنجره هاش
نور ماه می تابید آروم آروم قدم برداشتم تا برم پایین..
رسیدم به پله ها..

از پله ی اول پایین رفتم و پله ی دوم هم به همین ترتیب
اما روی پله سوم میخکوب شدم..

خدایا چه خبر بود؟

من داشتم چی میدیدم؟

حس کردم قلبم از حرکت و ایساده و دیگه نمیزنه..

دستم که روی نرده چوبی پله ها قرار داشت میلرزید و هیچ کنترلی
روی خودم نداشتم..

دوست داشتم بمیرم اما این صحنه رو نبینم...

نفسم داشت بند میومد

دهن باز کردم تا چیزی بگم اما نمی تونستم..

تموم انرژیم تحلیل رفته بود و حتی دیگه نای و ایسادن روی پاهام رو
هم نداشتم که دستی از پشت روی چشم هام گذاشته شد تا به جز سیاهی

چیز دیگه ای نبینم و بعد چرخوندم روبه خودش و دستش رو از روی چشم هام برداشت..

آریا بود!

جوشش اشک رو توی چشم هام حس میکردم
حالم طوفانی بود

خواستم با صدای بلند داد بزنم تا اون کثافت به خودش بیاد و وجدان
نداشتش بیدار بشه که آریا دستش رو به نشونه ی سکوت بالا آورد و
دستم رو گرفت و پشت سر خودش برد بالا..

خدایا خدایا خدایا امشب مرگم رو برسون
دیگه نمیخوام زنده باشم...

مرد من..

جلو چشم من...

داشت چه غلطی میکرد؟؟؟

یعنی من گول یه مرد هرزه رو خورده بودم؟؟
نه.. این یه خوابه..

وسط های راهرو بودیم و آریا همچنان من رو دنبال خودش میکشید که
دیگه نتونستم راه برم و نشستم روی زمین و دستم رو محکم مشت
کردم انقدر محکم که حس کردم ناخنم دارن پوست دستم رو پاره
میکنن!

آریا روبه روم نشسته بود و سرش رو پایین انداخته بود و تند تند دست
میکشید تو موهایش :

_ آروم باش هلنا، رنگت مثل گچ شده، داری میلرزی آروم باش

با چونه ای که میلرزید گفتم :

__ ن... ندیدی؟ اون کثافت رو ندیدی؟

و خواستم با صدای بلند گریه کنم که دستش رو روی دهنم گذاشت و هرطور که بود من رو برد تو اتاقش و نشوندم روی تخت:

__ ببین هلنا اگه تو الان بخوای داد و بیداد راه بندازی همه میفهمن که دانیال و ستاره دارن چه غلطی میکنن. ازت خواهش میکنم این کار رو نکن خودت رو کنترل کن تا فردا هم با ستاره هم با دانیال حرف میزنیم با صدای بلند زدم زیر گریه انقدر بلند که گریه هام تبدیل به هق هق شده بود..

صحنه ای که دیده بودم دردناک تر از هرچیز دیگه ای بود...

کاش یه کابوس بود..

یه خواب وحشتناک..

با هق هق گفتم :

__ دانیال... به من... خیانت کرده.. اون ستاره ی آشغال با دانیال.....

نتونستم حرفم رو ادامه بدم و زانو هام رو جمع کردم و سرم رو گذاشتم رو پام و با شدت بیشتری گریه کردم.....

آغاز, [۱۶:۲۶ ۰۵/۱۱/۱۷]

#پارت_۴۷

چند دقیقه ای میگذشت و به جز صدای گریه ی من و صدای رعد و برق که از نیمه های شب شروع شده بود و باعث شده بود تا آریا همزمان با من بخواد بره پایین و لباس هاش رو که توی حیاط مونده بودن رو بیاره هیچ صدای دیگه ای به گوش نمی رسید.

از رو تخت بلند شدم و راه افتادم تا برم بیرون.

صدای آریا که روی زمین نشسته بود به گوشم خورد :

__ کجا؟ نری پایین هلنا؟

در اتاق رو باز کردم :

__ نه. اگه همه بفهمن برای من هم بد میشه، چون شوهرم...

حرفم رو ادامه ندادم و از اتاق رفتم بیرون.

آروم و بی جون قدم برمی داشتم به سمت اتاق و تو هر قدم آرزو میکردم که ای کاش اون صحنه فقط یه خواب بود!

رفتم تو اتاق و در رو هم پشت سرم بستم.

جسم بی جونم رو انداختم روی تخت و به پهلو دراز کشیدم..

اون صحنه ی لعنتی دست از سرم بر نمیداشت و مدام جلوی چشم هام تکرار میشد..

پریشون بودم و با هر صدای تیک تاک ساعت به این فکر میکردم که دانیال داره پایین با ستاره...

صد بار پلک هام رو روی هم گذاشتم اما دریغ از یه لحظه آرامش!
من همه چیم رو باخته بودم...

دلم

احساسم

و تموم خوشی های اوج جوونیم رو به دانیال باخته بودم.

دانیالی که تو آشپزخونه داشت ستاره رو بوسه باران میکرد و...

و من از روی پله ها دانیال و ستاره رو که تو تاریکی آشپزخونه مشغول... بودن رو دیده بودم!

با خودم فکر کردم چرا؟

چرا دانیال باید به من خیانت میکرد؟

یعنی دوستم نداشت؟

یعنی همه ی اون حرف هاش دروغ بود؟

آه عمیقی کشیدم از این درد طاقت فرسا و به ساعت نگاه کردم.

از چهار و ربع گذشته بود و من همچنان بیدار بودم.

سرم درد میکرد و چشم هام سیاهی میرفت، نمی دونستم آخر این رابطه به کجا میرسه...

فقط میدونستم نمی تونم ببخشمش..

هیچوقت!

صدای باز شدن در رو که شنیدم چشم هام رو بستم.

میدونستم دانیاله و بالاخره اوامده بالا با این حال چیزی نگفتم، دلم نمیخواست حتی صداش رو بشنوم!

بخاطر اشکی که از چشم هام جاری بود پلک هام میلرزید و به اجبار نفسم رو توی سینم حبس کرده بودم که مبادا دانیال بفهمه بیدارم..

کنارم دراز کشید و دستش رو انداخت روی کمرم که لرزیدم و فهمیدم که بیدارم :

_ بیداری هلنا؟

از صداش متنفر شده بودم و دیگه نمیخواستم موج صداش به گوشم برسه.

جوابی ندادم که شب خواب کنارش رو روشن کرد و نشست بالاسرم.

چشم های خیسم رو باز کردم و با نگاهی که توش تنفر و ناراحتی موج میزد بهش زل زدم :

_ چیزی شده هلنا؟

چونم میلرزید :

_ خیلی پستی دانیال، خیلی...

حرفم رو قطع کرد :

_ چی میگی واسه خودت؟

نشستم روبه روش و چند باری با مشت محکم زدم به سینهش و در حالی که به زور حرف میزدم گفتم :

_ پایین... با ستاره...حالم ازت بهم میخوره آشغال

با دست هاش مچ دست هام رو گرفت :

_ چی...چی میگی هلنا

_ تو یه مرد هر *ه ای، یکی که چون خودش خرابه به همه شک داره. من دیدم که تو داشتی چه غلطی میکردی..رو تخته بردیش نه؟ آخه تو که هفت خط عالمی از اول میبردیش تو اتاقتش که لو نری

تن صدام که بالا رفت دستش رو بالا آورد و انگشت اشاره اش رو به نشونه ی سکوت جلوی بینیش گرفت.

آغاز, [۱۶:۲۶ ۰۵/۱۱/۱۷]

#پارت_۴۸

بلند شدم و کنار پنجره و ایسام

و بدون اینکه بهش نگاه کنم گفتم :

_ فقط بگو...بگو چطوری تونستی؟ من تازه عروس تو بودم لعنتی

سرم رو به شیشه ی پنجره تکیه دادم..

صدای رعد و برقی که هر از گاهی میزد و آسمون رو روشن میکرد
رعشه وحشتناکی به تنم مینداخت و درحالی که اشک هام امونم رو
بریده بودن ادامه دادم :

_ فردا برمیگردم تهران. تو بمون و کثافت کاریات، دیگه باهات کاری
ندارم میخوام درخواست طلاق بدم

_ طلاق؟ به همین آسونی؟

با حرص میون گریه خندیدم :

_ آسون؟ تو به من خیانت کردی... خودم دیدم باهمین چشم هام دیدم که
تو بغلت بود و... حالم ازت بهم میخوره دانیال.

پشت سرم حسش کردم.

یکی از دست هاش رو روی موهام حس کردم، برگشتم و دستش رو
پس زدم :

_ به من دست نزن. تموم شد دانیال، همه چی تموم شد. برو باهمون ستاره
و امثال ستاره. تو بی لیاقتی و لیاقتت همون...

حرفم رو ادامه ندادم و یقشو گرفتم توی دستم :

_ چرا اینکار رو کردی؟

و با صدای بلندتری گفتم :

_ چرا دانیال؟

دستم رو از یقش جدا کرد :

_ صدات رو بیار پایین، الکی هم شلوغش نکن. حالا مگه چی شده؟

بهش چشم دوختم :

__ چیشده؟باید ابروت رو میبردم باید داد و بیداد راه می انداختم که بفهمی چیشده،که با پررویی تموم زل نرنی بهم، بگی حالا مگه چیشده؟کاش آریا جلوم رو نمیگرفت تا...

حرفم رو برید :

__ نفهمیدم.. آریا؟؟؟

__ آره آریا، نداشتت پیام پایین و رسوات کنم ولی ای کاش که می اومدم پوزخند زد :

__ پس به توهم بد نگذشته و داشتی این بالا با آریا جان..

دیگه طاقت تهمت هاش رو نداشتم و بی اختیار سیلی محکمی توی گوشش زدم :

__ خفه شو دانیال، خفه شو

هولم داد که خوردم به دراور و پهلوم بدجوری درد گرفت :

__ حالا تو از خودت بگو.. با آریا تو این اتاق بودی؟ یا نه، شایدم تو اتاق آریا؟ خودت بگو

__ ببند دهنت رو آشغال روانی، چون خودت این کاره ای به همه بدبینی پس خفه شو

اون سیلی که بهش زده بودم رو بی جواب نداشت و با سیلی محکم تری که توی گوشم زد حس کردم لبم پاره شده و طعم خون رو تو دهنم مزه کردم :

__ حواست باشه... حواست باشه هلنا، بخوای ابروی من و ستاره رو ببری که عمر ا نمی تونی ببری و هیچکس حرفت رو باور نمیکنه، ابرو و شرف خودت و اون آقا آریا رو میبرم. اصلا بزار خیالت رو راحت کنم ستاره یه سالی میشه که از شوهرش طلاق گرفته و چند ماه پیش به

پیشنهاد خودش عقد موقتم شد و هنوز هم دو ماهی از اون عقد
مونده، تموم که شد خودم میدونم راجعش چه تصمیمی بگیرم. پس دستت
به هیچ جا بند نیست چون اون شرعا زنه منه..

ولی تو چی؟ تو با آریا چه نسبتی داری؟ تویی که شوهر داری داشتی با
آریا چه غلطی میکردی نصفه شبی؟ هان؟

دهنم باز مونده بود و باور نمیکردم دانیال انقدر زرنگ باشه
و اینطوری تهدیدم کنه و از طرفی هم باور نمیکردم که یه زن صیغه
ای داشته باشه..

من گول چه گرگی رو خورده بودم و بی خبر بودم!

آغاز, [۱۶:۲۶ ۰۵/۱۱/۱۷]

#پارت ۴۹

نشستم روی زمین و دستم رو روی لب خونی شدم کشیدم :

_ در خواست طلاق میدم. تو بزرگترین اشتباه زندگیم بودی.

پوزخند زد :

_ طلاق؟ تو زنه منی، فکر کردی الکیه؟؟ فکر کردی من طلاق میدم؟

_ آره طلاق. همه چی که با تو نیست مملکت قانون داره، اسمت رو از

شناسنامم محو میکنم حتی یه درصد هم فکر نکن که من باهات پیام

زیر یه سقف.

_ ولی الآن باهم زیر یه سقفیم.

از این حرفش ترسیدم و از اون خنده های پر معنیش بیشتر!

خنده اش رو جمع کرد و بهم نزدیک شد و به زور دستم رو گرفت و
کشوند سمت تخت که مقاومت کردم و چند قدم مونده به تخت
و ایسادم :

_ فکرش هم نکن دانیال. نمیذارم بهم دست بزنی

در خالی که سعی داشت پرتم کنه روی تخت جواب داد :

_ فکر نمیکنم، عملیش میکنم!

و بعد موفق شد و افتادم روی تخت..

روم خیمه زد و دستش رو برد سمت لباس هام...

میدونستم میخواد کاری کنه که نتونم طلاق بگیرم و اسمش چه با طلاق
و چه بی طلاق برای همیشه تو شناسنامم بمونه پس نباید بهش این
اجازه رو میدادم

دست راستم رو که آزاد بود و بالای سرم چرخوندم و با حس کردن
پاچ شیشه ای روی میز کنار تخت پارچ رو برداشتم و زدم توی سرش
که بعد از دو سه ثانیه چشم هاش رو بست و افتاد کنارم...

به دستم که پارچ توش بود و به دانیال که افتاده بود نگاه میکردم و نفس
نفس میزدم...

اگه میمرد چی؟؟؟

با ترس و لرز نبضش رو گرفتم، نبضش میزد و خیالم راحت بود از
این که زنده است.

تند تند لباس پوشیدم و گوشیم رو از توی جیب لباس دانیال برداشتم و
انداختم توی کیفم و خیلی آرام در رو باز و بسته کردم و از اتاق رفتم
بیرون.

ساعت پنج صبح بود و هوا تازه داشت روشن میشد و کسی بیدار نبود.

آروم و بی سرو صدا مسیر سالن پایین و حیاط رو طی کردم و از ویلا
زدم بیرون..

با سرعت میدویدم سمت خیابون و هر ثانیه از ویلا دور و دورتر
میشدم...

نمی دونستم این موقع صبح و زیر بارونی که انگار خیال بند او مدن
نداشت مقصدم کجاست و فقط میدویدم تا خودم رو نجات بدم....

آغاز, [۱۶:۲۶ ۰۵/۱۱/۱۷]

#پارت_۵۰

تو این شهر غریب سرگردون بودم و نمیدونستم چیکار کنم...
فقط فکر میکردم که مبادا بلایی سر دانیال بیاد؟
نکنه...

نه!

درسته که ارزش متنفر شده بودم ولی راضی نبودم که بلایی سرش
بیاد..

نشستم روی صندلی های ایستگاه اتوبوس، باید به یکی میگفتم که به داد
دانیال برسه.

الآن فقط به آریا میتونستم بگم.

چند باری شمارش رو گرفتم و قطع کردم، نمی دونستم چی باید
بگم.. اصلا اگه بلایی سرش اومده بود چی؟

به ترسی که همه ی وجودم رو احاطه کرده بود غلبه کردم و برای
چندمین بار شماره ی آریا رو گرفتم...

بوق چهارم که خورد صدای خواب آلود و خش دارش توی گوشی
پیچید :

_ بله؟

_ سلام، آریا من... من...

با صدایی که حالا نگرانی توش موج میزد جواب داد :

_ تو چی؟

_ برو اتاق من و دانیال، برو ببین حال دانیال چطوره...

_ چی داری میگی؟ چی شده هلنا؟ اصلا تو کجایی؟

زدم زیر گریه :

_ باهاتش بحثم شد، با پارچ آب زدم تو سرش و بیهوش افتاد روی
تخت، آریا برو ببین حالش چطوره

_ چی..؟ تو چیکار کردی دختر؟

_ برو ببین چه خبره... التماس می‌کنم برو آریا

صدای بوقی که از توی گوشی می شنیدم حاکی از این بود که قطع
کرده...

از استرس زیاد پاهام رو تکون میدادم و توی دلم از خدا میخواستم
بلایی سرش نیومده باشه...

آغاز, [۱۶:۲۶ ۰۵/۱۱/۱۷]

#پارت_۵۱

من عاشق دانیال بودم .

هرچند حالا عشقی توام با نفرت بهش داشتم اما به اینکه بخواد بلایی
سرش بیاد حتی در صدی راضی نبودم،

من فقط میخواستم از خودم دفاع کنم نه چیز دیگه ای... .

نیم ساعتی میگذشت که دوباره زنگ زدم به آریا .

خدا خدا میکردم که بگه بلایی سر دانیال نیومده و حالش خوبه.. .

با صداش از این افکار خارج شدم :

_ بله هلنا؟

_ حال دانیال چطوره؟

بعد از چند ثانیه جواب داد :

_ نتونستی بکشیش، زنده است فقط زنگ زدیم آمبولانس اومد بردش
بیمارستان تا حالش بهتر بشه.

دلم آروم شد و بین اون همه غم لبخند مهمون لب هام شد و هزار بار
خدا رو شکر کردم که اتفاق بدی نیفتاده.. .

ادامه داد :

_ تو الان کجایی؟

_ تو خیابون. میخوام برگردم تهران و بعد راجع به زندگیم با دانیال
تصمیم بگیرم، تو نرفتی بیمارستان؟

__ نه رامین رفته. هر وقت به هوش بیاد بهمون خبر میده من هم بهت میگم، هلنا همه دارن سراغت رو میگیرن و میپرسن که چیشده که دانیال حالش بد شده
آه عمیقی کشیدم :

__ دیشب مثل یه کابوس وحشتناک بود، کاش هیچکدوم از اون اتفاق ها نمیفتاد

__ گذشته ها گذشته، خداروشکر الان حال دانیال خوبه و توهم نباید عجلالانه تصمیم بگیری، تو به آرامش نیاز داری تا بتونی فکر کنی

__ باشه، ممنون که کمک کردی. کاری نداری؟

__ میخوای ببرمت تهران؟

__ نه اینطوری همه چی بدتر میشه. خودم میرم.

بعد از خداحافظی گوشی رو قطع کردم و منتظر یه تاکسی موندم که دربست من رو تا تهران ببره....

آغاز, [۱۶:۲۶ ۰۵/۱۱/۱۷]

#پارت_۵۲

دو هفته گذشت.

اما چه گذشتنی...

هر روز بدتر از روز قبل بود و انگار روز هام به شب نمیرسید اگه چشم هام گریون نمیشدن!

دانیال دو روز بعد از اون اتفاق هایی که تو شمال افتاد برگشت تهران..

همه چی رو به ما مان بابا گفتم و درخواست طلاق دادم.
اوناهم مثل من باور نمیکردن که دانیال همچین آدمی باشه و حال و
روزشون بهتر از من نبود.
امروز اولین دادگاهمونه و حالا من امروز داغون تر از هر زمان دیگه
ایم!

شاید اگه انقدر عجله نمیکردیم برای عقد، حالا کارم به اینجا نمی کشید
و بدون اینکه اسم لعنتیش بیاد تو شناسنامم همه چی رو تموم میکردم.
ولی افسوس و صد افسوس که زمان به عقب برنمیگرده!!
بابا در زد و بعد در اتاق رو باز کرد :

_ آماده شدی؟

توی آینه به صورت رنگ پریده و بی روح نگاهی کردم و مقنعم رو
پوشیدم :

_ آره آماده ام بریم.

مامان هم همراهمون بود و سه تایی میرفتیم و سهیل صالحی یعنی
وکیل جوونی که آریا بهم معرفی کرده بود اونجا منتظرمون بود....

وارد سالنی شدیم که سراسر شلوغی و سروصدا بود و گوشم داشت کر
میشد..

دیدمش کنار وکیلش که یکی از دوست هاش هم بود و ایساده بود و
صحبت میکرد،
بهش نگاه کردم...

به کجای این مرد میخورد که انقدر پست باشه؟

به کجاش میخورد که اهل دوز و کلک باشه؟

به کجاش میخورد که...

نمی دونم...!

دانیال از اون دسته آدم ها بود که ظاهر و باطنش زمین تا آسمون باهم

فرق داشت و من خیلی دیر این رو فهمیده بودم!

صالحی با دیدنمون اومد سمتمون :

_ سلام. تا چند دقیقه ی دیگه دادگاه تشکیل میشه، بفرمایید بشینید

روی صندلی هایی که کنار دیوار سنگی راهرو چیده شده بود نشستیم..

حالم بد بود و چیزی از حرف های صالحی نمی فهمیدم.

وقتی مامان و بابا بلند شدن فهمیدم که نوبتمون شده و با قدم های بی

جونم پشت سر مامان اینا رفتم توی اتاقی که دادگاهمون تشکیل میشد...

آغاز، [۱۶:۲۶ ۰۵/۱۱/۱۷]

#پارت_۵۳

سنگینی نگاهش رو روی خودم حس میکردم اما بی تفاوت به اون نگاه

قهوه ای روشن به زمین زل زده بودم..

قاضی جلسه رو شروع کرد :

_ خانم هلنا راد، شما درخواست طلاق دادید

سرم رو گرفتم بالا :

_ بله

_ خیلی خب دلایلتون رو می شنویم

بعد از چند ثانیه مکث ،

دست مامان رو که کنارم نشسته بود و دستهایش توی دستهام بود و بهم آرامش القا میکرد رو رها کردم و شمرده شمرده گفتم :

_ من گول خوردم، گول ظاهر خوب این آقارو.

چند هفته پیش باهم رفتیم یه مسافرت کاری و من تو اون سفر با چشم های خودم دیدم که داشت بهم خیانت میکرد.

به دانیال نگاه کردم، بهم پوزخند میزد و به روبه رو چشم دوخته بود!
ادامه دادم :

_ به علاوه ی خیانت، من فکر میکنم ایشون مشکل روانی هم دارن

دانیال با عصبانیت از سر جاش بلند شد و با صدای نسبتا بالایی گفت :

_ هلنا چی داری میبافی واسه خودت؟ من روانیم؟؟ دیگه چه دروغ هایی حاضر کردی؟ بگو خجالت نکش

قاضی خطاب بهش گفت :

_ بفرمایید بشینید آقای محترم. به شما هم وقت داده میشه تا حرف هاتون رو بزنید، فعلا بشینید

با کلافگی جسمش رو انداخت روی صندلی.

برام مهم نبود،

چون من داشتم حقیقت رو میگفتم نه دروغ!

قاضی روبه من ادامه داد :

_ ادامه بدید خانم

_ تعادل روانی نداره، وقتی داشتیم میرفتیم شمال بی هوا و بی هیچ دلیل قانع کننده ای گوشیم رو ازم گرفت و وقتی که به این کارش اعتراض کردم کشیده ی محکمی توی صورتم زد، ما بخاطر گوشی حتی نزدیک بود تصادف هم بکنیم!

وقتی هم که رسیدیم به شک و تردید بی اساسش ادامه داد تا جایی که حتی یکی از همکار هاش رو هم تهدید کرده بود که از من فاصله بگیره وگرنه آبروی جفتمون رو میبره

_ بسیار خب، این دلایلی که گفتید بر ای طلاق گرفتن کافی نیست شاید این آقا از سر دوست داشتن شما روتون تعصب خاصی داره و شما فکر میکنید مشکل روانیه، پس باید ثابت کنید که ایشون مشکل دارن و در غیر اینصورت فقط وقتی که شوهرتون هم مایل به طلاق باشه میتونید از هم جدا بشید

_ ولی...

حرفم رو قطع کرد :

_ ولی نداره خانم محترم. حالا اجازه بدید حرف های ایشون رو بشنویم و به دانیال اشاره کرد که شروع کنه :

_ آقای قاضی، من زنم رو دوست دارم و به هیچ وجه هم طلاقش نمیدم. تو دلم حسابی به این حرفش خندیدم!

دوست داشتن؟

کدوم دوست داشتن؟

من دیدم که با ستاره مشغول بود و حالا واسه من حرف از دوست داشتن میزد...

حرف از عشق میزد...!

_ ولی اینطور که پیداست شما خیانت کردید

_ کدوم خیانت؟ من خیانتی نکردم اون خانم عقد موقت من بود و شرعا و قانونا همسر من بود و این قضیه به زمان حال ربطی نداره و برای قبل از ازدواج دائم منه
یه برگه از توی جیب پیرهنش در آورد و برد داد به قاضی و برگشت سرجاش..

چند ثانیه ای میشد که سکوت به فضای این اتاق بزرگ حاکم شده بود...

قاضی گفت :

_ بله درسته. از اعتبار اون عقد هنوز دو ماه هم باقیه

_ من پشیمونم. خیلی هم پشیمونم از اینکه مخفی کاری کردم اما همینجا قول میدم که جبران کنم و از هلنا میخوام که هر چه زود تر بیاد بریم سر خونه زندگیمون
نیش خند تلخی زدم :

_ همه چیز تموم شد، من بر نمیگردم

اومد سمتم و روبه روم روی زمین نشست :

_ من میخوامت، اشتباه کردم ولی میخوامت. بفهم هلنا نمی تونم ازت بگذرم... خواهش میکنم باهام بمون

آغاز, [۱۶:۲۸ ۰۵/۱۱/۱۷]

#پارت_۵۴

شاید از این حرکت دانیال بقیه تحت تاثیر قرار گرفتن اما من نه!
حناش دیگه برای من رنگی نداشت...

من این آدم زرنگ و پیچیده رو شناخته بودم و می دونستم که فقط
داشت حرف میزد، فقط حرف!

بدون اینکه بهش نگاه کنم جواب دادم :

_ من طلاق میخوام.

بلند شد سرپا :

_ من طلاق نمیدم...

دادگاه بی نتیجه ی امروزمون به پایان رسید و قرار شد دادگاه بعدی ده
روز دیگه تشکیل بشه...

توی ماشین نشسته بودم و از پنجره به بیرون زل زده بودم اما همه ی
حواسم پیش دادگاه امروز بود و اینکه چه سرنوشتی در انتظارمه!

صدای بابا باعث شد تا از افکارم خارج بشم :

_ هلنا باباجون؟

نگاهم رو از پنجره گرفتم و به آینه ی جلو که چشم های بابا توش
نمایان بود زل زدم :

_ بله؟

ماشین رو گوشه ی خیابون نگهداشت و برگشت سمتم :

_ تو مطمئنی که میخوای طلاق بگیری؟ بهش فرصت جبران

نمیدی؟ بدجوری پشیمون بود

سرم رو پایین انداختم و همزمان یه قطره اشک از گوشه ی چشم جاری شد و مسیر گونم رو طی کرد :

_ نمی تونم بابا، حرف هاش رو باور ندارم و نمیتونم اون کارش رو فراموش کنم

اشکم رو با دستش پاک کرد :

_ یکی یدونه ی من، من فقط میخوام تو بهترین تصمیم رو بگیری... میگی طلاق؟ خیلی خب مثل کوه پشتتم همه جوره هم حمایت میکنم. نبینم غصه بخوری باباجون؟

سرم رو بالا گرفتم و لبخند زدم

مامان گفت :

_ فرهاد خیلی وقته که باهم نرفتیم رستوران، واسه ناهار بریم رستوران و خوش بگذرونیم. هلنا توهم دیگه به هیچی فکر نکن عزیزدلم.

ساعت حوالی سه و نیم بود که برگشتیم.

رفتم توی حمومی که توی اتاقم بود و یه دوش گرفتم تا حالم جا بیاد.

بعد از ده دقیقه اومدم بیرون..

دلم میخواست زنگ بزnm به سارا و باهاش حرف بزnm بلکه یه کم آرام بگیرم.

گوشی رو از توی کیفم برداشتم یه پیام از دانیال برام اومده بود نشستم روی تخت و پیام رو خوندم :

'ببین هلنا، من انقدری دوستدارم که اگه هزار بار دیگه ام بکشونیم دادگاه پاپس نمیکشم من راضی به طلاق نمیشم. پس دوباره مثل قبل شو

قول میدم که همه چی رو درست کنم به جون خودت قسم همه چی رو
درست میکنم'

آغاز, [۱۶:۲۸ ۰۵/۱۱/۱۷]

#پارت_۵۵

چی رو میخواست درست کنه؟

مگه دل شکسته ی من درست شدنی بود؟

مگه تیکه تیکه های قلبم دوباره به هم می چسبید؟

نه...!

این غیر ممکن بود

تموم پیام هایی رو که ازش داشتم و از اول آشناییمون تا به امروز
نگهشون داشته بودم و مرور کردم و یه دل سیر اشک ریختم...

الکی الکی چه بلایی سرم اومده بود!

من یه دختر ۲۳ ساله بودم و زندگیم رفته بود روی هوا!

خودم هم نمی دونستم چه اتفاقی قراره پیش بیاد و این بیشتر نگرانم
میکرد...

تک تک پیام هاش رو پاک کردم تا حرف های قشنگش زجرم نده...!

رفتم سراغ عکس هایی که باهم انداخته بودیم... یکی یکی نگاهشون
کردم

و آه عمیقی کشیدم...

تو همه ی عکس ها خوشحال و راضی از این که مرد ایده آلم کنارم
بود لبخند به لب داشتم و حالا همون عکس ها که چهره ی دانیال
بدجوری توشون خود نمایی میکرد باعث سردرد و اشکم شده بود!

فیلمی رو که یه روز بعد از اینکه همه از سالن تاتر رفته بودن و
دوتایی مونده بودیم و روی سن به شوخی ازم خواستگاری میکرد رو
دیدم و داغ دلم تازه تر شد...

چه خنده ای روی لب هامون بود!

چقدر شادا!

آخ که ای کاش میشد تو همون روز موند و به آینده نرفت...

ای کاش!

صدای تق تق در رو که شنیدم فیلم رو قطع کردم و خیلی سریع اشک
هام رو پاک کردم تا کسی که پشت دره متوجه نشه.

حسام در رو باز کرد و توی چهار چوب در قرار گرفت :

_ سلام آبجی کوچولوی خودم

از رو تخت بلند شدم و رفتم سمتش :

_ سلام حسام، خوبی؟ چرا بی خبر اومدی؟

بوسه ای به گونم زد و جواب داد :

_ اومدم آبجی خوشگلم رو ببرم پیش آوینا که بد داره بهونه عمش رو
میگیره

_ ولی من... من الان تو این شرایط...

یه اخم ساختگی تحویلیم داد :

_ کدوم شرایط؟ انقدر بزرگش نکن هلنا، هیچی نشده... هیچی!

سریع لباس هاتو عوض کن وسایلتم جمع کن بریم کرج چند روزی
پیش ما بمونی.

با خودم گفتم شاید اینطوری واسم بهتر باشه و با آوینا سرگرم میشم تا
یه کمی آروم بگیرم...
پس قبول کردم و آماده شدم و همراه حسام راهی کرج شدم...

آغاز, [۱۶:۲۹ ۰۵/۱۱/۱۷]

#پارت_۵۶

بالاخره بعد از کلی ترافیک رسیدیم.

حسام و خانواده اش تو یه آپارتمان چهار طبقه ی چهار واحدی زندگی
میکردن و ساکن طبقه ی اول بودن.

حسام ماشین رو توی پارکینگ پارک کرد و باهم رفتیم بالا و از جایی
که میخواستیم بریم طبقه ی اول سوار آسانسور نشدیم...
رسیدیم.

در ورودی رو باز کرد و رفتیم تو، مریم با دیدنمون اومد سمتمون اما
خبری از آوینا نبود

کیف بزرگی رو که لباس هام رو توش جمع کرده بودم کنار گلدون
شیشه ای نزدیک در گذاشتم و مریم رو بغل کردم :

_ سلام مریم جون، خوبی؟

از آغوش هم جدا شدیم :

_ سلام عزیزدلم من خوبم، تو خوبی؟ خیلی خوش اومدی خانم...

تو سالن مربعی شکل بزرگ خونه ی حسام که دیوار هاش با کاغذ دیواری بژ و زیتونی زیبایی خاصی پیدا کرده بود دو دست مبل وجود داشت که یکیش مبل سلطنتی کاهویی بود و دیگری مبل راحتی کرم رنگ که دوتا مبل تک نفرش کاهویی بودن و خیلی خوب خبر از سلیقه ی عالی مریم میدادن!

روی مبل دو نفره ی راحتی نشستم کنار مریم :

_ آوینا کجاست مریم جون؟

قبل از اینکه مریم بخواد چیزی بگه حسام درحالی که تو آشپزخونه و جلوی یخچال داشت آب میخورد و دقیقاً روبه رومون بود جواب داد :

_ فکر کنم خوابه چون بیدار بود الان بخاطر دیدن تو خونه رو میذاشت رو سرش.

مریم با خنده گفت :

_ آره. خیلی منتظر موند ولی شما دیر کردید خوابش برد، حالا پاشو هلنا جون پاشو یه آبی به دست و روت بزن لباس هاتم عوض کن تا من میز شام رو بچینم.

چشمی گفتم و رفتم سمت دستشویی که سمت راست در ورودی تو یه راهروی خیلی کوچیک که به بالکن منتهی میشد و روبه روی حموم قرار داشت.

با آب سرد دست و صورتم رو شستم و بعد از اینکه کیفم رو از کنار گلدون بامبو برداشتم رفتم سمت اتاق خواب آوینا..

خونه ی حسام دو خوابه بود و دوتا اتاق خواب کنار همدیگه سمت راست خونه یعنی همون سمتی که راهرو وجود داشت قرار گرفته بودن..

اتاق سمت چپ متعلق به آوینا بود و اون یکی برای مریم و حسام بود. خیلی بی سرو صدا طوری که آوینا بیدار نشه وارد اتاق شدم و لباس هام رو عوض کردم و یه تیشرت و شلوار صورتی خنک و عروسکی پوشیدم و موهای حالت دارم رو شونه زدم و رفتم بیرون...
مریم میز غذا خوری که ست مبل های سلطنتی بود و جلوی اوپن قرار گرفته بود رو پر از غذاها و دسر های لذیذ و خوشمزه کرده بود که با دیدنشون گفتم :

_ چی کردی مریم خانم!

ظرف ژله رو وسط میز گذاشت و جواب داد :

_ عزیزم من کاری نکردم، بیا بشین

روبه روی حسام نشستم :

_ مریم رو داری غم نداری ها حسام

در حالی که یه حلقه خیار از تو سالاد برمیداشت و میذاشت تو دهنش گفت :

_ چه ساده ای تو، فکر کردی همیشه از این میزها میچینه واسم؟؟

چپ چپ نگاهش کردم :

_ یعنی نمیچینه؟

آغاز, [۱۶:۲۹ ۰۵/۱۱/۱۷]

#پارت_۵۷

پوزخند ساختگی زد و سری تکون داد :

_ تو چه میدونی شب ها یه ذره نیمروی سوخته خوردن و خوابیدن
یعنی چی؟

از این حرف حسام که با لحن شیرین و دوستداشتنی مختص خودش به
زبون می آورد خندم گرفت :

_ برو، خودتی داداش حسام

مریم از آشپزخونه اومد و کنار حسام وایساد :

_ که نیمروی سوخته میخوری آره؟

و چشم هاش رو ریز کرد که حسام بهش زل زد و با صدای آرومی
گفت :

_ خانم اینطوری گفتم که چشمت نکنه، خودت که در جریانی چشم
خواهر شوهر چقدر شوره؟

مریم خندید :

_ خیلی زرنگی آقا حسام

و بعد روی صندلی کنار حسام نشست

روبه حسام گفتم :

_ واقعا خیلی زرنگی حسام...چشم من شوره آره؟؟؟

یه کمی سالاد برام ریخت و تحویل داد :

_ اهلنا جون من کی همچین حرفی زدم؟

ظرف سالاد رو ازش گرفتم :

_ ای آدم..._

مریم حرفم رو قطع کرد :

_ هلنا من و تو هرچقدرم بخوایم ادامه بدیم این خان داداشت زرنگ تر
از ماست، ما حریفش نمیشیم

سری تکون دادم و چیزی نگفتم..._

مریم امشب باقالی پلو با گوشت و زرشک پلو با مرغ درست کرده بود
که هر دوشون بهم چشمک میزدن!

یه کمی باقالی پلو ریختم توی بشقاب و مشغول خوردن شدم..._

حدودا بیس دقیقه ای طول کشید تا شام خوردنمون تموم شد.

حسام روی مبل لم داده بود و به تلویزیون که با فاصله بین راهرو و
اتاق ها قرار داشت زل زده بود و تند تند شبکه های ماهواره رو
عوض میکرد..._

من و مریم هم مشغول جمع و جور کردن ظرف ها شدیم...._

جمع کردن و شستن ظرف ها که تموم شد، حسام صدام کرد :

_ هلنا

از پشت اوپن جواب دادم :

_ جونم حسام؟

_ بیا اینجا بشین فدات بشم یه کمی باهم حرف بزنیم

رفتم و کنارش نشستم که تلویزیون رو خاموش کرد :

_ الآن حالت بهتره؟ عصر که اومدم تهران گریه کرده بودی... الآن
خوبی آجی؟

با لبخند گفتم :

_ چرا خوب نباشم؟

بهم نگاه کرد :

_ تعارف رو بذار کنار، میدونم تو بد شرایطی هستی.. میدونم اون دانیال
بی لیاقت احمق باعث ناراحتی و غصه ات شده ولی این رو بدون هلنا
از این به بعد نمیزارم آب تو دلت تکون بخوره... من و باباهم مقصریم
نباید انقدر زود بساط عقد رو راه مینداختیم، نباید بدون دخترمون رو...
ناخودآگاه هوای چشم هام ابری شد و دلم طوفانی..!

که حسام دستش رو انداخت روی شونه ام...

سرم رو گذاشتم روی شونه ی حسام :

_ تقصیر خودم بود، شماها مقصر نیستید... من احمق بودم که فکر کردم
دوستم داره و بهش جواب مثبت دادم...

آغاز, [۱۶:۲۹ ۰۵/۱۱/۱۷]

#پارت ۵۸

درحالی که دستش رو روی بازوم حرکت میداد با لحن مهربون و
دلسوزی گفت :

_ حالا هم هیچی نشده، مگه حسام مرده که داری گریه میکنی؟ پاک کن
اون اشک هارو ببینم..

اشک هام رو که پاک نکردم دستش رو ازم جدا کرد که باعث شد سرم
رو از روی شونه اش بردارم و با اخم بهم زل زد :
_ گفتم اشک هات رو پاک کن، به حرفم گوش نمیدی؟

با دست اشک هام رو از روی گونه هام پس زدم که گفت :

_ هلنا من این اشک هات رو یادم نمیره، حال اون نامرد بی همه چیز
رو هم به وقتش میگیرم، خیالت راحت!

فقط تو رو خدا با این اشک ها دیوونمون نکن به خدا حال ما بهتر از
تو نیست به خدا بابا و مامان بیشتر از تو غصه میخورن، بیشتر از تو
شکستن پس آروم باش.. پس بزن به بیخیالی... باشه آجی کوچولو؟ باشه
فداتشم؟

سرم رو به نشونه ی باشه چند باری بالا و پایین کردم و همه ی بغضی
که تو مسیر گلوم سد زده بود رو قورت دادم...
حسام راست میگفت!

من که میدونستم مامان قلبش ضعیفه من که میدونستم بابا چقدر روم
حساسه پس باید تمومش میکردم پس باید تو این ده روز خودم رو خالی
میکردم و با روحیه و انرژی هرچند الکی و ساختگی برمیکشتم پیش
مامان اینا...

مریم سه تا چای آورد و گذاشت روی عسلی وسطمون و بعد روی مبل
روبه رومون نشست :

__ حسام جان، هلنا او مده اینجا که دور هم خوب و خوش باشیم نه اینکه
بخوایم حرف هایی بزنییم که باعث ناراحتیمون بشه پس این بحث رو
ادامه نده

حسام یه استکان چای برداشت :

__ چه ناراحتی ای؟ مگه چی شده؟ مگه هلنا با دوتا بچه برگشته که
ناراحت باشیم... خودم پشتتم و طلاقش رو هم از اون مرد تیکه ی
حروم لقمه میگیرم دیگه ام آجیم رو دست هیچ مرد بی لیاقتی نمیسپارم
خودم و بابا روی سرمون نگهش میداریم... تا آخر عمرمون هم
نوکرشیم

و بعد یه قلب از چایش رو خورد...!

همین لحظه...

همین دقیقه...

همین ساعت...

تصمیم گرفتم دیگه بهش فکر نکنم تصمیم گرفتم همین امشب تموم
عکس های لعنتیش رو پاک کنم...

تصمیم گرفتم فراموش کنم..!

همه چی رو فراموش کنم از اون ادعای عاشق بودن هاش گرفته تا
اون صحنه ی لعنتی...

من از لحاظ روحی داغون بودم اما همین که میتونستم اسمش رو از
توی شناسنامه محو کنم همین که دخترانگیم رو اون آدم دور و خائن
ازم نگرفته بود و حالا مجبور به زندگی با هاش نبودم و امید داشتم

برای طلاق باعث میشد تا دلم گرم بشه به این که بابا و حسام کمکم
کنن و برای همیشه از شرش خلاص بشم...

برای همیشه!

آغاز, [۱۶:۲۹ ۰۵/۱۱/۱۷]

#پارت_۵۹

با صدای مخملی آوینا که روبه روم نشسته بود و مدام میگفت :

_ عمه هلنا جون؟ بیدار شو دیگه

چشم هام رو باز کردم و دستی به موهای روشنش کشیدم :

_ بیدار شدم عزیزم

و بعد بلند شدم و نشستم...

ته اتاق آوینا دوتا تخت وجود داشت که یکیش کوچیک بود و از
سیسمونیش مونده بود و تخت دیگه بزرگسال و هر دو کنار همدیگه و
با فاصله از پنجره ی کوچیکی که با پرده ی حریر صورتی و سفید
عروسکی تزیین شده بود قرار داشت

پایین تخت و سمت چپ تخت ها، یه کمد و میز و آینه ی صورتی و
سفید رنگ که ست تخت ها هم بودن قرار داشتن و وسط و روی کاشی
های قهوه ای روشن کف اتاق یه فرش کوچولوی عروسکی که یکی
از شخصیت های کارتونی بود پهن شده بود و دیوار پوشیده از کاغذ
دیواری خوش طرح و رنگ صورتی و سفید پر بود از عکس های
آوینا که مربوط به بچگی تا به حالش بود و دور ساعت دیواری سفید
طرح ماه به دیوار نصب شده بودن و با قاب های قشنگی که داشتن به
اتاق زیبایی بخشیده بودن!

آوینا پرید بغلم :

__ عمه اومدی که واسه همیشه پیش من بمونی؟

خندیدم و لپش رو کشیدم :

__ آره اومدم که پیش آوینای خوشگلم بمونم

و بعد از رو تخت بلند شدیم و رفتیم بیرون که صدای مریم رو از تو
آشپزخونه شنیدم :

__ عمه هلنا بیدار شد؟

به جای آوینا جواب دادم :

__ آره مریم بیدار شدم.

رفتم و پشت اوپن و ایسادم و روبه مریم ادامه دادم :

__ وای مریم باز داری تدارک چی میبینی؟ من ده روز اینجام اگه بخوای
بیست وعده غذای مهمون پسند بپزی برای من که همیشه.

بشقاب گوشت رو خالی کرد توی قابلمه و برگشت سمتم :

__ کدوم غذای مهمون پسند؟ میخوام قرمه سبزی درست کنم چون هم تو
دوست داری هم حسام.

لبخند زدم و چیزی نگفتم و برگشتم سمت آوینا که کنارم و ایساده بود و
از لباسم گرفته بود و میکشید که توجهم رو جلب کنه :

__ جونم خوشگل خانم؟

__ اعمه قراره که با من بازی کنی نه که همش با مامان حرف بزنی
بیا بازی دیگه میخام عروسک هام رو بیارم بازی کنیم.

روی زانو نشستم روبه روش :

_ تا تو عروسک خانم هات رو بیاری من هم برم یه آبی به دست و صورتم بزنم و صبحونه بخورم..بدو برو بیارشون

تو چشم های سبز رنگش برق شادی درخشید و بدو بدو رفت سمت اتاق و من هم رفتم سمت دستشویی....

آغاز, [۱۶:۲۹ ۰۵/۱۱/۱۷]

#پارت_ ۶۰

حوالی ساعت یک و نیم بود.

من و آوینا همچنان جلوی مبل ها روی زمین نشسته بودیم و مشغول بازی با عروسک های کوچیک و بزرگ بودیم که در باز شد و حسام وارد خونه شد :

_ سلام به اهل و عیال و خواهر گرامی

از رو زمین بلند شدم :

_ سلام داداش جون،خسته نباشی

آوینا با سرعت رفت سمتش و خودش رو تو بغل حسام جا داد :

_ بابایی چه سلامی چه الکی؟مگه دیروز نگفتی اون عروسک بزرگ رو برام میخری؟پس کو چرا دستت خالیه؟قهرم باهات من رو بزار پایین

عجب بچه ای بود!

در عین حال که داشت غر غر میکرد آدم دوست داشت درسته قورتش
بده بس که ناز بود این دختر!

حسام همینطور که آوینا تو بغلش بود رفت سمت آشپزخونه و پیش
مریم :

_ چشم عسل بابا، عصر برات میخرمش... اصلا خودت رو میبرم که
انتخاب کنی، خوبه؟

_ نه خیرم من میام اونجا دلم میخواد همه ی اون عروسک هارو داشته
باشم شماهم فقط بدون میخری اعصابم خورد میشه.

حسام در حالی که با صدای بلند میخندید بوس محکمی از لب آوینا
کرد :

_ آخه خوشگل خانم تو که بیشتر از همه ی اسباب بازی فروشی ها
عروسک داری دیگه این غر غر کردنت چیه؟

و بعد آوینارو روی میز گذاری توی آشپزخونه گذاشت که آوینا با چشم
های نازش دست به سینه نشست و چپ چپ به حسام نگاه کرد...!

حسام رفت سمت اجاق گاز و در دوتا قابلمه ای که روی اجاق گاز
صفحه ای آشپزخونه بودن رو برداشت :

_ چه قرمه سبزی ای، آفرین خانم گلم.. از دیشب داری حسابی به
شوهرت میرسی ها

مریم در حالی که داشت برای حسام چای میریخت جواب داد :

_ من همیشه به شوهرم رسیدم منتها شوهر خوبم آلازایمر داره یادش
نمیمونه!

حسام خندید و چنگول آرومی از بازوی مریم گرفت :

_ حرص نخور مریم جون، حرص نخور که شیرت خشک میشه

و بعد از آشپزخونه زد بیرون :

_ تو چطوری هلنا؟ همه چی خوبه؟ دیشب راحت خوابیدی؟

_ همه چی عالیه... دیشب هم راحت تر از همیشه خوابیدم.

لبخندی زد و رفت سمت اتاق خوابشون...

آغاز, [۱۶:۲۹ ۰۵/۱۱/۱۷]

#پارت ۶۱

رفتم توی آشپزخونه که میز ناهار رو بچینم.

قرار شد که ناهار رو توی آشپزخونه و دور میز غذاخوری چهار نفره
ی چوبی قهوه ای سوخته بخوریم..

من همه چی رو چیدم و مریم هم مشغول کشیدن خورشت توی ظرف
های چینی مربعی سفید ساده شد...

روی صندلی روبه روی آوینا نشستم :

_ چیه خانم کوچولو اخم هات تو همه؟

_ ندیدی بابا حسام چیکار کرد؟

خندیدم :

_ کاری نکرد که عمه جون

پوفی کشید :

_ شما حواست نبود وگرنه میدیدی که چیکار کرد

خواستم چیزی بگم که حسام اومد توی آشپزخونه و نشست روی
صندلی :

_ نفس بابا صدای غرغر کردنت تا هفت تا خونه اون ور تر داشت
میرفت ها؟

_ من با شما هیچ حرفی ندارم

_ اگه به جای یدونه عروسک دوتا بخرم چی؟ باز هم با من حرفی
نداری؟

از این حرف، آوینا با شوق لبخند زد :

_ راست میگی بابایی؟

_ بله که راست میگم

_ باباجون من خیلی دوستت دارم میدونی که؟

حسام خندید و حرفی نزد و مشغول ریختن برنج توی بشقاب هامون
شد..

مریم خورششت هارو روی میز و جلوی هرکدوممون گذاشت و بعد
نشست :

_ بفرمایید

و همه مشغول خوردن غذا شدیم.

قاشق سوم رو که نزدیک لبم کردم صدای زنگ گوشیم که روی اوپن
بود رو شنیدم و بلند شدم تا ببینم کیه

با دیدن شماره ی دانیال حسابی اوقاتم تلخ شد...!

و صفحه ی گوشی رو خاموش کردم و برگشتم سمت میز غذاخوری.

حسام یه کمی از لیوان دوغش خورد :

__ کی بود؟ چرا جواب ندادی؟

نشستم پشت میز :

__ سار است بعدا باهانش تماس میگیرم

و سرم رو انداختم پایین و خواستم چیزی بخورم که باز صدای گوشی در اومد و این بار قبل از اینکه من بلند شم حسام که حالا شک کرده بود از رو صندلی بلند شد و رفت گوشی رو برداشت :

__ اینکه شماره اون دانیاله

بلند شدم سرپا :

__ جواب نده حسام، خودش خسته میشه دیگه زنگ نمیزنه

__ نه بزار ببینم دیگه چه حرفی واسه گفتن داره

و گوشی رو جواب داد میدونستم اگه دانیال بخواد حرف اضافی بزنه حسام کوتاه نمیداد و دوبرابر بارش میکنه پس با استرس و نگرانی به حسام زل زدم که با صدای بلند با دانیال حرف میزد و تهدیدش میکرد که دیگه به من زنگ نزنه و اواخر تماس دیگه کار به فحش و فحش کشی کشیده شد که حسام با عصبانیت گوشی رو قطع کرد و کلافه دستی توی موهای مشکی و پرپشتش کشید :

__ مردتی که ی عوضی، زنگ زده میگه هلنا برنگرده شکایت میکنم از دستتون... د آخه یکی نیست بگه تو خیلی غلط کردی نفهم خان، خیلی آدمی که برگرده... هلنا خطت رو عوض کن اصلا دوست ندارم بهت زنگ بزنه و مزاحمت بشه

با سر چشمی گفتم و نشستم روی صندلی..

مریم گفت :

_ حسام جان بیا بشین، چیزی نشده که دوتا اون گفت دوتا هم تو، دیگه این اعصاب خوردی نداره که.. بیا عزیزم.

حسام نفس عمیقی کشید و برگشت سر میز....

با خودم فکر کردم

خدایا کی همه چی بین من و دانیال تموم میشد و هممون یه نفس راحت میکشیدیم...

کی؟

حالا دیگه اشتها کامل کور شده بود و فقط با قاشق و چنگال توی دستم بازی میکردم و به دانیال فکر میکردم....

به دانیال لعنتی!

آغاز, [۱۶:۲۹ ۰۵/۱۱/۱۷]

#پارت_۶۲

امروز هم به روال همیشگی این دنیا گذشت...!

روی تخت، توی اتاق آوینا دراز کشیده بودم و سعی میکردم بخوابم اما انگار خواب با چشم هام قهر بود و حالا حالا ها هم قصد آشتی نداشت!

به پشت خابیدم و مشغول بازی کردن گل یقه ی لباس خوابم شدم....

فکرم درگیر بود آگه میگفتم تو این یه ماه ده سال پیر شدم دروغ
نگفتم....!

دانیال بدجوری پیرم کرده بود و انگار من چاره ای جز تحمل کردن
نداشتم و این چقدر دردناک بود....

اینکه یه دختر یه دفعه همه ی آرزوهای مثل یه آوار خراب شه و
اینکه دیگه نتونه به هیچکس تو دنیا اعتماد کنه بدترین اتفاق دنیاست!

نفس عمیقی از این درد بی نهایت کشیدم و سعی کردم خواب و چشم
هام رو دوباره به آشتی نزدیک کنم....

حوالی ساعت ۴ بعد از ظهر بود که مامان زنگ زد خونه ی حسام و
مشغول حرف زدن با مریم بود و من هم از جایی که از حموم دراومده
بودم جلوی آینه ای که با فاصله بین آشپزخونه و در ورودی توی سالن
قرار داشت و ایساده بودم و موهام رو با حوله خشک میکردم و بی
اختیار حرف هایی که مریم به مامان میزد رو هم میشنیدم..

دو دقیقه ای گذشت و داشتم موهام رو میبافتم که مریم گفت :

__ هلنا جون بیا مامان میخواد باهات حرف بزنه

با اشتیاق رفتم سمت میز تلفن که بین مبل های راحتی و سلطنتی قرار
داشت و تلفن رو از مریم گرفتم :

__ سلام مامان جونم،خوبی؟

__ سلام عزیزم...خوبم،تو چطوری؟

_ مگه میشه آوینا و مریم و حسام باشن و من خوب نباشم؟ خداروشکر خوبم

_ الهی قربونتون برم من...چه خبر؟ قصد نداری برگردی؟ نه روزه رفتی کرج دل من و بابات یذره شده واست، بیا دیگه مامان جان آروم خندیدم :

_ من هم واسه خودم طرفدار دارم مثل اینکه؟ متقابلا خندید :

_ آره چجورم...! پس برمیگردی؟

_ چشم. راه میفتم میام، کاری نداری مامانی؟

_ نه مواظب خودت باش. من برم تدارک یه شام خوشمزه رو برای یدونه دخترم ببینم.

بعد از اینکه با مامان خداحافظی کردم رفتم پیش مریم که همراه آوینا رفته بودن توی بالکن.

رفتم کنارشون که پشت نرده ها وایساده بودن :

_ مریم جون؟

با لبخند برگشت سمتم :

_ جونم؟

_ مامان اینا بدجوری دلشون واسم تنگ شده، من امروز برمیگردم تهران

_ کجا؟ به همین زودی میخوای بری؟

_ زود هم که نیست، به اندازه ی کافی هم بهتون زحمت دادم. حالا دیگه برگردم بهتره

_ خودت میدونی عزیز دلم.. ما که خوشحالیم از اینکه تو اینجایی، مگه نه آوینا؟

آوینا در حالی که عروسک خرسی سفیدش رو توی بغلش گرفته بود
جواب داد :

_ مامان من نمیخوام عمه بره

گرفتمش توی بغلم :

_ الهی من قربونت برم، باز هم میام

_ قول میدی؟

خندیدم :

_ قول میدم

مریم گفت :

_ و ایسا حسام شب برسونتت، خودت نرو

نگاهم رو از آوینا گرفتم :

_ نه دیگه داداش امروز زیاد کار داشت، شب بخواد بیاد من رو ببره و

برگرده خسته میشه، با آژانس میرم.

و بعد اومدیم توی خونه....

آغاز, [۱۶:۲۹ ۰۵/۱۱/۱۷]

#پارت_۶۳

رفتم توی اتاق آوینا و وسایل هام رو جمع کردم توی کیف و آماده شدم
برای برگشتن به خونه.

مریم هم داشت به آژانس زنگ میزد

مانتوم رو پوشیدم که نگاهم به آوینا افتاد که کنار کمد و ایساده بود و بهم
زل زده بود

خندیدم :

_ چیه عمه جون؟ محو تماشا شدی؟

_ محو یعنی چی؟

تو آینه خودم رو نگاه کردم و جواب دادم :

_ یعنی چرا داری بهم نگاه میکنی؟

_ دارم فکر میکنم کی من هم مثل شما بزرگ میشم... کی میشه من هم
برم خونه ی داداش حسام بمونم

بلند بلند خندیدم :

_ بیا یه بوس بده

اومدم سمتم و خم شدم و بوس خوشگل از لپ نرم و سفیدش کردم :

_ اولاً همین سنی که هستی بهترین سنه، عجله نکن برای بزرگ شدن..

دوماً تو داداش نداری

سوماً همه ی داداش ها که اسمشون حسام نیست قربونت برم

و باز خندیدم.

_ خب عمه بالاخره من هم داداش دارم میشم اصلاً دوست دارم اسمش
رو بزارم حسام، مگه نمیشه؟

مقنعم رو پوشیدم و چیزی نگفتم که از اتاق رفت بیرون.

لباس هام رو که پوشیدم همراه وسایل هام رفتم بیرون
مریم از پنجره ی آشپزخونه داشت بیرون رو نگاه میکرد که گفتم :
_ ماشین اومده؟

_ آره منتظرته..ولی ای کاش صبر میکردی تا حسام بیاد و برسونتت
رفتم سمتش و بغلش کردم :

_ مرسی..کاری نداری من برم؟

_ مواظب خودت باش عزیزم،به مامان و بابا هم سلام برسون.

از مریم و آوینا خداحافظی کردم و رفتم سوار ماشین شدم که یه
۴۰۵نقره ای بود.

حدود پونزده دقیقه میگذشت که راه افتاده بودیم...

صدای زنگ گوشیم رو شنیدم با خودم فکر کردم شاید مامان باشه و
گوشی رو از توی کیفم در آوردم اما در کمال تعجب مامان دانیال بود!
خواستم جواب ندم اما یاد مهربونی هاش که افتادم دلم هوای صداش رو
کرد...

شاید اون میتونست دانیال رو راضی به طلاق کنه!

پس جواب دادم :

_ بله؟

صدای مهربونش توی گوشی پیچید :

_ سلام هلنا جان خوبی عزیزم؟

_ سلام..خوبم ممنون شما خوبی؟

__ من هم خوبم، زنگ زدم ازت دلجویی کنم و بگم که به خدا قسم من از کارهای دانیال با خبر نبودم و بدجوری ازش ناراحتم چیزی نگفتم که ادامه داد :

__ ازم دلخور نباش.. من تورو اندازه ی دلنازم دوست دارم و هنوز هم غصه میخورم بخاطر اینکه دانیال قدرت رو ندونست..

__ هرچی بود گذشت لیلی خانم. من نه از شما نه از دلناز جون هیچ دلخوری ندارم، میدونم که شما بی اطلاع بودین، دانیال زرنگ تر از این حرف هاست که بخواد چیزی به شما بگه. دلخور نیستم خیالتون راحت

یه کم دیگه باهم حرف زدیم و بعد هم خداحافظی!
به حرف هاش فکر کردم...

چقدر این زن برخلاف پسرش پاک و بی آرایش بود و چقدر دوستداشتنی!

آغاز, [۱۶:۲۹ ۰۵/۱۱/۱۷]

#پارت_۶۴

ساعت ۹ بود و هوا حسابی تاریک شده بود...

نزدیک خونه بودیم و تا چند دقیقه ی دیگه میرسیدم به خونه ای که برای من بهترین خونه ی دنیا بود!
بالاخره رسیدیم..

ماشین روبه روی خونه نگهداشت، کرایه رو حساب کردم و از ماشین پیاده شدم و رفتم سمت در.

کلید همراه بود اما دوست داشتم زنگ بزنم و مامان در رو برام باز
کنه

دستم رو بردم سمت آیفون که یه نفر از پشت دستش رو گذاشت رو
دهنم...

ترسیده بودم و تقلا میکردم که ولم کنه اما کم کم بی جون شدم و
افتادم.....

دانیال

کلی با خودم کلنجا رفتم...

گذشتن از این دختر کار من نبود!

با همه ی بدی هایی که بهش کرده بودم، طاقت جدایی ازش رو نداشتم و
میخواستم هر طور شده مجبورش کنم به موندن باهام!

وقتی داشت با مامان حرف میزد فهمیدم چند روزی کرج بوده و حالا
داره برمیگرده...

پس تصمیم گرفتم با امیر که اینکاره هم بود و چند سال سابقه ی زندان
هم داشت بریم تو کوچشون و منتظرش بمونیم تا برسه و به زور هم که
شده بیارمش پیش خودم..

همینطور که کنار پنجره و ایساده بودم و پشت سر هم سیگار میکشیدم
حس کردم داره تکون میخوره و انگار به هوش اومده!

سیگار رو از پنجره پرت کردم بیرون و برگشتم سمتش :

_ سلام هلنا خانم، بالاخره بیدار شدی؟

ناباورانه بهم نگاه میکرد و تند تند پلک میزد :

_ من... من کجام؟

نشستم کنارش :

_ فرصت نشد بهت بگم، اینجا خونه ایه که از پدرم بهم رسیده.. جای
قشنگیه یه کمی که حالت بهتر شه میبرمت همه جاش رو نشونت میدم

بلند شد و نشست :

_ من اینجا چیکار میکنم؟ چرا من رو آوردی اینجا؟

خنده ی حرص دراری زدم :

_ خب تو زن منی، تو رو نیارم کی رو بیارم؟ هان؟

توی چشم های مشکیش جلد اشک رو میدیدم اما توجهی بهش نکردم و
ادامه دادم :

_ دلم نمیخواست اینطوری بیارمت اینجا، اما خودت خواستی که اینطور
بشه

زد زیر گریه :

_ لعنت به تو دانیال... لعنت به تو، من اینجا نمیومم، من میخوام برم

و خواست از رو تخت بلند شه که از دستش گرفتم و محکم افتاد روی
تخت :

_ نه دیگه نشد! تازه اومدی، کجا به این زودی؟

از تو نگاهش میخوندم که چقدر از من متنفره اما اهمیتی نداشت مهم این بود که من میخواستمش و به هر قیمتی شده باید واسه خودم حفظش میکردم...!

دستم رو بردم تو موهایش :

_ ببین هلنا، تو مال منی... زن منی و از این خونه بیرون نمیری چون من شوهرتم و اختیارت رو دارم... پس فکر فرار و هرچیز دیگه ای رو از سرت بیرون کن..
فهمیدی؟

با کلافگی دستم رو از موهای مشکی و حالت دارش جدا کرد :

_ توی قلب من هیچ جایی واسه تو نیست...

این رو هم بدون، من حاضرم بمیرم اما زندگی با تو رو تحمل نکنم... حال ازت بهم میخوره دانیال.. توی یه آشغالی یه از خدا بی خبره...

نداشتم ادامه ی حرفش رو بگه و محکم زدم تو دهنش :

_ خفه شو و حرف دهنش رو بفهم... تو هیچ راهی نداری و مجبوری تحمل کنی، پس آدم باش پس آروم باش و بزار زندگیمون رو کنیم میون گریه پوزخندی زد و سرش رو بین دوتا دست هاش گرفت....

آغاز، [۱۶:۲۹ ۰۵/۱۱/۱۷]

#پارت_۶۵

یه نخ دیگه سیگار روشن کردم و از رو تخت بلند شدم و توی اتاق قدم زدم :

_ الآن دليل گريه كردنت چيه؟ مگه دزديدنت كه دارى اينطور
ميكنى؟ براى صدمين بار ميگم من شوهرتم و از سر دوست داشتنه كه
تو اينجايى.. من فقط ميخوام تو مال خودم باشى همين!

سرش رو بلند كرد و بهم زل زد :

_ حرف نزن دانيال! كدوم دوست داشتن؟ اين چه دوست داشتنيه كه من
حتى يه لحظه نميتونم باورش كنم؟ هان؟ خودت بگو

روبه روى تخت وايسادم و دود سيگارم رو بيرون دادم :

_ تو اينجايى كه خودت بفهمى من ميخوام همه ي اشتباهاتم رو جبران
كنم، تو اينجايى كه حالا دوست داشتتم رو باور كنى

نيش خند زد....

خواستم چيزى بگم اما صدای زنگ موبائيلش توى فضا پيچيد و مانع
شد.

گوشيش کنار تخت و توى كيفش بود.

خيلي زود گوشى رو برداشت و خواست جواب بده كه توى يه حركت
سريع گوشى رو از دستش قاپيدم و بعد صداش رو شنيدم :

_ مامانمه دانيال... مامانم! نزار از حالم بى خبر بمونن به خدا دق ميكنن
از نگرانى

از اتاق رفتم بيرون و سيگار نصفه ي تو دستم رو توى بشقابى كه
روى اوپن بود خاموش كردم

صداش رو پشت سرم شنيدم :

_ با تو بودم دانيال... با تو بودم روانى

متنفر بودم از اين كلمه "روانى" و با خشم برگشتم سمتش كه داد زد :

_ گوشيم رو بهم بده

دست راستم رو بالا آوردم تا همه ی حرصم رو سرش خالی کنم اما
چهره ی جمع شده و دستش رو که برای دفاع جلوی صورتش گرفته
بود باعث شد تا منصرف شم و دستم رو پایین بیارم.

گوشی رو که توی دست مخالفم بود رو محکم پرت کردم که خورد به
دیوار و تیکه تیکه هاش افتاد روی زمین

برگشته بود و به پشت سرش یعنی جایی که خورده های گوشی افتاده
بود نگاه میکرد.

گفتم :

برو، برو برش دار با مامانت حرف بزن... برو دیگه!
آروم بارید و چیزی نگفت.

من هیچوقت دوست نداشتم باهاش اینطور رفتار کنم اما اون خودش
مجبورم میکرد که روی سگم بالا بیاد و کنترلم رو از دست
بدم... خودش باعث میشد که یه دفعه قاطی کنم!

مگه یه مرد چقدر صبر داره؟

مگه چقدر میتونه تحمل کنه؟

آغاز, [۱۶:۳۱ ۰۵/۱۱/۱۷]

#پارت_۶۶

هلنا مدام من رو پس میزد و دوست داشتنم رو به تمسخر میگرفت...

اصلا همین رفتارش باعث شده بود که به زور بیارمش اینجا و حالا
اون نقشه رو توی ذهنم بکشم که امشب برای همیشه مال خودم بشه...

که امشب زخم بشه و دیگه نتونه طلاق بگیره!

آره من باید همینکار رو میکردم تا کنار خودم نگهش دارم...

به ساعت قدیمی و طلایی که بدجوری خاک خورده بود و روی دیوار سفید رنگ این خونه و درست بالای تلویزیون قرار داشت نگاه کردم... ساعت ۱/۳۰ شب بود.

حتما هلنا هم مثل من شام نخورده بود...

پس باید تدارک شام میدیدم.

صداش زدم :

__ هلنا؟

با مکت و در حالی که روی یکی از مبل هایی که با پارچه ی سفید پوشونده شده بودن نشسته بود جواب داد :

__ بله؟

رفتم و کنارش روی مبل نشستم :

__ میدونم که شام نخوردی. چی میل داری سفارش بدم؟

در حالی که نگاهش رو به زمین دوخته بود و انگار حال خوبی هم نداشت گفت :

__ هیچی. گشتم نیست

لحتم رو کمی مهربون کردم :

__ خانمم اذیت نکن...

بزار امشب با آرامش یه شام بخوریم، نمیدونی چقدر دلم تنگ شده واسه اونوقت هایی که کنارت آرامش داشتم... بزار امشب باز اون حس خوب آرامش رو کنارت تجربه کنم... چی سفارش بدم؟

_ دانیال، مامانم اینا..._

انگشت اشاره ام رو به نشونه ی سکوت جلوی بینیم گرفتم :

_ سیس. گفتم آرامش پس باز شروع نکن... به وقتش بهشون میگم که اینجایی، چی سفارش بدم؟

فکش لرزید :

_ هرچی که دوست داری.

.....

شام رو با بی میلی هلنا که باعث شده بود تا اشتهای من هم کور بشه یه کمی خوردیم..

کوبیده سفارش داده بودم اما ظرف غذاها مون تقریباً پر بود و به نوشابه و باقی چیزها اصلاً دست هم نزده بودیم!

وسایل شام رو از روی میز غذا خوری چوبی و قدیمی توی آشپزخونه جمع کردم.

صدای جابه جایی صندلی بهم خبر میداد که انگار هلنا از آشپزخونه رفته بیرون...

دوتا نوشابه ی کوچیک رو توی یخچال گذاشتم و از آشپزخونه زدم بیرون.

توی سالن پذیرایی بزرگ خونه که فقط یه دست مبل راحتی قدیمی و چار تخته فرش و یه میز و تلویزیون کوچیک توش قرار گرفته بود نگاه کردم اما خبری از هلنا نبود.

حدس زدم توی تنها اتاقی که درش باز بود و کنار اونیکی اتاق که حکم انباری رو داشت، باشه و رفتم سمت اتاق.

توی چهارچوبه ی در و ایسادم و دست به سینه به گوشه ی چهارچوبه
تکیه دادم و تماشاش کردم...

جلوی آینه ی خاک گرفته و بزرگی که توی اتاق به دیوار وصل شده
بود و ایساده بود و به خودش نگاه میکرد...

محو صورت ماهش که حالا به خوبی میشد غم رو توش دید شدم...
من خودخواه بودم!

من این دختر رو فقط واسه خودم میخواستم و به هیچکس و هیچ چیز
جز احساسی که بهش داشتم فکر نمیکردم...

من خودخواه بودم و نمیذاشتم که بره پیش پدر و مادرش و آروم بگیره.
متوجه نگاهم شد و برگشت سمتم :

_ چیزی شده؟

آغاز, [۱۶:۳۱ ۰۵/۱۱/۱۷]

#پارت_۶۷

از افکارم خارج شدم و جواب دادم :

_ نه... دلم واسه تنگ شده بود داشتم دلتنگیم رو برطرف میکردم.

سری تکون داد و چیزی نگفت و پنجره ی بزرگ انتهای اتاق رو باز
کرد و سرش رو بیرون برد و نفس عمیقی کشید.

قدم برداشتم و رفتم توی اتاق و روی لبه ی تخت درست پشت سرش
نشستم.

همونطور که بیرون زل زده بود گفت :

_ چند روز دیگه دادگامونه.اینکه من رو آوردی اینجا به ضررت
تموم میشه.

خندیدم :

_ مگه چیکار کردم؟دختر غریبه که به زور نیاوردم خونه...اگه یادت
رفته نسبتمون باهم چیه یه نگاه به شناسنامه بنداز

_ نه یادم نرفته.اما خیلی طول نمیکشه که نسبتمون با هم دیگه برای
همیشه باطل شه

دوست نداشتم این حرف هارو بزنه...

من هرگز حتی لحظه ای به جدایی ازش فکر نمیکردم..

پس بعد از چند ثانیه سکوت گفتم :

_ کور خوندی هلنا.این نسبت تا وقتی که من راضی نباشم،پا
برجاست...چه بخوای و چه نخوای!

برگشت سمتم :

_ چرا انقدر اذیت میکنی؟چرا راضی نمیشی به طلاق؟چرا نمیزاری
بریم پی زندگیمون؟

از رو تخت بلند شدم و روبه روش وایسام :

_ خیلی بی معرفتی...میخوای من نباشم که به زندگیت برسی؟

بدون اینکه بهم نگاه کنه آروم گفت :

_ بزار برم دانیال

دستی توی ریشم کشیدم :

_ من دوستدارم..

و قبل از اینکه بخاد چیزی بگه خودم رو بهش نزدیک و نزدیک تر کردم...

عطر تنش بدجوری برام خوشایند بود و من میخوام این عطر همیشه ی همیشه متعلق به خودم باشه نه هیچ مرد دیگه ای...

تقریباً دیگه فاصله ای بینمون نبود و شاید فقط نفس بود که میتونست از بینمون گذر کنه!

دستش رو گذاشت روی سینم :

_ چیکار میکنی؟

دستش رو پس زدم و صورتم رو به صورتش نزدیک کردم که گفت :

_ دانیال...

لبم رو که روی لب هاش گذاشتم دیگه صداس رو نشنیدم!

تقلاً میکرد که صورتش رو ازم جدا کنه اما مانعش میشدم و نمیداشتم این اتفاق بیفته...

من هرگز نمیداشتم و نمیخوام داغی و طعم این لب هارو از دست بدم...

هرگز!

پس من باید امشب هلنارو مال خودم میکردم هرچند که اون راضی نباشه.....

آغاز, [۱۶:۳۱ ۰۵/۱۱/۱۷]

#پارت_۶۸

روی تخت کنارش دراز کشیده بودم.

ساعت از ۳/۳۰ صبح گذشته بود و هلنا همچنان آرام گریه میکرد
اتفاقی که نمیخواست بیفته امشب افتاده بود و حالا کاری جز گریه ازش
بر نمی اومد!

کلافه رو لبه ی تخت نشستم :

_ درد داری؟

جوابی نداد.

دستم رو گذاشتم رو شکمش و سعی کردم یه کمی ماساژش بدم :

_ هلنا، با تو آما؟ میخوای ببرمت بیمارستان؟

دستم رو پس زد و با صدای لرز و تنش بالاخره جواب داد :

_ کارت رو کردی حالا دلسوز شدی؟ جاییم درد نمیکنه... فقط دوست

دارم بمیرم و این لحظه هارو تحمل نکنم همین. تو بزور من رو...

حرفش رو بریدم :

_ خودت خواستی که اینطور بشه. وگرنه من هم دوست داشتم مثل همه

ی آدم های دنیا این شب رو بگذرونیم.

پوزخند زد و از اتاق رفت بیرون.

پاشدم و رفتم جلوی آینه ی توی اتاق و ایسادم و نگاهی به بالا تنه ی

برهنم انداختم، اثر چنگ هاش روی بازوم باعث کبودی همراه با درد

کمی شده بود اما عیبی نداشت!

چون حالا من مطمئن بودم دیگه نمیتونه به این سادگی ها ازم

جدابشه...

رکابی بندی سفیدم رو تم کردم و از اتاق رفتم بیرون.

توی آشپزخونه روی صندلی نشسته بود.

رفتم و روبه روش نشستم :

_ درخواست طلاق رو پس بگیر هلنا

با دستش اشک هاش رو پاک کرد :

_ پس نمیگیرم.

زیادهم اینجا نمیونم، بالاخره بابا و حسام پیدام میکنن... همین امروز
فرداست که با پلیس بیان اینجا و من رو از شرت خلاص کنن.

_ تو فکر میکنی من محکوم میشم؟ خیلی ساده ای دختر جون! من
اختیارت رو دارم و آوردمت اینجا پس هیچ مجازاتی واسم نیست. ولی
تو خوب گوش کن!

اگه بخوای ازم جدا بشی حالا شرایط خیلی فرق کرده...

خودت هم خوب میدونی که الان تو یه دختری که تو دوران نامزدیش و
قبل از اینکه بره زیر یه سقف با شوهرش، زن شده! میدونی که دهن
مرد هم چفت و بست نداره. حالا تصمیم باخودته میتونی بمونی و تو
خونه ی من خانمی کنی یا اینکه با کلی بدبختی و به زور جدا بشی و
نگاه های مردم رو تحمل کنی. تصمیم با خودته!

و از رو صندلی بلند شدم و خواستم پیام بیرون که صداش رو شنیدم :

_ خیلی پستی دانیال

_ من پست نیستم، من فقط عاشقتم همین.

صدای خنده های بدتر از گریش به گوشم رسید :

_ آبروی عاشق هارم بردی

نموندم توی آشپزخونه و رفتم بیرون...

آغاز, [۱۶:۳۱ ۰۵/۱۱/۱۷]

#پارت_۶۹

توی سالن و درست روبه روی آشپزخونه در خروجی به سمت حیاط
قرار داشت.

رفتم توی حیاط.

تو این حیاط بزرگ و قدیمی که اکثر درخت هاش هم خشکیده بود یه
بالکن بزرگ وجود داشت که چهارتا پله با پایین فاصله داشت.

لب بالکن نشستم و به آسمون زل زدم...

یاد شبی افتادم که توی بالکن خونه ی مامان لیلی با کلی عشق هلنا توی
آغوشم بود و براش ماه آسمون بودم!

اما حالا چی؟

حالا اون داشت آرزوی مرگ میکرد فقط و فقط برای اینکه بودن با من
رو تحمل نکنه!

آه پر دردی کشیدم که دونه دونه های بارون رو روی پاهام حس کردم.
انگار آسمون هوای گریه داشت...

حال و هوای من هم بهتر از آسمون نبود

من هم هوای گریه داشتم..

اما لعنت!

لعنت به غروری که جلوی اشک هام رو میگرفت و باعث این بغض
سنگین میشد...!

بلند شدم و از بالکن رفتم پایین و توی حیاط قدم برداشتم.
دلم میخواست خیس از بارونی بشم که حالا شدت هم گرفته بود!
دلم میخواست بارون همه ی خستگی هام رو از تنم بگیره...

صورتم رو روبه آسمون گرفتم و وسط حیاط و ایسادم که صدای هلنارو شنیدم :

_ _ مریض میشی... بیا تو!

برگشتم سمتش که توی بالکن و ایساده بود :

_ _ مگه اهمیتی هم برات داره؟

_ _ باید باهم حرف بزنیم

رفتم تو بالکن :

_ _ خیلی خب بگو

به موهام که قطره قطره بارون ازشون میریخت نگاه کرد :

_ _ بیا موهات رو خشک کن. بعد حرف میزنیم

و رفت توی خونه

بعد از چند ثانیه رفتم توی خونه.

هلنارفته بود توی اتاق

پس رفتم توی اتاق.

یه حوله ی کوچیک داد دستم تا موهام رو خشک کنم و بعد نشست روی زمین.

نشستم روی تخت و با حوله ی توی دستم موهام رو آروم آروم خشک کردم :

_ نمیخواهی بگی؟

بهم نگاه کرد :

_ من خیلی دوست داشتم دانیال... بیشتر از اون چیزی که فکرش رو کنی. اما مسافرت شمال تصویر خوبی که ازت توی ذهنم داشتم رو بدجوری خراب کرد... خیلی بد!

حوله رو پایین آوردم و گذاشتم روی تخت :

_ میدونم...

آغاز, [۱۶:۳۱ ۰۵/۱۱/۱۷]

#پارت_۷۰

_ تا الان میخواستم سمت از توی شناسنامه پاک بشه اما با این کارت دیگه همیشه!

دانیال من همین امشب تصمیم گرفتم پا روی دلی که شکسته بزارم...

پا روی غروری که له شده بزارم و فقط و فقط بخاطر آبروی خانوادم طلاق نگیرم و باهات زندگی کنم. هرچند خالی از احساس!

سکوت کردم...

توی دلم شاد بودم که پیشم میمونه

اما اینکه گفت خالی از احساس بدجوری ذهنم رو مشغول کرد.

ادامه داد :

_ فردا بریم خونمون به مامان و بابام میگم که بخشیدمت... میگم که
دیشب اومدی دنبالم و راضیم کردی که بمونم....

حرف میزد و اشک میریخت...

چقدر این دختر معصومیت داشت و چقدر خانم بود که بخاطر آبروش
قید همه چی رو زده بود!

روی زمین روبه روش نشستم :

_ قول میدم همه ی اون حسی که اوایل بهم داشتی رو برگردونم... قول
میدم خوشبختت کنم هلنا

پلک هاش رو روی هم گذاشت و بعد از چند ثانیه از هم بازشون
کرد :

_ میخام بخوابم

و بلند شد و رفت روی تخت دراز کشید

موندن توی اتاق رو جایز ندونستم و رفتم توی سالن تا روی مبل سه
نفره چند ساعتی بخوابم...

.....

زنگ آیفون تصویری خونشون رو زد و بعد از چند ثانیه مامانش
جواب داد :

_ بله؟

جلوی آیفون وایساد :

_ منم مامان

دیگه صدایی از طرف مامانش نیومد و در خونه باز شد
رفت توی حیاط و من هم پشت سرش رفتم تو که دیدم جلوتر از
مامانش حسام و پدرش با سرعت میان سمتمون
با دیدن پدرش خودش رو توی آغوش پدرش جا داد و انگار آروم
گرفت!

صدای پدرش رو که محکم هلنا رو توی آغوشش گرفته بود شنیدم :

_ کجا بودی باباجون؟ از دیشب تا حالا کجا بودی؟

و بعد از آغوش هم جدا شدن و هلنا رفت سمت مامانش که رنگ به
رخسار نداشت و انگار حتی نمیتونست حرف بزنه!
حسام با خشم اومد و یقه ی پیرهنمو گرفت :

_ کار توی آشغال بود نه؟ دیشب با تو بود نه؟

و چسبوندم به دیوار که دست هاش رو از یقه ی پیرهنم جدا کردم :
_ نیومدم واسه دعوا... پس احترام خودت رو داشته باش آقا حسام
پوزخند زد :

_ همه ی حرمت هارو از بین بردی حالا داری حرف از احترام
میزنی؟

و دوباره اومد سمتم که هلنا گفت :

_ کاریش نداشته باش حسام. اومدیم اینجا تا باهاتون حرف بزنیم
حسام که از این حرف هلنا گیج شده بود رفت سمت هلنا :

_ خیلی خب بگو... میشنویم.

هلنا روبه آقا فرهاد شروع کرد به حرف زدن :

_ من دیگه نمیخوام طلاق بگیرم....

هما خانم روبه روش وایساد :

_ چی...چی داری میگی هلنا؟

سرش رو پایین انداخت :

_ میخوام باهات زندگی کنم!

حسام گفت :

_ هلنا به من بگو چیشده؟ تو که تا همین دیروز طلاق میخواستی...حالا

چیشده؟ چی تو گوشت خونده؟ به من بگو فداتشم آجی بهم بگو...

رفتم جلو و خطاب به حسام گفتم :

_ چرا اصرار داری منصرفش کنی؟ میخواد برگرده...من رو بخشیده و

میخواد برگرده. مگه نه هلنا؟

نگاه هر سه تاشون روی هلنا متمرکز شده بود...

بهم زل زد و جواب داد :

_ بخشیدمش....

آغاز, [۱۶:۳۲ ۰۵/۱۱/۱۷]

#پارت_ ۷۱

برای ادامه ی حرف هامون رفتیم توی خونه.

توی سالن بزرگ خونه ی آقا فرهاد ، روی مبل کنار هلنا نشسته بودم و هلنا مشغول حرف زدن با پدر و مادر و برادرش بود.

بحث که خیلی طولانی شد گفتم :

_ آقا فرهاد فکر کنم شما تا شب میخواید بپرسید چرا هلنا تصمیم گرفته برگرده! چه اصراریه برای جداییش از من؟

خیلی سرد جواب داد :

_ با اون بلایی که سرش آوردی و اونطور دلش رو شکستی، اینکه میخواد برگرده خیلی عجیبه..

_ عجیب نیست جناب راد، من همه ی دیشب رو با هلنا حرف زدم و راضیش کردم که بمونم... من قول میدم که خوشبختش کنم

نگاه پر معنی هلنا رو روی خودم حس میکردم اما واکنشی بهش نشون ندادم و ادامه دادم :

_ همون دیشب هم تصمیم گرفتیم که تا آخر ماه یعنی آخر مرداد بریم سر خونه زندگیمون،

خونه ی من رو که دیدید تکمیل و نیاز به هیچ وسیله ی دیگه ای نداره فقط میمونه یه مراسم...

هما خانم حرفم رو برید :

_ آقا دانیال چی داری میگی واسه خودت؟ اون از دیشب که هلنا رو معلوم نیست چطوری و کجا بردی و هممون رو دق دادی این هم از امروزت که داری میگی تا آخر ماه میخوای زنت رو ببری و توقع داری ما پدونه دخترمون رو بی جهاز بفرسیم خونت... مسخرست!

چند ثانیه مکث کردم :

_ وقتی هیچی کم نیست تو اون خونه چه جهازی آخه؟

آقا فرهاد به هلنا که روبه روش و کنار من نشسته بود زل زد :

__ بابا جون تو واقعا دانیال رو بخشیدی؟؟ واقعا میخوای باهش بری سر خونه زندگیت؟ یه جواب بده و خیال هممون رو راحت کن... تا من هم بدونم باید چیکار کنم.
به هلنا نگاه کردم...

چشمش پر شده بود از اشک و هر آن ممکن بود همه چی لو بره اما پا رو احساسش گذاشت و بدون اینکه به آقا فرهاد نگاه کنه لب زد :

__ آره میخوام برم...

حسام خواست چیزی بگه که آقا فرهاد مانعش شد و روبه من گفت :

__ حالا که دخترم تصمیم گرفته برگرده ماهم حرفی نداریم. هلنا عاقل تر از اونیه که من به تصمیمش شک کنم... لابد خودت رو بهش نشون دادی و بخشیدت، خیلی خب مشکلی نیست.
با خانوادت بیا تا تکلیف مراسم عروسی رو مشخص کنیم..

__ چشم. خدمت میرسیم... اما مراسم حتما باید تا آخر این ماه برگزار بشه.

سری به نشونه ی تایید تکون داد :

__ مشکلی نیست... پولی که باهش میخواستم بهترین جهیزیه رو واسه هلنا تهیه کنم میدم به خودتون و هرطور که دوست داشتید خرجش کنید
__ لازم نیست.

__ به دخترم هدیه میدم... پس به لزومش کاری نداشته باش.

از روی مبل بلند شدم :

__ هرطور که مایلید، فرداشب مزاحم میشیم. فعلا با اجازتون.

یه خداحافظی سرد و مصنوعی با هلنا کردم و از خونه ی آقا فرهاد
زدم بیرون...

چه روز سختی بود امروز...

آغاز, [۱۶:۳۲ ۰۵/۱۱/۱۷]

#پارت_۷۲

سوار ماشین شدم و با سرعت هرچه تموم تر از اون کوچه و از اون
محل دور شدم...

ته دلم خوشحال داشتنش بودم اما هیچوقت به اینطور رسیدن راضی
نبودم!

خیره به چراغ قرمز اول خیابون منتظر سبز شدن چراغ و حرکت بودم
که زنگ گوشیم به صدا دراومد و همزمان با سبز شدن چراغ و راه
افتادن گوشی رو از توی جیب شلوارم در آوردم.
ستاره بود...

از پریروز ازم بی خبر بود و حتما زنگ زده بود که ببینه کجام؟
ماشین رو یه گوشه نگهداشتم :

_ سلام جانم؟

_ سلام خوبی؟ کجایی تو خبری ازت نیست؟

_ خوبم... یه کمی درگیر بودم فقط، تو خوبی؟ چه خبر؟

_ ای من هم بدک نیستم، ناهار درست میکنم بیا خونه، چی درست کنم؟

_ امروز؟

_ آره دیگه پس کی؟

_ یه کمی بی حوصلم ستاره، بزارش واسه یه وقت دیگه

_ چرا؟! باز سر هلنا خانم؟ من که بهت گفتم اون به دردت نمیخوره تو باید یکی عین خودت میگرفتی نه اون دختره ی بیچاره رو

_ خیلی خب ادامه نده.

_ باشه بیا خونه حرف میزنم... برات یه ناهار خوشمزه هم درست میکنم.. منتظرتم

قبل از اینکه بخوام چیزی بگم گوشی رو قطع کرد و مانع حرف زدنم شد..

ستاره که گناهی نداشت!

اون هم زنم بود

محررم بود

شرعی و قانونی

اون هم از من سهم داشت...

و شاید راست هم میگفت من نباید عاشق هلنا میشدم...

هلنا یه دختر پاک و ساده بود که اسیر من خودخواه شد و حالا چاره ای جز زندگی باهم نداشت!..

با فندق طلاسیم که هدیه ی ستاره هم بود یه نخ سیگار روشن کردم و گذاشتم رو لبم و راه افتادم تا بعد از یه کمی دور دور تو خیابون های این شهر برم خونه ی ستاره.

حوالی ساعت ۱۲ بود که رسیدم خونه ی ستاره که تو یه آپارتمان هشت طبقه بود و ستاره ساکن طبقه ی سوم و واحد شیشم بود..

روی مبل لم داده بودم و ستاره توی آشپزخونه بود و همینطور که مشغول درست کردن سالاد بود باهام حرف میزد :

_ دانیال؟

_ بله؟

_ تاتر رو میخوای چیکار کنی؟ چند وقت دیگه باید اجرا بشه ها

_ میدونم. یه فکری به حالش میکنم، هلنا رو برمیگردونم فقط تو دیگه نباید بیای سر تمرین و یه جورایی تو دیگه گرمور نباشی

_ مگه هلنا برمیگرده؟

_ آره. راضیش کردم که برگرده. آخر ماه عروسیمونه

_ چی؟ تو داری جدی میگی؟

خمیازه ای کشیدم :

_ او هوم.. راضیش کردم.

دیگه صدایی از سمت ستاره نیومد که حس کردم پلک هام داره سنگین میشه و دیگه نمیتونم چشم هام رو باز نگهدارم و خوابم برد...

با صدای ستاره که بالا سرم و ایساده بود و مدام اسمم رو صدا میزد از خواب بیدار شدم :

_ خوابت رو آوردی واسه من؟

یه کمی چشم هام رو مالیدم و جواب دادم :

_ خسته بودم.. دیشب نخوابیدم، ببخشید.

_ عیبی نداره پاشو برو یه آبی به دست و صورتت بزن تا من میز رو بچینم.

باشه ای گفتم و از روی مبل بلند شدم...

آغاز, [۱۶:۳۲ ۰۵/۱۱/۱۷]

#پارت_۷۳

چند بار آب سرد پاشیدم رو صورتم تا خوابم بپره و بعد توی آیینه ی دستشویی به خودم نگاه کردم و دستی توی موهام کشیدم و مرتبشون کردم و بعد ،از دستشویی رفتم بیرون.

وارد آشپزخونه شدم اما نه میز ناهار آماده بود و نه خبری از ستاره بود!

نشستم روی صندلی و صداش زدم :

_ ستاره؟ کجایی؟

چند ثانیه ای صدایی از سمتش نیومد و بعد حس کردم پشت سرم و تو ورودی آشپزخونه وایساده :

_ او مدم

برگشتم سمتش و خواستم حرفی بزنم که با دیدن لباسی که تنش بود حرفم رو به کل یادم رفت و خیلی زود سرم رو برگردوندم :

_ نمیخواهی میز رو بچینی؟

رفت سمت اجاق گاز و مشغول کشیدن غذا شد...

پشتش به من بود و من ناخودآگاه محو تپیی که زده بود شده بودم!

یه لباس خواب خیلی آزاد و حریر به رنگ مشکی که بدجوری به تنش
و پوست سفیدش میومد...

میدونستم از قصد این لباس رو تنش کرده تا دلبری کنه اما وقتی
تصویر هلنا میومد جلوی چشمم از خودم بدم میومد و نگاهم رو ازش
میگرفتم...

برگشت سمتم و مشغول چیدن میز شد و وقتی که ظرف های خورشت
رو هم روی میز گذاشت، روی صندلی روبه روم نشست :

_ این هم یه ناهار خوشمزه واسه دانیال خان

حواسم پی حرفش نبود اما یه لبخند الکی زدم و به میز نگاه کردم...

خورشت آلو درست کرده بود و عطر این خورشت همراه با بوی خوش
برنج فضای آشپزخونه رو خیلی خوب پر کرده بود..

یه کمی برنج ریختم و خواستم مشغول خوردن بشم که ستاره یه کمی
خم شد و خواست تا بشقاب برای خودش برداره که با دیدن یقه ی باز و
اون پوست سفید که بد خودنمایی میکرد قاشق رو انداختم توی بشقاب و
آب دهنم رو قورت دادم :

_ ستاره پاشو برو یه چیز درست حسابی بپوش بیا

با لحن خاصی خندید :

_ مگه لباسم چشه؟

_ هیچی فقط مناسب الان نیست

چپ چپ نگاهم کرد و لپم رو کشید :

_ خیلی هم مناسبه، واسه شوهرم اینطور نپوشم واسه کی بپوشم؟

مثل اینکه خیال نداشت به حرفم گوش کنه...

پس از روی صندلی بلند شدم و رفتم بیرون :

_ من میرم

پشت سرم اومد و درست، نرسیده به در خروجی روبه روم وایساد :

_ چت شده تو؟ قبلا دوست داشتی این تیپ لباس هارو حالا چیشده؟

پوفی کشیدم و جواب دادم :

_ تو اصلا موقعیت شناس نیستی ستاره

پوزخند زد :

_ من زنتم دانیال... یادت رفته؟ من عاشقتم دانیال...

عاشقت...

خودم از شوهر سابقم جدا شدم و اومدم سمتت چون دوستداشتتم دانیال...

اما تو چی؟

داری بخاطر اون دختر که اینجا نیست من رو پس میزنی؟

من میخوامم همه ی تو مال من باشه... اما رفتی سراغ اون دختره و

بهم توجهی نکردی...

باشه عیبی نداره، حالا که همه ی وجودت متعلق به من نیست حداقل یه

بخشی از خودت رو به من اختصاص بده..

یه کمی هم مال من باش لعنتی...

تموم این مدت فقط به چشم های مشکیش زل زده بودم و شاهد اشک

هاش بودم...

انگار نمیدونستم چی باید بگم...

از اینکه همه چی انقدر قاطی شده بود کلافه بودم...

نمیدونستم چیکار کنم.

حق ستاره این نبود که بخوام پیش بزنم و حق هانا هم این نبود که باز
دلش بشکند...

رفت روی مبل نشست :

_ همه ی فکر شده اینکه بعد از اتمام مهلت صیغه دوباره میبینمت
یانه...

دوباره تمدیدش میکنی یانه...

دانیال من تو رو بیشتر از اون چیزی که فکر کنی میخوام...
نمیتونم ازت بگذرم بفهم...

بفهم...

حالش خوب نبود.

دل نمیومد تو این شرایط ولش کنم و برم.

رفتم و کنارش نشستم :

_ آروم باش عزیزم

با چشم های اشک آلودش بهم نگاه کرد :

_ من عزیز تو نیستم... عزیزم هات رو برو به هانا بگو... اونه که
عزیزه اونه که بخاطرش داری من رو پس میزنی..

با دستم اشک هاش رو پاک کردم :

_ الان وقت این حرف ها نیست ستاره... یه کمی آروم باش

چند بار پشت سرهم پلک زد :

_ خیلی خب میخوام آروم باشم و مطمئن بشم هنوزم مثل قبل باهامی

از این حرفش گیج شده بودم که دستش رفت سمت دکمه های
پیرهنم، دستم رو گذاشتم روی دستش :

_ چیکار میکنی ستاره؟

دستم رو پس زد :

_ باید مثل گذشته ها باشی... از اون شب تو شمال تا الان نداشتمت، مثل
قبل باش...

و تموم دکمه های پیرهنم رو باز کرد.....

آغاز, [۱۶:۳۳ ۰۵/۱۱/۱۷]

#پارت_۷۴

حالا دیگه بالا تنم کاملا برهنه بود و ستاره همینطور که دستش رو
روی بدنم میکشید بهم نزدیک تر هم میشد!

تو دوراهی عشق و هوس گیر کرده بودم...

یه طرف هلنا و عشق بود و طرف دیگه ستاره و هوس..!

قبل از اینکه فاصله ی بین صورت هامون پر بشه عین فنر از جا
پریدم..

انگار وجدانم از خواب بیدار شده بود!

نمیخواستم حداقل امروز به هلنا خیانت کنم...

پیرهنم رو از روی دسته ی مبل برداشتم که متوجه نگاه بهت زده ی
ستاره شدم :

_ دا...دانیال؟

پیرهنم رو تنم کردم و بدون اینکه بهش نگاه کنم رفتم سمت در خروجی
و در رو باز کردم :

_ نمیتونم ستاره..نمیتونم بی خیال هلنای بیچاره بشم و الان با تو
مشغول شم...

دیگه صبر نکردم که چیزی بشنوم و از خونه زدم بیرون و در رو هم
بستم.

رفتم پایین...

کلافه بودم....

سوار ماشین شدم و سرم رو روی فرمون گذاشتم بلکه یه کم آرام
بشم.

چند دقیقه ای رو همینطوری گذروندم و بعد ماشین رو روشن کردم و
رفتم سمت خونه ی مامان لیلی تا هم از حال و هوای خونه ی ستاره
بیرون پیام و هم راجع برداشب که قرار بود بریم خونه ی آقا فرهاد
با مامان و دلناز حرف بزنم

.....

جلوی آینه ی توی سالن وایسادم و یه کمی از ادکلن همیشگیم زدم و
بعد ساعت مچی بند چرم مشکیم رو بستم.

به حلقه ی توی انگشتم نگاه کردم...

حلقه ای که جفتش رو دیگه توی انگشت هلنا ندیده بودم و شاید هلنا دوست نداشت اون حلقه دوباره برگرده به انگشتش و حالا مجبور بود که برگرده!

با صدای دلناز از افکارم فاصله گرفتم :

_ خوب کردی این پیرهنو پوشیدی خیلی بهت میاد

به لباس هام نگاه کردم...

یه پیرهن ساده و جذب زرشکی و سفید که با شلوار کتان مشکی به نظرم جذاب بود و به قول دلناز بهم میومد...!

به همراه مامان و دلناز راه افتادیم به سمت خونه ی آقا فرهاد و توی راه مامان مدام بهم سرکوفت میزد که باعث خجالتش شدم و روی او مدن به اون خونه رو نداره...

حق هم داشت!

من حتی مامان رو هم بازی داده بودم و کمتر از هلنا اذیتش نکرده بودم!

آغاز, [۱۶:۳۳ ۰۵/۱۱/۱۷]

#پارت_۷۵

بالاخره رسیدیم خونه ی آقا فرهاد...

مامان کنار دلناز نشست و من تنها روی مبل یه نفره درست روبه روی حسام نشستم...

فضای خونه و نگاه همه بدجوری روم سنگینی میکرد...

اما تغییری توی چهرم ایجاد نمیکردم که بقیه متوجه بشن!

پدر هلنا شروع کرد به حرف زدن :

__ لیلی خانم من تقویم رو نگاه کردم ۲۷ و ۲۸م میفته پنجشنبه و جمعه
اگه موافق باشین مراسم رو تو این روزها برگزار کنیم.

مامان با یه کمی مکث جواب داد :

__ هرچی شما بگید ما مخالفتی نداریم. هلنا جان کجاست؟

هما خانم جواب داد :

__ تو اتاقشه، پیش نوه ام آوینا. آقا دانیال اگه میخواید برید بالا پیشش و
شما هم حرفاتون رو بزنید

زیر لب چشمی گفتم و راه افتادم به سمت پله ها تا برم توی اتاق هلنا و
مامان و آقا فرهاد دوباره مشغول حرف زدن شدن.

در اتاقش رو زدم و بعد وارد شدم...

پایین تخت نشسته بود و با ورودم برگشت سمتم :

__ سلام

سرش رو برگردوند :

__ سلام

رابطمون سرد بود...

انقدی سرد که نفس توش یخ میزد...

خودم هم نمیدونستم چی بگم

اصلا چرا او مدم بالا؟

مگه من و هلنا باهم حرفی هم داشتیم...؟

آوینا روی تخت خوابیده بود و هلنا هم روی زمین جلوی تخت نشسته
بود و به ظاهر محو تماشای آوینا بود و یه دستش رو روی تخت

گذاشته بود و سرش رو بهش تکیه داده بود و با دست دیگش موهای
آوینا رو نوازش میکرد، اما فقط من بودم که میدونستم چه غوغایی تو
دلشه

من بودم که میدونستم چه آتیشی تو دلش راه انداختم..!

رفتم کنارش نشستم و به تخت تکیه دادم...

اینطوری میتونستم صورت زیباش رو که حالا سرشار از غم بود رو
ببینم.

نمیخواستم راجع گذشته باهاش حرف بزنم و داغ دلش رو تازه کنم

پس سعی کردم یه بحث غیر مرتبط رو بکشم وسط و سرم رو
برگردوندم و به برادر زادش نگاه کردم و بعد با لبخند گفتم :

_ روز عقدمون رو یادته؟

انگار حرفم رو نشنیدید یا نخواست بشنوه که چیزی نگفت!

بعد از چند ثانیه ادامه دادم :

_ تو گوشت گفتم یه دختر مثل خودت بهم بدی براش دنیا
میدم... یادته؟

سرش رو به نشونه ی تایید تکون داد و نفس عمیقی کشید :

_ ای کاش تو همون روز میموندیم یا اصلا به اون روز نمیرسیدیم..

_ هلنا، الهی قربونت برم همه چی گذشت و تموم شد... خانمم، عزیز دلم
قول میدم یه زندگی واست بسازم که همه ی اون بدی هارو همه ی اون
گذشته رو دیگه حتی به یاد هم نیاری.

پوزخند زد :

_ زخمی که بهم زدی خوب شدنی نیست دانیال... پریشب هم نمک
زدی رو زخمم نه چیز دیگه

_ آها حالا فهميدم... چون نتونستی طلاق بگیری دلخوری، فقط من
نمیفهمم چرا اینکه ولت کنم و یه عمر خاطره ی بد ازم بمونه نمک
زدن به زخم نیست، اما اینکه به زور نگهدارمت تا بدی هام رو جبران
کنم نمک پاشیدنه..

مسخرست... اینکه انقدر عوض شدی مسخرست!

_ من نمیخواستم تغییر کنم..

نمیخواستم عوض بشم، تو خودت باعث شدی.. با خیانتت با
رفتارات... این تو بودی که قلبم رو سنگ کردی..

تو بودی که باعث بی اعتمادیم به همه ی دنیا شدی...

حالا من عوض شدم؟

آره؟

پوفی کشیدم :

_ حرف زدن با تو مثل کوبیدن میخ تو سنگه!

هی میخوام فراموشت بشه اون گذشته، هی میخوام دوباره مثل قبل شیم
ولی تو مقاومت میکنی... همش با حرف هات میری رو مخم...

گذشت، تموم شد، رفت..

چرا سعی نمیکنی یه آینده ی خوب باهم بسازیم؟

چرا از فکر گذشته درنمیای؟

فکر کنم تو هنوز باور نکردی که چند روز دیگه با هم میریم تو یه
خونه، زیر یه سقف... اون موقع هم میخوای همینطوری رفتار کنی؟

انقدر با کینه؟

به نظرت زندگی و اسمون جهنم همیشه؟

سرش رو گذاشت روی تخت :

_ جهنم من خیلی وقته که شروع شده... توقع بیجاییه اینکه میخوای همه چی رو نادیده بگیرم..

پریشب بهت گفتم... من زندگی مشترکی باهات شروع نمیکنم شاید فقط باهات زیر یه سقف باشم.. شاید جسمم باهات باشه، اما قلبم باهات نیست... دلم باهات صاف همیشه دانیال... بدجوری شکستیم.

دیگه نمیدونستم چی باید بگم!

حرف حرف خودش بود...

خیال بخشیدنم رو نداشت...

ازم متنفر بود و حق هم داشت...

خواستم از رو زمین بلند شم تا برم بیرون که مامانش در زد و وارد شد :

_ هلنا، مامان جون پاشو با آقا دانیال بیاین پایین لیلی خانم میخواد ببینتت..

_ چشم الان میایم.

و بلند شد و مشغول لباس پوشیدن شد و به ظاهر کنار هم اما با یه دنیا فاصله بین قلبش با قلبم قدم برداشتیم به سمت پایین.....

آغاز, [۱۶:۴۵ ۰۵/۱۱/۱۷]

#پارت_۷۶

هلنا

امروز با دانیال او مده بودیم برای خرید چندتا چیز و پرو لباس عروس و خرید کت و شلوار دومادی.

یه لباس عروس خوش طرح و دوخت که آستین سرب بود و شونه هاش هم برهنه بود پوشیدم و جلوی آینه و ایسادم.
چقدر دلم میخواست امروز رو مثل همه ی دخترهای دیگه بگذرونم...
چقدر دلم میخواست از اینکه این لباس تنمه شاد باشم...
اما نبودم...

دیگه هیچی باعث شادیم نمیشد...

دیگه هیچی یه لبخند و یه خنده ی از ته دل بهم هدیه نمیکرد...
من دیگه زندگی نمیکردم...

من نفس میکشیدم اما زندگی نمیکردم!

با صدای دانیال به خودم او مدم :

_ خیلی شیک و قشنگه.. من که خوشم او مد، نظر تو چیه؟

چرخ زدم و برگشتم سمتش :

_ آره قشنگه، من هم دوستش دارم.

لباس رو از تنم درآوردم و بعد از به توافق رسیدن با صاحب مزون رفتیم برای خرید کت و شلوار

تو همون خیابونی که مزون بود، یه فروشگاه بزرگ قرار داشت که کت و شلوار های خاص و باکلاسی پشت ویتزینش بود

با دانیال رفتیم توی فروشگاه و بعد از حدود چهل دقیقه بالاخره دانیال یه کت و شلوار مشکی فوق العاده خوشگل که با پیرهن سفید ساده و کراوات مشکی خیلی خاص میشد پسندید و خرید.

خسته از خریدهای امروز و اینور و اونور رفتن رفتیم سمت ماشین که اون طرف خیابون و نزدیک مزون قرار داشت و سوار ماشین شدیم.

تو ماشین سکوت مطلق بود و هیچکدوممون حرفی نمیزدیم
یا شاید حرفی برای گفتن نداشتیم!

چند دقیقه ای همینطوری گذشت تا اینکه بالاخره دانیال سکوت رو شکست :

__ بریم یه بستنی بخوریم؟

__ نه. ترجیح میدم برم خونه

با دیدن چراغ قرمز سر خیابون ماشین رو نگهداشت :

__ اگه ازت خواهش کنم چی؟

برگشتم سمتش :

__ بخاطر یه بستنی؟

بهم زل زد :

__ بخاطر اینکه بیشتر پیشم باشی.

چیزی نگفتم که ادامه داد :

_ بریم هلنا؟

_ خیلی خب بریم.

لبخندی زد و همزمان با سبز شدن چراغ حرکت کرد.

حوالی ۸ بعد از ظهر بود و هوا خوب و دلنشین بود...

به همین خاطر توی ماشین نمودیم و برای خوردن بستنی رفتیم توی مغازه ی بستنی فروشی که خیلی بزرگ و شیک بود.

روبه روش روی صندلی نشسته بودم و به اطراف نگاه میکردم...

تقریبا شلوغ بود.

تو این گرمای تابستون یه بستنی بدجوری میچسبید!

آغاز, [۱۶:۴۵ ۰۵/۱۱/۱۷]

#پارت_۷۷

به اسکوپ های بستنی توی ظرف نگاه کردم...

هفت تا اسکوپ که رنگی رنگی بودنشون اشتهای آدم رو باز میکرد!

قاشق توی ظرف رو برداشتم و یه کمی بستنی توی دهنم گذاشتم و مزه ش کردم که متوجه نگاه دانیال شدم :

_ هلنا؟

_ بله

_ هنوز هم هیچ حسی بهم نداری؟

با مکت گفتم:

_ بزار بستنیمون رو بخوریم.

زیر لب باشه ای گفت و دیگه صداش رو نشنیدم...

یه حسی توی دلم میگفت که ببخشمش، میگفت که همه ی گذشته رو فراموش کنم..!

اما حس بانفوذ و عمیق تری سرم فریاد میزد که گناهاش بخشیدنی نیست!

نمیدونم اصلا میتونستم ببخشمش؟

میتونستم باهاش زندگی کنم؟

پس فردا عروسیمون بود و ما انقدر باهم غریبه بودیم که شاید حتی دست همدیگه رو هم لمس نمیکردیم!

بعد از خوردن بستنی راه افتادیم سمت خونه ی ما،

تا دانیال من رو برسونه و بعد بره.

جلوی در خونه نگهداشت که گفتم :

_ چیزایی که خریدیم بمونه پیش تو، کاری نداری؟

_ باشه. مواظب خودت باش

در ماشین رو باز کردم که مجدد صداش رو شنیدم :

_ یه لحظه صبر کن

برگشتم سمتش :

_ بله

یه کمی خم شد و دستش رو دراز کرد سمت داشبورد و یه جعبه از توی داشبورد بیرون آورد...

یه جعبه ی مشکی که یه پاپیون قرمز روش خورده بود...

جعبه رو گرفت سمتم :

_ یه هدیه ی ناقابله

_ به چه مناسبت؟

_ این چه حرفیه هلنا؟ مگه باید مناسبتی در کار باشه که واسه زخم هدیه بگیرم؟؟

_ نه، ولی...

_ دیگه ولی نداره... بگیرش دیگه

جعبه رو از دستش گرفتم که ادامه داد :

_ بازش کن ببین دوست داری

با یه کمی مکث در جعبه رو باز کردم که دیدم یه جعبه ی دیگه توشه و از اون جعبه فهمیدم یه گوشی موبایل برام خریده.

برگشتم سمتش :

_ راضی به زحمتت نبودم. ممنون

_ خودم گوشت رو خورد کردم، خودمم خواستم جبرانم کنم. از همون مارک گوشی خودته فقط دو مدل بالاتر

گوشی رو از توی جعبش در آوردم یه آیفون ۷ صورتی دقیقا همون چیزی که دوست داشتم...

بعد از مدت ها بهش لبخند زدم :

_ ممنون. حالا برم؟

_ برو عزیزم. خدا حافظ

خدا حافظی کردم و از ماشین پیاده شدم.

توی ماشین منتظر بود تا من برم خونه

و با باز کردن در و رفتن توی خونه حرکت کرد و رفت.

آغاز, [۱۶:۴۵ ۰۵/۱۱/۱۷]

#پارت_۷۸

دیروز با کلی کار و خستگی گذشت و حالا

بالاخره شب عروسیمون رسیده بود.

چه شبی!

شبى که تموم فکر و ذکرم پی نگرانی و ترس از آینده بود!

اواخر مهمونی بود و باغ بزرگی که برای امشب تدارک دیده بودیم پر بود از مهمون های مختلف

امشب حتی آریاهم توی مهمون ها دیده میشد...

آریایی که شاید بیشتر از همه گیج این بود که چرا با وجود اون اتفاق
ها من امشب عروس دانیال بودم!

مامان لیلی او مد سمتون :

_ دانیال جان، ساعت یکه مردم فردا هزار جور کار دارن... کم کم
بساط دنبال عروس و این چیزهارو راه بندازیم
_ چشم. ما آماده ایم... به مهمون ها هم اعلام کن که آماده ی عروس
گردونی بشن.

بیست دقیقه ای گذشت تا اینکه همه سوار ماشین شدن و با بوق زدن
پشت سر ماشینمون حرکت کردن...

عقب ماشین پر بود از بادکنک های قرمز قلبی شکل که حسابی باد شده
بودن و روی صندلی های عقب جا خوش کرده بودن!!
برگشتم عقب و یه بادکنک برداشتم و شیشه ی پنجره ی کنارم رو دادم
پایین و سرم رو بردم بیرون
فضای خوبی بود...

فقط شادی بود و شادی!

روبه دانیال کردم و گفتم :

_ بادکنک هارو یکی یکی از پنجره بندازمشون بیرون؟

در حالی که از پنجره ی کنارش با رامین که ماشینش رو نزدیک
ماشین عروس کرده بود حرف میزد و می خندید گفت :

_ آره عزیزم... واسه همین آمادشون کردیم دیگه.

دستم رو بردم بیرون و اولین بادکنک رو رها کردم توی خیابون
و بادکنک های بعدی رو هم به همین ترتیب

امشب شب قشنگی بود...

شاید امشب غم دلم رو فراموش کرده بودم...

اما فقط امشب!

امشب بود که غم مقابل این همه شادی و خوشحالی شکست خورد اما
از چند ساعت دیگه و فردا، خبری از این شادی نبود و این غم و غصه
بود که پیروز ابدی زندگیمون میشدن!

گشت و گزار توی خیابون های این شهر بزرگ که تموم شد با همه
خداحافظی کردیم و بعد از آخرین خداحافظی که با مامان بود و با یه
بوسه از سمتش همراه شد، رفتیم به خونه ای که قرار بود حالا توش
زندگی کنیم!

ماشین رو توی پارکینگ پارک کرد و باهم رفتیم بالا.

در رو باز کرد و منتظر موند تا من برم تو و بعد از ورود من به خونه
پشت سرم اومد تو و در رو بست.

رفتم توی اتاقی که وسایل هاش تنها جهیزیه ی من تو این خونه بود
یعنی یه تخت خواب و ست کاملش که شامل کمد و میز آرایش و دوتا
میز کوچولوی کنارش بود

کفش های پاشنه بلند سفیدم رو که بدجوری پام رو میکوبید و آزار
دهنده بود رو درآوردم و با پا هولشون دادم کنار میز و جلوی آینه ی
میز آرایش نشستم.

به خودم زل زدم...

به چهره ای که آرایش غلیظش باعث شده بود تا غم درونش محو محو
بشه...!

نفس عمیقی کشیدم و

با دستمال رژ قرمز روی لبم رو پاک کردم..

کجای حال من با رژ قرمز تناسب داشت؟

من یه زن افسرده بودم که دردم گفتنی نبود!

دستم رو بردم روی موهام که آرایشگر با هنرمندی تموم شنیونش
کرده بود و بالای سرم جمع کرده بود و بین جلوی موهام که از فرق
باز شده بودن و یه تار کوچولو از سمت چپ و زیر موهام فر شده بود
رو یه تاج خوشگل پر کرده بود...

دلّم نمیخواست دست تو این شنیون ببرم و باز کردنش رو گذاشتم برای
چند دقیقه ی دیگه!

دستم رو آوردم پایین تا گردنبند و بقیه ی جواهر آلاتی که حس میکردم
رو بدنم سنگینی میکنن رو از خودم جدا کنم و دستم رو بردم روی
گردنم تا قفل گردنبند رو باز کنم که از توی آئینه دانیال رو که حالا
کتش رو درآورده بود رو دیدم...

پشت سرم و ایساده و از توی آئینه نگاهم کرد :

_ از روز عقد هم فوق العاده تر شدی هلنا

لبخند زدم و گردنبند رو درآوردم و بعد از در آوردن گوشواره ها از
روی صندلی بلند شدم و رفتم سمت کمد لباس ها که کنار میز آرایش
جا خوش کرده بود و یه دست لباس راحت و مناسب برای توی خونه
بیرون آوردم و سعی کردم تا بندهای پشت لباس عروس تنم رو باز کنم
اما موفق نشدم و دست های دانیال رو روی کمرم حس کردم :

_ حالا چه عجله ای داری برای در آوردن لباس هات؟

_ خستم. خوابم میاد... میخوام بخوابم، کمک کن بندهاش رو باز کنیم.

حرفی نزد و مشغول باز کردن بندهای لباس شد که کم کم صدای نفس
هاش که داغیش به پوستم هم میخورد رو شنیدم و سریع برگشتم
سمتش :

_ ببین دانیال، من هیچ میلی واسه رابطه باهات ندارم... هیچ میلی!

_ ولی امشب، اولین شب زندگی مشترکمون

_ میدونم اولین شبهه... اما تو چندوقت پیش کاری که نباید میکردی و کردی و حالا امشب با شب های دیگه هیچ فرقی نداره... پس قید امشب رو بزن و بزار چند ساعت راحت بخوابیم.

با لحن ناراحتی لب زد :

_ خیلی خب.. به نظرت احترام میزارم..

و بعد از افاق رفت بیرون.

بوی سیگار که به بینیم خورد فهمیدم توی سالن پذیرایی داره سیگار میکشه اما بی تفاوت بهش لباسم رو عوض کردم و نشستم روی تخت.

تور بلندی که به پشت موهام وصل بود رو از موهام جدا کردم و آروم آروم مشغول باز کردن موهام شدم...

زندگی تلخ من از همین ساعت شروع شده بود....

ناامید از فردا سرم رو روی بالشت گذاشتم و روی تخت دونفره ای که فقط جسم من روش بود تنهایی خوابیدم...

آغاز, [۱۶:۴۵ ۰۵/۱۱/۱۷]

با صدای زنگ موبایل نا آشنایی چشم هام رو باز کردم اما نور آفتابی که از پنجره ی کنار تخت به اتاق میتابید باعث شد تا سرم رو برگردونم...

سرم رو که برگردوندم دانیال رو دیدم که کنارم خابیده بود و صدای زنگ انگار از سمت گوشی اون بود

بلند شدم و دستم رو بردم سمت گوشیش که روی میز کنار تخت بود و صدای زنگش رو که انگار دانیال برای این ساعت یعنی ۹ آماده کرده بود رو قطع کردم و بعد صداش کردم :

_ دانیال، پاشو گوشیت زنگ خورد

آروم آروم پلک هاش رو از هم باز کرد :

_ ساعت چنده؟

از رو تخت بلند شدم :

_ ۹. میرم صبحونه آماده کنم، پاشو بیا

سری به نشونه ی باشه تکون داد و چیزی نگفت.

از اتاق رفتم بیرون و پا توی آشپزخونه ای گذاشتم که حالا آشپزخونه ی من بود!

آشپزخونه ای که باید با عشق و دوستی برای همسرم غذاهای لذیذ درست میکردم تا خستگی کار از تنش بیرون بره اما حالا من بی هیچ

عشقی تو این آشپزخونه و ایساده بودم و هنوز باور نمیکردم اینجا محل
زنانگی منه!

من باور نمیکردم از امروز باید صبحونه و ناهار و شام جلوی مردی
بزارم که نامردیش رو به چشم دیده بودم...
بی انگیزه چرخی توی آشپزخونه ی مربعی شکل زدم.

دستم رو کشیدم روی کابینت های ام دی اف و پرده ی پاپیونی لیمویی
پنجره...

اینجا همه چیز بی روح و نشاط بود

درست مثل من!

یا شاید به چشم های من اینطور میومد...

خوب که فکر کردم دیدم اولین باری که او مدم اینجا این آشپزخونه به
نظرم شیک بود اما حالا برام جذابیتی نداشت!

پس من داشتم بهونه ی الکی از این وسایل های بی گناه میگرفتم و
تموم بی حوصلگیم رو سر اون ها خالی میکردم...

با صدای دانیال از افکارم خارج شدم :

_ عادت دارم صبحونه حتما شیر بخورم، پس چای دم نکن یه لیوان
شیر و یه کم خامه و عسل کافیه.

چیزی نگفتم و رفتم سمت یخچال سفید رنگ این آشپزخونه و چیزهایی
که دانیال گفته بود رو از توی یخچال بیرون آوردم و روی میز گذاشتم
که گوشیش رو روی اوپن گذاشت و گفت :

_ میرم یه آبی به دست و صورتم بزnm، الان میام.

_ باشه برو

با رفتن دانیال میز صبحونه رو آماده کردم و روی صندلی نشستم و منتظر موندم تا بیاد که این بار صدای دیگه ای از موبایلش که حالا روی اوپن بود به گوشم خورد، انگار کسی داشت بهش زنگ میزد بلند شدم رفتم سمت گوشی تا جواب بدم که دانیال زود تر از من رسید و قبل از اینکه من بخوام گوشی رو بردارم، خودش برش داشت. چند ثانیه ای گذشت و من منتظر بودم تا جواب بده اما فقط به صفحه ی موبایل نگاه کرد و بعد تماس قطع شد :

_ کی بود؟

اومد توی آشپزخونه :

_ یکی از استادهای دانشگاهه، بعدا بهش زنگ میزنم.

_ باشه. صبحونت رو بخور من برم دست و صورتم رو بشورم.

منتظر جوابش نمودم و رفتم سمت دستشویی...

صورتم رو با حوله ی کنار آئینه خشک کردم و رفتم بیرون که حس کردم دانیال داره با تلفن حرف میزنه.

با ورودم به آشپزخونه خطاب به مخاطب پشت تلفن گفت :

_ چند لحظه گوشی..._

و بعد بلند شد و رفت بیرون.

سردرگم نشستم و مشغول صبحونه خوردن شدم تا اینکه بعد از چند دقیقه برگشت و روبه روم نشست....

آغاز, [۱۶:۴۵ ۰۵/۱۱/۱۷]

#پارت_ ۸۰

یه کمی از لیوان شیری که جلوش بود خورد و یه تیکه نون برداشت و یه قاشق خامه مالید روش که پرسیدم :

_ با کی داشتی حرف میزدی؟

لقمه رو گذاشت توی دهنش و بعد از چند ثانیه جواب داد :

_ گفتم که یکی از استاد های دانشگاه بود.

_ آهان، پس چرا همینجا باهش حرف نزدی؟

با اخم جواب داد :

_ نکنه تو به من شک داری؟

پوزخند زدم :

_ نداشته باشم؟

سری تکون داد :

__ واست متاسفم.

موهام رو که یه کمیش افتاده بود روی صورتم رو پشت گوشم زدم :

__ واسه خودت متاسف باش که باعث این شک شدی... من حق دارم بهت شک داشته باشم و البته این رو هم بهت بگم واسم حتی در صدی ارزش نداره که با ستاره یا زن های دیگه باشی، فقط میخوام دوباره گند کارهات در نیاد و درخواست طلاق بدم و بابا اینا ازم ناراحت بشن که چرا قبل از اینکه همخونت بشم طلاق نگرفتم... آخه اونا نمیدونن چه بلایی سرم آوردی، در جریانی که؟

با کلافگی بلند شد سرپا :

__ من تا کی باید این بداخلاقی هات رو تحمل کنم؟؟؟؟خستم کردی، کلافم کردی... یه غلطی کردم حالا تا آخر عمر باید سرکوفت بشنوم؟ بس کن، جون عزیزت بس کن که دیگه مخم نمیکشه بخوام تحمل کنم...

بدون اینکه بهش نگاه کنم جواب دادم :

__ یه غلطی کردی که لکه ی ننگش تا آخر عمر پا برجاست.

__ به درک که پا برجاست، به جهنم! ببین من کاری نکردم که بخوام این رفتار هات رو تحمل کنم، اینجاهم خونه ی بابات نیست که بخوای لوس بازی دراری و اعصاب من رو بریزی بهم... پس مثل آدم بشین سرخونه زندگیت و به شوهرت برس.. آره قبول دارم من باید وایمیسادم تا مهلت ازدواج موقتم با ستاره تموم بشه بعد پیام سراغ تو که این قضایا پیش نیاد، اما کاریه که شده زمانم به عقب برنمیگرده پس لطفا دیگه حرفش رو وسط نکش... این بار محترمانه ازت خواستم ولی قول نمیدم دفعه ی بعد اینطوری باهات حرف بزنم هلنا... حالا خود دانی!

دلَم از این همه غرور و خودخواهیش گرفت... چطور میتونست این حرف هارو بزنه؟ چطور میتونست بگه که پشیمون نیست... بگه که کاری نکرده...

تموم غمی که با جمله هاش بهم هدیه کرد رو توی خودم ریختم و وایسادم روبه روش :

_ الآن مثلا داری من رو تهدید میکنی؟

یه لبخند کج گوشه ی لب هاش نشست :

_ تهدید نه، تذکر!

طوری که باعث عصبانیتش بشه زدم زیر خنده :

_ چقدر از این تذکرت ترسیدم.

دستی توی ته ریشش کشید :

_ حیف که نمیخوام صبح اولین روز زندگی مشترکمون رو با دعوا باهات بگذرونم، وگرنه حالیت میکردم که باهات شوخی ندارم، حالا هم برو بیرون و چند دقیقه ای جلو چشم هام نباش تا یه کم آرام بگیرم.

نگاه توام با نفرتم رو ازش گرفتم و از آشپزخونه زدم بیرون....

آغاز، [۱۶:۴۵ ۰۵/۱۱/۱۷]

#پارت_ ۸۱

رفتم توی اتاق.

دیشب حوصلم نگرفت برم حموم و حالا باید میرفتم.

لباس و حوله آماده کردم و رفتم حموم تا یه دوش بگیرم.

بعد از بیست دقیقه از حمومی که کنار اتاق خوابمون قرار داشت اومدم بیرون و رفتم توی اتاق خواب تا حوله ی تن پوشم رو درارم و لباس هایی رو که آماده کرده بودم رو بپوشم.

با ورودم به اتاق چشمم به دانیال افتاد که مثل همیشه تیپ زده بود و جلوی آئینه موهایش رو شونه میکرد.

نشستم روی لبه ی تخت و با حوله موهام رو آروم آروم ماساژ دادم که صدایش رو شنیدم :

__ من یه سر میرم دانشگاه کار دارم. منتظر من نمون و ناهارت رو بخور، عصر برمیگردم.

__ باشه. من هم یه سر میخوام برم خونه ی بابا فرهاد.

در حالی که داشت یه کمی از ادکلن همیشگیش میزد برگشت سمتم :

__ لازم نکرده تا اونجا بری، فردا خودم میبرمت.

__ میخوام برم ماشینم رو بیارم

__ ماشین به چه دردت میخوره؟ ما که همیشه باهمیم یه وقتم ماشین خواستی ماشین من رو ببر... بعدش هم دلم نمیخواد بابات و حسام فکر کنن من فرستادمت تا اون ماشینت رو بیاری خونه ی من

__ دانیال چه طرز فکر احمقانه ای داری، اون ماشین مال منه و الانم که من دیگه تو اون خونه نیستم فقط داره خاک میخوره.

ساعت مچیش رو بست و جواب داد :

__ گفتم نمیخواه بری. بزار خاک بخوره عیبی نداره، آگه خیلی دوست داری خودم واست یه ماشین میخرم.

چیزی نگفتم که از کنارم رد شد و از اتاق رفت بیرون.

صدای بسته شدن در رو که شنیدم فهمیدم از خونه رفته بیرون.

لباس هام رو پوشیدم و رفتم توی سالن تا به مامان زنگ بزنم.....

ساعت از ۸ گذشته بود که صدای چرخیدن کلید، توی قفل رو شنیدم.

دانیال در رو باز و اومد تو.

روی مبل نشسته بودم و مشغول تماشای ماهواره بودم اما با ورودش تلویزیون رو خاموش کردم.

با فاصله از من روی مبل سه نفره لم داد که گفتم :

__ واسه ناهار یه کمی ماکارونی درست کردم، من اشتهای ندارم هر وقت گشنت شد گرمش کن بخور. من میرم بخوابم.

از روی مبل بلند شدم و قدم برداشتم سمت اتاق.

چقدر این زندگی مزخرف و حوصله سر بر بود!

چه رویا هایی که تو ذهنم از زندگی با دانیال ساخته بودم و حالا حتی به زور باهم حرف میزدیم!

کلافه از همه چی، خودم رو انداختم روی تخت که نگاهم به سمت

دانیالی که حالا توی چهار چوب در و ایساده بود کشیده شد :

__ به همین زودی میخوای خوابی؟

_ نکنه اینجا خوابم ممنوعه؟

_ نه ممنوع نیست فقط یه کم زوده

پشتم رو بهش کردم :

_ شب بخیر

صدایی از سمتش نشنیدم و چشم هام رو بستم...

خوابم نمیومد اما دیگه دلیلی هم برای بیدار بودن نداشتم!...

با حس دست مردونش روی کمرم بدنم یخ کرد و برگشتم سمتش :

_ تو که از الان نمیخوابی، اینجا چیکار میکنی؟

_ مگه من گفتم میخوام بخوابم؟

_ پس چرا...

با قرار گرفتن لبه‌اش روی لبهام ادامه ی حرف هام توی گلویم حبس شد و چیزی نگفتم.

سعی کردم صورتم رو از صورتش جدا کنم اما مانع شد و بعد از چند ثانیه صورتش رو از صورتم جدا کرد :

_ تقلا بیخود نکن هلنا، من یماهه که بهت دست نزدم! تو زن منی و دلیلی نداره که بخوای مانع شی... پس آروم باش

توی چشم هاش نگاه کردم اما با پر شدن فاصله ی بین صورت هامون چشم هام رو ازش گرفتم و پلک هام رو روی هم گذاشتم....

آغاز, [۱۶:۴۵ ۰۵/۱۱/۱۷]

ثانیه ها و دقیقه ها و ساعت ها میگذشتن و من همچنان روشنای روز و مهتاب شب هام رو کنار دانیال سپری میکردم...!

حالا دیگه به ماهگرد ازدواجمون رسیده بودیم، ازدواجی که هرچند با کینه و تنفر همراه بود اما با گذشت زمان و حرف های دانیال حالا شاید رنگ تنفر و کینه توش کم رنگ شده بود!

دیگه به این زندگی و به مرد این خونه بی اهمیت نبودم...

دیگه این خونه رو مثل یه زندون نمیدیدم...

حالا دیگه باور کرده بودم که میشه همه چی رو از نو ساخت و زندگی کرد...

فهمیده بودم زندگی جریان داره و گذشته، با همه ی تلخی هاش گذشته و تموم شده!

فهمیده بودم میشه تو زمان حال زندگی کرد و گذشته رو هرچند سخت اما فراموش کرد و به آینده امیدوار بود...

تو این یه ماه دانیال هرکاری کرد تا مثل قبل بشم و موفق هم شد...

برام وقت میذاشت و مدام برام هدیه میگرفت و محبت هاش هم بی حد شده بود...

دوباره باورش کرده بودم...

مردی رو که من رو به اجبار به همسری خودش درآورد و تو اون برهه از زمان دنیای دختر و منم رو خراب کرد باور کرده بودم و دلگرمی پیدا کرده بودم برای موندن تو این خونه....

تو آشپزخونه مشغول درست کردن یه فسنجون خوشمزه بودم، دلم میخواست وقتی دانیال از سرکار برمیگرده عطر این فسنجون خستگی رو از تنش بگیره و با یه شام خوشمزه ی دو نفره این شب خاص رو باهم بگذرونیم...

ساعت از ۷ و نیم گذشته بود، در یخچال رو باز کردم و سری به دوتا ژله ی انار و آناناس زدم که حالا حسابی گرفته بودن. بیرون آوردمشون و ژله ی انار رو که توی قالب گل شکل حالت گرفته بود و همچنین ژله ی آناناس رو توی ظرف های شیشه ای خوشگلی برگردوندم و با کنجد و نارگیل تزئینشون کردم....

حالا دیگه همه ی کارهام تموم شده بود پس رفتم توی اتاق تا به خودم برسم و منتظر او مدن دانیال بشم.

لباس حریر صورتی رنگی که دانیال دوست داشت رو تنم کردم و موهای مشکیم رو بافتم و روی شونم انداختم و دمپایی همرنگ با لباس باز تنم پوشیدم و مشغول رژ زدن شدم که صدای باز شدن در رو شنیدم.

خیلی زود رژ لب زدم و راه افتادم سمت بیرون و همزمان صدای دانیال رو هم شنیدم :

_ هلنا، کجایی؟

از اتاق رفتم بیرون :

__ اینجا

جلوی در ورودی و ایساده بود و با شنیدن صدام برگشت سمتم، روبه
روش و ایسادم و ادامه دادم :

__ خسته ی کار نباشی عزیزم.

__ ممنون. خوشگل کردی، خبریه؟

یه خنده ی ریز کردم و جواب دادم :

__ مگه تا الان زشت بودم؟

رفت سمت مبل ها و نشست روی مبل تک نفره :

__ نه، امروز زیادی به خودت رسیدی، کسی اینجا بوده؟ مهمون داشتی؟

روی مبل روبه روش نشستم :

__ نه، مامان که دیروز اینجا بود... مهمون نداشتم

کنترل رو برداشت و تلویزیون رو روشن کرد :

__ حالا به جز مامانت، کسی نیومده؟

کلافه گفتم :

__ چی میگی دانیال؟ مگه قرار بود کسی بیاد؟

و بلند شدم و رفتم توی آشپزخونه.

صداش رو شنیدم :

__ منظوری نداشتم. فقط سوال بود همین

جوابی که از سمتم نشنید اومد توی آشپزخونه و کنارم، جلوی اجاق گاز

و ایساده :

_ وای فسنجون؟

در قابلمه رو برداشتم :

_ او هوم، مثلاً ماهگرد از دو اجمونه، اصلاً یادت بود؟

با حالت خاصی چشم هاش رو باز و بسته کرد :

_ به جون هلنا تا دیشب یادم بود، امروز انقدر کار ریخته بود سرم به

کل فراموش کردم. ماهگردمون مبارک خانمم

شعله ی زیر قابلمه ی فسنجون رو خاموش کردم :

_ یعنی انقدر کارهات زیادن؟

_ آره، امروز کلی اعصاب خوردی برام درست شد از دانشگاه بگیر تا

اون تاتر که مهر ماه اکرانشه

_ مگه چی شده؟

نشست روی صندلی :

_ میخوان تاتر رو لغو کنن، آریا کشیده کنار و دیگه نمیخواد همکاری

کنه، بدون آریاهم اون نمایش ناقصه

همینطور که ظرف های شام رو حاضر میکردم گفتم :

_ حالا خیلی هم مهم نیست، چون من هم آمادگیش رو ندارم همون لغو

شه بهتره

پوفی کشید و از روی صندلی بلند شد :

_ بعداً راجعش حرف میزنیم. تا من یه آبی به دست و صورتم بزنم میز

رو بچین که مردم از گشنگی.

زیر لب چشمی گفتم و دانیال از آشپزخونه رفت بیرون

آغاز, [۱۶:۴۵ ۰۵/۱۱/۱۷]

#پارت_۸۳

شام رو باهم خوردیم و حالا مشغول دیدن فیلم بودیم...

او اسط فیلم بود که دانیال درحالی که داشت میوه میخورد گفت :

_ هلنا؟

بدون اینکه چشم از تلویزیون بگیرم جواب دادم :

_ جونم؟

_ حالا من یادم رفته بود ماهگرد از دو اجمونه و برات هدیه نگرفتم... تو

که یادت بود چرا واسم چیزی نگرفتی؟

برگشتم سمتش :

_ چقدر تو پررویی آخه، هم یادت رفته هم کادو میخوای؟

از جایی که باهم رو یه مبل نشسته بودیم یه کمی هندوانه گذاشت تو

دهنم :

_ آره میخوام.

برگشتم سمتش :

_ اگه یادت بود هدیه میگرفتی ولی چون یادت رفته هدیه بی هدیه.

با لحن شیرینی لب زد :

_ عجب!

خندیدم و بلند شدم رفتم توی اتاق و پیرهنی که برایش خریده بودم و با ذوق و سلیقه کادوش کرده بودم رو همراه خودم بیرون و گرفتم سمتش :

_ بیا آقا دانیال، ما مثل بعضی ها فراموشی نداریم
جعبه ی توی دستم رو ازم گرفت و با خوشحالی گفت :

_ شما عزیز دل این آقایی، میدونی که؟

نشستم کنارش و با لحن دلبرانه ای گفتم :

_ عزیز دل بودن چه فایده داره وقتی ماهگردمون رو یادت
رفته؟ بازش کن ببین خوست میاد؟

آروم کاغذ کادو رو پاره کرد و در جعبه ی پیرهن رو برداشت و یه نگاه به پیرهن سبز زیتونی که سر آستین و دکمه هاش سرمه ای بود انداخت :

_ وای دختر، عالیه... خیلی با سلیقه ای ها؟

_ آره با سلیقم، فقط موقع انتخاب تو کور شده بودم

و زدم زیر خنده

که یه اخم ساختگی تحویل داد :

_ اتفاقا انتخاب من بهترین انتخاب عمرت بوده، الآن الکی ازت تعریف
کردم

به خنده هام ادامه دادم :

_ تو که راست میگی!

یه بوس محکم از گونم کرد و بلند شد سرپا :

_ پاشو هلنا

با تعجب گفتم :

_ کجا؟

_ پاشو لباس بیوش کارت دارم.

بلند شدم سرپا و همینطور که میرفتم سمت اتاق گفتم :

_ میخوای الان بریم بیرون؟

_ آره بیوش بریم.

یه مانتوی نخی لیمویی با شال و شلوار مشکی پوشیدم و از اتاق زدم بیرون :

_ من آمادم، تو نمیخوای آماده شی؟

_ من هم آمادم دیگه

به سر تا پاش نگاه کردم یه تیشرت سفید و شلوار راحتی تنش بود :

_ اینطوری؟!!

در رو باز کرد :

_ آره. بیا بریم

حرفی نزدم و از خونه رفتم بیرون.

به خواست دانیال با آسانسور نرفتیم پایین و پله ها رو یکی یکی طی کردیم تا اینکه بالاخره رسیدیم توی پارکینگ.

نگاهی به اطراف انداختم :

_ پس ماشین کو؟

دستم رو گرفت و برد پیش یه مزدا ۳ سفید رنگ :

_ این هم از ماشین

با نگاه گیجم بهش چشم دوختم :

_ ماشین خودت رو با این عوض کردی؟

خندید :

_ مگه قبلا نگفتی ماشین میخوای؟ این هم از ماشین خب

خواستم چیزی بگم که در سمت شاگرد رو باز کرد و نشست توی ماشین :

_ این هم هدیه ی من واسه ماهگرد ازدواجمون، حالا اگه دوست داری بیا بشین بریم دنبال ماشینم که مونده خونه ی مامان اینا

هنوز گیج و غافلگیر بودم!

یعنی دانیال برای ماهگردمون این ماشین رو واسم خریده بود؟

خوشحال و با انرژی نشستم توی ماشین و دانیال با ریموت در پارکینگ رو باز کرد و رفتیم سمت خونه ی مامان لیلی....

آغاز, [۱۶:۴۶ ۰۵/۱۱/۱۷]

#پارت_۸۴

دانیال صدای موزیک رو زیاد کرد و شروع کرد به زمزمه کردن آهنگی که پخش میشد...

با نزدیک شدنمون به خونه مامان لیلی ماشین رو گوشه ای نگه داشتم...

پیاده شدیم و دانیال دستم رو گرفت، بهش نگاهی کردم که لبخندی زد و محکم دستم رو فشرد.

زنگ آیفون رو زدیم که دلناز جواب داد:

__ بیاین بالا

در با صدای تیکی باز شد و وارد شدیم.

دلناز توی چهار چوب در ورودی به سالن وایساده بود و با دیدنمون گفت :

__ عروس دوماد خوشگلمون راه گم کردن؟

خندیدم :

__ سلام، این چه حرفیه دلناز جون؟ ما که همیشه مزاحمیم.

__ سلام عزیزم، بیاید تو که دلمون یه ذره شده و استون.

همراه دانیال وارد سالن پذیرایی شدیم که همزمان مامان هم از پله های وسط سالن اومد پایین.

رفتم سمتش و گونش رو بوسیدم و بعد رفتیم سمت مبل ها و نشستیم و مشغول گپ زدن شدیم.

ساعت از ۱ شب میگذشت و دیگه موندن جایز نبود که از شون خداحافظی کردیم و بعد از اینکه دانیال ماشینش رو از توی حیاط زد بیرون، دانیال توی ماشین خودش و من هم توی این ماشین جدید حرکت کردیم به سمت خونه.

جلوتر از دانیال حرکت می کردم که به سرعتش اضافه کرد و اومد کنارم و اشاره کرد که شیشه رو بدم پایین.

شیشه رو دادم پایین که گفت :

__ هلنا میخوام ببینم چقدر هنر رانندگی داری... این خیابون که خلوته کورس بزاریم؟

پوزخند زدم :

__ دلم نمیخواد آبروت بره

یه نگاه به جاده ی روبه روش کرد :

__ پس قبوله، بزن بریم ببینم کی زودتر میرسه خونه.

چشمکی زدم و شیشه رو دادم بالا و سرعتم رو زیاد کردم

حالا تو این خیابون نسبتا خلوت دانیال از من پیش افتاده بود و من که دلم نمیخواست بازنده ی این مسابقه ی زن و شوهری باشم ازش سبقت گرفتم و سعی کردم نزارم بهم برسه

چقدر ماشین سواری بهم آرامش میداد و چقدر این کورس برام لذت بخش بود!

بعد از چند دقیقه که دانیال ازم جلو زد پام رو گذاشتم رو گاز و خواستم ازش بزدم جلو که حس کردم ماشین دیگه حرکت نمیکنه و آروم آروم کنار خیابون ماشین رو نگهداشتم و کلافه صدای ضبط رو بستم که دانیال از اون طرف خیابون دور زد و با ماشین پیچید جلوم و در حالی که میخندید از ماشین پیاده شد و او مد سمتم...

رسید کنارم و در ماشین رو باز کرد :

__ چه کردی خانم؟

و دوباره با صدای بلند خندید

چپ چپ نگاهش کردم و از ماشین پیاده شدم و دست به سینه به ماشین
تکیه دادم :

__ یه ماشین خراب انداختی به من بعدشم کورس راه انداختی زرنگی
آقا، خیلی هم زرنگی!
کنارم تکیه داد و لپم رو کشید :

__ غر الکی نزن، همین امروز ماشین رو خریدم ها
برگشتم سمتش :

__ خیلی خب حالا یه کاری کن ببین روشن میشه
نشستم پشت فرمون و دانیال کاپوت ماشین رو داد بالا و یه کمی دست
کاریش کرد و گفت :

__ استارت بزن

سوئیچ رو چرخوندم اما انگار این ماشین خیال روشن شدن نداشت!
دانیال که دید کاری از دستش برنمیاد اومد کنارم و بعد از اینکه دست
هاش رو پاک کرد با یکی از دوست هاش که مکانیک بود تماس گرفت
و بعد توی ماشین کنارم نشست :

__ ساعت داره میشه ۳. من صبح چطور برم دانشگاه هلنا؟

__ وقتی ماشین خراب میخریدی باید فکر اینجاش رو هم میکردی
خندید :

__ تو که کم نمیاری

چیزی نگفتم که ادامه داد :

__ هلنا؟

برگشتم سمتش :

_ هوم؟

_ هوم چیه؟ بگو جونم

پوفی کشیدم :

_ خب جونم؟

با مکت گفت :

_ تا حالا تو همچین فضایی و توی ماشین بوست نکردم، اجازه هست؟

خندیدم :

_ دیوونه

حرفی نزد و آروم صورتش رو به صورتم نزدیک کرد و بوسه ی

آرومی به پیشونیم زد :

_ تو بهترین همسر دنیایی هلنا.

خواستم جوابش رو بدم که ماشینی که او مده بود پشت سرمون راهنما

زد و بهمون فهموند که دوست دانیاله.

دانیال از ماشین پیاده شد و رفت سمتش.....

آغاز, [۱۶:۴۶ ۰۵/۱۱/۱۷]

#پارت_ ۸۵

دانیال

او آخر کلاس بود که موبایلم زنگ خورد.

حدس میزدم ستاره باشه، از صبح چند بار زنگ زده بود و جوابش رو نداده بودم...

من میخوام این رابطه تموم بشه اما اون با تماس های هر روزش اصرار داشت به پابرجاییه این رابطه ی لعنتی!

هزار بار بهش گفتم نه... گفتم که دیگه نمیخوام باهش ادامه بدم اما مثل بچه ها شروع کرد به تهدید کردن که اگه صیغه رو تمدید نکنم به هلنا میگه که همچنان باهم رابطه داریم...

تهدیدم میکرد که زندگیم رو خراب میکنه اما من میدونستم اگه باهش رابطه داشته باشم زندگیم خراب میشه!

وقتی کلاس تموم شد بی تفاوت به تماسش از کلاس و دانشگاه زدم بیرون.

توی ماشین نشستم و خواستم حرکت کنم سمت خونه که این بار صدای پیام گوشیم رو شنیدم و گوشی رو از جیب کتم در آوردم و پیام رو باز کردم.

یه پیام از ستاره بود :

"فکر میکنم تو حرف های من رو جدی نگرفتی، پس منتظر باش و ببین که همین امروز فردا چه بلایی سر زندگیت میارم... عکس های دونفرمون رو که یادته؟ همشون رو دارم... و همشون رو هم به زنت نشون میدم و بهش میگم که باهام در ارتباطی. نمیخوام اینطور بشه، خودت خواستی."

کلافه از این پیام لعنتیش یه نخ سیگار گذاشتم رو لبم و روشنش کردم.

از ستاره بعید نبود که اینکار رو بکنه چون دیگه هیچی برای از دست دادن نداشت و سعی میکرد با چنگ و دندونم که شده من رو حفظ کنه غافل از این که حسی که به هلنا داشتم و عشقی که بینمون بود مانع میشد که بخوام دوباره خیانت کنم!

این بار که صدای زنگ موبایل رو شنیدم و اسم ستاره رو روی صفحه ی موبایل دیدم سیگارم رو از پنجره بیرون انداختم و با بی حوصلگی تموم جواب دادم :

__ بله؟

__ چه عجب افتخار دادی جواب بدی

با چند ثانیه مکث گفتم :

__ ببین ستاره، ببین خانم رفیعی من متاهلم... من زن دارم، زندگی دارم... چرا میخوای همه چی رو خراب کنی؟

پوزخند تحویل داد :

__ حالا شدم خانم رفیعی؟ حالا زن و زندگی دار شدی؟ حالا که من وابستت شدم؟ حالا دانیال؟

__ ستاره من از وقتی که هلنا رو عقد خودم کردم بهت گفتم که این رابطه دیگه تمومه، اون شب توی شمال هم خودت میدونی که مست بودم وگرنه اون اتفاق ها نميفتاد، پس برو پی زندگیت بزار من هم به زندگیم برسم.

لرزش صدایش رو به خوبی حس میکردم :

__ من بی تو زندگی ندارم... یا رابطتو باهام ادامه میدی یا فردا در خونتم و زندگیت رو از هم میپاشونم. خدا حافظ

خواستم چیزی بگم که صدای بوق اشغال توی گوشی پیچید و من موندم
و یه دنیا کلافگی...

دستم رو مشت کردم و محکم کوبوندم روی پام.

نگران بودم...

نگران زندگی و آینده ای که ممکن بود بخاطر گذشته ی لعنتیم تلخ تلخ
بشه...

نفس عمیقی کشیدم و ماشین رو به حرکت در آوردم.

با ورودم به خونه هانا طبق عادت همیشگیش اومد سمتم و کت و کیفم
رو از دستم گرفت :

_ سلام، خسته نباشی

کفشم رو در آوردم و دمپایی های کنار جاکفشی رو پوشیدم :

_ سلام. اتفاقا خیلی خستم، میخوام یه کمی بخوابم

و راه افتادم سمت اتاق خواب که پشت سرم اومد :

_ ناهار نمیخوری؟

مشغول عوض کردن لباس هام شدم :

_ گفتم که میخوام بخوابم.

_ پس من واسه کی ناهار درست کردم؟

پوفی کشیدم و زل زدم بهش :

_ خودت برو بخور، یا نگهدار و اسه شام

حرفی نزد و از اتاق رفت بیرون

خسته از اتفاقات اخیر خودم رو انداختم رو تخت و چند ساعتی خوابیدم...

آغاز, [۱۶:۴۶ ۰۵/۱۱/۱۷]

#پارت_ ۸۶

نمیدونم ساعت چند بود اما با سرو صداهایی که هلنا راه انداخته بود از خواب بیدار شدم.

انگار داشت جارو برقی میکشید.

خمیازه ای کشیدم و از روی تخت بلند شدم و رفتم بیرون.

هلنا مشغول کشیدن جارو برقی بود، رفتم دستشویی و یه آبی به صورتم زدم تا خواب از سرم بپره و بعد رفتم کنار هلنا :

_ ناهار خوردی؟

جارو برقی رو خاموش کرد :

_ نه. گشنم نیست. اگه تو گشنه برو بخور پیتزا درست کردم تو یخچاله.

راه افتادم سمت آشپزخونه که صداش به گوشم خورد :

_ راستی شب مهمون داریم.

در یخچال رو باز کردم :

__ کیه؟

__ سارا و کیان رو دعوت کردم. دلم برای سارا یه ذره شده از شب
عروسیمون به بعد ندیدمش... دانشگاهم که دیگه نمیداد
نشستم روی صندلی و یه تیکه از پیتزای قارچی که هلنا درس کرده
بود برداشتم :

__ پس چرا به من نگفتی؟

__ چون تا رسیدی گفتم میخوام بخوابم. حالا مگه عیبی داره؟
__ اگه شوهرش آدم درست حسابی ای باشه نه عیبی نداره
پشت اوپن وایساد :

__ این چه حرفیه دانیال؟ معلومه که آدم حسابیه.. تو عروسیمونم
دیدیش... خیلی هم آقاست
پوزخند زدم :

__ حالا تو چرا داری واسش خودکشی میکنی؟

__ چی میگی؟ فکر کنم حالت خوب نیست، از ظهر که اومدی انگار یه
چیزی ازم طلبکاری... اگه مشکل داری با رفت و آمد با سارا بهم بگو.

من با مهمونی امشب مخالف نبودم و فقط الکی بهونه میگرفتم... ستاره
اعصابم رو خورد کرده بود و حالا من تموم حال بدم رو روی سر هلنا
خالی کرده بودم!

جوابی که از سمتم نشنید گفت :

__ الان زنگ میزنم که دیگه نیان.

با لحن نرم و مهربونی گفتم :

__ نه عزیزم، مشکلی ندارم با رفت و آمد با سارا و شوهرش فقط چون دیشب خوب نخوابیدم یه کمی سرم درد میکنه.

لحن هلنا هم متقابلاً تغییر کرد و با خنده گفت :

__ همش تقصیر اون ماشینیه که برام خریدی.

خندم نمیومد اما برای ظاهر سازی ریز خندیدم :

__ حالا بیا بشین اینجا که بدونه تو پیتزا از گلوم پایین نمیره

__ آخه کارهام مونده.

__ مگه من مردم؟ خودم کمکت میکنم.. بیا عزیزم

روی صندلی روبه روم نشست و باهم مشغول خوردن این پیتزا که مثل همه ی غذاهای هلنا لذیذ و خوشمزه بود شدیم...

هنوز کوچک ترین عقربه ی ساعت به ۸ نرسیده بود که همه ی کارها تموم شد و من نشستم و مشغول تلویزیون دیدن شدم و هلنا هم رفت توی اتاق تا آماده بشه.

بعد از چند دقیقه اومد بیرون و خطاب به من گفت :

__ دانیال جان پاشو آماده شو

نگاهی بهش انداختم...

یه پانچوی سبز آبی براق با ساپورت مشکی و صندل هم‌رنگش پوشیده بود و یه روسری نخی که ترکیبی از زمینه ی سبز آبی و گل‌های صورتی بود روی موهاش انداخته بود.

بلند شدم و رفتم روبه روش و ایسادم :

__ هلنا، لازمه انقدر به خودت بررسی؟

به سر تا پای خودش نگاه کرد :

__ مگه ایرادی داره لباسم؟

__ آره. زیادی خوشگل شدی بعدش هم من اصلا دوست ندارم وقتی میریم مهمونی یا کسی میاد خونمون انقد آرایش کنی

چپ چپ نگاهم کرد :

__ پس غیرتی شدی؟

یه دستمال کاغذی از روی عسلی برداشتم و برگشتم سمتش و بعد رژی که روی لبش زده بود رو پاک کردم :

__ حالا غیرت یا هر چیزی، انقد به خودت نرس عزیزدلم

ریز ریز میخندید :

__ چشم. میخوای لباسم رو عوض کنم؟

__ نه فقط یه خورده روسریت رو جمع و جور کن.

__ چشم شوهری...چشم!

خندیدم و رفتم توی اتاق تا آماده بشم.

هلنا لباس هایی که قرار بود بپوشم رو روی تخت گذاشته بود.

یه تیشرت زرشکی جذب با یه شلوار زغالی رنگ چسب پاهام.

لباس هارو پوشیدم و شونه ای به موهام زدم و از اتاق رفتم بیرون که همزمان زنگ آیفون هم به صدا دراومد.

توی صفحه ی آیفون سارا و کیان دیده میشدن دکمه ی آیفون رو زدم و برای استقبال از شون رفتم بیرون.....

آغاز, [۱۶:۴۶ ۰۵/۱۱/۱۷]

#پارت_۸۷

هلنا با سارا گپ میزد و من هم با کیان که به نظر مرد مقتدر و خوبی هم میومد و شاید دوسه سالی از من کوچیکتر بود گرم صحبت شده بودم.

هلنا که انگار گپ و گفتش با سارا تموم شده بود گفت :

_ من میرم شام رو آماده کنم،دانیال جان بیا کمک عزیزم

قبل از اینکه بلند شم سارا جواب داد :

_ من میام.شما بفرمایید آقا دانیال

و همراه هلنا رفتن توی آشپزخونه.

روبه کیان گفتم :

_ خب به سلامتی عروسیتون کیه؟

با لبخند گفت :

_ جمعه ی هفته ی آینده،البته عروسی توی تهران نیست

_ پس کجاست؟

__ به اصرار پدر من و همچنین پدر سارا قرار شد که عروسی رو توی رامسر بگیریم. بالاخره آب و هوای اونجا یه چیز دیگست.

__ خیلی هم عالی، ماهم دعوتیم؟

__ اختیار داری آقا دانیال، شما صاحب مجلسی

__ شما لطف داری.

خواست جوابی بده که هلنا اومد بیرون :

__ بیاید شام آمادهست.

رفتیم توی آشپزخونه.

هلنا واسه امشب کوفته و مرغ شکم پر به همراه سالاد و ژله تدارک دیده بود.

کیان یه کمی از کوفته ای که توی بشقابش بود خورد و روبه سارا که روبه روش نشسته بود گفت :

__ سارا جون توأم دستپختت مثل هلنا خانم هست دیگه؟

سارا با خنده جواب داد :

__ نه عزیزم. هلنا از اولش آشپزی دوست داشت ولی من هیچ علاقه ای نداشتم و به جز نیمرو هیچی بلد نیستم درست کنم.

هلنا از این حرف خندش گرفت :

__ داره شکسته نفسی میکنه، از من هم بهتره

یه کمی نوشابه خوردم و گفتم :

__ عزیزم دارن باهات تعارف میکنن، تو چرا جدی گرفتی؟

چپ چپ نگاهم کرد :

_ که تعارف میکنن آره؟

زیر لب او هومی گفتم که کیان و سارا خندیدن و سارا گفت :

_ هلنا جون این مردها همشون همین تعریف نمیکنن که ماها پررو نشیم.

هلنا ازم چشم گرفت و به سارا نگاه کرد :

_ آره خب، نه که خودسون کاری از دستشون برنمیاد اینطوری حسودی میکنن

خواستم چیزی بگم که کیان گفت :

_ آقا اصلا من اشتباه کردم، الان دعوا میشه همه کاسه کوزه ها میشکنه سر من. شاممون رو بخوریم بهتره همه خندیدیم و مشغول خوردن شام شدیم...

سارا و کیان تا ساعت دو نصفه شب موندن و کلی با هم گفتیم و خندیدیم.

کنار هلنا توی آشپزخونه ظرف هارو جمع و جور میکردیم که هلنا در حالی که بشقاب هارو میداشت توی ماشین ظرفشویی گفت :

_ دانیال تو برو بخواب، خودم جمع و جور میکنم.

_ خوابم نمیاد، صبحم جایی نمیرم و دل خودتم

خندید :

_ پس من میرم بخوابم چون صبح کلاس دارم، تو جمع و جور کن

یه لیوان آب از آب سرد کن ریختم توی لیوان و نشستم روی صندلی :

__ همسن و سال های تو الآن دوتا بچه دارن اونوقت تو وقت خواب
تنظیم میکنی برای کلاس فردات؟

__ پیر مرد یادت رفته دختر ۲۳ساله گرفتی؟

__ ۲۳سال! عزیزم یه جوری میگی انگار هنوز به دنیا نیومدی

و زدم زیر خنده

که بالخم بهم زل زد :

__ من تازه اول جوونیمه آقا

شیطنتم بدجوری گل کرده بود و دلم میخواست سربه سرش بزارم پس
گفتم :

__ توهم زدی ها،اگه من نمیگرفتمت الان مامان بابات باید ترشیت رو
مینداختن

بلند شد سرپا :

__ دانیال فقط از جلو چشم هام دور شو که امشب بدجوری رو مخم
بودی

خندیدم و از خنده ی من هلنا هم خندش گرفت که صدای زنگ موبایلم
باعث شد تا خنده هامون قطع شه.

موبایلم روی اوپن بود...

میدونستم ستارست اما باید یه جوری قضیه رو جمع و جور میکردم که
هلنا متوجه نشه.

سریع گوشی رو از روی اوپن برداشتم و تماس رو قطع کردم که هلنا
اومد کنارم :

__ کی بود؟

سعی کردم خودم رو کنترل کنم :

_ رامینه دیگه، اصلا وقت شناس نیست جوابش رو نمیدم از این به بعد یاد بگیره کی زنگ بزنه و کی نزنه.

حس کردم شک کرده اما به روی خودم نیاوردم و با لبخند ادامه دادم :

_ کارت تموم شد بریم بخوابیم؟

برگشت سمت ماشین ظرفشویی :

_ برو بخواب من هم الان میام.

از خدا خواسته رفتم توی اتاق و قبل از اینکه باز گوشی بخواد زنگ بخوره و مشکلی پیش بیاد گذاشتمش رو سایلنت و خواستم لباس هام رو عوض کنم که یه پیام برام اومد.

پیامی که باز هم از طرف ستاره ی لعنتی بود :

"امشب آخرین شبیه که کنار همسر عزیزت راحت میخوابی آقا دانیال، از فردا زندگی رو برات جهنم میکنم"

نشستم روی لبه ی تخت....

از این ستاره هرکاری برمیومد پس باید یه کاری میکردم قبل از اینکه زندگیم بره رو هوا

پس بهش پیام دادم :

"فردا ساعت ده صبح بیا کافه ی همیشگی، باهم حرف میزنیم."

با جوابی که از سمتش اومد و قبول کرد که فردا همدیگه رو ببینیم، نفس راحتی کشیدم.

لباس هام رو عوض کردم و روی تخت دراز کشیدم و منتظر اومدن هلنا شدم.....

آغاز, [۱۶:۴۶ ۰۵/۱۱/۱۷]

#پارت ۸۸

توی کافه، منتظر اومدن ستاره بودم.

نمیدونستم چی بهش بگم و چطور قانعش کنم...

فقط میدونستم نباید بهش اجازه بدم زندگیم رو خراب کنه، من هلنارو ساده به دست نیاورده بودم که حالا بخوام به این سادگی از دستش بدم....

من همه ی موانع و کنار زده بودم تا به دختر رویاهام برسم...

من عاشق زندگی کنار هلنا بودم، اصلا آرامشی که وجودش بهم میداد خوب ترین حس تو این دنیا بود....!

با نشستن ستاره روی صندلی چوبی روبه روم از افکارم خارج شدم، عینک آفتابیش رو گذاشت روی میز و با عشوه گفت :

_ سلام، خیلی وقته منتظر می عزیزم؟

رو ازش برگردوندم و از پنجره ی بزرگ کنارم به خیابونی که پر از ماشین و رفت و آمد بود چشم دوختم :

_ سلام،نه من هم چند دقیقه ی پیش رسیدم.

_ خیلی خب چی سفارش بدیم؟

_ من یه قهوه سفارش دادم،تو هم هرچی که دوست داری سفارش بده.

بعد از چند دقیقه که قهوه ی من به همراه نسکافه ی ستاره روی میز گذاشته شد روبه ستاره گفتم :

_ ستاره امروز اودم یه بار واسه همیشه همه چی رو تموم کنم.ببین خانم،من زن دارم،نمیتونم بهش خیانت کنم

یه قالب از نسکافش خورد و یه لبخند مرموز زد :

_ تو قبل از اینکه با هلنا باشی با من بودی و با ازدواج با هلنا تو به من خیانت کردی،من از قبل تو زندگیت بودم و حالا نمیتونی بیرونم کنی..پس خیانتی به هلنا در کار نیست!

_ چی میگی واسه خودت؟شیش ماه باهم بودیم، خوب بود خوش گذشت ولی حالا شرایط فرق کرده دلم نمیخواد بخاطر با تو بودن هلنا رو از دست بدم.

زد زیر خنده :

_ پس کاری رو که گفتم میکنم،تو هنوز من رو نشناختی!

تو خواسته ی منی اگه نتونم به دستت بیارم شک نکن نمیزارم مال زن دیگه ای هم باشی.

سری به نشونه ی تاسف تکون دادم :

_ از خراب کردن زندگی من چی بهت میرسه؟ فکر میکنی اگه زندگی
رو خراب کنی عزیز میشی واسم؟ دوباره باهم محرم میشیم؟ کور
خوندی ستاره! راهی که داری میری بیراهست
با اخم زل زد بهم :

_ واسه آخرین بار دارم بهت میگم، یا اون صیغه رو شیش ماه دیگه
تمدید میکنی و مثل قبل میشی یا واسه همیشه با هلنا خداحافظی
میکنی... تصمیم با خودته.

عینکش رو از روی میز برداشت و خواست بلند شه که گفتم :
_ بشین هنوز باهات حرف دارم.

کلافه لب زد :

_ میشنوم

چند ثانیه مکث کردم و بعد شروع کردم به حرف زدن :

_ میگی باهم باشیم ولی این غیر منطقیه!

واقعا برام عجیبه که تو میخوای تموم جوونی و زیباییت رو به پای
منی بریزی که مدام پست میزنم، عجیبه که میخوای به زور من رو
حفظ کنی حتی اگه این کارت باعث تنفرم ازت بشه... تو دیوونه شدی
ستاره!

نیش خند زد :

_ تو هیچی از دوستداشتن نمیفهمی، نمیفهمی که من بی تو
نمیتونم... نمیفهمی که به بودنت، به وجودت به عطر تن لعنتیت عادت
کردم...

کلافه دستی توی موهام کشیدم و همزمان برای چند ثانیه پلک هام رو روی هم گذاشتم و بعد گفتم :

_ این چه دوست داشتتیه که به قیمت خراب کردن زندگی یه نفر دیگست؟ چطور دلت میاد زندگی یه زن مثل خودت رو خراب کنی؟ چطور میتونی؟

_ ببین دانیال اونی که زندگی اون یکی رو خراب کرده هلناست نه من! سرم درد میکنه دیگه حوصله ی شنیدن این حرف هارو ندارم. حرف آخرت چیه؟

سکوت کردم...

خب چه جوابی میتونستم بدم؟

میگفتم نمیخوامت و هلنارو از دست میدادم؟

یا میگفتم دوباره عقد موقتت میکنم و به هلنا خیانت میکردم؟

نمیدونستم...

گیج بودم...

گیج گیج!

این سکوت رو که دید ادامه داد :

_ منتظر جوابتم

من نمیخواستم هلنارو از دست بدم...

با خودم گفتم اصلا بیاد سراغ هلنا، مگه من بعد از اون قضیه باهاش رابطه داشتم که حالا بخوام بترسم؟

اما حس قوی تری تو گوشم فریاد میزد ستاره کارش رو بلده و خراب
کردن زندگیم برایش مثل آب خوردنه! همونطور که با دوز و کلک از
شوهرش جدا شد و اومد با من پس میتونست باعث رفتن هلنا هم بشه...
من بی هلنا نمیتونستم.

هلنا مثل خون تو رگ هام بود، مگه میشد بی اون؟ مگه من میتونستم؟
نه!

این غیر ممکن بود...

زمزمه وار گفتم :

_ خیلی خب، اما فعلا صیغه رو تمديد نمیکنیم

لبخندی از سر رضایت رو لبهاش نشست :

_ تا کی؟

_ نمیدونم... فقط الان وقتش نیست!

_ باشه عیبی نداره. بیشتر از این چیزها واسم ارزش داری.

حرفی نزدم و از روی صندلی بلند شدم :

_ من دارم میرم، حواست باشه هی بهم زنگ نزدی اکثر اوقات خونم
ممکنه هلنا شک کنه.

_ باشه، کمتر زنگ میزنم بهت یا خودت از خونه زدی بیرون باهام
تماس بگیر.

سری به نشونه ی باشه تکون دادم و از کافه زدم بیرون...

آغاز, [۱۶:۴۶ ۰۵/۱۱/۱۷]

#پارت_ ۸۹

با همه ی حال بدم نشستم پشت فرمون.

هلنا ازم خواسته بود دیگه لب به سیگار نزنم اما تو این زمان بدجوری
به یه نخ سیگار لازم داشتم...!

یه نخ سیگار روی لبم گذاشتم و با فندک روشنش کردم و همزمان
ماشین رو به حرکت در آوردم.

حالم خوب نبود..

حال یه فرمانده وسط میدون جنگ رو داشتم که نه میتونستم پیروز شم
و نه طاقت نابودی سپاهم رو داشتم!

آره...

من نه میتونستم ستاره رو شکست بدم و نه میتونستم چشم رو آرزو هام
که فقط کنار هلنا بهشون میرسیدم بپوشونم...!

من یه مرد ضعیف بودم!

یه مرد ضعیف که بخاطر گذشتش باید تاوان میداد و هر لحظه منتظر
یه فاجعه بزرگ بود!

سیگارم به نصفه هاش رسیده بود که از پنجره انداختمش بیرون و
ضبط رو روشن کردم...

ضبطی که موسیقیش بدجوری باهام همدردی میکرد :

خودت که شاهی چقدر دوییدم

خیلی کارها باید میکردم نشد

دلم میخواست کنار تو بمونم

میخوام از تو برنگردم نشد

من نتونستم و نشد بسازم

واسه تو آینده ای که میخواستی

اما ترانه ای که گفتم برات

دادم به خواننده ای که میخواستی

منی که باعث خجالتت بود

منی که هرچی داشت واسه تو کم بود...

باشنیدن صدای زنگ موبایلم ضبط رو خاموش کردم و گوشی رو
جواب دادم.

هلنا بود :

_ سلام.جانم؟

_ سلام دانيال کلاسم تموم شد، ماشين نبردم ميتونی بيای دنبالم؟

_ آره صبر کن ميام دنبالت، خیلی دور نيستم. فعلا

گوشی رو قطع کردم و رفتم سمت دانشگاه.....

سوار ماشين شد و در رو بست :

_ سلام.

ماشين رو به حرکت در آوردم :

_ سلام، خسته نباشی خانم

خندید :

_ فقط خوابم مياد، ديشب خیلی دير خوابيدم

_ عیبی نداره به جاش فردا تا لنگ ظهر بخواب

_ اون که حتما! راستی تو کجا بودی؟

_ همينطوری رفتم بيرون يه هوایی عوض کنم. ناهار رو بيرون

بخوريم؟

_ نه عزيزم کلی غذا از ديشب مونده

با خنده گفتم :

_ پس تا آخر هفته غذا داريم

با مشت زد به بازوم :

_ این همه غذای متنوع خوردی یه بارم تکراری بخور خب... انقدر غذای خوشمزه گذاشتم جلوت پررو شدی.

همینطور که میخندیدم جواب دادم :

_ خب حالا نزن! نوکرت هم هستم خانم تا آخر هفته همش رو خودم میخورم

متقابلا خندید :

_ آفرین حالا شدی یه شوهر خوب و درجه یک

سری تکون دادم و به مسیر جلو چشم دوختم...

آغاز, [۱۶:۴۶ ۰۵/۱۱/۱۷]

#پارت_ ۹۰

هلنا

همینطور که مسواک میزدم با دانیال هم حرف میزدم.

چند ثانیه ای گذشت و صدایی از سمتش نیومد!

دهنم رو شستم و از دستشویی رفتم بیرون.

فکر کردم شاید دانیال خواب باشه به همین خاطر صداش نزدم و رفتم تو اتاق که دیدم دراز کشیده رو تخت و گوشی دستشه، صداش زدم :

_ دانیال؟

که هول شد و گوشیش رو انداخت،

از این کارش تعجب کردم!

چرا باید هول میشد؟

نشست روی لبه ی تخت :

_ ترسیدم

روبه روش وایسادم :

_ از چی؟

نمیدونم چرا اما حس میکردم داره یه چیزی رو ازم مخفی میکنه!

با این حال خودش رو جمع و جور کرد و جواب داد :

_ از اینکه یه دفعه جلوم ظاهر شدی دیگه

ابرویی بالا انداختم و لامپ اتاق رو خاموش کردم :

_ آهان

_ حالا بیا اینجا عزیزم

رفتم روی تخت کنارش دراز کشیدم.

شک کرده بودم...

به این رفتارش شک کرده بودم...!

گوشیش رو گذاشت روی میز کنار تخت و چراغ خواب رو روشن

کرد :

_ حالا تا صبح بخوابیم

نباید میذاشتم بفهمه که شک کردم پس لبخند زدم :

_ خوب بخوابی

و بعد روی پهلو خوابیدم که دستش رو انداخت روی کمرم :

_ شب بخیر

الکی پلک هام رو روی هم گذاشتم.

تا نمیفهمیدم توی گوشه دانیال چی هست آروم نمیگرفتم!

باید به این شک لعنتیم پایان میدادم و با آرامش به زندگیم ادامه میدادم...

نیم ساعتی گذشته بود، آروم برگشتم سمت دانیال و دستش رو از روی کمرم برداشتم.

عمیق خوابیده بود.

آروم بلند شدم و روی پنجه ی پا قدم برداشتم و تخت رو دور زدم و رسیدم به میزی که گوشه دانیال روش بود و گوشه رو برداشتم و آروم رفتم بیرون تا ببینم تو این گوشه چی میگذره.

توی آشپزخونه روی صندلی نشستم و صفحه ی موبایل رو روشن کردم و رمزش رو زدم و اول رفتم تو پیام هاش و تک تک پیام هاش رو چک کردم اما به هیچ پیام مشکوکی نرسیدم!

خیلی اهل فضای مجازی نبود و توی برنامه های مجازیش هم چیزی به چشم نخورد پس رفتم توی تماس هاش که از این جهت هم مطمئن بشم و بعد با خیال راحت بخوابم..

روی صفحه ی تماس هاش بودم که صدای خش دارش رو پشت سرم شنیدم :

_ هلنا

با وحشت از روی صندلی بلند شدم و برگشتم سمتش....

آغاز, [۱۶:۴۷ ۰۵/۱۱/۱۷]

#پارت_ ۹۱

درست جلوی یخچال و ایساده بود.

تو این تاریکی هم میشد دید که اخم هاش تو همه و حسابی از دستم عصبیه.

آب دهنم رو قورت دادم و آروم گفتم :

_ بله؟

قدم برداشت سمتم و روبه روم و ایساده و گوشیش رو که توی دستم بود از دستم کشید و پوزخند زد :

_ پیدا کردی؟

دستپاچه جواب دادم :

_ چی...چی رو؟

_ همون چیزی رو که دنبالش میگشتی دیگه

سرم رو اندختم پایین...

من تو گوشی دانیال هیچی پیدا نکرده بودم و حالا بخاطر این شک بیجا شرمنده و خجالت زده شده بودم.

چیری که نگفتم ادامه داد :

_ واقعا که هلنا، اصلا ازت انتظار نداشتم

سر بلند کردم تا حرفی بزنم که انگشتش رو به نشونه ی سکوت گذاشت جلوی بینیش و گفت :

_ هیس، نمیخوام چیزی بشنوم.

و بعد از آشپزخونه رفت بیرون.

از شدت عصبانیت دست هام رو مشت کرده بودم و خودم رو سرزنش میکردم که با این کارم باعث دلخوری شده بودم...

کارم اشتباه بود و حالا نمیدونستم چطوری ازش عذر خواهی کنم.

رفتم بیرون و روی مبل سه نفره دراز کشیدم

روی رفتن به اتاق و خوابیدن کنارش رو نداشتم، افکارم بهم ریخته بود تا چشم هام رو میبستم صحنه ای که دانیال توی آشپزخونه صدام زد میومد جلوی چشم هام و باعث عصبانیتم میشد....!

نفس عمیقی کشیدم و دوباره چشم هام رو بستم که صدای دانیال رو شنیدم :

_ نمیخوای بیای بخوابیم؟

با این حرفش داشت خجالتم میداد!

با چه رویی باید میرفتم؟

اصلا باید چی میگفتم؟

میگفتم بهت شک دارم و میخواستم یه مدرک برای اثبات شکم پیدا کنم؟

جوابی ندادم که صدای قدم هاش گوشم رو نوازش کرد....

قدم هایی که هر لحظه بهم نزدیک تر میشد.

خودم رو به خواب زدم که شروع کرد به قلقلک دادنم و بی اختیار خندم گرفت و بلند شدم نشستم و همینطور که قهقهه میزدم سعی میکردم دستش رو از روی شکم بردارم که بالاخره موفق شدم و خنده هام قطع شد.

همینطور که نفس نفس میزدم به دانیال که روبه روم روی زمین نشسته بود گفتم :

_ دیوونه، چیکار میکنی؟

دانیال که از خنده های من یه لبخند بزرگ روی لب هاش نشسته بود با شیطنت شونه ای بالا انداخت و گفت :

_ چیزی که عوض داره گله نداره خانم....

آغاز، [۱۶:۴۷ ۰۵/۱۱/۱۷]

#پارت_۹۲

با یادآوری کاری که کرده بودم سرم رو انداختم پایین :

_ من واقعا معذرت میخوام دانیال، خب بهم حق بده.

کنارم نشست روی مبل و همینطور که موهام رو نوازش میکرد سرم رو گذاشتم رو شونش که جواب داد :

_ آخه چه حقی عزیزم؟

خودم رو لوس کردم :

_ خب همش گوشی دستته، بالاخره آدم نگران زندگیش میشه دیگه

_ نگران نباش هیچ اتفاقی نمیفته، فقط از این به بعد خواستی گوشیم رو چک کنی یه کم حرفه ای باش بزار یه ساعت بگذره کامل خوابم ببره بعد برو سر وقت گوشیم.

و زد زیر خنده که سرم رو از روی شونش برداشتم و با مشت کوبیدم به بازوش :

_ خیلی بدی دانیال، خیلی!

با خنده گفت :

_ حالا کبودم نکن

بلند شدم سرپا و خمیازه کشون گفتم :

_ پاشو بریم بخوابیم

بلند شد و جلوتر از من راه افتاد سمت اتاق خواب.

روی تخت دراز کشید...

کنارش دراز کشیدم و پلک هام رو روی هم گذاشتم که باز شروع کرد به حرف زدن :

_ هلنا؟

بدون اینکه چشم هام رو باز کنم گفتم :

_ جون؟

_ میگم که تو چقدر دوستم داری؟

برگشتم سمتش و زل زدم بهش :

_ ساعت دو شب چه وقت این سواله؟

__ همونطور که تو نگران زندگی بودی من هم نگرانم

__ خب من به اندازه ی تموم دنیا دوستت دارم

__ همین؟

__ آرنجم رو به تخت تکیه دادم و سرم رو روی دستم گذاشتم :

__ کمه؟

__ همونطور که خوابیده بود جواب داد :

__ آره، چون من تو رو به اندازه ی همه ی زمین و آسمون، با همه ی

ستاره ها و کهکشان هاش دوست دارم

ذوق زده گفتم :

واو! دیوونم نکن دانیال.

تو چشم هام نگاه کرد و با یه حرکت کشوندم سمت خودش که سرم رو

گذاشتم روی سینه اش :

__ صدای قلبم رو میشنوی؟

به صدای قلبش که با سرعت توی سینه اش میتپید گوش سپردم :

__ میشنوم

__ فقط بخاطر وجود تو داره اینطور توی سینم میکوبه ها

خندیدم :

__ مگه قلب من واسه کس دیگه ای جز تو میتپه؟

__ نه. هلنا؟

__ جانم آقا؟

__ بهم قول بده که هیچوقت ترکم نکنی

_ حالت خوبه؟ من چرا باید مرد به این خوبی رو ترک کنم؟

نفسش رو عمیق بیرون فرستاد :

_ بهم قول بده، بزار راحت بخوابم

چند ثانیه مکث کردم و بعد لب زدم :

_ قول میدم

بوسه ای به موهام که حالا باز بود و ریخته بود دورم زد و با صدای آرومی گفت :

_ شبت بخیر زندگیم

گیج حرف هایی که زد، بودم اما انقدری خسته بودم و خوابم میومد که نتوانستم بیدار بمونم و تو همون حالت خوابم برد....

آغاز, [۱۶:۴۷ ۰۵/۱۱/۱۷]

#پارت_۹۳

دکمه های مانتوم رو بستم و روسریم رو پوشیدم که دانیال اومد توی اتاق :

_ آماده ای عزیزم؟

تو آینه نگاهی به خودم انداختم و گفتم :

_ آره آمادم، کت و شلوار کرم رنگت رو برداشتی؟

اومد کنارم و شونه ای به موهایم زد :

__ آره برداشتم فقط فکر کنم من و تو از عروس دوماذ خوشتیپ تر بشیم

خندیدم و کیفم رو از روی تخت برداشتم :

__ سارا و کیان هردوشون فوق العادن نگران نباش
لبخندی زد و جلوتر از من از اتاق رفت بیرون.

چمدون رو گذاشت توی ماشین و بعد نشست پشت فرمون و از خونه زدیم بیرون.

امروز چهارشنبه بود و دوروز دیگه یعنی جمعه مراسم ازدواج کیان و سارا بود.

بهترین و عزیزترین دوستم که قبل از من نامزد کرده بود داشت میرفت سر خونه زندگیش و من هر لحظه مشتاق دیدنش توی لباس عروس سفید بودم...!

ساعت از هفت عصر گذشته بود و یه کمی از تهران فاصله گرفته بودیم.

سکوت بینمون رو شکستم و گفتم :

__ این ویلایی هم که میریم ارث پدریته؟

__ نه، یه ویلای قدیمی از بابا محمد خدابامرز مونده بود که فروختیمش و این ویلارو گرفتیم جای قشنگیه

__ خدا بیامرزتش کی میرسیم؟

__ یه ساعت، یه ساعت و نیم دیگه چیه خسته شدی؟

یه کمی شیشه ی پنجره رو دادم پایین و جواب دادم :

__ نه فقط ذوق دارم زود تر برسیم به این ویلا قشنگه که برام تعریفش کردی

__ میرسیم خانم

حرفی نزدم و چشم دوختم به منظره ی زیبایی که از پنجره ی کنارم خودنمایی میکرد...

مسیر این جاده قشنگ ترین مسیری بود که تا به حال به چشم خورده بود...

آدم دوست داشت این مسیر زیبا همیشه جلوی چشم هاش باشه و لذت ببره!

یک ساعت و چهل دقیقه که گذشت بالاخره رسیدیم به یه ویلای رویایی!

یه ویلا که درش قهوه ای رنگ بود و کف حیاطش به رسم همه ی ویلاهای شمالی پر از سنگ های ریز بود.

دانیال ماشین رو توی حیاط خاموش کرد و پیاده شدیم.

نگاهی انداختم به سر تا سر این حیاط سر سبز و با صفا که صدای دانیال رو شنیدم :

__ خوشت اومد؟

نگاه از تاب کنار دیوار و بین دوتا درخت گرفتم و گفتم :

__ چرا خوشم نیاد؟ خیلی هم عالیه

چمدون رو از صندوق عقب بیرون آورد و اومد کنارم :

_ بریم تو

تو حیاط بزرگ این ویلا قدم برداشتیم و از هفت پله ای که به ایوان
میرسید بالا رفتیم و وارد خونه شدیم.

به محض ورود دانیال خودش رو انداخت روی مبل و نفس عمیقی
کشید :

_ آخیش

تو ویلایی که نسبتاً بزرگ بود و سه تا اتاق خواب داشت چرخى زدم و
برای اینکه خستگی از تنم در بره لباس هام رو عوض کردم و برگشتم
توی سالن پذیرایی مستطیلی که دیدم دانیال روی مبل خوابش برده!
رفتم سمتش و آروم صداش زدم :

_ دانیال جان، عزیزم پاشو برو تو اتاق بخواب

چشم هاش رو از هم باز کرد و صاف نشست :

_ نمیخوام بخوابم

و بلند شد و لباس هاش رو عوض کرد که نگاهم تو چشم های خمارش
گره خورد

چشم هایی که از حالت عادی فاصله گرفته بودن و سعی داشتن چیزی
رو بهم بفهمونن!

همینطور که بهم خیره بودیم او مد سمتم و یه دستش رو گذاشت زیر
زانو هام و دست دیگش رو پشت گردنم گذاشت و بلندم کرد :

_ امشب خواب بی خواب!

و رفت توی اتاقی که یه تخت دونفره داشت....

آغاز، [۱۶:۴۷ ۰۵/۱۱/۱۷]

#پارت_۹۴

دیشب خیلی دیر خوابیدیم و امروز هم خیلی دیر بیدار شدیم!
ناهار و صبحونه رو یکی کردیم و یه ساعت بعد از شستن ظرف های
ناهار حوالی ساعت ۴، همراه دانیال رفتیم توی حیاط تا یه چرخی
بزنیم.

شونه به شونه ی هم قدم برمیداشتیم و حرف میزدیم که یه دفعه بحث
کشیده شد به سفر تلخ قبلیمون.

یاد آوری اون سفر لعنتی بدجوری عذاب میداد...

شبی که اگه آریا نبود و آروم نمیگرد شاید همه میفهمیدن دانیال و
ستاره چیکار کردن و حالا هم من و دانیال از هم جدا شده بودیم!
با صداش از این افکار تلخ فاصله گرفتم :

_ قول میدم سفرهایی ببرمت که اولین مسافرتمون رو حتی به یاد هم
نیاری!

یه لبخند مصنوعی زدم

چطور میشد اون شب لعنتی رو از یاد برد؟

سعی کردم خودم رو کنترل کنم و سوالی رو که خیلی وقت بود ذهنم
رو درگیر خودش کرده بود، ازش پرسیدم :

_ از ش خبر داری؟

با مکت گفت :

_ از کی؟

زیر سایه ی درخت روی نیمکتی که اون جا قرار داشت نشستم و درحالی که از پرسش این سوال ناراحت بودم گفتم :

_ از ستاره خانم!

نشست کنارم :

_ نه، چه خبری؟

یه لبخند تلخ تر از زهر زدم :

_ اونطور که حساب کردم بعد از ازدواجمون هم هنوز زنت بوده، پس نگو که بی خبری.

زل زد بهم و گفت :

_ باز شروع نکن هلنا، هزار بار واست توضیح دادم که بعد از اون اتفاق دیگه نرفتم سمتش و بهش گفتم که همه چی تمومه، اون هم قبول کرد.

حرفی نزدم و رو ازش برگردوندم که صداش به گوشم خورد :

_ مگه دیوونم که برم سمت اون؟ هلنا من انقدر میخوامت که وقتی چشم هات رو میبندی و میخوابی بهت زل میزنم و با خودم میگم چه فرشته ای نصیبم شده، انقدر میخوامت که تو رویای شب هام فقط تصویر تو منعکسه نه هیچ کس دیگه ای! من عاشقتم...

لحن حرف هاش طوری بود که احساساتم رو قلقلک میداد و باعث
لبخند بزرگی روی لب هام میشد!

تو اوج ذوق و شوق از چوونم گرفت و صورتم رو برگردوند سمت
خودش که نگاهمون بهم قفل شد و و با همون لبخند روی لبش پرسید :

_ حالا فهمیدی تموم زندگیمی؟

سری تکنون دادم :

_ میشه هر روز تو گوشم تکرار کنی که دوستم داری؟

ابرویی بالا انداخت :

_ حالا بهش فکر میکنم

زدم زیر خنده و دستش رو محکم گرفتم توی دستم :

_ حتما بهش عمل کن!

متقابلا دستم رو فشرد و لب هاش رو به گوشم نزدیک کرد و زمزمه
وار گفت : _ دوستدارم، دوستدارم، دوستدارم...!

با صدایی بلند تر از صدای دانیال گفتم :

_ من هم عاشقتم!

با لبخند سرشار از رضایتی بلند شد سرپا :

_ نمیخوای آماده شی اولین دریامون رو باهم بریم؟

بلند شدم :

_ الان آماده میشم قربان!

رفتیم توی خونه و دانیال توی سالن موند و من رفتم توی اتاق.

از توی چمدون مانتوی گلپهی نازکم رو به همراه روسری بزرگ
مشکیم و شلوار همرنگ روسری بیرون آوردم و بعد از بافتن موهام و
پوشیدن لباس ها رفتم بیرون :

_ من آمادم

دانیال هم آماده شد بود و یه تیشرت آجری با یه شلوار طوسی پوشیده
بود.

پیاده راه افتادیم به سمت دریایی که به گفته ی دانیال فاصله ی زیادی
باهامون نداشت!

آغاز, [۱۶:۴۷ ۰۵/۱۱/۱۷]

#پارت_۹۵

از اومدنمون به دریا یه ساعتی میگذشت و ما همچنان تشنه ی این آبی
بیکران بودیم!

کنار دانیال روی شن های نرم تر از پنبه قدم بر میداشتم و سعی
میکردم از صدای موج های خروشان دریا که بهم آرامش بی نهایتی
رو القا میکرد بیشترین لذت رو ببرم...!

با رها شدن دست دانیال از توی دستم به خودم اومدم و برگشتم سمتش
که دیدم

دمپایش رو درآورده و شلوارش رو تا نصفه داده بالا و داره میره توی
آب :

_ بیا هلنا، بیا آب بازی!

خندیدیم و آروم آروم رفتیم کنارش توی آب..._

دانیال جلوتر رفت و با دست شروع کرد به آب پاشیدن روم، با خنده یه کمی دوییدم و بعد متقابلاً شروع کردم به آبیاری کردنش!

میخندیدیم و این خنده و شادی از ته دل بی حد و مرز بود!

همینطور آب میپاشیدیم رو همدیگه و میدوییدیم که ناگهان افتادم توی آب و کل وجودم خیس شد!

انقدری سنگین شده بودم که حس میکردم نمیتونم بلند شم..._

دانیال با خنده اومد بالاسرم :

_ پاشو دیگه

برگشتم و چپ چپ نگاهش کردم :

_ میتونستم بلند میشدم!

قهقهه زنان دستم رو گرفت و بلندم کرد

همه ی لباس هام چسبیده بود بهم و بی شباهت به موش آب کشیده نبودم!

آروم آروم قدم برداشتم و رسیدم به ساحل و روبه دانیال که هنوز توی آب بود گفتم :

_ حالا چیکار کنم؟

دستی توی موهای بهم ریخته و خیسش کشید :

_ و ایسا جلوی آفتاب تا خشک بشی دیگه

و خندید!

شرایطم واقعا خنده دار بود، زدم زیر خنده و گفتم :

_ پس زن برنزه ام دوست داری؟

از آب او مد بیرون و لب ساحل نشست :

_ تو هر جوری باشی من همون رو دوست دارم!

نشستم کنارش و شلوارم رو دادم بالا که با تعجب گفت :

_ داری چیکار میکنی؟

_ میخوام از همین الان شروع کنم برنزه شم!

_ نه دیوونه شوخی کردم، تو چرا انقدر زود باوری؟

خندیدم :

_ تا تو باشی تعارف تیکه پاره نکنی، بریم خونه یا یه زن برنزه

تحویلت بدم؟

بلند شد سرپا و در حالی که با چشم هاش داشت قورتم میداد گفت :

_ خدا خیرت بده، پاشو بریم!

با ناز و عشوه چشمکی زدم :

_ هرچی هم سرم بگه!

نفس عمیقی کشید و جواب داد :

_ همین دلبری هاته که من رو دیوونه کرده دیگه.

بلند شدم و یه کمی آب گوشه ی روسریم رو که مثل لباس های دیگم

چکه میکرد رو گرفتم و بعد دستم رو حلقه کردم توی دستش و گفتم :

_ خودم میدونم، لازم به ذکر نیست!

خندید و حرفی نزد...

دمپایی هامون رو پوشیدیم و نم نم از دریا فاصله گرفتیم...

آغاز, [۱۶:۵۰ ۰۵/۱۱/۱۷]

#پارت_۹۶

برگشتیم خونه و بعد از یه کمی استراحت تصمیم گرفتیم برای شام بریم بیرون.

شام رو تو یه رستوران سنتی باصفا خوردیم و بعد از دور دور تو خیابون ها حوالی ساعت ۲ برگشتیم خونه و خوابیدیم تا فردایی که کلی کار داشتیم و قرار بود بریم عروسی کیان و سارا.....!

روبه روی دانیال و ایسام و کراوات قهوه ای روشنش رو براش بستم چند قدم رفتم عقب و نگاهی به سرتا پاش انداختم، دانیال برای مهمونی امشب یه کت و شلوار کرم رنگ با پیرهن و کفش مشکی و کراوات قهوه ای رنگ تدارک دیده بود و چقدر جذاب و بی نظیر بود تو این لباس ها!

خندید و گفت :

_ همه چی اوکیه؟

چشمکی به نشونه ی تایید تحویلش دادم و یه چرخ زدم و برگشتم سمتش :

_ آره من چی لباسم و مدل موهام خوبه؟

واسه امشب یه پیراهن بلند مشکی که آستین هاش حریر بود و روی پارچه ی پیراهن پر از سنگدوزی های خوشگل بود ،پوشیده بودم و موهام رو به طرز ماهرانه ای بالای سرم جمع کرده بودم و کیف دستی کرم رنگ جیر که ست کفش پاشنه بلندم بود تیپ امشبم رو تکمیل کرده بود!

با نزدیک شدن دانیال از دید زدن خودم دست کشیدم :

_ عالیہ عزیزم،مثل همیشه عالی!

لبخند زدم و با احتیاط،طوری که مدل آستین لباس بهم نخوره مانتوی مشکی گشادم رو تنم کردم و یه شال نازک کرم رنگ انداختم روی سرم و همراع دانیال از ویلا خارج شدیم.

مراسم ازدواج سارا و کیان تو باغ پدر کیان برگزار میشد و یه ساعتی با اینجا فاصله داشت...

سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم.

نگاهی به ناخن های نسبتا بلندم که با لاک طلایی پوشونده بودمشون کردم که صدای دانیال به گوشم خورد :

_ هلنا دیگه نسپارم اونجا پر از آدم های غریبست هی پانشی بری برقصی که من اصلا خوشم نمیاد!

با خنده گفتم :

_ چند بار میگی؟یه بار گفتی، گفتم چشم فقط میشینم پیش خودت دیگه تکرار کردن نداره که همسر متعصب من!

_ میترسم یادت بره

_ یادم نمیره

حرفی نزد و به مسیر پیش رو چشم دوخت..
دل تو دلم نبود برای دیدن سارا و کیان توی لباس عروس و دوماه!
سارا و کیانی که از وقتی با سارا همکلاس شده بودم یعنی سوم
دبیرستان، کیان توی زندگیش بود و دوتا عاشق واقعی بودن!
عاشق هایی که بعد از پنج یا شیش سال حالا به هم رسیده بودن و من
چقدر از این بابت خوشحال بودم...

آغاز, [۱۶:۵۰ ۰۵/۱۱/۱۷]

#پارت_۹۷

عقر به ی کوچیک ساعت هنوز روی عدد ۹ میخکوب نشده بود که
رسیدیم.

از ماشین پیاده شدم و درحالی که با این کفش ها روی سنگ ریزه هایی
که زمین رو پوشونده بودن به سختی قدم برمیداشتم همراه دانیال وارد
یه ویلای فوق العاده بزرگ که تو در ورودیش چندتا جوون خوشتیپ
و خوش قد و بالا ایستاده بودن و خوش آمد میگفتن شدیم.

دستم توی دست دانیال حلقه شده بود و با چشم هام اطرافم رو از نظر
میگذروندم...

گوشه گوشه ی این حیاط با صفا پر بود از میز و صندلی هایی که
بعضی هاش پر بود و بعضی های دیگه خالی!

دانیال کنار یه میز ایستاد :

_ این میز خوبه؟

نگاهی به جایگاه عروس و دوماً که دقیقاً روبه رومون و کنار در
ورودی به سالن خونه بود انداختم و گفتم :

_ آره به عروس و دوماً هم نزدیکیم

نشست، روی صندلی کنارش نشستم که گفت :

_ هنوز سارا و کیان نیومدن!

کیفم رو روی میز گذاشتم و در حالی که شالم رو از روی سرم
برمیداشتم جواب دادم :

_ حتماً کارهای آتلیشون طول کشیده.

حرفی نزد که بلند شدم سرپا و مانتوم رو درآوردم.

چشمم افتاد به پدر و مادر سارا که با یه خانم و آقای همسن و سالشون
میومدن سمتمون و احتمالاً پدر و مادر کیان بودن.

با رسیدنشون مامان سارا یعنی سیمین خانم محکم توی آغوشم گرفت و
بهمون خوش آمد گفت.

حدسم درست بود و خانم و آقای که برام آشنا نبودن پدر و مادر کیان
بودن، هر چهار نفرشون به گرمی باهامون سلام و احوالپرسی کردن و
خوش آمد گفتن.

با رفتنشون کنار دانیالی که حواسش پرت اطراف بود نشستم و گفتم :

_ به چی نگاه میکنی؟

_ به مهمون ها و چیدمان صندلی ها، واقعا عالیه!

زیر لب اوهمی گفتم که صدای بوق بوق ماشین به گوشم خورد...

انگار عروس و دوماً رسیده بودن با هیجان به در ورودی به باغ نگاه
کردم و با دیدن BMW ی مشکی ای که با گلهای سفید رنگ تزیین شده
بود از بابت اومدنشون خیالم راحت شد!

بین تشویق مهمون ها و موسیقی دلنوازی که پخش میشد کیان از ماشین پیاده شد و در رو و اسه سارا باز کرد و دست تو دست هم از بین دوتا آبشار آتیش بازی که با فاصله از ماشین، دو طرفشون قرار گرفته بود عبور کردن و بعد از روبوسی با خانواده هاشون با روی خوش و لب خندون او مدن سمت مهمون هایی که حالا همه به احترامشون سرپا ایستاده بودن و مشغول سلام و احوالپرسی شدن.

تموم مدت نگاهم روی سارا و کیان که هر لحظه بهمون نزدیک تر هم میشدن قفل شده بود، چقدر بی نقص و بی نظیر بودن!

کیان توی کت و شلوار مشکی رنگش و سارا توی لباس زیبای عروس بیشتر از همیشه مثل ماه امشب، میدرخشیدن!

با رسیدن سارا و کیان به کنار میز مون لبخندی از سرشوق زدم و بعد از عرض تبریک، گرفتمش توی بغلم :

__ الهی هلنا فدات بشه سارا، ماه شدی، ماه!

همزمان با جدا شدن من و سارا از همدیگه کیان و دانیال زدن زیر خنده که سارا گفت :

__ اتفاقی افتاده؟

کیان جواب داد :

__ طوری هم دیگه رو گرفتید بغل که انگار چند سالیه همو ندیدید!
با خنده گفتم :

__ شما آقایون هیچوقت درک نمیکنید که دیدن عزیز ترین دوسته آدم توی لباس عروس چقدر لذت بخشه!

لبخندی زد و چیزی نگفت و بعد از یکی دو دقیقه برای رسیدن به بقیه ی مهمون ها از مون جدا شدن....

آغاز، [۱۶:۵۰ ۰۵/۱۱/۱۷]

#پارت_۹۸

شام مفصلی که برای امشب تدارک دیده شده بود رو خوردیم و حالا همه مشغول تماشای رقص تانگوی عروس و دوماذ بودن.

با بیشترین ظرافت و زیبایی میرقصیدن و چشم هرکسی رو به خودشون خیره میکردن...

با تموم شدن موسیقی از حرکت ایستادن و بعد از تشویق مهمون ها، نشستن توی جایگاه مخصوصشون.

دلَم میخواست با سارا حرف بزنم چون معلوم نبود دوباره کی بتونم ببینمش!

روبه دانیال که سرش توی گوشی بود گفتم :

_ من میرم پیش سارا، زود برمیگردم

انقدری محو گوشی بود که چیزی نگفت و فقط سری تکون داد!

بلند شدم و رفتم سمت سارا و کیان

که سارا یه کمی جم و جور نشست و گفت که کنارش بشینم.

نشستم و دستش رو گرفتم توی دستم، با چشم های سبز روشنش که حالا با آرایش ملیح، زیبایی خاصی پیدا کرده بود بهم نگاه کرد و دستم رو محکم فشار داد :

_ دیدی هلنا، دیدی بالاخره من و کیان مال هم شدیم؟ تو باورت میشه؟

با حرفش، فرو رفتم تو فکر...

فکر چند سال قبل که خانواده هاشون باهم مشکل داشتن و هیچ جوره راضی نمیشدن که این دوتا بهم برسند...

فکر اینکه چقدر سختی کشیدن و خون دل خوردن واسه رسیدن بهم دیگه و حالا کنار هم بودن.

جوشش اشکی که این بار از روی خوشحالی بود رو توی چشم هام حس کردم :

_ شما دوتا، قصه ی لیلی و مجنون رو دوباره تکرار کردید
با مکت گفت :

_ با این تفاوت که ما بهم رسیدیم!

گونم از اشکی که از چشم هام جاری شد خیس شده بود اما با گریه خندیدم :

_ آرزو میکنم، کنار کیان خوشبخت ترین باشی!

لبخند زد و با صدایی که لرزش خفیفی توش حس میشد گفت :

_ هلنا پاک کن اشک هات رو داره گریم میگیره ها، تو که نمیخواهی این آرایش بهم بریزه؟

اشک هام رو پس زدم :

_ گریه نمیکنم، چون اگه آرایش بریزه کیان طلاق میده!

و قهقهه زدم که چپ چپ نگاهم کرد و توجه کیان بهمون جلب شد :

_ من اینجا غریب گیر افتادم، خب اگه حرفی هست بگید من هم بخندم دیگه؟! اصلا نکنه من رو مسخره میکنید؟

همینطور خندیدم و حرفی نزدم که سارا جواب داد :

_ و!؟ عزیزم صحبت ز نونست، شما گوش هات رو بگیر!

کیان از تعجب چشم هاش گرد شد که سارا خندید :

_ حالا بعدا برات توضیح میدم

خندم رو جمع و جور کردم و بلند شدم سرپا :

_ خب دیگه من تنهاتون میزارم.

چند کلمه ای حرف زدیم و برگشتم پیش دانیال.

دانیالی که همچنان سرش توی گوشی بود!

با کلافگی گفتم :

_ تو گوشیت چه نکته ی مهمی هست که چشم برنمیداری؟

صفحه ی گوشیش رو خاموش کرد و گذاشتش روی میز :

_ تو نبودی خودم رو با گوشی سرگرم کردم

بهش نگاه نکردم :

_ آهان!

با آماده شدن بقیه فهمیدیم که میخوان برن عروس گردونی لباس هام رو پوشیدم و همراه دانیال رفتیم بیرون.

توی ماشین نشستیم و منتظر حرکت ماشین عروس شدیم و بعد از اینکه کیان ماشین رو به حرکت درآورد دانیال ماشین رو روشن کرد و راه افتادیم...

مسیر پر پیچ و خمی که توش حرکت میکردیم پر بود از صدای بوق و روشنای راهنمای ماشین ها.

سارا دسته گلش رو بیرون گرفته بود و میچرخوند و روی لبش لبخند شیرینی مهمون بود طوری که دندان های مرواریدیش مثل لباسش تو این شب برق میزد...!

یه جایی نزدیک ساحل همه ی ماشین هاشون رو نگهداشتن و پیاده شدن و مشغول بزن و بکوب و رقص شدن..

صدای موج تو موسیقی های مختلف گم شده بود و چه حال خوبی داشت این شادی بی حد!

به ماشین تکیه داده بودم و با فاصله شاهد این صحنه بودم...

غرق رویاهای نوجوونیم با سارا شده بودم و حالا انگار باورم نمیشد که هر دو مون متاهل شدیم!

باورم نمیشد دو تامون زن یه خونه و زندگی شدیم و فاصله گرفتیم از شیطنت های نوجوونی و اون لوس بازی هامون!

وجود دانیال رو کنارم حس کردم :

_ انگار همین دیروز مراسم ازدواج ما بود

برگشتم سمتش :

_ کم کم داره میشه دو ماه، خیلی زود میگذره!

دست به سینه به ماشین تکیه داد :

_ من که ناراحت نیستم از این گذر زمان، چون هر لحظش رو تو کنارمی.

سرم رو به شونش تکیه دادم و گفتم :

_ لحظه های باهم بودنمون بهترین لحظه های دنیاست...

آغاز، [۱۶:۵۱ ۰۵/۱۱/۱۷]

#پارت ۹۹

یه هفته ای میگذشت که برگشته بودیم تهران.

صبح بود.

دانیال رفته بود دانشگاه و من هم بیکار نشسته بودم.

رفتم سمت تلفن و شماره ی سارا رو گرفتم، میخواستم ببینم از ماه عسل برگشته که فردا ببینمش.

صدای بوق های تلفن که طولانی شد فکر کردم شاید خوابه و خواستم گوشه ی رو قطع کنم که صدای زنونه ای که صدای سارا نبود تو گوشه پیچید :

_ بله

با لحن مهربونی گفتم :

_ سلام سیمین خانم، شما این؟

با صدایی که توش حتی ذره ای انرژی نبود گفت :

_ سلام هلنا جان آره منم

با مکث گفتم :

_ میخواستم با سارا حرف بزنم

با شنیدن این حرف با صدای بلند شروع کرد به گریه کردن...

سردر نمیآوردم!

گیج بودم نمیدونستم چی شده، دلم بدجوری شور میزد

آروم و شمرده شمرده گفتم :

_ خاله سیمین چیزی شده؟

بین هق هق هاش که حالا باعث اشک ناخودآگاه چشم های من هم شده

بود جواب داد :

_ سارا... سارا و کیان تصادف کردن هلنا
حس کردم نفسم بالا نیامد، سیمین خانم چی میگفت؟
تصادف؟!!

با گریه گفتم :

_ الان... الان حالشون چطوره؟

حال بدش مانع این میشد که جواب درست و حسابی بهم بده و فقط
تونست اسم و آدرس نصفه و نیمه ی بیمارستان رو بهم بده...
گریه میکردم و حاضر میشدم، خدا خدا میکردم چیزیشون نشده باشه و
فقط برای بهبود حالشون بیمارستان بستری شده باشن...
دلم نمیخواست به چیز های بد فکر کنم زود لباس پوشیدم و همینطور
که از خونه میرفتم بیرون به دانیال زنگ زدم و جریان رو گفتم.
سوار ماشینم شدم و حرکت کردم به سمت بیمارستانی که فاصله ی
زیادی با خونه داشت
سرعتم زیاد بود...

دلم میخواست برسم و دست های سارا رو توی دستم بگیرم...
برسم و ببینم که کیان حالش خوبه...

ببینم که به جفتشون حتی خراشی نیفتاده!

اشک هایی که از چشم هام جاری بود دیدم رو تار میکرد، بادست های
سردم اشک هام رو پس میزدم و سعی میکردم با فکرهای خوب خودم
رو آروم کنم و به مسیر ادامه دادم...

با ورودم به بیمارستان رفتم سمت پذیرش تا پیداشون کنم که پدر سارا
اومد کنارم. با نگرانی شروع کردم به حرف زدن :

_ سلام، حالشون چطوره؟

به شبه جمله ی "سلام" بسنده کرد و راه افتاد...

با پاهای بی جونم پشت سرش راه میرفتم و با هر قدم مرگ رو حس
میکردم

وارد راهرویی شد که مادر کیان و سیمین خانم اونجا حضور داشتن و
نشست روی زمین

رفتم سمت سیمین خانم که یه گوشه وایساده بود و مثل ابر بهاری
میبارید.

روبه روش وایسام :

_ کجان سیمین خانم؟

دست هاش رو که بدجوری میلرزید بالا آورد و به پشت سرم اشاره
کرد :

_ کیان اونجاست

برگشتم و به پشت سرم نگاه کردم

یه اتاق که تا نصفه هاش شیشه بود، آروم آروم خودم رو رسوندم به
پشت شیشه و به جوونی که روی تخت افتاده بود زل زدم

با دیدن این صحنه اشک هام با شدت بیشتری گونه هام رو خیس
کردن...

همون دوماه خوشتیپ حالا روی تخت بیمارستان افتاده بود و از شدت
زخم و خراش روی صورت و دست هاش جای خالی نبود!

با دیدن اون همه دستگاه که بهش وصل بود حالم بدتر از قبل شد، کیان چشم هاش بسته بود و شاید به زور همین دستگاه ها داشت نفس میکشید...

با دیدن کیان تو این وضعیت انگار سارا رو از یاد برده بودم که سریع سرم رو برگردوندم سمت سیمین خانم :

_ سارا... سارا کجاست؟

سیمین خانم همینطور که به دیوار تکیه داده بود آرام فرود اومد روی زمین :

_ اتاق عمله، هلنا دعا کن، دعا کن سارا ام چیزیش نشه

با حق حق زیر لب زمزمه وار امن یجیب خوندم...

امن یجیب خوندم تا خدا هوای بهترین های زندگیم رو داشته باشه

که پدر کیان وارد راهرو شد و اومد سمتمون :

_ دکتر از اتاق عمل اومد بیرون

و با عجله همراه بقیه رفتن سمت اتاق عمل

جون رفتن نداشتم...

فقط زیر لب ذکر میگفتم و منتظر بودم تا یه خبر خوب بشنوم...

نفسم رو توی سینه حبس کردم و توی دلم به خدا التماس کردم که حال

سارا خوب باشه اما با پیچیدن صدای گریه و شیون توی فضای

بیمارستان گوش هام رو گرفتم تا کر باشم و چیزی نشنوم...

نه...

من نمیخواستم اتفاقی بیفته...

نمیخواستم سارا رو از دست بدم!

دست های لرزونم که سعی داشتن جلوی شنواییم رو بگیرن حریف
صدای گریه ای که ته دلم رو خالی میکرد نشدن و پاهام مجبور به
حرکت به سمت سرو صداها شد...

آغاز, [۱۶:۵۱ ۰۵/۱۱/۱۷]

#پارت_۱۰۰

سیمین خانم به سر و صورتش میزد و با صدای بلند میگفت :

_ سارا، مامان جان پاشو بیا بیرون... سارا....

پدرش روی صندلی نشسته بود و انگار خشکش زده بود.

لب زدم :

_ سارا خوبه؟

بهم نگاه کرد و با چشم های به خون نشستش گفت :

_ دخترم مرد....

حس کردم دنیا روی سرم آوار شد...

نه این غیر ممکن بود...

سارا نمرده بود....

سارا نمیتونست انقدر راحت بیخیال این دنیا و آدم های زندگیش بشه و

یه دفعه دل بکنه و بره...!

نفس کشیدن برام سخت شده بود...

من بدون سارا باید چیکار میکردم؟

خدایا...

خدایا...

دیدم تار شده بود و اشک هام امونم رو بریده بودن، سیمین خانم بیچاره
که شاید غم دلش بیشتر از همه ی ما بود از حال رفت و افتاد روی
زمین...

سرم درد میکرد و قلبم انگار از کار افتاده بود!
نشستم روی زمین و زانو هام رو بغل کردم که صدای زنگ گوشیم
در اومد.

دانیال بود، جواب دادم :

_ بله

انگار از صدام فهمید که ناراحتم :

_ حالشون خوبه هلنا؟

با گریه گفتم :

_ سارا مرد... بهترین دوستم مرد دانیال....

سعی داشت با حرف هاش آروم کنه اما این غیر ممکن بود، چطوری
آروم میگرفتم؟

من بهترین زندگیم رو از دست داده بودم و حالا با پرکشیدنش دیگه
نمیخواستم نفس بکشم!

از قبل اسم بیمارستان رو به دانیال گفته بودم و بعد از چند دقیقه شاهد
حضورش شدم.

بالا سرم و ایساد :

_ پاشو عزیزم

دستم رو گرفت و بلندم کرد

حرفی نداشتم...

حالم گفتنی نبود!

نشوندم روی صندلی :

_ هلنا توروخدا آروم باش

_ چجوری آروم باشم؟ دانیال سارا رفت... میفهمی؟

سرش رو انداخت پایین و حرفی نزد

با موندنم کاری از دستم بر نمیومد و فقط بیشتر درد میکشیدم

مامان سارا که بیهوش بود و بهش سرم وصل کرده بودن پدرش و پدر مادر کیان هم حال و روز خوبی نداشتن.

همراه دانیال از این بیمارستان لعنتی زدیم بیرون...

تو تموم مسیر فقط اشک ریختم و حرفی نزدم...

هنوز باورم نمیشد سارا رو از دست داده بودم!

باورم نمیشد تنها تر از همیشه شده بودم...

آخه چرا باید شب از ماه عسل برمیگشتن و ماشینشون چپ میکرد...

چرا و صد چرا ای دیگه که حتی اگه جوابی هم براشون پیدا میشد دیگه فایده ای نداشت و سارا رفته بود، سارا واسه همیشه ی همیشه رفته بود!

با توقف ماشین چند بار سرم رو به شیشه ی ماشین کوبوندم و شاکی از این دنیای نامرد تو دلم هزار بار آرزوی مرگ کردم!

سارا مثل خواهرم بود و حالا فقط چند روز بعد از رسیدن به کیان، عشق همیشگیش داشت میرفت زیر یه خلوار خاک...

دانیال که از ماشین پیاده شده بود با یه بطری آب معدنی برگشت توی ماشین و توی لیوان یه بار مصرف برام آب ریخت و گرفت سمتم :

_ یه کم آب بخور

دستش رو پس زدم :

_ نمیخورم

_ هلنا، اینجوری داری خودت رو داغون میکنی یه کم آب بخور حالت بهتر شه

و لیوان رو جلوی لبم گرفت و هر طور شده یه کمی آب به خوردم داد.
سرم رو به شیشه تکیه دادم و گفتم :

_ من رو ببر خونه بعد برگرد ماشین رو بیار
چشمی گفت و راه افتاد....

آغاز, [۱۶:۵۲ ۰۵/۱۱/۱۷]

#پارت_ ۱۰۱

پایین تخت روی زمین نشستم و زانو هام رو بغل گرفتم

با یادآوری خاطره های مشترکم با سارا هر لحظه حالم بدتر از قبل
میشد و دلم بیشتر میسوخت برای پدر و مادر سارا که یه دونه بچشون
رو از دست داده بودن...

آه عمیقی از این درد بی شمار کشیدم و رفتم توی آشپزخونه تا یه
مسکن بخورم.

قرص خوردم و پنجره ی آشپزخونه رو باز کردم تا یه کمی نفس بکشم
با دیدن روشنای روز به این فکر کردم که سارا هم تا به دیروز شاهد
روزهای خدا بود و حالا چشم هاش رو روی هم گذاشته بود و به
خواب ابدی رفته بود...!

مرگ حق بود اما به نظرم اینکه یه جوون ۲۳ساله که تازه به آرزوش
رسیده بود بره زیر خاک ناحق بود!

نمیخواستم کفر بگم اما مگه چی میشد سارا هم تو این دنیای بزرگ
نفس میکشید...

یعنی فقط واسه سارا جا نبود؟

کلافه دستی به صورتم کشیدم و

با دیدن ماشین که دانیال باهاش وارد پارکینگ شد پنجره رو بستم و
اومدم توی سالن.

با پلاستیکی که توش دو تا ظرف غذا و مخلفاتش بود وارد خونه شد و
اومد کنارم :

_ بهتری؟

زیر لب او هومی گفتم و ادامه دادم :

_ ساعت چهار غذات رو بخور از صبح سرپایی

_ تو نخوری که از گلوم پایین نمیره

آروم گفتم :

_ لطفا درکم کن دانیال

لبخند مهربونی زد و گفت :

_ باشه عزیزم،گذشت زمان همه چی رو درست میکنه.

بلند شدم سرپا و رفتم تا یه آبی به صورتم بزنم..

توی آینه ی روشویی به خودم زل زدم

زیر چشم های قرمز از اشکم گود افتاده بود و رنگ و روم مثل گچ

دیوار سفید شده بود...

دانیال میگفت همه چی درست میشه اما چی میخواست درست بشه؟

مگه سارا دوباره زنده میشد؟

مگه کیان دوباره سارا رو کنار خودش میدید؟

گفتم کیان...

خدا خودش بهش صبر بده،بهش صبر بده که وقتی به هوش اومد و

سارا رو ندید دووم بیاره و با غم از دست دادنش کنار بیاد...

نمیتونستم بی تفاوت باشم...

نمیتونستم اون عروس زیبای هفته ی قبل رو به دست خاک بسپارم و

ویران شدن دنیای عاشقونه ای که کنار کیان میخواست بسازه رو باور

کنم!

هیچ چیز درست نمیشد و گذشت زمان فقط شاید این غم بزرگ رو یه

مقدار کم رنگ میکرد نه چیز دیگه ای!

خواستم از دستشویی پیام بیرون که سرم گیج رفت و خواستم بیفتم که

دانیال با عجله اومد سمتم و بردم توی اتاق تا یه کمی بخوابم.

روی تخت دراز کشیدم اما خواب حتی لحظه ای به چشم هام نیومد....

آغاز, [۱۶:۵۲ ۰۵/۱۱/۱۷]

#پارت_۱۰۲

از مراسمی که برای هفتم سارا گرفته بودن خارج شدیم.

دیگه اشکی برای چشم هام نمونده بود و انگار اشک چشم هام خشک شده بود!

حال و روزم خوب نبود و خیلی نتونستیم بمونیم،دانیال پشت فرمون نشسته بود و مشغول رانندگی بود بعد از گذشت چند دقیقه گفت :

_ هلنا جان؟

با صدای ضعیف و گرفتم جوابش رو دادم :

_ جانم

_ علی آقا(پدر سارا) گفت کیان حالش یه کم بهتر شده،بریم بیمارستان ملاقات؟

آه عمیقی کشیدم از غم بزرگی که

مهمون نحس زندگی هامون شده بود و به فکر فرو رفتم...

فکر خراب شدن زندگی کیانی که حالا بعد از چند روز تو کما بودن پریشب به خوش اومده بود و نمیدونست چه بلایی سر عروسش اومده...

با صدای دانیال به خودم اوادم :

_ بریم بیمارستان یا برم خونه؟

با مکت گفتم :

_ برو بیمارستان، ببینیم حالش چطوره

سری به نشونه ی باشه تکون داد و حرفی نزد.....

کنار دانیال روبه روی کیان و ایسادم، کیانی که صورت سبزش پر از زخم های سطحی بود و تعجب چشم های مشکیش رو پر کرده بود

خواهر کیان یعنی کمند، اون طرف تخت کیان و ایسادم و در حالی که غم عمیقی صورتش رو پر کرده بود با اون صدای آرومش گفت :

_ دکتر میگه، کیان حافظش رو از دست داده

و قطره اشکی از گوشه ی چشم های به رنگ چشم برادرش سر خورد و مسیر گونش رو طی کرد....

با شنیدن این خبر به ناراحتیم اضافه شد اما منطقم میگفت فراموشی کیان تو این برهه از زمان شاید بهترین نعمت خداست!

و از ته وجود دلم خواست تی کاش من و همه ی کسایی که تو غم از دست دادن سارا شکسته بودیم هم حافظمون رو از دست میدادیم و هیچوقت اون خاطره ها رو یادمون نمیآوردیم!

دانیال دست به سرم وصل شده ی کیان رو گرفت توی دستش و با ابخند گفت :

_ خوبی آقا کیان؟

رنگ تعجب از چشم هاش نرفت و از من و دانیال رو برگردوند :

_ من شمارو نمیشناسم

دانیال سرش رو پایین انداخت و حرفی نزد که کمند به لطری آبمیوه و قوطی کمپوت آناناس که روی میز شیشه ای کنار تخت بود اشاره کرد و گفت :

_ دستتون درد نکنه زحمت کشدید

زیر لب جواب دادم :

_ خواهش میکنم...

چند دقیقه ای رو کنار کیان و کمند گذروندیم و بعد از بیمارستان خارج شدیم.

آغاز, [۱۶:۵۲ ۰۵/۱۱/۱۷]

#پارت_۱۰۳

با ورودمون به خونه دوباره سرگیجه گرفتم و چشم هام سیاهی رفت. دستم رو از گوشه ی جاکفشی گرفتم تا نیفتم روی زمین و چند ثانیه ای پلک هام رو روی هم گذاشتم

صدای دانیال که از فاصله ی خیلی نزدیکی به گوشم میخورد رو شنیدم :

_ چیشدی هلنا؟

چشم هام رو باز کردم و خواستم چیزی بگم که حس کردم میخوام بیارم
بالا و هر طور شده خودم رو رسوندم به دستشویی...

حالم که یه کم بهتر شد چند باری مشتم رو پر از آب سرد کردم و
پاشیدم روی صورتم که دانیال توی راهرو و روبه روی من وایساد :

_ بیا بیرون ببرمت بیمارستان، مصموم شدی فکر کنم

من که این چند روزه خوراک درست و حسابی نخورده بودم که بخوام
مصموم شم!

در حالی که با حوله صورتم رو خشک میکردم گفتم :

_ خوبم، نیازی نیست

دستم رو گرفت و کمکم کرد بیام بیرون :

_ رنگ و روت رو ندیدی؟

_ من خوبم دانیال

شالم رو که افتاده بود روی شونم، آورد بالا و روی سرم مرتبش کرد و
بعد از برداشتن سوییچ از روی جاکفشی برداشت و بعد در رو باز
کرد :

_ بیا عزیزم

حرفی نزدم و جلوتر از دانیال از خونه خارج شدم.....

روی تخت بیمارستان دراز کشیده بودم و سرم بهم وصل بود که یه
دکتر خانم اومد بالاسرم :

_ غذایی خوردی که مصمومت کنه؟

در حالی که دستم روی سرم بود جواب دادم :

_ نه، هیچی

_ فقط امروز اینطور شدی؟

یه کم فکر کردم و بعد گفتم :

_ نه، چند روزیه سر گیجه و حالت تهوع دارم

یه لبخند بزرگ روی لب های نازکش نشست و روبه دانیال گفت :

_ فکر میکنم دارید پدر میشید!

دانیال که انگار بدجوری غافلگیر شده بود حرفی نزد و دهن باز به
دکتر خیره موند!

تیکه تیکه گفتم :

_ چی..چی گفتید خانم دکتر؟

با همون لبخند مهربون جوابم رو داد :

_ البته هنوز هیچی مشخص نیست و من فقط حدس زدم که باردار
باشی، برات یه آزمایش مینویسم تا مطمئن شیم..

خواستم حرفی بزنم که از اتاق خارج شد و من و دانیال رو با دنیایی
از ابهام تنها گذاشت.

دانیال آروم آروم اومد کنار تخت و یه لبخند کج گوشه ی لب هاش
نشست و با برق چشم هاش بهم زد :

_ فکر کنم داری مامان میشی شاگرد ممتاز من!

و بعد زد زیر خنده...

غم دلم رو فراموش نکرده بودم اما بی اختیار لبخند روی لب هام نقش
بست :

_ باور نمیکنم!

سرش رو کج کرد و نگاهمون به همدیگه قفل شد :

_ باور کن مامان هلنا....

آغاز, [۱۶:۵۲ ۰۵/۱۱/۱۷]

#پارت_۱۰۴

آزمایشی رو که دکتر برام نوشته بود دادم و فردا صبح قرار بود جواب
آزمایش رو بگیرم.

نیمه های شب بود و روی پهلو روبه دانیال دراز کشیده بودم، چشم
هاش رو بسته بود و ظاهرا خواب بود اما من از ذوق فردایی که
جواب آزمایش رو میگرفتم نمیتونستم پلک روی هم بزارم و با فکر به
اینکه ممکنه باردار باشم روی لب هام خنده جا خوش میکرد!
با تکون خوردن پلک های دانیال فهمیدم که خواب نیست و با دستم
نوک بینیش رو کشیدم که چشم هاش رو باز کرد :

_ چیکار میکنی؟

دستم رو انداختم و گفتم :

_ خوابم نمیبره، خواستم یه کمی اذیت کنم

دوباره چشم هاش رو بست و با صدای آرومی گفت :

_ چشم هات رو ببند خوابت میبره

نشستم :

_ انگار اصلا خوشحال نیستی!

_ واسه چی؟

دلخور شدم و سکوت کردم که چشم باز کرد و کنارم نشست :

_ بخاطر بچه؟

رو ازش برگردوندم :

_ بخواب

با خنده گفت :

_ من رو نگاه کن

سرم رو که برنگردوندم سمتش

به خندش ادامه داد و از چوئم گرفت و سرم رو چرخوند سمت خودش :

_ قبلا حرف گوش کن بودی

چپ چپ نگاش کردم و گفتم :

_ توهم قبلا با ذوق و شوق تر بودی!

لبخند زد :

_ هنوز هم هستم فقط خواستم اذیتت کنم، اگه بدونی چه فکرهایی واسه دخترم دارم

ابرویی بالا انداختم :

_ جنسیتش هم تشخیص دادی؟

و خندیدم!

دستش رو گذاش رو شکم و بخاطر لباس خواب حریر نازک تنم
گرمای دستش رو به خوبی حس کردم و دستم رو گذاشتم روی
دستش :

_ اسمش رو هم میخوام بذارم دنا که با باباش ست شه
با اخم ساختگی بهش چشم دوختم :

_ الکی الکی من رفتم کنار ها؟

قهقهه زد و سرم رو گذاشت روی شونه ی مردونش :

_ تو که همه دنیای منی

لبخند پر رضایتی زدم و گفتم :

_ خداکنه جواب آزمایش مثبت باشه

همینطور که موهام رو نوازش میکرد زمزمه وار گفت :

_ شک ندارم به مثبت بودنش، حالا بخوابیم که صبح بتونیم بریم واسه
جواب آزمایش

زیر لب چشمی گفتم و دراز کشیدیم...

من برای فردا برنامه ها داشتم و میخواستم قبل از اینکه دانیال بیدار
شه خودم برم و جواب آزمایش رو بگیرم و غافل گیرش کنم با فکر به
فردا که دلم روشن بود روز خوبیه چشم هام رو بستم و به خواب عمیق
فرو رفتم...

آغاز, [۱۶:۵۲ ۰۵/۱۱/۱۷]

#پارت_۱۰۵

حدود ساعت هشت بود که از خواب بیدار شدم.

دانیال هنوز خواب بود و من هم قصد بیدار کردنش رو نداشتم!

از روی تخت بلند شدم و روی پنجه قدم برداشتم و بعد از برداشتن کیف و لباس هام از اتاق زدم بیرون.

توی سالن پذیرایی، تند و بی سرو صدا آماده شدم و یه صبحونه ی جزئی خوردم و از خونه خارج شدم.

تو تموم مسیر خدا خدا میکردم برای مثبت بودن جواب آزمایش و ورود یه فرشته ی کوچولو به زندگیمون...!

رسیدم به ساختمون آزمایشگاه و ماشین رو یه گوشه پارک کردم و وارد ساختمون شدم...

نگاهی به سر تا سر آزمایشگاهی انداختم که به نسبت پریروز خلوت تر بود و رفتم سمت مسئولی که جواب آزمایش هارو میداد و روبه روش وایسادم :

_ سلام، جواب آزمایشم رو میخواستم

خانم جوونی که این مسئولیت رو به عهده داشت با خوشرویی جواب داد :

_ سلام عزیزم، لطفا اسمتون رو بگید

_ هلنا، هلنا راد

کشویی رو که انگار برگه های آزمایش اون جا قرار داشت باز کرد و بعد از چند ثانیه در حالی که لبخند بزرگی به لب هاش نشسته بود برگه رو گذاشت جلوم :

_ تبریک میگم گلم، جواب آزمایشتون مثبته

توی چشم هام برق خوشحالی رو حس کردم و صد بار توی دلم خدارو شکر کردم و برگه رو گرفتم توی دستم :

_ ممنونم

چند کلمه ی دیگه ای باهم حرف زدیم و بعد از آزمایشگاه رفتم بیرون.

جواب آزمایش رو روی صندلی کنارم گذاشتم و ماشین رو به حرکت درآوردم..

خوشحال بودم....

خوشحال هدیه ای که خدا بهمون داده بود و باعث احساس عمیق خوشبختی توی وجودم شده بود...!

بین این حس خوب با یادآوری مرگ سارا اوقاتم تلخ شد و آه عمیقی کشیدم...

چقدر باهم رویا ساخته بودیم!

یادمه همیشه میگفت

"ببین هلنا نه من خواهر دارم نه تو پس قطعاً بچه هامون خاله ندارن ولی من میخوام چند سال دیگه که با کیان بچه دار شدیم به بچم یاد بدم که تو رو خاله هلنا صدا بزنه، توهم باید همین کار رو بکنی ها..."

آروم آروم باریدم و باریدم....

کاش بودی سارا،

کاش بودی سارای عزیزم و امروز میشنیدی که خواهرت
بارداره، میشنیدی که خاله شدی...

کاش بودی سارا!

با قرمز شدن چراغ سر چهار راه ماشین رو نگه داشتم و با هق هق
خاطراتمون رو مرور کردم و هزار بار به تقدیری که برای سارا رقم
خورد لعنت فرستادم...

قسمت نشد به رویاهای مشترکمون برسیم، قسمت نشد باهم سفر بریم،
قسمت نشد خاله ی بچه های هم بشیم و حالا با رفتنش جز غم و غصه
چیزی نموند...

با تغییر رنگ چراغ قرمز به رنگ سبز با دست اشک هام رو پاک
کردم و ماشین رو به حرکت در آوردم...

امروز روز خوبی بود و شک نداشتم سارا هم راضی به این نیست که
امروز اوقات تلخی کنم و شور و شوقی نداشته باشم پس سعی کردم
آروم باشم

آغاز، [۱۶:۵۳ ۰۵/۱۱/۱۷]

#پارت_۱۰۶

جواب آزمایش رو برداشتم و از ماشین پیاده شدم.

سوار آسانسور شدم و بعد از رسیدن به طبقه ای که واحدمون قرار
داشت پیاده شدم و آروم کلید رو توی قفل چرخوندم و در رو باز کردم
و به سر تا سر سالن و همینطور آشپزخونه نگاه کردم اما خبری از

دانیال نبود حدس زدم شاید خواب باشه و رفتم سمت اتاق خواب که با شنیدن صداش که از بالکن به گوشم میرسید مسیرم رو عوض کردم...

انگار داشت با تلفن حرف میزد

تصمیم گرفتم پشت در بالکن منتظرش بمونم و با خودم فکر میکردم که چطور این خبر رو بهش بدم...

بین ذهن مشغولی هام حالا دیگه صداش رو واضح میشنیدم :

_ من امروز نمیتونم پیام، توی خونه هزار تا کار دارم...

یه کمی سکوت کرد و بعد دوباره شروع کرد به حرف زدن :

_ همین که گفتم ستاره، فردا نهار میام پیشت اما امروز نمیشه...

سرم رو بالا آوردم...

حس کردم قلبم از کار افتاد و نفسم بند اومد!

چی...؟ دانیال داشت چی میگفت؟

س... ستاره؟

مات و مبهوت در بالکن رو باز کردم که متوجه حضورم شد و

برگشت سمتم :

_ هلنا...

انقدری حالم بد و غیر قابل توصیف بود که فقط با نگاه اشک بارم و

بدون پلک زدن بهش زل زدم

کلافه دستی توی موهایش کشید و اومد نزدیک تر :

_ همه چی رو برات توضیح میدم
از شدت گریه لرزیدم و جواب آزمایش از دستم افتاد...

دیگه نمیشد بمونم...

باید میرفتم...

باید میرفتم!

همینطور که هق هق میکردم چشم های به خون نشستم رو ازش گرفتم
و با پاهای بی جونم راه افتادم سمت در و به صداش که از پشت سر
میشنیدم توجهی نکردم...

جلوی در آسانسور و ایسادم و با دست هایی که میلرزید پشت سر هم
دکمه ی لعنتیش رو فشار دادم اما انگار قصد رسیدن به این طبقه رو
نداشت!

دانیال رو که کنارم حس کردم دیگه منتظر آسانسور نمودم و رفتم
سمت پله ها که با صدای بلند گفت :

_ دارم با تو حرف میزنم

سر پله ها و ایسادم و میون اشک های بی شمارم تلخ خندیدم :

_ چه حرفی؟

روبه روم و ایسادم :

_ برات توضیح میدم هلنا

هر دو دستم رو بالا آوردم و با تموم عصبانیتی که تو وجودم بود مشت
های محکم و پی در پی ای به سینش زدم :

_ خیلی آشغالی، خیلی بی لیاقتی..._

دست هام رو آورد پایین و مچ دست راستم رو گرفت :

_ اینجا جای این حرف ها نیست بیا بریم تو خونه..._

با تموم جونی که تو تن نیمه جونم بود دستش رو پس زدم که چشم هام سیاهی رفت..._

زیر پام خالی شد و حس کردم از پله ها پرت شدم پایین..._

آغاز, [۱۶:۵۳ ۰۵/۱۱/۱۷]

#پارت_۱۰۷

پلک هام رو که از هم باز کردم ، با دید تارم به سقف اتاق خیره شدم
...

سقفی که برام ناآشنا و غریب بود.

با دیدن دانیال که کنارم ایستاده بود با صدای بی جونم لب زدم :

_ اینجا کجاست!؟_

دستم رو گرفت توی دستش :

_ از پله ها افتادی اوردمت بیمارستان

با یادآوری خیانت مجدد دانیال دستش رو پس زدم و چشم هام رو بستم :

_ به مامانم بگو بیاد پیشم ، خودت هم برو، برو که دیگه نمیخوام ببینمت.

_ ولی هلنا.._

پریدم وسط حرفش :

- برو بیرون تا داد و بیداد راه ننداختم و همینجا آبروت رو نبردم
بعد از چند ثانیه اول صدای نفس عمیقش و بعد صدای قدم هایی که ازم
فاصله می گرفت رو شنیدم.

همینطور که چشم هام بسته بود اشک ریختم ...

اشک ریختم و اشک ریختم...

باورم نمیشد...

باورم نمیشد که مجدد بهم خیانت شده!

مگه اون ستاره چی داشت که هنوز هم باهش در ارتباط بود و نمس
تونست ازش دل بکنه؟ مگه من چی از اون زن هر جایی کم داشتم؟

نمیدونستم...

نمیدونستم بلایی که سرم اومده بود تقاص کدوم گناهم بود ، تاوان کدوم
اشتباهم بود!

فقط میدونستم دیگه نمیخوام توی زندگیه مردی باشم که خائنه ، که یه
روده ی راست تو شکمش نیست....

من واسه این مرد هیچی کم نذاشته بودم و اینکه همچنان بهم خیانت
می کرد ، دیوونم کرده بود..

گریه هام که به هق هق تبدیل شد صدای ناآشنای مردونه ای رو کنارم
شنیدم

_ خوبید خانوم راد؟!!

با چشم هایی که اشک مانع دید واضحش میشد به سمت صدا
برگشتم :

_اره خوبم خیلی خوب..

لباس اون مرد میانسال که موهای جوگندمی ای داشت گویای این بود که پزشک و او مده تا وضعیتم رو چک کنه.

نگاهی به سرم انداخت و جواب داد :

_ همسرت گفت بارداری؟!!

سری به نشونه ی تایید تکون دادم و با صدای آرومی گفتم

_ بچه م، بچه م سالمه؟

با مکت جواب داد:

_ احتمالش کمه چون از ده تا پله افتادی پایین، البته هنوز مشخص نیست

آه عمیقی از این همه درد کشیدم و دوباره گریه کردم که سعی کرد آروم کنه :

_ آروم باش. جنین که یکی دوماه بیشتر نداشت و به امید خدا دوباره بچه دار میشی.

توی دلم به حرف دکتر خندیدم ...

کاش میدونست که درد من فقط این نیست ...

کاش میدونست که من برای بار دوم شاهد خیانت شوهرم شده بودم ...

کاش از بدبختیام خبر داشت!

با رفتن دکتر به سرتاسر اتاق نگاهی انداختم ، اتاقی که حالا به جز من

کسی توش نبود و چقدر این سکوت برای من لازم بود تا یه دل سیر

گریه کنم و یه کم آروم بگیرم..

آغاز, [۱۶:۵۳ ۰۵/۱۱/۱۷]

#پارت_۱۰۸

چند دقیقه ای رو همینطوری گذروندم.

من تصمیم رو گرفته بودم ، چه این بچه ی بی گناه زنده میموند و چه از دست میرفت من طلاقم رو میگرفتم . دانیال دیگه جایی تو زندگی من نداشت...

دیگه جایی تو قلبم نداشت...

چقدر ازش متنفر بودم و چقدر از خودم بدم میومد که فرصت دوباره به یه آدم اشتباهی دادم!

با پیچیدن صدای مامان توی فضای این اتاق نسبتاً کوچیک صورتم رو برگردوندم سمت در و با اشک نگاهش کردم.

رسید کنارم و پیشونیم رو بوسید :

_ الهی بمیرم و نبینم رو تخت بیمارستان افتادی . چی به سرت اومده هلنا؟ چرا داری گریه میکنی؟

صدام در نمیومد و فقط گفتم :

_ همه چی تموم شد....

مامان که از گریه ی من چشم هاش پر اشک شده بود با لحن غمگینی گفت :

_ چی؟ چی تموم شد قربونت برم؟

با هق هق گفتم:

_ میخوام طلاق بگیرم مامان ، اون آشغال باز بهم خیانت کرد.

با تعجب بهم زل زد :

_ مگه همه چی خوب نبود هلنا؟ گریه نکن ببینم چی داری میگی!

زیر لب باشه ای گفتم و اشک های لعنتیم رو پس زدم و مو به مو همه چیز رو تعریف کردم.

از شوق مادر شدن ، تا غم خیانت....!

مامان که حالا حال و روزش بهتر از من نبود روی صندلی کنارم نشست و زار زار به حال و روز زندگی من، پدونه دختر بیچارش اشک ریخت و گریه کرد...

با ورود دانیال به اتاق مامان با عصبانیت بلند شد سر پا و بعد از بستن در اتاق

یقه ی دانیال رو گرفت و چسبوندش به دیوار!

تا حالا مامان رو اینطوری ندیده بودم

درحین ناباوری تف انداخت تو صورت دانیال و با لحن پر کینه ای گفت :

زندگی دخترم رو خراب کردی نمیزارم یه آب خوش از گلوت بره پایین.

دانیال که انتظار این رفتار رو نداشت از مامان فاصله گرفت و رفت کنار پنجره و با صدای آرومی گفت :

همه چی رو توضیح میدم خانوم راد ، فقط بهم فرصت بدین

مامان پوزخند زد :

فرصت؟ تو یه مرد هر*ه ای که لیاقت زندگی با دختر دسته ی گلم رو نداشتی... حالا میگی فرصت؟ طوری از زندگیش خطت میزنم که نفهمی از کجا خوردی حالا هم برو بیرون تا بگم فرهاد و حسام بیان و تکلیفت رو روشن کنن...

آغاز, [۱۶:۵۳ ۰۵/۱۱/۱۷]

#پارت_۱۰۹

نیمه های شب بود و از درد به خودم میپیچیدم...

امروز چه از لحاظ روحی و چه جسمی روز سختی رو پشت سر گذاشته بودم و باعث و بانی هر دوش دانیال بود...

دانیالی که ظهر با مامان بابا و حسام دعواش شد و حالا خبری ازش نبود

به مامان نگاه کردم که با یه کمی فاصله ازم روی مبل تخت خواب شو دراز کشیده بود و تو تاریکی اتاق نمیتونستم بفهمم خوابه یا بیدار...!
امشب زندگیم تاریک و سیاه بود...

سیاه تر از شب و انگار این سیاهی توی زندگیم موندگار بود و هرگز خسته نمیشد که با اجازه ی داور زمونه با روشنایی به رنگ روز تعویض بشه!

چشم های خیس اشکم رو بستم و به تموم این مدتی که با دانیال گذروندم فکر کردم...

تصویر خنده های لعنتیش...

اخم های دوست داشتنش...

لحن صحبت کردنش...

همه و همه دست به دست هم داده بودن تا دیوونم کنن!

از زمین و زمان شاکی بودم...

هزار بار از خودم پرسیدم چرا دانیال باید بهم خیانت میکرد اما هیچ جوابی برایش پیدا نمی‌کردم و من می‌فهمیدم با یه دنیا افسوس و پشیمونی که ای کاش دل سادم دوباره گول حرف های قشتگش رو نمی‌خورد... چشم هام رو باز کردم...

آه عمیقی کشیدم و دستی به شکمی که دیگه جنینی توش پرورش پیدا نمی‌کرد کشیدم و با یادآوری دیشب هوای چشم هام بارونی تر شد... اون دست های لعنتیش رو گذاشت روی شکم و برای بچه ای که دیگه نیست اسم انتخاب کرد...

حس کردم دیگه نفسم بالا نیامد...

چطور تونست؟

چطور دلش اومد دوباره بازیم بده؟

خدایا چطور...؟!

نمی‌خواست صدای گریه هام به گوش مامان برسه پس دستم رو گذاشتم روی دهنم...

نمی‌بخشیدمش...

قسم به همین بارونی که می‌بارید و قطره قطرش به پنجره ی کوچیک این اتاق می‌خورد نمی‌بخشیدمش...

نه نمی‌بخشیدم و نه فراموشش می‌کردم تا قیام قیامت!

تا روزی که ببینم بازیش دادن...

تا روزی که ببینم به حال و روزم افتاده...

نمی‌بخشیدمش!

دوباره چشم هام رو بستم و نفهمیدم که بین این همه ذهن مشغولی کی خوابم برد...

صبح با صدای مهربون مامان که حالا موجی از دلسوزی هم توش پیدا بود از خواب بیدار شدم :

_ مامان جان بیدار شو صبحونه بخوریم..

چشم افتاد به صورت مثل ماهش و به اون چشم های روشن که انگار کل دیشب رو خیس بودن و حتی ثانیه ای خواب به خودشون ندیدن!

دستش رو گرفتم و با لب های خشکیدم بوسه ای به دستش زدم که صورتش گرفته شد اما لبخند تلخی زد :

_ عزیزم پاشو بیا یه آبی به دست و صورتت بزن یه چیزی بخور حرفی نزنم و سعی کردم بشینم که درد شدیدی تو بدنم پیچید و مامان کمک کرد...

رفتیم سمت روشویی که توی اتاق قرار داشت و آبی به صورت بی جونم زدم...

روی لبه ی تخت نشستم و مامان رفت سمت بساط صبحونه که روی میز چسبیده به تخت چیده شده بود و شروع کرد به حرف زدن :

__ بابات زنگ زد، گفت که رفته واسه کارهای طلاق این دفعه دیگه هر
طور شده طلاق رو از اون عوضی میگیریم

مامان حرف میزد و من سعی میکردم بغضی رو که تو مسیر گلو سد
زده بود رو قورت بدم...

ادامه داد :

__ دیروز حسام هرچی از دهنش دراومد بارش کرد باید قیافه ی دانیال
رو میدیدی، لال شده بود نمیدونست چی بگه...!

راستی اگه مامان و خواهرش او مدن ملاقات یه کلمه هم باهاشون حرف
نمیزنی بزار واسه همیشه همه چی تموم بشه...

به جایی رسیدم که حس کردم دیگه نمیتونم جلوی این بغض لعنتی
و ایسم و در حالی که میلرزیدم زدم زیر گریه...

صدای هق هق های از عمق دل شکستم همه ی فضای این اتاق رو پر
کرده بود...

مامان کنارم نشست و بغلم کرد...

سرم روی سینهش بود و دست های مهربونش نوازشگر موهام...

حرف میزد و سعی میکرد دلداریم بده اما گوش های من از دیروز که
مکالمه ی دانیال و ستاره رو شنیده بودن دیگه قابلیت شنوایی حرف
دیگه ای رو نداشتن...!

انقدری گریه کردم که حس کردم نفسم داره بند میاد و به سختی نفس
میکشم مامان که حال بدم رو دید کمکم کرد دراز بکشم و رفت بیرون
تا پرستار رو صدا کنه...

با ورود پرستار به اتاق چشم هام سیاهی رفت و از حال رفتم...

آغاز, [۱۶:۵۳ ۰۵/۱۱/۱۷]

#پارت_۱۱۰

دانیال

در خونه رو باز کردم و با عصبانیت هرچه تموم تر وارد خونه شدم و
با صدای بلند داد زدم :

_ ستاره، کجایی آشغال بیا و ببین به آرزوت رسیدی بیا و ببین همه چی
تموم شد..

با رنگ و روی پریده از اتاق اومد بیرون :

_ چی.. چی میگی؟

روبه روش و ایسادم :

_ گند زدی به زندگیم آشغال...

و بعد تموم حرصی رو که تو وجودم بود با مشت محکمی که به دیوار
زدم خالی کردم و ادامه دادم :

_ بلایی سرت نمیارم، چون بدبخت تر از اونی هستی که بخوام بلایی
سرت بیارم فقط دیگه نمیخوام ببینمت... برو، برو جایی که چشم بهت
نیفته

راه افتادم برم بیرون...

صداش رو پشت سرم میشنیدم که میگفت وایسم اما میدونستم اگه
بخوام بمونم یه بلایی سرش میارم پس از خونه زدم بیرون و در رو
محکم کوبیدم...

با کلافگی توی خیابون ها گشت میزدم و با هر نفس خودم رو لعنت
میکردم...

تو این قصه من بی لیاقت ترین بودم...!

بی لیاقت بودم چون فرشته ای رو که خدا بهم داده بود از دست دادم و
تو شرایطی که با ذوق و شوق میخواست خبر پدر شدنم رو بهم بده با
خیانتم راهی بیمارستانش کردم...!

تو همین افکار بودم که گوشیم زنگ خورد، آقا فرهاد بود...

جواب دادم :

_ سلام بفرمایید

_ سلام، امروز رفتم دنبال کارهای طلاق.. مثل بچه ی آدم میای دادگاه
و دختر من رو طلاق میدی تا از آبرو و حیثیت ننداختم. فهمیدی؟
با مکت گفتم :

_ من هلنا رو دوست دارم...

حرفم رو برید :

_ نه میخوام چیزی بشنوم و نه میخوام ببینمت روز دادگاه میای همه
چی رو تموم میکنیم و بعد میری پی زندگیت، نه مهریشو ازت میگیرم
نه هیچی فقط از زندگی دخترم واسه همیشه برو بیرون. خداحافظ

تا خواستم چیزی بگم صدای بوق پیچید تو گوشی و مانع شد...

با کلافگی گوشی رو پرت کردم روی صندلی کنارم و به سرعت اضافه کردم...

شاید الآن تنهایی برای من بهتر از هر چیز دیگه ای بود...!

حوالی ساعت اظهر بود که رسیدم خونه

جسم خستم رو روی مبل سه نفره انداختم و نفس عمیقی کشیدم...
این بار دیگه هیچ راهی نبود واسه جبران اشتباهم یا بهتره بگم اشتباهم
غیر قابل جبران بود!

کی باور میکرد که من تو این مدت حتی یه بار هم با ستاره رابطه
نداشتم؟

کی باورش میشد که من برای خراب نشدن زندگیم با ستاره در تماس
بودم؟

تصویرم توی ذهن هلنا و خانوادش کاملاً خراب شده بود و هیچ راهی
واسه برگشتن هلنا نبود...!

با صدای زنگ تلفن یه کمی از افکارم فاصله گرفتم...

گوشی رفت روی پیغام گیر و صدای مامان لیلی به گوشم خورد :

__ الو.. هلنا، دانیال خونه نیستید؟ خواستم بگم امشب بیاید اینجا، واسه دلناز
خواستگار او مده، الو...

بلند شدم و رفتم سمت گوشی، مامان حق داشت همه چی رو بدونه..

گوشی رو برداشتم :

_ سلام مامان خوبی؟

_ سلام ممنون پس چرا انقدر دیر جواب دادی؟

چیزی نگفتم که ادامه داد :

_ شما خوبین؟ هلنا جون کجاست؟

از آوردن اسم هلنا دلم گرفت...

دیگه باید عادت میکردم که هرکی سراغش رو ازم گرفت لال شم، چون از این به بعد حرفی واسه گفتن نمیومند!

سکوتم که طولانی شد لحن حرف زدن مامان هم نگران شد :

_ دانیال همه چی خوبه؟ گوشی رو بده به هلنا ببینم

من من کنان گفتم :

_ آخه... آخه... آخه هلنا نیست

_ یعنی چی؟ چی میگی دانیال؟ هلنا کجاست؟

آروم لب زدم :

_ بیمارستان...

همه ی قضیه رو به مامان لیلی گفتم و اصرار کرد که ببرمش

بیمارستان...

میگفت بخاطر من نمیخواه بره، فقط میخواد ببینه که حال هلنا خوبه!

من به جایی رسیده بودم که حتی مامان هم بخاطرم کاری نمی‌کرد و فقط میخواست حال هلنا رو بپرسه!

ساعت ۳ بود که رسیدیم بیمارستان.

آقا فرهاد و هما خانم با دیدن ما اومدن سمتمون و آقا فرهاد بی هیچ سلام علیکی خیلی تند و عصبی گفت :

__ مگه نگفتم نمیخوام ببینمت؟

مامان به جای من جواب داد :

__ سلام، ببینید آقای راد من میدونم که دانیال چه اشتباه بزرگی کرده و نیومدم اینجا که خودم رو کوچیک کنم که ببخشیدش چون نشون داده که لیاقت هلنا رو نداره! من فقط میخوام هلنا رو ببینم، ببینم که حالش خوبه!

هما خانم پوزخند زد :

__ خوب؟ پسر شما روزگارش رو سیاه کرده شما اومدی ببینی که حالش خوبه؟ واقعا مسخرست!

مامان سرش رو انداخت پایین

سرافکنندگیش بخاطر من بود و ای کاش من میمردم و این روز رو نمیدیدم!

مامان آخرین سعیش رو هم برای ملاقات هلنا کرد :

__ خواهش میکنم بزارید ببینمش

هما خانم نشست روی یکی از صندلی های چیده شده ی کنار دیوار :

_ همیشه، یه دکتر روانشناس داره باهانش حرف میزنه... وضعیت روحی و روانیش اصلاً خوب نیست

مامان نفس عمیقی کشید :

_ خدا بزرگه، خوب میشه!

سکوت کردن و حرفی نزدن.

نگاه توأم به تنفر هما خانم و آقا فرهاد روم سنگینی میکرد...

باید میرفتم...

اینجا دیگه جای موندن نبود...

قدم اول رو که برداشتم صدای هما خانم به گوشم خورد :

_ لیلی خانم، ما از پسرت نمیگذریم خدا هم ازش نگذره که دختر دسته گلم رو به این حال و روز انداخت...

سرعت راه رفتنم رو بیشتر کردم

دیگه نمیخواستم چیزی بشنوم

از دیروز به اندازه ی کافی توهین شنیده بودم

به اندازه ی کافی تحقیر شده بودم..

آغاز، [۱۶:۵۴ ۰۵/۱۱/۱۷]

#پارت ۱۱۱_

با آغاز پاییز زرد امسال، برگ برگ زندگی من هم مثل تموم درخت های کوچه و خیابون ها زرد شد و خشکید.

روز های پایانی مهر ماه بود و من حالا تلخ ترین پاییز عمرم رو پشت سر میذاشتم...

پاییز امسال برام تلخ بود...

تلخ بود چون غم او آخر شهریور رو به دنبال خودش کشوند و رسوند
به مهر ماه و حالا من تا یه ساعت دیگه باید تو دومین دادگاهمون
حاضر میشدم...

دادگاهی که یه طرف قضیش یه زن جوون که پیر شد بود و طرف
دیگه اش یه مرد که همه خائن میدونستنش!

سوار ماشین شدم و آروم تر از همیشه حرکت کردم...

برای صدمین بار از ته دل آرزو کردم که ای کاش هیچوقت نرسم!

نمیدونستم چطوری اون همه خاطره رو فراموش کنم...

چطوری دل بکنم از زنی که همه ی وجودم بود...

چطوری عطر تنش رو از یاد ببرم؟

چطوری چشم رو همه ی دلبری هاش ببندم و راضی شم به طلاق که
ظاهرا توافقی بود اما قلبم مخالف سرسختش بود....!

نفس عمیقی کشیدم و به مسیر روبه روم چشم دوختم...

امروز دلم میخواست جای هرکسی باشم به جز خود لعنتیم...

به جز خودم که شکستم و هیچ راه برگشتی هم نداشتم....!

بیزار بودم...

از همه چی بیزار بودم...

از اینکه تو خونه ای زندگی کنم که به سلیقه ی هلنا تموم وسایلش جابه
جا شده...

از اینکه تنها روی تخت دونفره ای بخوابم که تا چند وقت پیش هلنای
عزیزم کنارم میخوابید بیزار بودم!

من میدونستم...

میدونستم تو اون خونه ی سراسر خاطره دووم نمیارم... میدونستم هر
روز با فکر بهش پیر میشم و میشکنم...
با فکر به زنی که دیگه نیست..
دیگه مال من نیست...!

قدم های سستم رو توی راهرویی که انتهایش هلنا و پدر و مادرش پیدا
بودن، برمیداشتم و با هر قدم طعمی زهر تر از مرگ رو حس
میکردم!

روبه روشون و ایسادم...

آقا فرهاد و هما خانم نگاه سردشون رو ازم گرفتن و با بی اعتنایی هر
چه تموم تر کنار هلنا روی صندلی نشستن...

نمیخواستم از دستش بدم

من عاشق هلنا بودم

من میخواستمش

جلوش زانو زدم و با صدایی که نایی نداشت با التماس گفتم :

__ هلنا پاشو، هلنا پاشو بریم... مگه قول ندادی هیچوقت ترکم نکنی؟ مگه
نگفتی تا ابد باهامی؟ هلنا من بی تو نمیتونم.. به جون خودت نمیتونم...

بهش زل زدم...

به هلنایی که نگاهش رو به زمین دوخته بود و صورت نازش پر از
غصه بود...

وقتی شاهد صدای نفس نفس زدن های هلنا که با اشک چشم ها و لرزش تنش همراه بود شدم، آقا فرهاد با عصبانیت بلند شد و با صدای بلند گفت :

__ پاشو دانیال، نمیخوام بیشتر از این حرمت های بینمون شکسته شه سری تکون دادم و بلند شدم.

با شنیدن صدای شخصی که از رسیدن نوبتمون با خبرمون میکرد چشم های به غم نشستم رو از هلنا گرفتم و دستی به صورتم کشیدم.

آقا فرهاد رفت تو و بعد از هلنا که مامانش کمکش میکرد آروم باشه و قدم برداره سمت اتاق، وارد اتاق شدم.

این دومین دادگامون بود

تو دادگاه اول هلنا حال مساعدی نداشت و به تشخیص قاضی دادگاه به امروز موکول شد.

قاضی شروع کرد به حرف زدن :

__ هنوز هم میخواید جدا بشید؟

من سکوت کردم و جز سکوت هم از هلنا نشنیدم!

آقا فرهاد با صدای خسته و غم بارش گفت :

__ بله آقای قاضی، یه طلاق توافقی

__ اجازه بدید خودشون بگن.

نگاه آقا فرهاد و قاضی رو که روی خودم حس کردم سرم رو بالا آوردم و لب زدم :

__ میخوایم جدا شیم

قاضی سری به نشونه ی تایید تکون داد و روبه هلنا کرد :

_ شما چی دخترم؟

ثانیه ها گذشت اما هلنا سکوت کرد و سکوت!

قاضی تکرار کرد :

_ دخترم شما به طلاق راضی هستی؟

صدای هما خانم به گوشم میخورد که به هلنا میگفت :

_ هلنا مامان جان، جواب بده آقای قاضی داره ازت سوال

میپرسه... قربونت برم جواب بده

سکوت هلنا که طولانی شد قاضی با یه کم مکث ادامه داد :

_ شاید نمیخوان طلاق بگیرن!

هما خانم با صدای گرفتش جواب داد :

_ نه آقای قاضی، این نامرد انقدر دخترم رو اذیت کرده که مریض

شده... خیلی عذابش داده... خیلی!

حلقه ی اشک رو که تو چشم های روشن یه مادر دیدم، قلبم درد

گرفت...

من چه بلایی سر این خانواده آورده بودم؟

از خودم متنفر بودم...

از اینکه باعث غم و اندوه یه خانواده شده بودم کلافه بودم...!

_ راضیم به طلاق

این صدای هلنا بود...

صدایی که هیچ شباهتی به چند وقت پیش نداشت!

صدایی که لرزش آشکاری داشت...

صدایی که سرشار از رنج و درد بود!
نگاه هممون به سمت هلنا کشیده شد و سکوت حاکم بر دادگاه شده بود...
هما خانم بوسه ای به سر هلنا زد و آروم بارید...
قاضی که دیگه حرفی برای گفتن نداشت از مون خواست که بریم و پای چند تا برگه رو امضا کنیم...
پای امضای اون برگه ها که رسیدم خودکار توی دستم لرزید...
باور نمیکردم زندگی مشترکمون بعد از این امضاها برای همیشه تموم میشد!
با حرف قاضی که بهم گوشزد میکرد سریع تر امضا کنم پای برگه ها رو امضا کردم و به هلنا که با یه کمی فاصله ازم، کنار هما خانم و ایساده بود و پای برگه ها رو امضا میکرد چشم دوختم...
انقدری حالش بد بود که حتی تعادل نداشت خودکار رو توی دستش نگهداره!
بعد از گذشت چند دقیقه هر طور شده پای برگه ها رو امضا کرد..
بعد از اتمام دادگاه جلوتر از من خارج شدن.

آغاز, [۱۶:۵۴ ۰۵/۱۱/۱۷]

#پارت_۱۱۲

رفتم بیرون و جلوی در دادگاه و ایسادم و شاید برای آخرین بار محو تماشاش شدم...
آقا فرهاد در ماشین رو براش باز کرد و هلنا نشست توی ماشین...
آقا فرهاد در ماشین رو براش باز کرد و هلنا نشست توی ماشین...
آقا فرهاد در ماشین رو براش باز کرد و هلنا نشست توی ماشین...

بعد از نشستن آقا فرهاد و هما خانم توی ماشین حرکت کردن و من
موندم با چشم های لبریز از غمی که تا میشد تعقیبشون میکردن!
وقتی کاملا از دیدم خارج شدن آروم آروم از پله ها اومدم پایین و بعد
از عبور از این خیابون پر رفت و آمد سوار ماشین شدم
حالم بد تر از همیشه بود...

حالا بی هلنا تنها تر از همیشه بودم...

دیگه مونسی نداشتم...

همراهی نداشتم...

همدردی نداشتم...

دیگه هلنا رو نداشتم!

ضبط ماشین رو روشن کردم تا یه کمی آروم بگیرم...

یه موسیقی از شهاب مظفری بدجوری احساسم رو دگرگون میکرد و
بغض گلوم رو سنگین تر!

دلم تنها شد

رفتی و نشد که من دیگه بخندم...

دلم تنها شد

خب باید کنار بیام با درد قلبم...

طفلکی تنها شد

کاش میشد کنار تو بازم بشینه...

آره اون تنها شد

حالا جای خالیتو باید ببینه...

تنها رفت

جوری رفت که برنگرده دیگه پیشم...

تنها موند

نیست و تنهایی دارم دیوونه میشم...

با شنیدن این موزیک جوشش اشک رو توی چشم هام حس کردم اما
محکم پلک هام رو روی هم گذاشتم و دوباره بازشون کردم تا پشت پا
بزنم به اشک های لعنتیم و بغضم رو قورت بدم...

پشت سر ماشین هایی که بخاطر چراغ قرمز سر خیابون توقف کرده
بودن ماشین رو نگه داشتم و پنجره ی کنارم رو دادم پایین تا نفس
بکشم!

دستی توی موهام کشیدم و صدای ضبط رو بستم.

صدای یه دختر بچه که سعی میکرد قدش به پنجره برسه به گوشم
خورد :

_ آقا... آقا توروخدا یه گل بخر!

تو اوج غم لبخندی مصنوعی زدم و به شاخه شاخه های گل نرگس
توی دستش نگاه کردم :

_ گل لازم ندارم

سرش رو کج کرد و با لحن خاصی گفت :

_ آقا واسه خانومت بخر، ببین چقدر قشنگن

از شنیدن این حرف قلبم تیر کشید و ناخودآگاه کیف پولم رو باز کردم
یه تراول پنجاه هزار تومانی به دختر بچه دادم که برق خوشحالی تو
چشم هاش درخشید :

_ این پول همه ی گل هاییه که دارم

لبخند زدم :

_ همه ی گل هات واسه من!

با خوشحالی شاخه های گلش رو بهم داد و بدو بدو از بین ماشین هایی که با سبز شدن چراغ آماده ی حرکت شده بودن دوید و رفت...

گل های نرگس رو روی صندلی کنارم گذاشتم و حرکت کردم...

ای کاش هلنا خونه بود و با دیدن این گل ها خوشحالش میکردم...

ای کاش به رسم عادت همیشگیش وقتی وارد خونه میشدم میومد استقبالم و با لحن دلبرونش میگفت "خسته نباشی عزیزم" اما نه...

دیگه هلنایی نبود که با زبون نرمش خستگی های تنم رو بگیره و یه دنیا آرامش بهم بده...!

با رسیدن به خونه، ماشین رو توی پارکینگ پارک کردم و شاخه های گل به دست، از ماشین پیاده شدم.

با دیدن ماشین هلنا که کنار ماشین من پارک شده بود آه از نهادم بلند شد و حال بدتر از قبل!

خم شدم و از شیشه ی سمت راننده به داخل ماشین نگاه کردم...

به عروسک گربه ای کوچیکی که به آینه ی توی ماشین آویزون بود و باهم خریده بودیمش...

به روکش کرم رنگ صندلی ها که با کلی ذوق انتخابشون کرده بود...

به شبی که با خرید این ماشین سوپرایزش کردم و تو اون خیابون خلوت کلی خوش گذروندیم...

لعنت به من!

لعنت به من که نتونستم نگاهش دارم...

لعنت!

ایستادم و در حالی که هنوز به ماشین زل زده بودم عقب عقب رفتم و از ماشین فاصله گرفتم و با رسیدن به در آسانسور چشم از ماشینی که توی خیالم هلنا رو پشت فرمونش میدیدم گرفتم و پشت سر هم دکمه ی آسانسور رو فشار دادم...

رسیدم بالا و در خونه رو باز کردم...

با دیدن سکوت محضی که فضای خونه رو پر کرده بود انگار همه ی این خونه و زندگی آوار شد روی سرم...

پا توی خونه ای گذاشتم که دیگه هلنا بهش برنمیگشت...

که دیگه توش زندگی نمیکرد...

که دیگه نبود!

گل های نرگس رو گذاشتم روی جاکفشی و کتم رو درآوردم...

رفتم توی آشپزخونه...

آشپزخونه ای که تا همین چند وقت پیش عطر غذاهای مختلف توش میپیچید و چقدر لذت بخش بود اینکه هلنا روبه روم مینشست و با لبخند لب هاش اشتها رو واسه بیشتر خوردن باز میکرد!

در یخچال رو باز کردم، هر چی که توی یخچال بود برای همون موقع ها بود!

من ۴۰ روز بود که زندگی نکرده بودم...

ظرفی رو که توش غذا بود از یخچال بیرون آوردم و گذاشتم روی میز غذاخوری و بعد یه قاشق برداشتم و در ظرف رو باز کردم...

این آخرین غذایی بود که هلنا توی این خونه پخته بود!

به قرمه سبزی ای که میدونستم فاسد شده نگاه کردم و یه قاشق برداشتم
و نزدیک لب هام کردم...

بوی فاسد شدن غذا حال رو بد میکرد اما میخواستم بخورم...

دستیخت هلنا خوردن داشت!

قاشق رو توی دهنم گذاشتم و مشغول جویدن شدم که حال بهم خورد و
نتونستم غذا رو قورت بدم و همش رو ریختم بیرون...

بی اختیار هوای چشم هام بارونی شد و با صدای بلند زدم زیر گریه...

قاشق و ظرف غذا رو با کلافگی پرت کردم زمین و سرم رو گذاشتم
روی میز و یه دل سیر اشک ریختم...

یادمه بابا همیشه میگفت مرد گریه نمیکنه

اما من امروز فهمیدم مرد هم، میشکونه و گریه میکنه...!

من شکسته بودم...

آغاز, [۱۶:۵۴ ۰۵/۱۱/۱۷]

#پارت_۱۱۳

هلنا

با اتفاق هایی که توی زندگیم افتاده بود انگار سرمای سوزناک بهمن
ماه رو تو پاییز زرد امسال حس میکردم!

حال و روزم خوب نبود...

هر چند دقیقه یکبار تصمیم می‌گرفتم برای چند ثانیه نفسم رو توی سینه حبس کنم و چشم ببندم رو دنیایی که هیچوقت روی خوشش رو به من نشون نداد...!

دل‌م به حال خودم می‌سوخت...

شونه های من واسه تحمل این حجم از بدبختی خیلی ظریف و ضعیف بودن اما انگار سرنوشت توی ذهنش از من یه سنگ ساخته بود...

یه سنگ که هیچیش نمیشه!

یه سنگ عظیم که قلب نداره...

که دل نداره...

که نمیشکنه...

کاش میشد فریاد بزنم و همه ی شلوغی های ذهنم رو تخلیه کنم...!

دل‌م میخواست بگم کم آوردم..

بگم دیگه نمیتونم...

بگم باختم...

همه چیم رو تو این بازی لعنتی باختم...!

اما دیگه صدام نایی نداشت!

نفسم یاری نمی‌کرد برای فریادی به این بزرگی!

من خورد شدم تو این زندگی که فقط اسمش زندگی بود...!

با رسیدنمون به خونه، بابا نیومد تو و گفت که بیرون کار داره و فقط من و مامان رو رسوند.

تو حیاطی که دیگه خبری از سرسبزی و شادابی بهار و تابستون نبود
روی برگ هایی که ریخته بود روی زمین قدم بر میداشتم و با هر
صدای خورد شدن برگ ها دلم میگرفت...!
این برگ ها همدرد خوبی برای من بودن...

چون اون ها هم به وسوسه ی بهار و تابستون خوش بر و رو به درخت
های خشکیده پر و بال میدادن اما با رسیدن پاییز درخت هایی که
زیبایشون رو مدیون همین برگ ها بودن تحمل بار زرد و نارنجی
رنگشون رو نمیکردن و با فکر به بهاری که زیباتر از پاییزه سرشون
رو تکون میدادن و بی رحمانه برگ هایی که بخشی از وجودشون
بودن رو به زمین پرت میکردن!
آره...

حال من رو فقط برگ ها میفهمیدن!

من دختری بودم که به چشم خودم شاهد خیانت همسرم شده بودم اما با
این وجود بخشیدمش به امید اینکه پاییز موندنی نیست و بالاخره بهار
به خونه ی ما هم سر میزنه!

اما نشد و پاییز زندگی من همیشگی شد!
دانیال با من چیکار کرد؟

به وسوسه ی چی خیلی راحت از من و قلبم گذشت و با گستاخی تموم
رابطش با اون زن آشغال خوش خط و خال رو ادامه داد؟
یعنی اون خیلی بهتر از من بود؟

اینکه انقدر ساده بهم خیانت میکرد و به روی خودش هم نمیآورد رو
درک نمیکردم...
باور نمیکردم...!

با ورودمون به خونه از مامان جدا شدم و قدم برداشتم سمت پله ها.
از ترس اینکه مبادا سرم گیج بره و بیفتم با هر دو دستم از نرده ها
گرفتم و یکی یکی از پله ها رفتم بالا...
هنوز به پله ی چهارم نرسیده بودم که صدای مامان رو پشت سرم
شنیدم :

_ ناهار چی درست کنم واست؟
بدون اینکه برگردم جواب دادم :

_ میل ندارم
و به حرکتم ادامه دادم که گفت :

_ خیلی خب عزیزم، یه کمی استراحت کن ساعت شیش وقت دکتر
داری

کلافه صورتم رو چرخوندم سمت مامان که با فاصله ازم تو ورودی
آشپزخونه و ایساده بود :

_ همون روانشناسه؟
اومد نزدیک تر و درست پایین پله ها روبه روم و ایساده :

_ آره واسه خودت هم بهتره
نفس عمیقی کشیدم :

_ من نمیام، من دیوونه نیستم مامان اون دکتر فقط سعی داره داغون
ترم کنه همین...! من نمیام...

_ آروم باش هلنا.. برو استراحت کن عصر میریم پیشش دیگه حرف
نباشه

سری تکون دادم و پله های بعدی رو طی کردم...

میدونستم حال خوبی ندارم اما با این حال دلم نمیخواست از اتاق برم بیرون...

دلم میخواست تاریکی همه جا رو فرا بگیره و من بمونم با یه سکوت مطلق و اونوقت هر چقدر دلم خواست اشک بریزم و هزار بار به تقدیرم لعنت بفرستم!

در اتاقم رو باز کردم و وارد شدم و با تکیه دادن به در باعث بسته شدنش شدم!

همونطور که تکیه داده بودم آرام به سمت پایین سقوط کردم و نشستم روی زمین...

زانو هام رو بغل کردم و سرم رو گذاشتم روشن.

با یاد آوری دانیال و حرف های قشنگش اشک چشم هام رو پر کرد...

صدای گریه هام به قدری آرام بود که فقط به گوش خودم میرسید

بین این اشک ها با دانیالی که نبود زمزمه وار حرف زدم...!

چطوری تونستی دانیال...؟

چطور دلت اومد...

تو که میدونستی من چقدر دوستدارم...

تو که میدونستی طاقت خیانت دوبارت رو ندارم...

چطور تونستی..؟!

همه حرف هات دروغ بود..؟!

دروغ گفتی دوستم داری...

گفتی عاشقمی...

گفتی بهترینتم...

دروغ گفتمی لعنتی...

گریه هام به هق هق تبدیل شده بود و بی اختیار با صدای بلند گریه میکردم...

اونقدر بلند که گوش هام داشتن کر میشدن و نفس هام تلاشی برای بالا اومدن نمیکردن!

کاش به جای سارا من میمردم...

واقعا عجیب بود!

سارا تو اوج خوشبختی با کیان، مرد و رفت زیر یه خلوار خاک اما من...

من تو قعر بدبختی هام هنوز زنده بودم و نفس میکشیدم!...

از روی زمین بلند شدم و رفتم سمت پنجره و بازش کردم و نگاهی به پایین انداختم....

با خودم فکر کردم اگه از این دو طبقه پرت شم پایین میمیرم یا نه؟
به خودم دلداری دادم...

حتما میمیرم!

همینطور که هق هق میکردم با دست خیزی گونه هام رو گرفتم و رفتم سمت صندلی و کشون کشون بردمش جلوی پنجره و با پاهایی که میلرزید روش وایسادم و سعی کردم بشینم لب پنجره...

آغاز، [۱۶:۵۵ ۰۵/۱۱/۱۷]

#پارت_۱۱۴

دستم رو از دو طرف پنجره گرفتم و به پایین نگاه کردم

با صدای بلند زجه میزدم و فقط به مرگ فکر میکردم...!

به یه خواب ابدی!

با ترس و لرز یکی از دست هام رو رها کردم و خواستم دست دیگم رو بردارم که در باز شد و مامان با چشم هایی که از تعجب و شاید دلوآپسی گرد شده بود او مد سمتم :

_ چیکار میکنی هلنا؟

بین گریه هام گفتم :

_ میخوام...میخوام همه چی رو تموم کنم...میخوام راحت شم مامان

به حالت التماس نشست پایین صندلی :

_ هلنا بیا پایین...تو رو خدا بیا پایین...هلنا تو که میدونی حال و روز قلبم خوب نیست بیا پایین هلنا...

صدای گریه هاش داشت دیوونم میکرد...

مگه گناه مامان چی بود که حالا مجبور به التماس من شده بود؟

کار من تاوان کدوم گنااهش بود؟

در حالی که نفس نفس میزدم آب دهنم رو به سختی قورت دادم که بلند شد سرپا و دستش رو گرفت سمتم...

دستی که می لرزید...

دستی که انگار داشت باهام حرف میزد...

که میگفت بگیرمش!

نگاه اشک بارم به چشم های به خون نشسته ی مان گره خورد...

نمیدونم چی تو اون چشم ها دیدم که بی اختیار دستش رو گرفتم و دست دیگم رو به کناره ی پنجره تکیه دادم و برگشتم روی صندلی...

مامان همینطور که دستش توی دستم بود از رو صندلی کشوندم پایین و هر دو نشستیم روی زمین...

سرم رو محکم توی آغوشش گرفت و با دستش موهای پریشونی که مقنعم از روشن افتاده بود رو نوازش کرد :

_ داشتی چیکار میکردی هلنا؟ اصلا به ما فکر کردی؟ هلنا...

اشک های بی شمارش مانع از ادامه ی حرفش شد و سرش رو گذاشت روی شونم...

آروم لب زدم :

_ مامان

با حق حق گفت :

_ جانم؟

نگاهم رو به زمین دوختم :

_ چرا من انقدر بدبختم؟ چرا از ندگیم به اینجا رسید؟ من که آزارم حتی به یه مورچه نرسید... من دارم تقاص چی رو پس میدم مامان..؟

از بازو هام گرفت و از آغوشش جدام کرد و زل زد بهم :

_ دنیا که به آخر نرسیده مامان جان، همه چی درست میشه... بسپرش به زمان، همه چی درست میشه

سری تکون دادم و بلند شدم :

_ میخوام بخوابم.

پشت سرم او مد و بعد از اینکه دراز کشیدم روی تخت، کنارم نشست :

_ خواب، یه کمی استراحت کن الان بابات میاد باید بریم مطب

چیزی نگفتم که مامان رفت سمت در اما قبل از اینکه بره بیرون
برگشت سمت :

_ دیگه دیوونه بازی در نیاری هلنا؟ به فکر خودت نیستی به فکر من و
فرهاد باش... فقط صورت من و بابات رو توی ذهنت تصور کن
اونوقت دیگه فکر احمقانه ای به سرت نمیزنه
_ خیالت راحت مامان.

صورت من رو برگردوندم سمت دیوار کنارم و با صدای بسته شدن در
فهمیدم که از اتاق رفته بیرون...

مامان راست میگفت!

اگه به فکر خودم نبودم لااقل میتونستم به فکر اون ها باشم...
سخت بود اما میشد!

میشد خودم رو نادیده بگیرم و برای دلخوشی مامان و بابا هر چند
سخت نفس بکشم اما زندگی نکنم....

گوشی رو که توی جیب بارونیم جا خوش کرده بود بیرون آوردم و
رفتم تو عکس هام دلم میخواست حالا که سارا نیست با عکسش حرف
بزنم!

زل زدم به عکس سلفی که توی ماشین باهم گرفته بودیم.

زوم کردم رو صورت زیباش چشم های سبز رنگش باهام حرف میزد
و انگار این تصویر، زنده بود...!

با لب های خشکیدم بوسه ای به عکسش زدم و گوشی رو محکم توی
آغوشم گرفتم و باهاش حرف زدم :

_ سارا... خوبی؟ بی من خوش میگذره؟

چشم هام رو بستم و ادامه دادم :

_ تو بدترین شرایط تنهام گذاشتی، حالا من با کی درد و دل کنم؟

آه عمیقی کشیدم و ادامه دادم :

_ این رسم رفاقت نبود سارا...!

سرم دردمیکرد از این حجم غم و غصه و دیگه توان گریه و زاری
نداشتم...!

از روی تخت بلند شدم و رفتم جلوی آئینه و ایسادم و به خودم نگاه
کردم

به صورت بی رنگ و موهای ژولیدم!

مقنعه ای رو که افتاده بود روی شونه هام درآورد و شونه رو گرفتم
توی دستم اما نتونستم شونشون کنم!

من متنفر بودم از هر چیزی که دانیال رو به یادم بیاره...!

از این موهای مشکی متنفر بودم...!

متنفر بودم چون هزار بار وقتی داشت نوازششون میکرد بهم گفت :
"دوستدارم" ..!

چون بعد از حموم واسم مییافتشون و تو گوشم زمزمه میکرد :

"هلنا من عاشقتم"

اما نبود...!

عاشقم نبود

دوستم نداشت

فقط دروغ گفت و بدجوری وابستم کرد به دروغ های قشنگش که من
باهاش دنیام رو ساخته بودم...

نشستم جلوی آینه و موهام رو محکم توی مشتم گرفتم و توی آینه با
تنفر بهشون نگاه کردم...

لعنتی ها بدجوری بوی دست هاش رو میدادن...

بدجوری خاطرات خوب کنارش رو توی سرم یاد آوری میکردن...

کاش میشد ذهنم رو از مرد نامردی به اسم دانیال تهی کنم...

کاش میشد...!

آغاز, [۱۶:۵۵ ۰۵/۱۱/۱۷]

#پارت_۱۱۵

حدود یه ساعت توی اتاق با دکتر کیهانی تنها حرف زدم.

حرف که نه... اون سوال می پرسید و من با هر سوالش میردم و زنده
میشدم...

صحبت کردن باهاش نه تنها آروم نکرد بلکه نمک شد و پاشیده شد
روی زخم های عمیقم!

آقای دکتر که تا الآن پشت میزش نشسته بود بلند شد و همینطور که
میرفت سمت در گفت :

_ آروم باش خانم

حرفی نزدم...

در اتاق رو باز کرد و بعد از گذشت چند دقیقه همراه مامان و بابا برگشت توی اتاق.

مامان کنارم نشست و یه برگ دستمال کاغذی بهم داد :

_ اشک هات رو پاک کن

بی هیچ حرفی دستمال رو ازش گرفتم و صدای دکتر که حالا روی مبل دو نفره کنار بابا و درست روبه رومون نشسته بود به گوشم رسید :

_ ببین عزیزم تو حالت کاملا خوب میشه و به روال سابق زندگیت برمیگردی فقط باید یه مدتی رو باید پیش ما بمونی

سرم رو بالا آوردم و با چشم هایی که جوی نازکی از اشک ازشون جاری شده بود بهش زل زدم :

_ یعنی چی؟

سری تکون داد :

_ یه مدت خیلی کم باید تحت نظر باشی

بین گریه خندیدم و از جا بلند شدم :

_ من دیوونه نیستم که تحت نظر باشم

و راه افتادم برم سمت در که دکتر منشیش رو صدا کرد و ورود منشی زنی که خیلی درشت تر از من بود مانع از خروج شد...

مچ هر دو دستم رو گرفت توی دست هاش و با اخم بهم زل زد که داد زدم :

_ ولم کن میخوام برم.

اما دریغ از کوچک ترین حرکتی!

همینطور که چسبونده بودم به دیوار گریه کردم و به سمت پایین فرود
اومدم که منشی دستم رو رها کرد اما درست بالای سرم ایستاد.

با گریه گفتم :

_ مامان...بابا...به خدا من دیوونه نیستم،بیاید بریم...

بابا دستی تو صورتش کشید و رو ازم برگردوند

نگاه کردم به مامان...

اشک میریخت و با نگاهی پر غصه بهم چشم دوخته بود...

بهش زل زدم :

_ مامان بیا بریم من نمیخوام اینجا بمونم

مامان که انگار دیگه طاقت موندن نداشت از جلوی چشم هام رد شد و
رفت بیرون...

انتهای زندگیم رو تو همین ثانیه ها که مامان رفت و بابا ازم رو
برگردوند دیدم!

نمی دونستم...

نمی دونستم چه بلایی سرم اومده...

فقط میدونستم هلنای چندوقت پیش خیلی وقته که مرده و دیگه نیست...!

بعد از اینکه باباهم از اتاق رفت بیرون همراه همون منشی رفتم بیرون
و توسط چند نفر به جایی که نمیدونستم کجاست منتقل شدم...

هزار بار فکر فرار زد به سرم اما فرار به کجا؟

مامان و بابا خودشون من رو سپردن به دست این آدم ها...کجا میرفتم؟

کجارو داشتم که برم...؟!!

من به بی پناه ترین زن این شهر تبدیل شده بودم...!
در ماشین باز شد و زنی که تموم مسیر کنارم نشسته بود دستم رو
محکم کشید و با لحن بی عاطفه ای گفت :

_ پیاده شو

من ضعیف بودم...

من پیش این آدم ها ضعیف بودم و توان کوچیک ترین دفاعی از خودم
رو نداشتم...

تنها کاری که ازم بر میومد گریه و زاری بود که اون هم به لطف
اتفاقاتی که توی زندگیم افتاده بود دیگه اشکی برای چشم هام نمونده
بود.....

پیاده شدم و بین دوتا زن تو حیاطی که آدم هاش برام عجیب بودن قدم
برداشتم...

آریا

امروز بعد از چند ماه دوری از خونه و زندگیم از اتریش برگشتم.

با دیدن امیر علی که از پشت شیشه دست تکون میداد لبخند زد و
متقابلا دستی بر اش تکون دادم.

از پله برقی پیاده شدم و بعد از انجام کارهای پایانی رفتم بیرون
،درست جایی که امیر علی وایساده بود.

محکم همدیگه رو بغل کردیم، بدجوری دل تنگ این داداش کوچیکه
بودم...

از آغوش هم جدا شدیم و روبه روم و ایساد و نگاهی به سرتا پام
انداخت :

_ این چه سر و شکلیه آریا؟ استتار کردی
و زد زیر خنده.

کلاه سویشرتم رو جلو تر کشیدم و جواب دادم :

_ خیلی خستم، اگه الان یه طرفدار بیاد و بخواد باهام عکس بندازه
نمیتونم بر خورد خوبی داشته باشم، فقط میخوام هرچه زودتر برسم
خونه و بخوابم

سری تگون داد و راه افتاد.

کنار هم قدم برمیداشتیم که گفت :

_ من او مدم که ببرمت خونه، امشب همه جمعیم خونه ی بابا سعید، اگه
با تو برنگردم نمیتونم جواب مامان رو بدم.

_ فردا خودم میام خونه...

از فرودگاه خارج شدیم و رفتیم سمت ماشین امیر علی :

_ آریا بهونه نیار تو که میدونی همه دلتنگتن میریم خونه ی بابا باشه؟

رسیدیم پیش ماشین :

_ خیلی خب بریم..

لبخندی از روی رضایت زد و در ماشین رو باز کرد....

آغاز, [۱۶:۵۶ ۰۵/۱۱/۱۷]

توی تموم مسیر با امیر علی گفتیم و خندیدیم...

ساعت ۱۰ شب بود که رسیدیم به خونه و حالا بعد از سلام و احوالپرسی با همه ی اعضای خانواده که شامل بابا سعید و مامان نسرین ، خانواده ی چهار نفره ی آرزو خواهر بزرگم و همینطور یاسمن تازه عروس خانواده و همسر امیر علی حالا دور میز غذا خوری توی سالن نشسته بودیم و مشغول خوردن فسنجونی بودیم که مامان تدارک دیده بود.

حامد، همسر آرزو یه کمی دوغ خورد و گفت :

_ دوباره میخوای برگردی آریا؟

غذای توی دهنم رو قورت دادم و جواب دادم :

_ نه فعلا، یه پیشنهاد کاری خوب بهم شده شاید قبولش کنم و حالا حالا ها تو ایران بمونم.

آرزو با لبخند و در حالی که به نهال و نیکی دو قلوهای کوچولوش غذا میداد گفت :

_ حالا فعلا بمون بذار ماهم یه کم از وجود داداش سوپر استارمون بهره ببریم

خندیدم :

_ چشم آبجی، فعلا میمونم...

نگاهم کرد و حرفی نزد.

بعد از خوردن شام دور هم مشغول گفت و گو شدیم.

بین گفت و گو هامون یه دفعه موبایل حامد زنگ خورد و بعد از عذر خواهی از جمع از مون فاصله گرفت...

چند دقیقه ای گذشت و حامد در حالی گه کتش رو روی دستش انداخته بود اومد کنار مون :

__ واقعا میبخشید، من باید برم یه کار ضروری برام پیش اومده
آرزو با تعجب بلند شد :

__ این موقع شب؟ کجا حامد؟

در حالی که میرفت سمت در خروجی جواب داد :

__ از آسایشگاه زنگ زدن، یه نفر رو امروز فرستادم آسایشگاه و مثل اینکه پرستارها نمیتونن آرومش کنن خودم باید برم، زود برمیگرد فعلا در رو که بست آرزو شونه ای بالا انداخت و نشست سر جاش :

__ حالا خدا میدونه کی برگرده!

با خنده گفتم :

__ هنوز هم مثل جوونی هاتون عاشق حامدی ها؟

چپ چپ نگاهم کرد و روبه بابا گفت :

__ ببین بابا، باز داره بهم میگه پیر زن!

بابا خندید :

__ با تو نیست باباجون، با نسرینه

مامان نسرین در حالی که چای مینوشید سری تکون داد :

__ آره با منه، منم که از دست این بابای غر غروتون پیر شدم

همه خندیدیم که بابا با همون لهجه ی شیرین اصفهانیش گفت :

_ بشکنه، بشکنه این دست که نمک نداره

کسی چیزی نگفت که یاسمن سکوت رو شکست :

_ پدر جون فیلم عروسیمون آماده شده، بذارم ببینیم؟

بابا با مهر بونی جواب داد :

_ آره عروس گلم حالا که دور هم جمعیم بذار ببینیم

یاسمن چشمی گفت و از روی مبل بلند شد...

چه نعمت بزرگی بود داشتن خانواده ای به این صمیمیت و مهر بونی ما
انقدر باهم خوب بودیم که حتی حامد و یاسمن هم بعد از ورودشون به
خانواده ی ما خیلی خوب باهامون انس گرفتن و حتی لحظه ای حس
نمیکردیم که تو این خانواده غریبن!

آغاز, [۱۶:۵۶ ۰۵/۱۱/۱۷]

#پارت_۱۱۷

ساعت از ۱ شب گذشته بود که حامد برگشت.

بابا عادت نداشت تا دیر وقت بیدار بمونه و توی اتاقش خواب بود و
من و بقیه توی سالن پذیرایی نشسته بودیم.

حامد با کلافگی نشست روی مبل و خطاب به آرزو گفت:

- کم کم رفع زحمت کنیم؟

آرزو که نهال توی بغلش خوابش برده بود جواب داد:

- آره بریم. لباس های نیکی رو بپوشون من نمیتونم نهال رو بذارم زمین

حامد سری تکون داد و مشغول آماده کردن نیکی که داشت با عروسکش بازی میکرد شد.

رو به امیر علی گفتم:

- من هم دیگه برم... بی زحمت من رو برسون امیر علی.

چشمی گفت و خواست از سر جاش بلند بشه که آرزو مانعش شد:

- نه نمیخواد تو تا اونجا بیای و برگردی خونه ی آریا به ما نزدیکه باهم میریم.

بلند شدم سرپا و گفتم:

- خیلی خب پس با شما میام.

سویشترتم رو تنم کردم و بعد از خدا حافظی با مامان و یاسمن و امیر علی از خونه زدیم بیرون.

توی مسیر تموم حواسم به حامد بود...

از جایی که روی صندلی عقب نشسته بودم به خوبی صورتش رو میدیدم.

هر چند ثانیه یه بار کلافه دستی توی موهایش میکشید و به سادگی میشد فهمید حال خوبی نداره!

آرزو که مثل من متوجه حال بدش شد سوالی نگاهش کرد و گفت:

-چیشده حامد؟

از پنجره ی کنارش به بیرون نگاهی انداخت و جواب داد:

- چیز مهمی نیست

قبل از اینکه آرزو حرفی بزنه گفتم:

- بگو شاید بتونیم کمکت کنیم...

_ راجع یکی از بیمار هامه... قصه ی زندگیش خیلی دردناکه

آرزو گفت:

- خب تعریف کن

نفس عمیقی کشید:

- چند وقتیه یه زن جوون ۲۳ رو تحت نظر دارم، بیچاره فقط چند ماه از ازدواجش گذشته و دوبار متوجه خیانت همسرش شده... دیروز اقدام به خودکشی کرده اما مامانش جلوش رو گرفته... امشب هم کل آسایشگاه رو گذاشته بود روی سرش که ولم کنید میخوام برم! نمیدونید با چه مکفاتی بهش آرامبخش تزریق کردیم و دست و پاهاش رو بستیم به تخت...!

با دستم موهای فر فری نیکی رو که بغلم نشسته بود کمی نوازش کردم:

- چه تلخ... دنیا پر از آدمهای نامرده... غصه نخور درست میشه

حامد شیطنت بار خندید:

- کیه که قدر مردهای خوب و وفادار رو بدونه!!!

آرزو با لحن خاصی گفت:

- این مرد وفادار و خوب حتی جرئت فکر کردن به زن دیگه ای هم نداره... داره؟؟

حامد که همچنان میخندید جواب داد:

- نه... معلومه که نه!!!

همه خندیدیم و تا دو سه دقیقه ی بعد که رسیدیم به خونه ی من حرفی نزدیم...

حامد روبه روی خونه نگهداشت...

بوسه ای به گونه ی نیکی زدم و در ماشین رو باز کردم که آرزو گفت:

- فردا واسه ناهار خونه ی ما دعوتی... به کس دیگه ای قول ندی
برگشتم سمتش و گفتم:

- بذار بمونه یه وقت دیگه مزاحمتون میشم
حامد جواب داد:

- نه اتفاقا فردا بهترین وقته من هم واسه ناهار خونم... منتظر تیم
- باشه ممنون. شبتون بخیر

ازشون خداحافظی کردم و از ماشین پیاده شدم و رفتم سمت خونه....

آغاز, [۱۶:۵۶ ۰۵/۱۱/۱۷]

#پارت_۱۱۸

با صدای زنگ گوشیم از خواب بیدار شدم...

ساعت ۹ صبح بود و یکی از کارگردان های سینما و تاتر پشت خط
بود..

صدام رو صاف کردم و جواب دادم:

- سلام. جانم؟

رامین با لحنی مهربون جواب داد:

- سلام آریا جان خوبی؟

- ممنون تو خوبی، جانم امری داشتی؟

- من هم خوبم. از بچه ها شنیدم دیشب برگشتی ایران زنگ زدم راجع به نمایشنامه ی ژنرال باهات حرف بزدم

با مکت جوابش رو دادم:

- قبلا که بهتون گفتم منصرف شدم.

- آره گفتم... این رو هم فقط به من گفتمی که بخاطر اینکه دانیال کارگردانه منصرف شدی

با تعجب گفتم:

- منظورت چیه؟

- راستیش اینه که دانیال کلا واسه یه مدت کارگردانی رو گذاشته کنار. الان هم تهران نیست فکر کنم رفته شمال، بگذریم چند نفر از بچه ها بهم اصرار کردن که دوباره بهت بگم بلکه قبول کنی.

یه کم فکر کردم و گفتم:

- مهلت اجرا که تموم شده

- آره. ما واسه عید میخوایم آماده بشیم... واسه اجرای شب های نوروز

یه سوال بدجوری ذهنم رو درگیر کرده بود و این بود که همسر دانیال که نقش ماریا رو بازی میکرد هنوز هم هست یا نه..؟!!

پس پرسیدم:

- زن دانیال چی.. اون هم دیگه نیست؟

نه خبری ازش ندارم. نگران نباش یه بازیگر خوب برای نقش ماریا پیدا میکنیم... فقط عصری یه سر بیا دفتر من به بهداد هم میگم بیاد اونجا باهم حرف میزنیم. فعلا باشه ای گفتم و گوشی رو قطع کردم.

حالا که دانیال نبود میتونستم نمایشنامه ای رو که کلی براش وقت گذاشته بودم رو به اجرا دربیارم و مطمئن هم بودم که تا ترمون بهترین تاتر تهران میشه...!

لبخند رضایت بخشی زدم و از روی تخت بلند شدم و سعی کردم دیگه به این فکر نکنم که چرا دانیال و زنش پا پس کشیدن...!

از آسانسور که پیاده شدم آرزو رو دیدم که جلوی در ورودی وایساده بود.

سلام و احوالپرسی کردیم و رفتیم توی خونه

روی مبل نشستیم و نهال رو که عجیب شبیه آرزو بود و بر خلاف نیکی که شبیه حامد بود، موهای لختی داشت رو نشوندم روی پاهام.

آرزو سینی قهوه رو گذاشت روی عسلی و روبه روم نشست:

- تا ما قهوه رو بخوریم حامد هم میاد، گشنت که نیست؟

لب نهال رو کشیدم و جواب دادم:

- آدم این وروجک های تو رو میبینه سیر سیر میشه.. اون یکی کجاست؟

خندید و یه فنجون قهوه برداشت:

- اون دیشب تا صبح نگهبانی داده الان خوابه...یکیش رو ببر خودت
بزرگ کن اون وقت از زندگی سیر میشی!

از این حرفش خندم گرفت و با صدای بلند خندیدم اما قبل از اینکه
بخوام چیزی بگم در خونه باز شد و حامد وارد شد.
اومد سمتون:

- سلام...دیر که نکردم؟

سلام کردیم و آرزو رفت کنارش وکت و کیفش رو گرفت:

- یه آبی به دست و صورتت بزن تا من هم برم میز رو بچینم.
حامد زیر لب چشمی گفت:

- بذار یه کم بشینم بعدش میرم

آرزو چیزی نگفت و رفت توی آشپزخونه.

حامد روی مبل روبه روم نشست:

- خوبی آریا جان..خیلی وقته رسیدی؟

نهال رو گذاشتم روی زمین و گفتم:

- نه من هم تازه اومدم.

خواست حرفی بزنه که صدای ضعیف موبایلش به گوشش خورد:

- کتم رو کجا گذاشتی آرزو؟

صدای آرزو رو شنیدیم:

- گذاشتم توی اتاق روی تخت...

حامد بی هیچ حرف دیگه ای بلند شد و رفت سمت اتاق خواب که
نزدیک آشپزخونه و دقیقا کنار اتاق بچه ها بود.

همزمان با رفتن حامد صدای گریه ی بچه که از اتاق میومد توی خونه پیچید...

آرزو گفت:

- آریا فکر کنم نیکی از خواب بیدار شده من دستم بنده داداش برو بیارش بیرون.

بی هیچ حرفی از روی مبل بلند شدم و رفتم سمت اتاق بچه ها به در اتاق که رسیدم صدای مکالمه ی حامد که توی اتاق کناری بود به گوشم خورد:

-...بله دکتر هلنا راد ۲۳ سالش هم هست...

گیج شده بودم...

هلنا راد...

این اسم همسر دانیال بود

ادامه ی حرف هاش رو شنیدم:

- دیروز بستری شده ...

صدای گریه های نیکی که فضای خونه رو پر کرده بود مانع از این شد که بتونم بیشتر و ایسم و رفتم توی اتاق بچه ها....

آغاز, [۱۶:۵۶ ۰۵/۱۱/۱۷]

#پارت_۱۱۹

همزمان با خروج از اتاق آرزو از آشپزخونه اومد بیرون و از جایی که نیکی همچنان گریه میکرد ازم گرفتش تا بهش شیر بده.

فکرم تو این خونه نبود!

تو ذهنم هزار جور سوال عجیب و غریب نقش بسته بود که فقط حامد میتونست جوابشون رو بده!

توی چهار چوب در قرار گرفتم و با نگاهی پر سوال به حامد چشم دوختم تا حرفش با مخاطب پشت تلفن تموم بشه.

بعد از چند ثانیه تلفن رو قطع کرد و با لبخند کجی که گوشه ی لبش نشسته بود گفت :

_ جانم آریا؟

رفتم نزدیک تر و روبه روش وایسادم :

_ گفتی اسم بیماریت چیه؟

با تعجب ابرویی بالا انداخت :

_ کدوم بیمار؟

بی هیچ مکثی جواب دادم :

_ همین... همین که الان داشتی به همکارت میگفتی

_ آهان.. هلنا راد، همون خانومیه که دیشب براتون گفتم

این رو گفت و از کنارم رد شد و رفت بیرون...

هنوز مطمئن نبودم اما مگه چندتا هلنا با اسم خانوادگی راد تو این شهر وجود داشت؟

پشت سر حامد رفتم بیرون.

دور میز غذا خوری نشسته بودن

آرزو با لبخند گفت :

_ بیا بشین آریا غذا آمادهست

روی صندلی روبه روی حامد نشستم و قبل از اینکه به چیزی دست
بزنم پرسیدم :

__ حامد نمیدونی اسم شوهر اون زن چیه؟

هسته ی زیتون رو توی ظرف انداخت و جواب دادم :

__ درست یادم نیست فکر کنم...دا...

__ دانیال؟

سری به نشونه ی تایید تکون داد :

__ خودشه، ولی تو از کجا میدونی؟

چشم هام رو باز و بسته کردم و گفتم :

__ فکر میکنم همسر یکی از دوستانه

__ یعنی همین دانیال؟

__ آره، دانیال صادقی کارگردان تاتر

آرزو باعث خاتمه ی این بحث شد :

__ خب حالا غذاتون رو بخورید تا از دهن نیفتاده بعد راجعش حرف
میزنید

حرفی نزدم و به کوفته های توی ظرف چشم دوختم و با قاشق توی
دستم باهانش بازی کردم.

فکرم مشغول بود

یعنی دانیال انقدر پست بود و من خبر نداشتم؟

باورم نمیشد...

باورم نمیشد تونسته باشه به زنی خیانت کنه که بهش فرصت دوباره
داده!

با صدای حامد به خودم اوادم :

_ کوفته دوست نداری؟

لبخند زدم :

_ نه اتفاقا خیلی دوست دارم

و مشغول خوردن غذا شدم.

ساعت ۲:۳۰ ظهر بود که و چند دقیقه ای میشد که بساط ناهار رو جمع کرده بودیم.

روبه حامد گفتم :

_ حال این خانم راد خیلی بده؟

صدای تلویزیون رو بست و جواب داد :

_ حال خوبی نداره، دوست عزیزت بد بلایی سرش آورده، اگه دیدیش بهش بگو که زن سابقش تو چه وضعیه.

پوزخندی زدم :

_ دوستم نیست فقط یه کارگردان تاتره، حامد؟

_ جانم؟

بعد از چند ثانیه سکوت گفتم :

_ اگه امکانش باشه میخوام ببینمش، حتی شده از دور. میشه؟

_ شدنش که میشه اما چرا میخوای ببینیش؟

_ قبلا قرار بود یه تاتر باهم بازی کنیم، نقش مقابلم بود. حالا میخوام ببینمش

زیر لب باشه ای گفت و بلند شد :

_ الان دارم میرم آسایشگاه، اگه بخوای میتونی همراه بیای

قبل از اینکه چیزی بگم آرزو گفت :

_ حالا زوده یه کم بمونید چه عجله ایه

از روی مبل بلند شدم :

_ نه قربونت برم دیگه باید برم امروز کلی کار دارم

لبخند زد و چیزی نگفت.

با حامد از خونه زدیم بیرون و راه افتادیم به سمت آسایشگاه

توی تموم مسیر به این فکر میکردم که حال خانم راد چطوره...

هنوز هم میشه شادابی چهرش و همون قاطعیت کلامش رو دید یا نه؟!

از اینکه تصویر گریه های اون شبش توی شمال بعد از دیدن دانیال و

ستاره میومد توی سرم کلافه میشدم و ناخودآگاه وجودم از غم لبریز

میشد!

با رسیدنمون به محل آسایشگاه، حامد که جلو تر از من حرکت میکرد

ماشین رو پارک کرد و پیاده شد.

کنار ماشین حامد ماشین رو پارک کردم و پیاده شدم.

توی حیاط آسایشگاه به سمت دفتر حامد قدم برمیداشتیم.

رسیدیم توی دفتر که گفتم :

_ کجاست میخوام ببینمش

کیفش رو گذاشت روی میز و جواب داد :

_ چند دقیقه ای صبر کن، میگم ببرنش توی حیاط تا ببینیش...

آغاز, [۱۶:۵۶ ۰۵/۱۱/۱۷]

#پارت_۱۲۰

پشت پنجره ایستاد و با دست پرده های عمودی پنجره رو کنار زد :

_ بیا آریا، توی حیاطه

سریع از جا پریدم و رفتم کنار حامد :

_ چرا نمیبینمش

با دست به زن لاغری که قدم های آرومی برمیداشت و یه پرستار

کنارش بود اشاره کرد :

_ اونه هاش

روی نیمکت که نشست چشم هام از تعجب گرد شد...

کو اون صورت زیبا؟

کو اون رنگ رخسارش؟

آروم لب زدم :

_ این هلناست؟!!

ازم فاصله گرفت :

_ آره. این خانم راد

باور نمیکردم!

یعنی دانیال انقدر عذابش داده که به این روز افتاده؟

خدای من...

چقدر دردناک بود!

رفتم سمت در که صدای حامد رو شنیدم :

_ کجا آریا؟

در رو باز کردم و گفتم :

_ میخوام باهات حرف بزنم

_ ولی اون اصلا تو شرایط خوبی نیست

_ میدونم... اما میخوام از نزدیک ببینمش

_ باشه اصلا اون به کنار، به فکر خودت نیستی؟ بگذریم از اینکه باهمه

ی خدمه ی اینجا باید عکس بندازی فکر شبکه های مجازی رو

کردی؟؟ عکس هات پر میشه تو این شبکه ها

_ مهم نیست حامد... اصلا برام مهم نیست!

خواست چیزی بگه که از اتاق رفتم بیرون و توی راهرویی که فقط یه

کم با حیاط فاصله داشت تند تند راه افتادم و به نگاه های متعجب

پرستارها و بیمارهایی که توی راهرو بودن توجهی نکردم!

روی صندلی ای که درست روبه روی هلنا بود نشستم...

به خودش پتو پیچیده بود و زانوهایش رو بغل کرده بود

نیمرخ صورتش روبه خوبی میدیدم...

نیمرخ که خبر از غم دلش میداد!

پرستارش با دیدن من اومد سمتم :

_ وای شما... شما آقای آریا سعادتید؟

جواب حرفش رو ندادم و گفتم :

_ دکتر کیهانی منتظر تونه، لطفا چند دقیقه مارو تنها بذارید
نگاهی به هلنا انداخت :

_ شما رو با این دیوونه؟

با اخم نگاهش کردم و حرفی نزدم که ازم دور شد و رفت.

اینکه هلنارو دیوونه خطاب کرد بی اختیار باعث خشم شده بود!

بلند شدم سرپا و رفتم روی نیمکت کنار هلنا نشستم و صدای زدم :

_ خانم راد؟

ثانیه ها منتظر موندم اما دریغ از شنیدن یک کلمه!

دوباره گفتم :

_ من آریام، من رو میشناسی؟ باهم توی تاتر بودیم... یادت اومد؟

صدای گرفته و ضعیفی به گوشم خورد :

_ میگن دیوونم، اما فراموشی که ندارم!

رفتم و روبه روش و ایسادم :

_ پس من رو میشناسی

بدون اینکه بهم نگاه کنه هوای چشم هاش ابری شد و به برگ های

خشک ریخته شده ی کف حیاط زل زد :

_ اون آشغال فرستادت نه؟ فرستادتت که ببینی مردم یا هنوز زنده

سرم رو چند بار تکون دادم و گفتم :

_ نه... من از طرف کسی نیومدم خانم راد، خیلی اتفاقی فهمیدم اینجا!

از چشم هاش اشک سرازیر بود و قطره قطره هاش روی پتو میفتاد :

_ از اینجا برو

با مکت گفتم :

_ ببین خانم راد من میخوام کمکت کنم

سرش رو بلند کرد و درحالی که اشک هاش با شدت بیشتری میریخت
با همون صدای گرفته داد زد :

_ از اینجا برو... برو به اون آشغال بگو هنوز زندهم بگو هنوز موفق
نشده جونم رو بگیره اما به زودی موفق میشه برو بگو...

صدای بلندش باعث شد تا چند قدمی ازش فاصله بگیرم بلکه آرام شه!
با رسیدن پرستار صداش رو آورد پایین و در حالی که نفس نفس میزد
از روی نیمکت بلند شد و با دست لرزانش من رو به پرستار نشون
داد :

_ بگو بره.. بگو از اینجا بره!

پرستار سعی میکرد آرامش کنه و کمکش میکرد تا برگردن توی
اتاقش

فاصلش که باهام زیاد شد دیگه صداش به گوشم نرسید...

با کلافگی نشستم روی نیمکت و همزمان که دستی توی موهام
میکشیدم نفس عمیقی سر دادم که از افسوس دلم سرچشمه میگرفت!
افسوس...

اما به حال دانیال که با بی لیاقتی تمام زندگیش رو از دست داد و حالا
یه زن بی گناه رو راهی تیمارستان کرده بود!
به انصافش شک کردم...

با خودم فکر کردم اصلا انصاف داره؟

شکم داشت به یقین تبدیل میشد!!!

اون واقعا بی انصاف بود که این بلا رو سر این دختر آورد...!
با صدای زنگ گوشیم از افکارم فاصله گرفتم.

حامد بود :

_ جانم حامد؟

_ دیدی حرف زدن باهات فایده ای نداره؟

چیزی نگفتم که ادامه داد :

_ خواستم بگم حیاط کم کم شلوغ میشه اگه میخوای مشکلی برات پیش
نیاد زود تر برو

_ خیلی خب، الان میرم... ممنون بابت امروز

تلفن رو قطع کردم و آرام آرام راه افتادم سمت ماشین..

ابری شدن آسمون خبر از نزدیکی بارون میداد...

آغاز, [۱۶:۵۷ ۰۵/۱۱/۱۷]

#پارت_۱۲۱

با حال بدم ماشین رو به حرکت در آوردم

تو هر لحظه چهره ی هلنا میومد جلوی چشم هام...

هلنایی که از همون روز اول که دیدمش برام متمایز از دیگران بود و
قبل از اینکه بتونم بیشتر بشناسمش و بهش نزدیک بشم خبر ازدواجش
با دانیال رو شنیدم!

دانیالی که با خودخواهی تمام دوبار به هلنا خیانت کرد...

با شنیدن خبر نامزدیش با دانیال حسی رو که نمیدونم چه اسمی روش
بذارم رو متعدد سرکوب کردم...

حسی که شاید دوست داشتن بود یا حتی فراتر از اون، عشق!
اما من هرگز توی فکر زنی نبودم که شوهر داره و ازدواج کرده...
من فراموشش کردم و حالا با اینکه توی شرایط بدی دیدمش، با اینکه
چهره ی جذابش پشت پرده ی زخیمی از غم و ماتم پنهون شده بود... با
اینکه حالش خوب نبود و "دیوونه" خطابش میکردن انگار همون حس
چند وقت پیش باز توی وجودم شکوفا شده بود...

حسی که نمیدونستم سرکوبش کنم یا بذارم آزادنه رشد پیدا کنه!
سردرگم بودم...

سردرگم حسی که نمیدونستم سرانجامی داره یا مثل دفعه ی قبل با
شکست همراه میشه...

با صدای پیام موبایلم به خودم اومدم و گوشی رو از جیب بیرون
آوردم.

رامین بود و ازم خواسته بود که نهایتا تا یه ساعت دیگه خودم رو
برسونم به دفترش.

بعد از خوندن پیام مسیرم رو به سمت دفتر رامین عوض کردم...

حال امروزم برام عجیب بود!

نه خوشحال بودم و نه ناراحت...

برعکس مسیری که با ماشین میرفتم و برام مشخص بود، انگار مسیر
زندگیم توی یه مه غلیظ گم شده بود و برای پیدایی جاده زمان لازم
بود...

وارد اتاق رامین شدم.

از صندلی پشت میزش بلند شد و با لبخندی که چهره‌ی تپش رو بانمک تر میکرد اومد سمتم.

به گرمی باهم دست دادیم و سلام احوال کردیم :

_ خیلی خوش اومدی آریا جان

و با دستش به مبل های چرمی که روبه روی هم و جلوی میز چیده بودن اشاره کرد :

_ بشین عزیزم

لبخندی زدم و روی یکی از مبل ها نشستم.

رامین رفت سمت تلفن و از منشیش خواست که دوتا نسکافه برامون بیارن و بعد برگشت سمتم و روی مبل روبه رویم نشست :

_ خب تعریف کن،چه خبر همه چی خوبه؟اتریش خوش گذشت؟

_ خوب بود...جای شما خالی!

خندید :

_ انقدر کارهام ریخته بهم که وقت سرخاروندن هم ندارم چه برسه به مسافرت خارج از کشور!تو چرا برگشتی؟

با یه کم مکث جواب دادم :

_ یه پیشنهاد خوب دارم،برای سینما

زیر لب آهانی گفت و ادامه داد :

_ خب تاتر چی هستی؟

_ نمیدونم... واقعا نمیدونم!

خواست چیزی بگه صدای تلفنش اتاق به گوشمون خورد و منشی گفت
که مهران او مده...

آغاز, [۱۶:۵۷ ۰۵/۱۱/۱۷]

#پارت_ ۱۲۲

مهران به جمعمون اضافه شد و بعد از چند دقیقه که نسکافه ها آورده
شد بحث تاتر رو ادامه دادیم :

_ رامین خبری از دانیال نداری؟

یه کم از نسکافش خورد :

_ نه فقط میدونم تهران نیست آخرین باری که دیدمش اصلا حال خوبی
نداشت، نمیدونم چش بود

تو دلم پوزخندی به این حرفش زدم...

حال دانیال خوب نباشه؟

دانیال که باید خوشحال باشه اون دختر بیچاره رو راهی تیمارستان
کرده و حالا راحت به کثافت کاری هاش میرسید!

سکوتم که طولانی شد مهران گفت :

_ خیلی خب از کی تمرین رو شروع کنیم؟

جواب دادم :

_ همه ی بازیگرها همون قبلی هان؟

_ آره، همون تیمه فقط کارگردان و بازیگر نقش ماریا عوض شده

رامین در ادامه ی حرف های مهران گفت :

__ و البته هنوز بازیگر نقش ماریا رو انتخاب نکردیم... من به زودی یه بازیگر خوب و کار بلد به تیم اضافه میکنم
ناخودآگاه فکرم کشیده شد سمت هلنا...

که چقدر خوب نقش بازی میکرد و من خیلی بی حساب بازیش رو رد میکردم، شاید بخاطر اینکه درگیرش نشم...

اما شدم و وقتی درگیرش شدم که دیر شده بود!

تو همین ثانیه ها فکری به سرم زد و گفتم :

__ اجازه بده رامین... بازیگر نقش ماریا بامن!

از این حرفم هردو تعجب کردن و رامین ابرویی بالا انداخت :

__ نکنه با یه ماریای واقعی از اتریش برگشتی؟

و هر دو زدن زیر خنده

که سری تکون دادم :

__ نه.. همینجا توی تهران یه نفر مدنظرمه... یه ماه یا نهایتا چهل روز بهم فرصت بده اگه تونستم راضیش میکنم که بازی کنه و اگه نتونستم خودت یه بازیگر جور کن

مهران سوالی گفت :

__ دیر نمیشه؟

__ نه اون کسی که مدنظر منه به این نقش آشناست و اگه راضی بشه هیچ مشکلی پیش نمیاد

رامین شونه ای بالا انداخت :

_ من نمیدونم... اما اگه راضی نشه و اونموقع بخوایم بازیگر اضافه کنیم خودت باید مسئولیت تمرین و رسوندنش به تاتر رو به عهده بگیری

بدون کوچیک ترین مکثی قبول کردم و از روی مبل بلند شدم :

_ خیلی خب پس من میرم شماهم به همه خبر بدید که تاتر دوباره شروع میشه

خداحافظی کردم و از دفتر و بعد از ساختمونی که محل کار رامین اونجا قرار داشت خارج شدم...

ذهنم پر از شلوغی بود...

کمتر از ۲۴ ساعت از رسیدنم به تهران میگذشت و تو همین زمان کوتاه کلی اتفاق افتاده بود که شاید هنوز از شوک هیچکدوم خارج نشده بودم!

اول جدایی دانیال و هلنا

دوم بستری شدن هلنا تو آسایشگاهی که حامد مدیریتش میکنه

و حالا اجرای دوباره ی تاتر و جای خالی ماریا که من میخواستم با هلنا پرش کنم!

شاید خیلی سخت بود یا حتی غیر ممکن...

اینکه هلنای در حال مداوا و رنج کشیده رو برگردونم به تاتر!

به تصمیم یهویی که برای برگردوندن هلنا گرفته بودم خندیدم و سوار ماشین شدم و ضبط ماشین رو روشن کردم و یه موزیک آروم گوش دادم

با سرعت کمی توی خیابون حرکت میکردم و صدای برخورد قطره های بارون به شیشه ها و رفت و برگشت متعدد برف پاک کن که با

موزیک آروم در حال پخش قاطی شده بود انگار برام لذت بخش بود و
بدجوری روحم رو نوازش میکرد!

آغاز, [۱۶:۵۷ ۰۵/۱۱/۱۷]

#پارت_۱۲۳

توی دفتر حامد که حالا هیچکسی توش نبود، منتظر آوردن هلنا به اینجا
نشسته بودم.

از دو روز پیش که دیدمش و تصمیم گرفتم هر طور شده برسونمش به
تاتر شرایط عوض شده بود!

عوض شده بود چون حس خوبی به زندگی پیدا کرده بودم
حس شروع دوباره...

دوباره متولد شدن!

با باز شدن در، از افکار قشنگ و رویاییم دور و دور تر شدم و چشم
دو ختم به هلنایی که همراه پرستار وارد اتاق شد.

با دیدنم شروع کرد به داد و بیداد که نمیخوام اینجا بمونم، نمیخوام این
آقارو ببینم و...

وقتی دیدم پرستار حریفش همیشه از روی صندلی بلند شدم و رفتم
سمتش :

_ آروم باش هلنا، من اومدم که کمکت کنم.. فقط چند دقیقه به حرف هام
گوش کن، فقط چند دقیقه!

به من که حالا روبه روش و ایساده بودم زل زد :

_ من از کسی کمک نخواستم

کلافه سری تکون دادم و روبه پرستار گفتم :

_ ممنون میشم تنهامون بذارید

با تعجب نگاهی به من و هلنا انداخت و درحالی که هلنا ازش میخواست بمونه، از اتاق بیرون رفت.

روی صندلی نشستم و گفتم :

_ بیا بشین

با صدای نسبتا بلندی جواب داد :

_ چی از جونم میخوای؟

انگشت اشارم رو به نشونه ی سکوت مقابل بینیم گذاشتم :

_ هیس، یه کم آرام باش... من او مدم که باهات حرف بزنم راجع به چیز خیلی مهم.

نفس عمیقی کشید و کز کرد یه گوشه :

_ پس تو هم دیوونه ای که میخوای با یه دیوونه راجع به چیز مهم حرف بزنی!

سرم رو چرخوندم سمتش :

_ کی گفته تو دیوونه ای؟ تو فقط یه کم ناراحتی همین

حالا دیگه صداش میلرزید :

_ راحت ازم گذشت... اون آشغال خیلی راحت ازم گذشت...

دست هاش رو روی صورتش گذاشته بود و با گریه ادامه میداد :

_ میکشمش، هم اون کثافت رو هم اون ستاره ی عوضی رو میکشم
جعبه ی دستمال کاغذی روی میز رو برداشتم و رفتم روبه روش
وایسادم :

_ اشک هات رو پاک کن هلنا!
دست هاش آروم آروم از روی صورتش اومد پایین و نگاهمون بهم قفل
شد :

_ چرا میای اینجا؟
وقتی دیدم خیال پاک کردن اشک هاش رو نداره یه برگ از دستمال
کاغذی برداشتم و نرم و آروم اشک های بلوریش رو که خبر از دل
شکستش میداد، پاک کردم :

_ چون میخوام حالت رو خوب کنم... البته حالت خوب هست، میخوام
بهترت کنم!

_ ولی حال من خوب نمیشه...
با سر اشاره کردم که بشینه روی صندلی.
با چند ثانیه مکث راه افتاد سمت صندلی های جلوی میز و روی
یکیشون نشست.

روی صندلی روبه روش جاخوش کردم و گفتم :

_ جای تو اینجا نیست دختر... چرا انقدر ضعیف شدی؟
سرش رو انداخت پایین :

_ من ضعیف نیستم... من شکستم، شکستم چون اون دانیال با نامردی
تموم زندگیم رو خراب کرد... من... من باردار بودم آریا!

از شنیدن این حرفش تو دلم دانیال رو لعنت کردم و بعد سعی کردم از اون حال و هوا خارجش کنم :

_ گذشته ها گذشته هلنا... من برای چیز مهم تری اینجام

حرفی نزد که ادامه دادم :

_ دوباره تاتر رو شروع کردیم و جای بازیگر نقش ماریا بدجوری خالیه!

با سردرگمی نگاهم کرد :

_ تاتر... ماریا...؟!!

آغاز, [۱۶:۵۷ ۰۵/۱۱/۱۷]

#پارت_ ۱۲۴

سرم رو به نشونه ی تایید تکون دادم :

_ آره تاتر... میخوام که تو دوباره نقش ماریا رو بازی کنی

پوزخند تلخی زد :

_ من دیوونه!

پلک هام رو روی هم گذاشتم و دوباره از هم بازشون کردم :

_ به خودت تلقین نکن که دیوونه ای، تو هیچیت نیست ... تو عاقل ترین

دختری هستی که من دیدم!

با حرص شروع به خندیدن کرد :

_ عاقل ترین دختری که توی تیمارستان بستری شده!

با جدیت تمام گفتم :

__ ببین هلنا آگه اینجایی به این معنی نیست که دیوونه ای... تو اینجایی تا حالت بهتر شه و به همین زودی هاهم از اینجا میای بیرون... فقط باید بخوای، باید تلاش کنی برای بهتر شدن حالت و فاصله بگیری از اون روزهای لعنتی تو هنوز خیلی جوانی!
از روی صندلی بلند شد و رفت سمت در :

__ من هیچ انگیزه ای برای زندگی ندارم... برو و دیگه برنگرد اینجا در اتاق رو که باز کرد پرستار اومد توی اتاق :

__ ببرمش آقای سعادت؟

بی هیچ حرفی بلند شدم و رفتم سمتشون.

روبه روی هلنا و ایسام و شمردن شمردن گفتم :

__ میرم اما برمیگردم، برمیگردم چون باید به زندگی برگردونمت... چون توی تاتر بدجوری جات خالیه، برو به حرف هام فکر کن هلنا... تو دیوونه نیستی تو میتونی فکر کنی تو هنوز همون هلنای سابقی... باز هم به دیدنت میام... انقدر میام که بشی هلنای سابق!
روبه پرستاری که انگار بدجوری مات حرف زدنم شده بود ادامه دادم :

__ حالا ببرش

با دستپاچی چشمی گفت و همراه هلنا که حالا نگاهش رو ازم گرفته بود از اتاق رفتن بیرون.

توی دلم به خودم مرحبایی گفتم و با رضایت رفتم سمت چوب لباسی توی اتاق و کتم رو برداشتم...

حالا دیگه مطمئن بودم که حال هلنا خوب میشه و دوباره میشه اون دختر جذاب قبل هرچند هنوز هم برام جذابیت داشت!

قبل از خروج از اتاق حامد اومد تو :

_ چه کردی آقا آریا؟

لبخند عمیقی زدم و جواب دادم :

_ خوب کردن حال این مریضت با من!

ابرویی بالا انداخت :

_ اون دختر افسردست، به این راحتی ها خوب نمیشه. حداقل چند ماه برای بهبود حالش لازمه!

_ چند ماه؟ تو کمتر از یه ماه خوب میشه آقا حامد، من میشناسمش اگه بدونی چه بازیگر عاقلی بود... شوهر عوضیش اینطوریش کرده.. اما خوب میشه

خندید :

_ حالا تو چرا داری انقدر حرص میزنی؟ نکنه...

حرفش رو بریدم :

_ خب همکارم بوده

با لحن خاصی آهانی گفت و روی صندلی نشست.

ازش خداحافظی کردم و از اتاق زدم بیرون.

سوار ماشین شدم و آماده ی حرکت بودم که گوشی زنگ خورد

از تو جیب کتم آوردمش بیرون تا جواب بدم اما با دیدن اسمی که روی صفحه ی گوشی افتاده بود حسابی تعجب کردم...

دانیال!!!

دو دل بودم بین جواب دادن و ندادن...

من هیچ حرفی با این آدم نامرد نداشتم

پس ماشین رو روشن کردم و راه افتادم اما انگار دانیال قصد کوتاه
اومدن نداشت و مدام و پشت سر هم زنگ میزد
ماشین رو یه گوشه نگهداشتم و جواب دادم :

_ بله؟

صداش توی گوشی پیچید :

_ چه عجب جواب دادی آقای سعادت!

لحنش عادی نبود و انگار بدهکارش بودم!

_ کاری داری دانیال جان؟

_ هلنا کجاست؟

از این حرفش گیج شدم...

سکوتم که طولانی شد با صدای نستنا بلندی گفت :

_ بهت خوش میگذره؟

مثل خودش از کوره در رفتم و گفتم :

_ چی میگی تو؟

نیش خند زد :

_ عکس هات رو دیدم، افتادی تو کار خیر... به تیمارستان ها سر

میزنی آقای سوپر استار!

از حرف هاش فهمیدم وقتی داشتم با هلنا حرف میزدم از مون عکس

گرفتن و مثل اینکه به اشتراک گذاشتنش :

__ پس خوبه، به لطف مردم فهمیدی چه بلایی سر زندگی هلنا آوردی،
فهمیدی...
پرید وسط حرفم :

__ اسم زن من رو به زبونت نیار آریا

__ زنت؟ تو پروندش نوشته شده بود که ازت جدا شده

با تاخیر جواب داد :

__ اولاً نمیدونستم دکتر هم هستی دوماً به تو هیچ ربطی نداره که جدا
شدیم یا نه، دلم نمیخواد ببینم دور و برشی!

خندیدم :

__ باشه مرد وفادار... برو دور هات رو بزن تا از تیمارستان مرخص
میشه، اونوقت دوباره بیا سمتش... البته اگه بخواد!

__ زندگی من و هلنا فقط به خودمون مربوطه... پس پات رو از
زندگیمون بکش بیرون

با خنده گفتم :

__ روز بخیر

منتظر جوابش نمودم و تلفن رو قطع و بعد خاموشش کردم...

با عصبانیت مشت محکمی به فرمون زدم و دستی توی مو هام کشیدم.

اینبار دیگه پا پس نمیکشیدم و نمیداشتم گند دیگه ای به زندگی هلنا بزنه

هلنا دیگه متعلق به اون نبود....!

آغاز, [۱۶:۵۷ ۰۵/۱۱/۱۷]

#پارت_۱۲۵

روزها با تعویض خورشید و ماه میگذشتن و هر روز به زمستون نزدیک تر میشدیم...

هوا تو این روزهای آخر آذر ماه سرد شده بود اما دل هلنا به زندگی گرم!

انقدر گرم که حالا آخرین روز های درمانش رو پشت سر میذاشت!
از وقتی که پیداش کردم
متعدد به دیدنش رفتم...

باهاش حرف زدم

حرف هایی که به تاثیر بخشیشون ایمان داشتم...!

با دانیالی که همین حالا هم گاهی بهم زنگ میزد و با لحن بدی
میخواست از هلنا دوری کنم و حتی یه بار اومد توی خونم و دست به
یقه شدیم جنگیدم تا خودم رو به هلنا نزدیک کنم...

امروز هلنا توی مطب حامد بود

هنوز باید مشاوره میشد تا کاملا خوب بشه.

بعد از تماس با حامد و اطلاع از اینکه مطب تقریبا خالی از جمعیته
رفتم اونجا.

هلنا ازم خواسته بود امروز همدیگه رو ببینیم و من چقدر خوشحال
بودم از اینکه دوباره لبخند مهمون لب هاش شده بود!

وارد مطب شدم و بعد از سلام و خوش آمد منشی رفتم سمت هلنا که
حالا روی صندلی کنار یه مرد نشسته بود!

با تعجب بهش نزدیک شدم، با دیدنم لبخندی زد و ایستاد :

_ سلام آقای سعادت

متقابلا لبخندی زدم :

_ سلام، امروز بهتری؟

سری به نشونه ی تایید تکون داد و به اون مرد چشم و ابرو مشکی که
چهره ی دلنشینی داشت اشاره کرد :

_ یادم رفت معرفی کنم، ایشان کیان هستن...

تعجب چشم هام رو که دید ادامه داد :

_ کیان تهرانی، بعدا بیشتر براتون توضیح میدم آقای سعادت

حرفی نزدم که همون مرد از روی صندلی بلند شد و لبخندی زد و بعد
دستش رو جلو آورد :

_ خوشبختم

از اینکه انقدر عادی رفتار میکرد و انگار من رو حتی یکبار هم ندیده
بود متعجب شدم اما به روی خودم نیاوردم و با صمیمیت دستش رو
فشردم :

_ من هم همینطور

با باز شدن در اتاق حامد، اول یه مرد مسن و بعد حامد از اتاق اومدن
بیرون.

هر دو اومدن کنارم و اون مرد برخلاف کیان من رو شناخت و
سلام احوالپرسی گرمی باهم کردیم.

بعد از گذشت چند دقیقه همراه کیان از مطب خارج شدن و فقط ما
موندیم.

حامد نشست روی صندلی :

_ راه گم کردی آریا؟

خندیدم :

_ من که هر روز مزاحمتم!

قبل از اینکه حامد حرفی بزنه، هلنا گفت :

_ واقعا خیلی برای من زحمت کشیدید هم شما آقای دکتر و هم آقای سعادت

با لحن مهربونی جوابش رو دادم :

_ وظیفه بود، بالاخره ما به ماریا نیاز داریم!

ریز خندید :

_ امیدوارم بتونم کمکتون کنم.

بی هیچ حرفی نشستیم و هلنا هم به تبعیت از ما نشست روی صندلی ای که درست روبه روم بود :

_ نگفتید خانم راد، اون آقا کی بود؟!

آه عمیقی کشید و جواب داد :

_ همسر صمیمی ترین دوستم

_ اینجا چیکار میکرد؟

حامد جواب داد :

_ توی تصادف همسرش رو از دست داده و خودش هم مدتی توی کما بوده به همین خاطر بعضی چیزها رو هنوز به یاد نیاورده... مثل اینکه پدر خانم راد من رو بهشون معرفی کردن من هم چند جلسه ای براش مشاوره گذاشتم به امید اینکه بهتر بشه

هلنا که حالا صورتش پراز غم شده بود ادامه ی حرف حامد رو گفت:

_ هنوز به یاد نیاورده که ازدواج کرده و توی تصادف همسرش رو از دست داده، میخوام کمکش کنم تا همه چیز رو به یاد بیاره... اون عاشق زنش بود!

حالا میفهمیدم چرا برخوردش برام غیر عادی بود!
پس اون مرد توی کما بوده و هنوز کاملاً حافظش رو به دست نیاورده بوده...

بحث رو عوض کردم و روبه حامد گفتم :

_ حامد جان من امروز میخوام خانم راد رو ببرم سر تمرین، مشکلی نیست؟

با مکت زبونش توی دهانش چرخید :

_ والا تو بهبود حال هلنا خانم ما هیچ کاره بودیم، تو خیلی زودتر از اون چیزی که ما انتظارش رو داشتیم حالش رو خوب کردی الان هم هیچ مشکلی نیست آریا جان.

لبخند کجی گوشه ی لب هام نشست و چشم هام به طرف هلنا چرخید :

_ آماده ای؟

برق خوشحالی توی چشم های درشت و گیراش میدرخشید :

_ آماده ام...!

آغاز, [۱۶:۵۸ ۰۵/۱۱/۱۷]

#پارت_۱۲۶

ساعت ۴ بعد از ظهر بود.

همراه بقیه ی بچه ها منتظر او مدن بازیگر نقش ماریایی بودیم که فقط من میدونستم چه کسیه!

رامین بارها ازم پرسید این بازیگر کیه اما جز صدای خنده چیزی نشنید...!

با شنیدن صدای هلنا از روی صندلی بلند شدم و به سمتش برگشتم :

_ سلام

صدای پچ پچ بچه ها به گوشم میرسید...

انگار همه گیج شده بودن!

گیج او مدن هلنا!

رفتم کنارش و روبه همه گفتم :

_ این هم از بازیگر نقش ماریا!

رامین او مد نزدیکمون :

_ اما دانیال...

هلنا حرفش رو برید :

_ حدودا دو ماهه که جدا شدیم.

و بعد از من و رامین جدا شد و رفت سمت تارا و بقیه.

رامین که گیج گیج شده بود با آرنج زد به پهلوم :

_ چطور پیداش کردی؟

یه تای ابروم رو بالا انداختم :

_ خب دیگه، بریم سر تمرین تا دیر نشده... به گرمور جدید بگو آمادش
کنه

همینطور که ازش فاصله می‌گرفتم گفت :

_ امیدوارم بتونه مثل ستاره که تو بیرونش کردی خوب کار کنه!
چیزی نگفتم و رفتم سمت خانم فروزان که روی صحنه بود و هلنارو
برانداز می‌کرد!

_ خب خانم فروزان اینم از بازیگر نقش ماریا، میخوام روز اجرا
بهترین گرم رو براش انجام بدید
لبخند بزرگی روی لب هاش نشست که همزمان روی دو طرف گوش
چال عمیقی افتاد :
_ خیالتون راحت...

تمرین شروع شد.

هلنا انقدر باهوش و با استعداد بود که نه تنها ضعفی توی دیالوگ ها و
حرکت هاش نداشت بلکه سعی میکرد از قبل هم بهتر باشه و به نظرم
موفق هم بود!

با هر دیالوگی که خطاب بهم میگفت نگاهمون بهم قفل میشد و من هر
لحظه بیشتر از قبل حس میکردم دوستش دارم!

تا به امروز از علاقم آگاهش نکرده بودم، چون خوب شدنش اولویت
اولم بود و دلم دومین اولویت...!

من میخوام خوب خوب بشه و بعد سر یه فرصت مناسب بهش بگم
که دوستش دارم... بگم که از قبل حسی بهش داشتم اما با ازدواجش با
دانیال حس خوبم رو سرکوب کردم...

بگم که میخوامش تا پای جون!

با پایان تمرینی که من حتی در صدی روش تمرکز نداشتم و فقط محو اون دو تیله ی سیاه بودم، ازم جدا شد و رفت توی اتاق برای عوض کردن لباس هاش.

مهران اومد روی سن و با رضایت سری تکون داد :

_ تو فوق العاده ای پسر! ما اگه بهترین بازیگر سینما و تاتر رو هم میاوردیم نمیتونست به خوبی این خانم بازی کنه، آفرین!

لبخند زدم :

_ به مرور بهتر هم میشه!

چهره ی سرشار از خوشحالیش گویای این بود که از همه چیز راضیه!
رفتم سمت اتاق و قبل از ورودم در زدم و بعد وارد شدم.

به غیر از هلنا چند نفر دیگه هم توی اتاق بودن...

بی توجه به بقیه رفتم سمت هلنایی که شالش رو روی سرش مرتب میکرد :

_ خسته نباشی خانم راد

چشم از آئینه گرفت و به من نگاه کرد :

_ شما هم خسته نباشید، واقعا ممنون که انقدر کمک میکنید... امیدوارم بتونم جبران کنم

_ من کار خاصی انجام ندادم، اگه اینجایی فقط و فقط به اراده ی خودتونه

کیفش رو از روی میز برداشت و گفت :

_ در هر صورت ممنون، اگه امری نیست من برم؟!!

باید میگفتم...

حالا دیگه وقتش بود...

ساعت عشق بود!

غروب عشق بود!

باید از احوال دلم آگاهش میکردم....پس با تاخیر جواب دادم :

_ خوشحال میشم امشب شام روباهم باشیم

یه کمی دست دست کرد و بعد لب زد :

_ همیشه...

نگاهم پر از سوال بود که حالا خود هلنا با ادامه ی حرفش جواب تک
تکشون رو داد :

_ معذرت میخوام اما با آقای تهرانی برای شام قرار دارم و نمیتونم
لغوش کنم...

از شنیدن این حرف ناراحت شدم.

من میخوام از شما خواستگاری کنم اما با این حرفش انگار هنوز باید
صبر میکردم!

به روی خودم نیاوردم و با یه لبخند ساختگی گفتم :

_ خیلی خب روزتون بخیر

و بعد از اتاق خارج شدم....

آغاز, [۱۶:۵۸ ۰۵/۱۱/۱۷]

#پارت_۱۲۷

هلنا

ماشین رو پارک کردم و پیاده شدم.

قدم برداشتم به سمت رستورانی که کیان برای شام دعوت کرده بود

یه رستوران فوق العاده شیک که مثل یه الماس تو این خیابون
میدرخشید!

با خوش آمد گویی گارسون وارد شدم و همزمان چشمم به کیان افتاد که
برام دست تکون میداد.

لبخندی زدم و رفتم سمتش

توی کت و شلوار طوسی که تنش بود مثل همیشه جذاب و خاص توجه
هر کسی رو به خودش جلب میکرد!

روی صندلی نشستم :

_ سلام، خیلی دیر کردم؟

خیره توی چشم هام جواب داد :

_ سلام، نه خیلی!

_ پس معذرت میخوام

آروم خندید و همین کافی بود برای دیده شدن مروارید دندان هاش!

با حضور گارسون، کنار میز مون کیان خطاب به من گفت :

_ خب چی میل داری؟

چشم هام رو توی منویی که مقابلم بود چرخوندم و با یادآوری سارا که همیشه میگفت

"هر وقت میریم رستوران کیان شیشلیک سفارش میده و میدونه من دوست ندارم اما مجبورم میکنه که بخورم!"

سر بلند کردم و روبه کیان جواب دادم :

_ شیشلیک، شما هم شیشلیک دوست داری!

ابرو هاش توی همدیگه گره خورد و رنگ تعجب چشم هاش رو گرفت :

_ شیشلیک...

سر رو به نشونه تایید چند باری بالا و پایین کردم :

_ خیلی دوست داشتی!

_ نه دوست ندارم، آقا لطفا برای من خوراک ماهی با مخلفاتش! باورش سخت بود...

این که حتی مزاجش هم تغییر کرده بود!

با این حال چیزی نگفتم و منتظر رفتن گارسون شدم.

با دوباره تنها شدنمون کیان سکوت رو شکست :

_ اینجارو خیلی دوست دارم... بابا این ها میگن اینکه اینجارو فراموش نکردم عجیبه!

بدون کوچیک ترین تاخیری لب زدم :

_ خیلی هم عجیبه!

نگاهی به شاخه گل رز قرمزی که توی یه گلدون شیشه ای جمع و جور قرار داشت انداخت و همینطور که بهش خیره بود گفت :

_ حتی این گلهام واسم آشناست، فکر کنم با دوست و آشنا زیاد اومدم اینجا

دلم میگرفت با این حرفه‌اش...

چرا؟

چرا نباید حتی اسم سارا رو به یاد می‌آورد؟

چرا به یاد نمی‌آره که با سارا اینجا اومده نه با دوست و آشنا!

حرفی که نزدم ادامه داد :

_ تو میدونی من کجا تصادف کردم؟

بغض سنگینی گلوم رو گرفته بود...

بغضی که نه نمیشد قورتش داد و نه ره‌اش کرد!

با صدای ضعیفی گفتم:

_ تو راه برگشت از شمال

ابرویی بالا انداخت :

_ پس بخاطر همین هم بابا یه ماشین دیگه برام خریده!

آه عمیقی کشیدم :

_ آره.

دلم میخواست بگم از ماه عسل برمیگشتید که تصادف کردید...

بگم با سارا بودی...

بگم سارا رفت و تو موندی...

اما افسوس و هزار افسوس که دکتر گفته بود حالا وقتش نیست و باید

کم کم و به مرور خود کیان همه چی رو به یاد بیاره...

گفته بود باید جاهایی بره که توشون پر از خاطره باشه...
اما امشب تو این رستوران که کلی با سارا خاطره داشت هیچ چیز به
یاد نیاورد...!

با چیده شدن غذاها روی میز،
قاشق و چنگال رو توی دستم گرفتم و به غذایی زل زدم که اصلا باب
میلم نبود!

قبل از خوردن متوجه نگاه خیره مونده ی کیان به غذای من شدم!
ریز خندیدم :

_ نظرت عوض شد آقا کیان؟

مردمک چشم هاش مسیر دیدشون رو عوض کردن و روی من ثابت
شدن :

_ حوس کردم تستش کنم!

ظرف غذا رو سمتش گرفتم :

_ بفرمایید تقدیم به شما!

ظرف غذا رو از دستم گرفت اما قبل از اینکه شروع کنه پرسید :

_ خانم راد؟

سوالی نگاهش کردم که ادامه ی حرفش رو گفت :

_ ما توی مطب باهم آشنا شدیم، اما اینکه شما انقدر از جزئیات گذشته
ی من با خبری برام عجیبه!

کاش میشد راستش رو بگم...

اما از حقیقت فرسخ ها فاصله گرفتم:

_ مامانتون برام تعریف کرد...بخورید تا از دهان نیفتاده

ظرف خوراک ماهی رو سر داد طرفم :

_ پس شما هم غذای سفارشی من رو بخورید،البته اگه دوست داشته باشید!

با لبخند گفتم :

_ دوست دارم

و واقعا هم دوست داشتم....

آغاز, [۱۶:۵۸ ۰۵/۱۱/۱۷]

#پارت_۱۲۸

حوالی ساعت ۱۱ بود که از رستوران خارج شدیم و بعد از خداحافظی با کیان سوار ماشین شدم.

اینکه کیان رو بی سارا میدیدم برام سخت بود اما من باید کمکش میکردم تا سارای عزیزم رو به یاد بیاره...

باید به آب و آتیش میزدم برا تداعی خاطراتشون...

باید روح سارا رو شاد میکردم!

هنوز استارت نزده بودم که صدای زنگ گوشیم توی فضای ماشین پیچید.

حس زدم مامان باشه و گوشی رو از توی کیفم که روی صندلی شاگرد بود درآوردم.

اما با دیدن عکس دانیال که هنوز هم با اسم "همسری" سیو بود اوقاتم تلخ شد و ابرو هام توی هم گره خورد.

این دومین باری بود که باهام تماس می‌گرفت

یه بار یه هفته پیش و دفعه ی دوم امشب!

با صدای بوقی که از سمت ماشین کیان بود به خودم اومدم و از پنجره ی کنارم به بیرون نگاه کردم و براش دست تکون دادم...

دانیال همچنان پشت خط بود و من سر دوراهی جواب دادن یا بی پاسخ گذاشتن تماسش!

ناخودآگاه انگشتم رو روی صفحه ی گوشی کشیدم و یه بار برای همیشه با صدای لرزوم جوابش رو دادم :

_ بله

چندثانیه ای گذشت تا اینکه بالاخره صدای آشناس توی گوشی پیچید :

_ سلام خوبی هلنا؟

با سردی جواب دادم :

_ سلام، ممنون... دلیل تماس هات رو نمیفهمم، لطفا مزاحم نشو و....

حرفم رو قطع کرد :

_ گوش کن هلنا، من همه چی رو برات توضیح میدم، من بهت ثابت میکنم که با ستاره هیچ رابطه ای نداشتم... خواهش میکنم بذار ببینمت

پوزخند زدم :

_ تو قبلا ثابت شدی! دیگه مزاحم نشو با زبون خوش دارم میگم برو پی زندگیت... من روزهای سختی رو برای فراموشیت پشت سر گذاشتم

و هرگز دلم نمیخواد برگردم به تو و زندگی با تو... پس این تماس

آخرین تماس بین ماست.... دیگه نمیخوام صدات رو بشنوم

_ ولی...

بیشتر از این خودم رو اذیت نکردم و تماس رو قطع کردم.
هنوز بلاهایی که سرم آورده بود رو فراموش نکرده بودم...
خیانت هاش رو از یاد نبرده بودم...
دیگه هیچ حس خوبی بهش نداشتم...
قلبم سنگ شده بود...

سنگ برای دانیالی که زندگیم رو خراب و راهی تیمارستانم کرد!
فراموش نمیکنم که با شوق میخواستم خبر پدر شدنش رو بهش بدم اما
صدای حرف زدنش با ستاره جانش رو شنیدم...!
من ازش متنفر بودم...

اما فکر انتقام توی سرم قل نمیخورد!
همون روزی که دلم شکست سپردمش به خدایی که مطمئن بودم
عادله...

که یقین داشتم حق دلم رو ازش پس میگیره...
با سر خوردن قطره ی اشکی روی گونم، پشت پا زدم به همه ی این
افکار لعنتی و ماشین رو روشن کردم...
دلم نمیخواست حال خوب الانم رو با یادآوری یه آشغال بد کنم!

آغاز, [۱۶:۵۸ ۰۵/۱۱/۱۷]

#پارت_۱۲۹

با ورود به خونه سلامی کردم و یک راست رفتم بالا.

لباس هام رو درآوردم و گوشی به دست نشستم روی لبه ی تخت.
اینکه امشب صدای دانیال رو بعد از مدت ها شنیده بودم و یادآوری
تموم نامردی هاش حالم رو دگرگون کرده بود...
از توی مخاطب هام شمارش رو پاک کردم هرچند از توی ذهنم پاک
نمیشد!

کلافه سرم رو روی بالشت گذاشتم و با پس زدن غریبه ای به اسم
دانیال از توی فکر و ذهنم چشم هام رو بستم...

صبح رفتم برای تمرین تاتر و حالا ساعت ۵ بعد از ظهر بود و دقیقه
های آخر مشاورم با دکتر کیهانی رو پشت سر میداشتم.

از مطب او مدم بیرون و تو هوای نسبتا سرد امروز قدم برداشتم به
سمت ماشین.

در ماشین رو باز کردم اما قبل از سوار شدن صدای آشنایی به گوشم
خورد:

_ خانم راد

به شخصی که اونطرف ماشین و ایساده بود و کسی نبود جز کیان نگاه
کردم:

_ سلام

_ معذرت میخوام، سلام

از سرما به خودم لرزیدم و گفتم:

_ شما هم مشاوره دارید؟

در ماشین رو باز کرد و جواب داد:

_ فکر کنم سردتونه، اجازه هست؟

لبخند زدم:

_ خواهش میکنم.

نشستم توی ماشین و همزمان صدای کیان به گوشم خورد:

_ آره چند دقیقه ی دیگه با دکتر مشاوره دارم. یه سوال بپرسم؟

سرم رو چرخوندم به سمتش که ادامه داد:

_ شما که حالتون خوبه، چرا میاید مشاوره؟!

سرم رو انداختم پایین و نفس عمیقی کشیدم.

حرفی که نزدم ادامه داد:

_ ناراحت شدید؟

غم دلم رو پشت یه لبخند مصنوعی پنهون کردم:

_ نه، یه مدتی افسردگی گرفته بودم...

نگاهش پر از سوال بود.

اگه میدونست من کیم حتما حدس میزد که چرا باید افسرده شده باشم، اما

این آدم هر چیزی رو که یه جورایی به سارا مربوط میشد فراموش

کرده بود!

ادامه دادم:

_ بخاطر جدایی از همسرم

حالا نگاهش رنگ تعجب گرفت:

_ یعنی شما قبلا ازدواج کردید؟

_ آره اما بعد از چهار، پنج ماه جدا شدیم.

ابرویی بالا انداخت و سکوت کرد.

سکوت بینمون رو شکستم:

_ چرا پرسیدید؟

در ماشین رو باز کرد و صورتش رو به سمت چرخوند:

_ همینطور... من برم الان تایم مشاورم شروع میشه.

با لبخند مهربونی بدرقه اش کردم و بعد راه افتادم به سمت خونه و رسیدن به دستپخت مامان که بدجوری بر اش ضعف میرفتم....

آغاز, [۱۶:۵۸ ۰۵/۱۱/۱۷]

#پارت_ ۱۳۰

کیان

برای رسیدن به مطب از آسانسور صرف نظر کردم و مسیر پله هارو در پیش گرفتم.

چند وقتی میشد که تموم هوش و حواسم پی این دختر بود که حالا فهمیدم یه بار هم ازدواج کرده!

درست از همون وقتی که توی مطب دیدمش برام جذاب بود...

چهرش بدجوری برام آشنا بود اما هرچقدر که فکر میکردم به نتیجه ای نمیرسیدم...!

مطمئن نبودم اما اینکه با دیدنش و شنیدن صداش قلبم از جاکنده میشد انگار خبر از علاقه مندیم به این دختر میداد...!

به دختری که امروز توی چهرش دنیایی از سختی ها پیدا بود...

چقدر حس خوبی داشتم وقتی نگاهمون به همدیگه گره میخورد!

اینکه قبلا از دواج کرده بود برام در صدی اهمیت نداشت...

من عاشق شخصیت این دختر شده بودم...

با وارد شدن به مطب از فکر به هلنا خارج شدم و بعد از هماهنگی منشی رفتم توی اتاق دکتر.

دکتر حرف میزد و مشاوره میداد...

اما من امروز بیشتر از هر روز دیگه ای درگیر اون چشم های گیرا بودم...!

چقدر دوستداشتنی تر شده بود وقتی پوست پنبه رنگش بخاطر سرما روبه قرمزی میرفت و از سرما به خودش میلرزید...

با فکر بهش ناخودآگاه لبخندی کنج لب هام نشست و با صدای دکتر به خودم اومدم:

_ حواست کجاست!؟

لبخندم رو از روی لب هام محو کردم:

_ همینجا... پیش شما

آروم خندید:

_ ولی من حرف خنده داری نزدم آقا کیان

با مکث لب زدم:

_ معذرت میخوام

از پشت میزش بلند شد و اومد روی صندلی روبه روم نشست برای ادامه ی مشاوره

چندباری سرم رو تکون دادم تا از فکر به هلنا تهی بشه و حالا دیگه به حرف های دکتر حامد گوش کردم.....

برای خوردن شام روی صندلی دور میز غذاخوری نشستم.

زینت خانم کنارم و ایساد و با لحن مهربانش گفت:

_ چی براتون بکشم آقا کیان؟

نیمرخم به سمتش بود پس چشم هام رو به سمتش چرخوندم:

_ نمیخواه شما زحمت بکشی هرچی بخوام خودم میخورم شما برو استراحت کن.

لبخندی زد و روبه مامان بابا و کمند گفت:

_ امری نیست مرخص بشم؟

مامان جواب داد:

_ نه شما هم برو شامت رو بخور

چشمی گفت و از مون فاصله گرفت..

همینطور که شام میخوردم به هلنا هم فکر میکردم

تصمیمم رو گرفته بودم و میخواستم از احساسم آگاهی کنم و خلاص شم از عشق پنهونی!

باید تو اولین فرصت همه چی رو برایش میگفتم...

میگفتم که از وقتی دیدمش هوش و حواس از سرم پریده!

مامان که دید هنوز به چیزی دست نزدم گفت:

_ عزیزم چرا چیزی نمیخوری؟

حواسم بهش نبود و انگار اصلا نفهمیدم که چی گفت!

با مکت گفتم:

_ جانم؟

کمند زد زیر خنده:

_ کجایی داداشی؟

بهش که روی صندلی کنارم نشسته بود نگاه کردم:

_ خب همینجا

بابا در حالی که آب مینوشید بهم زل زد و بعد از خالی شدن لیوانش
لبخند شیطنت باری زد:

_ به ما بگو باباجون، چی باعث بهتر شدن حال پسر مون شده؟

نمیدونستم باید چی بگم...

اصلا مگه میشد چیزی بگم وقتی هنوز هیچی مشخص نبود...!

ظرف سالاد رو برداشتم و همینطور که یه کمی برای خودم سالاد
میریختم جواب دادم:

_ چیزی نشده بابا وگرنه بهتون میگفتم

کمند زیر لب آهانی گفت و خندید...

مامان دیس برنج رو گرفت سمتم:

_ بخور تا سرد نشده

چشمی گفتم و ظرف برنج رو از دستش گرفتم.....

آغاز, [۱۷:۰۰ ۰۵/۱۱/۱۷]

#پارت_ ۱۳۱

دو سه روزی میگذشت و من هنوز حرفی به هلنا نزده بودم.

هنوز چیزی از حس های تازه جوونه زده ی توی وجودم نمیدونست...
نمیدونست که چند وقتیته تنهایی برام بی معنی و مفهوم شده و قلبم فقط
وجود اون رو طلب میکنه!

امروز صبح باهاش تماس گرفتم و برای غروب دعوتش کردم به یه
کافه ی دنج.

شاید امروز خجالت رو کنار میذاشتم و دوستداشتنم رو بروز میدادم!

از حموم اومدم بیرون و حوله به تن جلوی آئینه توی اتاق وایسادم و
نگاهی به خودم انداختم...

صورتم خیس بود و قطره های آب بین ابرو هام و همینطور ته ریشم
سر میخوردن...

به چهره ی توی آئینم لبخندی پاشیدم و با کلاه حوله آروم مو هام رو
نوازش کردم تا یه کمی خشک بشن.

دستی تو موهای مشکی و پریشتم کشیدم و با ششوار کاملاً خشکشون
کردم.

یه بلیز سفید ساده با شلوار لی زغالی رنگ تنم کردم و بعد از پوشیدن
کاپشن چرم مشکیم مجدد خودم رو توی آئینه بررسی کردم...!

شونه ای به مو هام زدم و ساعت مشکی رنگم رو به مچ دست چپم بستم
و یه مقدار از ادکلن همیشگیم زدم.

مامان بابا و کمند خونه نبودن پس فقط با زینت خانم خداحافظی کردم و
از خونه خارج شدم.

ساعت حوالی ۶ بود و هوا روبه تاریکی میرفت

ماشین رو از توی پارکینگ بیرون زدم و حرکت کردم به سمت کافه
ای که فاصله ی چندانی با خونه نداشتم...

روی یکی از دو صندلی چیده شده ی دور میز چوبی دونفره نشستم و منتظر او مدنش شدم.

عصر جمعه بود و کافه نسبتاً شلوغ...

چند دقیقه ای میگذشت که در کافه باز و هلنا وارد شد.

با تیپ امروزش درست مثل همیشه زیبا و مرتب بود

یه کاپشن مشکی رنگ که با شال و شلوار فیلی رنگ و یه نیم پوت مشکی جیر ستش کرده بود!

روبه روم نشست و همزمان که دستی به شال بافتش میکشید گفت:

_ سلام.

_ سلام. خوش اومدی

_ ممنون، نگفتید دلیل دعوت امروز چیه؟

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

_ اول یه چیزی بخوریم!

نگاهی بهم انداخت و جواب داد:

_ مثلاً یه قهوه ی داغ داغ

خندیدم:

_ تو این هوای سردِ سرد!

مثل همیشه ناز خندید:

_ چه شود!

همینطور که لبخند مهمون لب هام بود پسر جوانی رو که در حال

گرفتن سفارش میز روبه رویی بود رو صدا زدم...

حالا هلنا مشغول نوشیدن قهوه اش بود و من محو تصویر صورتش!

تصویری که یه نقاشی کامل و بی نقص از خدا بود...!

متوجه نگاهم شد و چشم هاش رو به سمتم چرخوند:

_ قهوه تون رو نمیخورید؟

به خودم اومدم و فنجون قهوه رو از روی میز برداشتم و نزدیک لب هام کردم.

یه کمیش رو سرکشیدم که حس کردم دهانم سوخت و چشمم اشک دار شد!

سعی کردم به روی خودم نیارم و فنجون رو روی میز گذاشتم که صداش رو شنیدم:

_ خیلی داغه

نتونستم بیشتر از این خودم رو کنترل کنم و زدم زیر خنده:

_ سوختم!

دستش رو گرفت جلوی صورتش و با لحن با مزه ای خندید:

_ ببخشید تقصیر من بود

خنده ام رو جمع و جور کردم:

_ نه اصلا

نگاهم کرد و چیزی نگفت

آخ که این نگاه چه کاری که به دست دلم نداده بود...!

آغاز, [۱۷:۰۰ ۰۵/۱۱/۱۷]

#پارت_۱۳۲

دیگه هوا کامل تاریک شده بود و ساعت نزدیک ۷ بود.

چند دقیقه ای میشد که سکوت مهمون ناخوانده ی گپ دو نفرمون شده بود و از جایی که میخواستم حرف دلم رو به زبون بیارم دک کردن این مهمون سخت شده بود!

هلنا نگاهی به سرتاسر کافه انداخت و گفت:

_ هنوزم نگفتید دعوتتون بخاطر چیه!

چشم دوختم به پاهام که با استرس بی حدی تکونشون میدادم و جواب دادم:

_ راستش...

مکث که کردم انگار کنجاو تر شد:

_ راستش چی؟

سربلند کردم و نگاهش کردم...

صورتش رو روی دستش که به میز تکیه داده بود گذاشته بود و سوالی نگاهم میکرد

به عبور و مرور مردم توی کافه نگاهی انداختم:

_ نمیدونم چطور باید بگم...

خندید:

_ یعنی چی؟ خب بگید دیگه

آب دهانم رو قورت دادم و زل زدم به چشم هاش تا انگیزه بگیرم و
حرفم رو به زبون بیارم!

آره... چشم هاش انگیزه ی قلبم بود!

اصلا همین چشم های مشکیش بود که من رو درگیر خودشون کرده
بودن و دست از سرم بر نمیداشتن!!

تموم انرژی رو به زبونم منتقل کردم و شمرده شمرده گفتم:

_ با... با من ازدواج میکنی هلنا؟!_

چشم هاش گرد شد و لب هاش از هم باز شد

نمیدونستم این نگاه به سبب تعجبه یا چیز دیگه ای اما اینکه اینطور بهم
زل زده بود غیر عادی بود...

انگار سعی داشت چیزی بگه اما نمیگفت یا شاید نمیتونست به زبون
بیاره!

با صدای آرومی گفتم:

_ حالت خوبه؟_

با صورت رنگ پریدش از روی صندلی بلند شد

هنوز زل زده بود توی چشم هام و حتی پلک هم نمیزد!

همزمان با ایستادنش قطره ی اشکی از گوشه ی چشمش سر خورد و
در حالی که فکش میلرزید لب زد:

_ کیان..._

بلند شدم سرپا:

_ چرا اینطور شدی؟!_

سری تکون داد و در حالی که تعداد قطره قطره ی اشک هاش از شمارش خارج شده بود چشم ازم گرفت و با قدم های تندی از کافه زد بیرون!

پول قهوه هارو روی میز گذاشتم و سریع از کافه رفتم بیرون جلوی در و ایسادم و نگاهم رو توی این خیابون شلوغ چرخوندم و بالاخره اونطرف خیابون پیداش کردم که سوار ماشین شد و با سرعت از اینجا دور و دور تر شد...! گیج شده بودم...

یعنی بخاطر یه خواستگاری داشت اینطور رفتار میکرد؟! کلافه دستی به ته ریشم کشیدم و آروم آروم قدم برداشتم به سمت ماشین که با یه کم فاصله از کافه پارک شده بود

آغاز, [۱۷:۰۰ ۰۵/۱۱/۱۷]

#پارت_۱۳۳

ماشین تو ترافیک سنگین خیابون ها گیر افتاده بود و ذهن من تو ترافیک سنگین تر و بی پایانی از سوال ها! هنوز قاب صورتش توی فکر و تصورم تداعی میشد و من هر لحظه بیشتر از قبل به عکس العملش شک میکردم... به اشکی که از گوشه ی چشمش جاری شد و درمقابل پیشنهاد من شاید بیجا بود! با حرکت ماشین های جلویی به خودم اومدم و ماشین رو به حرکت درآوردم.....

هلنا

حال و روزم خوب نبود.

کیان از من خواستگاری کرده بود و این چقدر تلخ بود...

اینکه همسر سارا زل بزنه تو چشم هام و بهم پیشنهاد ازدواج بده...

انگار تقدیر و سرنوشت من پر از گره های کور بود....!

گره هایی که حتی با دندون هم باز نمیشدن!!

هوا سرد بود اما اشکی که سزای اتفاقات مبهم زندگیم بود باعث داغ شدن صورت و گر گرفتن تن و بدنم شد و شیشه ی پنجره رو یه کمی پایین دادم.

اشک هام بی اختیار میریخت و با هر قطره اش بیشتر به فکر فرو میرفتم....

به فکر اینکه باید چیکار کنم!؟

چطور سارا رو به یاد کیان بیارم...

چطور بهش بفهمونم که من هلنام... اما هلنایی که سارا مثل خواهر نداشتش بود!

اون باید میفهمید...

باید به یاد می آورد که چند سال پای عشقش به سارا موند و در نهایت بهم رسیدن

هر چند خوشبختیشون کوتاه مدت بود...

کلافه اشک هام رو از روی گونه های عادت کرده به گریه پاک کردم
و به مسیر روبه روم چشم دوختم

من یقین داشتم که بالاخره کیان همه چیز رو به یاد میاره و خودش
حرفی که زده رو پس میگیره....

من مطمئن بودم همه چی درست میشه!

با پیچیدن صدای زنگ گوشیم توی ماشین، یه گوشه نگاه داشتم و به
تماس آریا جواب دادم:

__ بله

__ سلام خوبی؟

__ ممنون شما خوبی؟

با مکت جواب داد:

__ انگار صدات گرفته

نمیخواستم صدای گرفته ام باعث لو رفتن همه چی بشه پس صدام رو
صاف کردم و جواب دادم:

__ چیزی نیست، فکر میکنم سرما خوردم... کاری داشتی؟

__ آره... فردا واسه تمرین بیا به آدرس جدیدی که برات میفرستم، سالن
رو عوض کردیم

__ باشه ممنون که اطلاع دادی

با تاخیر گفت:

__ مطمئنی سرما خوردی؟ نکنه دانیال بهت زنگ زده؟

از اینکه همیشه تو اوج مشکلاتم سرو کله آریا پیدا میشد توی دلم خندم
گرفت!

این آقای سوپرستار انگار از طرف خدا مامور نجات من شده بود...!

با صدایش از افکار رویاییم بیرون اوادم:

_ شنیدی چیگفتم؟!_

_ دانیال باهام تماس نگرفته

_ پس چرا صدات..._

نذاشتم ادامه بده:

_ چیز مهمی نیست

_ خیلی خب اگه به کمک نیاز داشتی رو من حساب کن... فعلا تا فردا

صدای بوقی که توی گوشی پیچیده بود بهم فهموند که تماس قطع شده..._

بین شلوغی های ذهنم فکر رفت پیش آریا..._

آریایی که فکر میکردم یه آدم مغرور و خودخواهه اما واسه کمک بهم از هیچ کاری دریغ نکرد!

آخ که این آدم چقدر مرد بود!

آغاز, [۱۷:۰۰ ۰۵/۱۱/۱۷]

#پارت_۱۳۴

گوشی رو روی صندلی کنارم گذاشتم و ماشین رو به حرکت درآوردم.

حرف زدن با آریا باعث بهتر شدن حال شده بود و من حالا میتونستم با منطق به کیان فکر کنم و قبل از اینکه دیر بشه کاری کنم..._

ظرف میوه رو روی عسلی گذاشتم و نشستم روی مبل تک نفره که بابا گفت:

_ خودت چی باباجون؟

همینطور که توی شبکه های تلویزیون گشت میزدم جواب دادم:

_ میل ندارم. شما بخورید

دیگه صدایی نشنیدم و بعد از اینکه توی تلویزیون هم چیزی پیدا نکردم بلند شدم سرپا:

_ من میرم بخوابم. شبتون بخیر.

جواب شب بخیرم رو که گرفتم رفتم سمت پله ها تا برسم به اتاقم...

باید با کمند تماس می‌گرفتم و ازش کمک می‌خواستم

نباید بی هوا کار نسنجیده ای میکردم و باعث پشیمونی میشدم...

جلوی میز آرایش نشستم و شماره ی کمند رو گرفتم و بالاخره بعد از چندتا بوق صدای کمند رو شنیدم:

_ جانم

_ سلام کمند جون شناختی؟

_ سلام مگه میشه نشناسمت هلنا؟

ریز خندیدم و گفتم:

_ معذرت می‌خوام که بدموقع مزاحمت شدم... راستش می‌خواستم راجع

آقا کیان باهات حرف بزنم

لحنش سوالی شد:

_ راجع کیان؟!!

زیر لب او هومی گفتم و ادامه دادم:

_ امروز عصر باهم قرار داشتیم... آقا کیان ازم خواستگاری کرد!

چند ثانیه ای به سکوت گذشت و بعد لب زد:

_ خواستگاری...

_ آره... اون هنوز سارا رو به یاد نیاورده که بفهمه من هم دوست

سارام

صداش رنگ غم گرفت:

_ ماهم خسته شدیم... نمیدونم کی میخواد به یاد بیاره که سارایی تو

زندگیش بوده...

چیزی نگفتم که ادامه داد:

_ پس بخاطر تو چند وقتی خوشحاله و همش فکرش مشغوله

_ من فقط میخوام کمکش کنم تا سارا رو به یاد بیاره

خنده ی تلخی کرد:

_ میدونم عزیزم... ناراحت نشو هلنا اما...

حرفش رو ادامه نداد که گفتم:

_ اما چی؟

_ تو... تو به کیان علاقه داری؟

انتظار شنیدن این حرف رو نداشتم پس با دلخوری گفتم:

_ فکر میکنم توهم سارا رو به کل از یاد بردی... فقط خواستم ازت

کمک بگیرم اما انگار اشتباه کردم. شبت بخیر

سریع از خودش دفاع کرد و سعی کرد قانع کنه:

_ نه... این چه حرفیه هلنا جون فقط خواستم مطمئن بشم. تو فعلا جواب
کیان رو نده اگه بخوای بهش جواب منفی بدی باید دلیل محکمی داشته
باشی که نداری... باید با دکترش حرف بزیم

_ خیلی خب عزیزم من فردا با دکتر کیهانی راجعش حرف میزنم
بالاخره یه راهی پیدا میشه که حافظه ی کیان برگرده... شبت بخیر
شب بخیری گفت و گوشی رو قطع کرد.

ساعت از ۱۱ میگذشت

موهام رو باز کردم تا نفس بکشن و رفتم سمت تخت خواب....

آخرین دیالوگم رو گفتم و تمرین تاتر تموم شد.

قبل از اینکه آریا بخواد ازم فاصله بگیره صداش زدم:

_ آقای سعادت

با لبخند رو کرد به سمتم:

_ ژنرال!

یه قدم بهش نزدیک شدم و درست روبه روش و ایسادم:

_ دیگه تمرین تموم شد!

خندید:

_ جانم؟

با چند لحظه مکث گفتم:

_ قبل از تمرین تماس گرفتم با مطب دکتر کیهانی اما منشیشون گفتن

که نیستن، من کار واجبی با ایشون دارم... شما خبری ازش داری؟

_ چند روزی رفتن اصفهان، مگه باز هم میری مطب؟

_ نه... برای خودم نپرسیدم

نگاه سوالیش رو که دیدم ادامه دادم:

_ برای کیان میخواستم

ابرویی بالا انداخت:

_ کیان؟

_ آقای تهرانی

آهانی گفت و ادامه داد:

_ ببخشید که میپرسم اما اون آقا به جز تو کسی رو نداره که پیگیرش بشه؟

از این حرفش جا خوردم و جواب دادم:

_ گفتم که همسر صمیمی ترین دوستمه

_ آره اما دوستت فوت شده، فکر نمیکنم انقدر به کمکت نیاز داشته باشه... حالا با حامد چیکار داری؟

این لحن حرف زدنش بدجوری بهم برخورد و با سردی گفتم:

_ چیز مهمی نیست

_ بگو چون بیمار حامد و باید حامد رو در جریان بذارم

نمیدونستم چطور باید بگم...

یه کم دست دست کردم و بعد گفتم:

_ هنوز سارا رو به یاد نیاورده...

_ خب؟

_ چون سارا رو به یاد نیاورده...نمیدونه من دوست سارام و ازم
خواستگاری کرده...میخواستم با دکتر حرف بزنم و بپرسم هنوز وقتش
نشده که درباره ی سارا بهش بگیم...

تموم این مدت که این حرف هارو میزدم بهم زل زده بود و فقط گوش
میکرد...!

با تموم شدن حرفم توی چشم هاش نگاه کردم و ادامه دادم:

_ شما دکتر رو در جریان میزاری؟

لب باز کرد تا چیزی بگه اما انگار منصرف شد که سری تکون داد و
بعد از اینکه پوزخندی تحویلم داد ازم فاصله گرفت!
گیج شده بودم...

این چه برخوردی بود؟!!

خواستم صداش بزنم اما تارا جلوم سبز شد و شروع کرد به حرف
زدن...

حواسم پی تارا نبود و فقط سر میچرخوندم برای دیدن آریا و بین بچه
ها با چشم هام تعقیبش میکردم....

آغاز, [۱۷:۰۰ ۰۵/۱۱/۱۷]

#پارت_۱۳۵

از تارا که حتی کلمه ای از حرف هاش رو متوجه نشده بودم
عذرخواهی کردم و راه افتادم به سمت پله های سمت چپ، باید میفهمیدم
دلیل این رفتار ای آریا چیه؟!!

یه گوشه از سالن پیداش کردم و روبه روش و ایسادم:

چیزی شده؟

بدون اینکه بهم نگاه کنه جواب داد:

نه ، مگه قراره چیزی بشه؟

با لبخند ادامه دادم:

آخه یه دفعه رفتید فکر کردم شاید اتفاقی افتاد

نخیر خانوم اتفاقی نیوفتاده ، من کار دارم روز خوش

خواستم چیزی بگم ولی بهم مهلت نداد و مثل برف و باد ازم دور شد!

پوووفی کشیدم و راه افتادم سمت اتاق ، تا لباس هایی که بدجوری رو
تم سنگینی میکرد عوض کنم.

از بچه ها خدافظی کردم و رفتم به سمت در خروجی سالن.

چند روزی از دی ماه میگذشت و با اینکه برف هنوز رخت عروس به
تن زمین نکرده بود ، اما سرمای خودش رو به عنوان پیشکش تحویل
این کره ی خاکی داده بود!

قدم برداشتم به سمت ماشین که چند متری با در ورودی سالن فاصله
داشت ، اما هر لحظه حس میکردم کسی پشت سرمه!

سر جام ایستادم و برگشتم به سمت عقب.

با دیدن دانیال برای چند ثانیه نفس در سینه م حبس شد.

قدم برداشت به سمتم و درست روبه روم ایستاد.

نمیدونستم باید چیکار کنم ، فقط اینو میدونستم که چشم هام طاقت
دیدنش رو ندارن.

بعد از اینکه بهم زل زد دهن باز کرد و شروع به حرف زدن کرد:

_سلام خوبی هلنا؟

چشم ازش گرفتم و برگشتم تا هرچه زودتر به ماشین برسم و به حرف هاش هیچ توجهی نکردم ، خیلی سریع سوار ماشین شدم و قفل مرکزی رو زدم ، اما دانیال بیخیال نمیشد و مدام به پنجره میکوبید و ازم میخواست فقط چند ثانیه صبر کنم.

همینطور که به روبه رو نگاه میکردم شیشه رو دادم پایین و عمیق نفس کشیدم:

_چی میگی؟

_اینطور زشته هلنا خواهش میکنم بزار پیام تو ماشین و با هم حرف بزنیم...

برای خلاصی از شرش قفل در هارو باز کردم که همزمان لبخندی زد و خیلی سریع سوار ماشین شد.

برگشتم سمتش و با تموم نفرتی که ازش داشتم زل زدم تو چشم هاش:

_پاشدی اومدی اینجا که چی؟

بریده بریده حرف میزد

_من..من هنوز...من هنوز هم دوست دارم

آغاز, [۱۷:۰۱ ۰۵/۱۱/۱۷]

#پارت_۱۳۶

تغییری تو حالت عصبیم ایجاد نکردم:

_ببین دانیال ، ببین آقای محترم دوست داشتن تو هیچ چیزی رو درست
نمیکنه، هیچ چیز!

کلافه دستی به ریش های بلندش کشید...

هیچوقت صورتش رو با اینهمه ریش ندیده بودم...

همیشه ته ریش داشت اما حالا صورتش پر از ریش بود...

ریش هایی که نامرتبشون مرد مرتب گذشته رو از کاملاً از یادها برده
بودن!

صداش باعث شد به خودم پیام:

_فقط یه فرصت دیگه بهم بده ، هلنا به خدا به پیر به پیغمبر قسم من با
ستاره رابطه ای نداشتم.

نیشخند زدم:

_باشه تو راست میگی حالا برو بیرون.

لحن صداش ضعیف تر از قبل شد:

_برگرد هلنا ، برگرد و با من باش...

با چندثانیه تاخیر لب زدم:

_بیرون...

در ماشین رو باز کرد که ادامه دادم:

_آقای صادقی برو و دیگه برنگرد ، حتی سایه تم کابوسمه، از زندگی
برو بیرون... خواهش میکنم!

صدام بغض داشت اما نباید اشک میریختم ، اشک نمی ریختم چون
دانیال برام تموم شده بود!

بی انرژی تر از قبل گفت:

_بهت ثابت میکنم که بی گناهم...

با صدای بسته شدن در فهمیدم که رفته
ماشین رو روشن کردم و راه افتادم ، توی تموم مسیر خدا خدا میکردم
که هیچوقت نبینمش

دیگه اون چشم های قهوه ایش، اون نگاه لعنتیش هیچوقت گره خورده
ی چشم هام نباشه...!

تو همین افکار بودم که اینبار گوشیم زنگ خورد
بادیدن شماره ی کیان کلافه تر از قبل به مسیر ادامه دادم و گوشی رو
جواب ندادم ، اصلا حرفی باهاش نداشتم که بخوام جواب بدم!
باید چی بهش میگفتم?!

میگفتم من دوست سارایی هستم که حتی اسمش رو هم یادت نیست؟
نه!

من حرفی باهاش نداشتم و باید صبر میکردم تا با کمک دکتر، سارا رو
به حافظه ی کیان برگردونم.

حال و روز زندگیم جالب نبود ، همه چیز گره خورده بود بهم...

نمیدونستم آرامش کی به زندگیم برمیگرده...

نمیدونستم من رنگ آرامش رو میبینم یا نه!

نمیدونستم...

آغاز, [۱۷/۱۱/۰۵:۰۱:۱۷]

#پارت_۱۳۷

امروز پنجشنبه بود.

طی چند روز قبل راجع به کیان با دکتر حرف زدم و امروز قرار بود کاری کنم که نمیدونستم توان انجامش رو دارم یا نه!

یه شال مشکی رنگ روی موهام انداختم که همزمان کیان باهام تماس گرفت.

جواب دادم:

_ سلام بله؟

_ سلام، نگفتی کجا پیام؟

تو آینه به خودم زل زدم:

_ قبرستون!

با مکت گفت:

_ این چه طرز حرف زدنه؟!

سعی کردم منظورم رو بهتر برسونم:

_ دارم جدی میگم. بیا بهشت زهرا

انگار گیج شده بود و البته حق هم داشت:

_ حالا چرا اونجا؟

_ بیا بهت میگم. فعلا

گوشی رو قطع کردم و از خدا خواستم کمک کنه!

از اتاقم رفتم بیرون و بعد از خداحافظی با مامان و بابا از خونه زدم بیرون.

وقتی به مقصد رسیدم خبری از کیان نبود.

انگار هنوز نرسیده بود!

توی ماشین منتظر او مدنش موندم و بالاخره بعد از چند دقیقه از توی آینه ماشینش رو دیدم.

پیاده شدم و به ماشین تکیه دادم

پشت سر ماشین پارک کرد و با لبخند به سمت او مد:

_ سلام

برگشتم سمتش:

_ سلام.. این بار من زودتر از شما رسیدم!

با خنده گفت:

_ ولی به نظرم اینجا برای جواب پیشنهاد من مناسب نیست!

نگاهم رنگ غم گرفت و با صدای آروم گفتم:

_ لطفا بیا

حرفی نزد و همشونه با من که با پاهای بی جونم یکی یکی از بین قبرها عبور میکردم راه افتاد.

به سنگ قبر تازه و بی خط و خش سارا که رسیدم ایستادم که گفت:

_ از بستگانه؟ خدا بیامرزتش!

نشستم و گفتم:

_ اگه میخوای بشین که خسته نشی

روبه روم قدم میزد:

_ حس خوبی به فضای اینجا ندارم...میشه بریم؟

_ نه...لازمه که اینجا باشیم

شونه ای بالا انداخت و با یه کم فاصله از من روی صندلی نشست.

فاتحه ای برای سارا خوندم و ازش خواهش کردم تا کمک کنه...

حالا دیگه اشک هام جاری شده بودن!

با دیدن چشم های خیس و شنیدن صدای نفس هام بلند شد و اومد سمتم...!

انگار اون هم نمیدونست چی بگه!

شاید بی اختیار... اما کنار سنگ قبر و درست روبه روم نشست و زیر لب اسم سارا رو زمزمه کرد:

_ سارا عزیزاده...

بهش نگاه کردم.

چهرش درهم شده بود و اخم سایه بون چشم هاش!

یه دستش رو روی سرش گذاست و دوباره تکرار کرد:

_ سارا... سارا عزیزاده

اشک امونم رو بریده بود!

با گریه گفتم:

_ یادت اومد؟

حالش خوب نبود و مدام سرش رو تکون میداد و فقط اسم سارا رو زمزمه میکرد!

انگار جرقه هایی از خاطرات سارا داشت توی ذهنش روشن میشد!

آغاز, [۱۷:۰۱ ۰۵/۱۱/۱۷]

#پارت_۱۳۸

حالا دیگه سرپا ایستاده بود و زل زده بود به اسم سارا که آشنای ذهنش بود...!

ایستادم و خواستم حرفی بزنم که بدون نگاه و حرفی ازم دور شد!
مات رفتنش با چشم هام تعقیبش کردم...!

نمیدونستم چیزی به یاد آورده یا نه اما دلم میگفت کارم رو درست انجام دادم!

با به حرکت درآوردن ماشینش خیالم از بابت رفتنش راحت شد و نشستم و یه کم با سارا حرف زدم...!

تو اوج اشک و گریه حالم خوب بود!

خوب بود چون یقین داشتم به همین زودی ها سارا به حافظه کیان برمیگرده...!

یا اصلا شاید همین الان هم برگشته بود!

با اشک هایی که حالا از سر ذوق و شوق دردناکی بود رفتم سمت ماشین تا یه بطری آب بیارم.

بطری آب رو روی سنگ قبر خالی کردم و از جایی که هوا سرد بود نتونستم بیشتر بمونم....!

*

کیان

اصلا نفهمیدم چطور رسیدم خونه!

سردرگم اسمی بودم که همراه با تصویر مبهمی مدام توی ذهنم تکرار
میشد!

به وسط سالن که رسیدم با صدای نسبتاً بلندی گفتم:

_ مامان...بابا.....

همزمان با زینت خانم که از آشپزخونه میومد بیرون کمند بدو بدو از
پله ها اومد پایین:

_ چپشده کیان؟

برگشتم سمتش:

_ سارا... سارا عزیزاده کیه که نمیتونم به خاطر بیارمش؟

زینت خانم با یه لیوان آب اومد سمتم:

_ آروم باش مادر جون

بدون اینکه لیوان آب رو از دست زینت خانم بگیرم ادامه دادم:

_ تو بهم بگو کمند... سارا کیه؟

چشم هاش از اشک پر شده بود...

روبه روم وایساد و لب زد:

_ زنت...

آغاز, [۱۷:۰۱ ۰۵/۱۱/۱۷]

#پارت_ ۱۳۹

با شنیدن این حرف نفس هام به شمارش افتاد...

نمی فهمیدم....

نمی فهمیدم کمند چی میگه...

انگار همون یه ذره انرژی هم که داشتم تحلیل رفته بود!

صدام آروم بود...

خیلی آروم:

_ چی... چی داری میگی کمند؟

با دست اشک هاش رو پس میزد:

_ تو ازدواج کردی کیان... با سارا... دختر عمه سیمین

با صدای باز شدن در با چشم هایی که حالا کمی با بارونی شدن فاصله داشتن برگشتم به سمت عقب.

مامان و بابا از بیرون برگشته بودن...

مامان با دیدن حال ما، جعبه های خرید از دستش افتاد و با صدای پر از اضطرابی گفت:

_ چپشده؟

کمند با اشک گفت:

_ سارا...

بابا دستی به صورتش کشید و بعد از سر دادن نفسی عمیق، اومد سمتم و سعی کرد آروم کنه:

_ پس بالاخره به یاد آوردی

جوشش اشک رو توی چشم هام حس می کردم:

_ پس اون تصادف...

انگشتش رو به نشونه ی سکوت جلوی بینیش گذاشت:

_ هیس! نبینم چشم پسرم اشکی باشه!

دیگه توان ایستادن نداشتم و خستگی جسم رو به دوش زمین انداختم.

مامان روبه روم نشست

صداش میلرزید اما اشک نمیریخت...!

_ درسته سارا دیگه نیست اما مطمئن باش از اینکه تو به یاد آوردیش
کلی خوشحاله

باور نمی کردم...

باور نمی کردم تا به الان مهم ترین شخص زندگیم رو به یاد نیاورده
بودم!

تصویرش هنوز برام مبهم بود اما صدای خنده هاش توی گوشم میچید!
صدام رو صاف کردم و روبه کمند گفتم:

_ عکسی از من و سارا داری؟

آه پر دردی کشید:

_ آلبوم عروسیتون چند ماهه که آماده شده اما هیچکس به سمت عکس
هاتون نرفته... آلبوم توی اتاقمه... میخوای ببینی؟

سری به شونه ی تایید تکون دادم و بلند شدم.

از پله ها بالا میرفتم اما با هر قدم قلب از این همه درد تیر میکشید....

چه اتفاق هایی که افتاده بود و من بی خبر بودم....

با رسیدن به اتاق، کمند آلبوم عکس رو گذاشت روی تخت و گفت:

_ من میرم که راحت باشی

حرفی نزدم و روی لبه ی تخت نشستم...

صفحه ی اول آلبوم رو که باز کردم چهره ی مبهم توی ذهنم آشکار و
آشکار تر شد....

چقدر توی این عکس که روی مبل نشسته بود و من بالای سرش
ایستاده بودم ناز خندیده بود!

به صفحه های بعدی آلبوم که رسیدم قطره اشکی از چشم هام افتاد
روی عکس و این اشک چقدر دردناک بود....

آغاز, [۱۷:۰۱ ۰۵/۱۱/۱۷]

#پارت_ ۱۴۰

از دیشب حال بدی داشتم اما امروز با درد و دل با سارایی که
زیرخاک آروم گرفته بودم حالم زیر و رو شد....

همون دیشب همه چیز رو راجع به هلنا هم فهمیدم....

فهمیدم که صمیمی ترین دوست سارا بوده و همه تلاشش واسه
برگردوندن حافظه ی من فقط بخاطر سارا بوده....

باید زنگ میزدم بهش و بابت پیشنهادی که تو اوج از دست دادن
حافظم بهش داده بودم عذر خواهی میکردم....

نشستم توی ماشین و شمارش رو گرفتم که بالاخره بعد از ۴ بوق
جواب داد:

_ سلام...بله؟

_ سلام...خوبی؟

_ ممنون، شما خوبی؟

_ به لطف شما آره خوبم، زنگ زدم که حرفم رو پس بگیرم و ازت
معذرت بخوام

با خنده ی آرومی گفت:

_ این چه حرفیه

ادامه دادم:

_ نمیدونم چطور ازت تشکر کنم... شاید اگه تو نبودی من هنوز هم سارا رو به یاد نیاورده بودم... ممنونم ازت

_ من کاری نکردم... ولی حالا دیگه مطمئنم که سارا هم از من و هم از شما راضیه

عمیق نفس کشیدم:

_ این که دیگه ندارمش خیلی دردناکه

از صمیمیتش با سارا با خبر بودم و میدونستم شنیدن این حرف ها برای اون هم سخته اما اون تنها همدرد من بود!

با لحن ناراحتی جوابم رو داد:

_ این هم تقدیر سارا بوده... گله مند نباش

حرفی که نزدم ادامه داد:

_ حال کمند جون خوبه؟

_ سلام میرسونه... خب دیگه من بیشتر از این مزاحم نمیشم... روزت بخیر

خداحافظی کردیم و ماشین رو به حرکت درآوردیم....

حالا من آسوده تر از همیشه تصمیم گرفته بودم با وفا داری به سارای عزیزم به زندگیم ادامه بدم شاید تا همیشه...!

آغاز, [۱۷:۲۳ ۰۵/۱۱/۱۷]

#پارت_۱۴۱

آریا

زندگی با تموم لحظه های تلخ و شیرینی که تو هر شبانه روز رقم میزد
در جریان بود و امروز بیستم بهمن ماه با مروارید برف آغاز شد...!
از تخت خواب دل کندم و همینطور که موهای ژولیدم رو کنار میزدم
و چشم های خواب آلودم رو میمالیدم رفتم سمت پنجره...

با دیدن کوچه و ماشین های سفید پوش انگار خواب از سرم پرید!
چقدر لذت بخش بود اینکه آسمون شهر اشک های ذوق و شوقش که به
مناسبت فصلی به زیبایی زمستون بود به بلور سفید برف تبدیل شده بود
و زمین رو روشن کرده بود!

لبخندی به این صبح زیبا زدم و با دیدن ساعت که عقربه ی کوچیکش
فاصله ای تا عدد ۹ نداشت به خودم اومدم.

ساعت ده تمرین شروع میشد و من هنوز آماده نبودم....!

بعد از آماده شدن و خوردن صبحونه، از خونه زدم بیرون....

توی تموم مسیر به رسم روزهای قبل همچنان درگیر هلنا بودم...

هلنایی که انگار هیچ جوره نمیشد بهش پیشنهاد ازدواج داد!

نمیدونم چرا اما هر بار که خواستم حرف دلم رو بزنم، بگم د آخه لعنتی
من با تموم وجود دوستدارم یه مشکلی پیش اومد و من موندم با قلبی که
با هر بار دیدن هلنا تعداد ضربانش شاید از دونه های برف این شهر
سبقت میگرفت و از جا کنده میشد!

هنوز نمیدونستم این عشق سرانجامی داره یا نه اما از حسم بهش مطمئن بودم...

مطمئن بودم که هیچ زنی رو به اندازه ی اون دوست نخواهم داشت!

تا مقصد هنوز فاصله بود

ضبط ماشین رو روشن کردم و با شنیدن موزیک برف از بابک جهانبخش لبخندی زدم و صداش رو کمی بیشتر کردم....

با ورود به سالن کاپشن چرمم رو درآوردم و روی دستم انداختم.
با همه های بچه ها خوش و بش کردم و رسیدم به هلنایی که سرش توی گوشه بود و با حضورم مقابل چشم هاش سرش رو بالا آورد و سلام کرد.

دیگه به این غریبگی هاش عادت کرده بودم....

به اینکه هر بار توی ذهنم بپیچه که هلنا حتی به من فکر هم نمیکنه...!
اما من میخواستمش...

این دختر انقدر برای من جذاب بود که حاضر بودم ده سال پای به دست آوردن دلش بمونم...

ده سال!

لباس های مخصوصم رو پوشیدم تا تمرین رو شروع کنیم هرچند تموم فکرم پیش ماریای مقابلم بود که انگار امروز غم توی چشم های مشکیش موج میزد

یا شاید هم من اینطور حس میکردم....

مقابل پاهام که زانو زد و شروع کرد به گفتن دیالوگش حس کردم واقعا
داره گریه میکنه!

این بار دیگه نقش نبود....!

خواستم چیزی بگم اما متوجه موقعیتمون شدم و حرفی نزدم!
تمرین تموم شد...

امروز نه ماریا، ماریای همیشگی بود و نه ژنرال به تنومندی قبل!
به محض تموم شدن تمرین زودتر از همه حاضر و آماده ی رفتن
شد...

نمیتونستم با این حال رهانش کنم....

شاید من میتونستم کمکش کنم!

زود زود لباس هام رو پوشیدم و چند ثانیه بعد از خروج هلنا، از سالن
زدم بیرون

با چکمه های پاشنه بلندش تند تند روی برف های پیاده رو قدم
برمیداشت تا برسه به ماشینش....

خواستم بهش نزدیک تر شم و صداش بزخم اما با دیدن شخصی که از
اون طرف خیابون به سمت هلنا می اومد سرجام میخکوب شدم....

آغاز، [۱۷:۲۳ ۰۵/۱۱/۱۷]

#پارت_۱۴۲

دانیال با عبور از خیابون به هلنا رسید...!

با فاصله نظاره گرشون بودم.

روبه روی هلنا ایستاد و شروع کرد به حرف زدن صداشون به گوشم
نمیرسید اما هلنا مدام سرش رو تکون میداد و راه میفتاد و این دانیال
بود که ول کنش نبود و دنبالش میرفت!

انگار بحثشون خیلی بالا گرفته بود که موج ضعیفی از صداشون بهم
میرسید...!

بیشتر از این صبر نکردم و عینک دودیم رو به چشم هام زدم تا
شناسایی نشم و رفتم سمتشون...

رو شونه ی دانیال زدم که برگشت سمتم:

_ تو اینجا چیکار میکنی؟

پوزخند زدم:

_ من باید این سوال رو بپرسم نه تو! اینجا چی میخوای؟

هلنا سعی داشت از بحث ما جلوگیری کنه:

_ خودم حلش میکنم آقای سعادت

بهش نگاه کردم.

حالش خوب نبود و با این حال قطعا از پس این دانیال پررو بر نمی
اومد!

پس حرفش رو نشنیده گرفتم و ادامه دادم:

_ دانیال جان شما و خانم راد از هم جدا شدید اما انگار تو هنوز باور

نکردی و باعث شدی که خانم راد توی ساعت تمرین فکرش مدام

مشغول تو باشه و....

پرید وسط حرفم:

_ ببین آریا زندگی من و هلنا به تو هیچ ربطی نداره.. راهتو بکش برو

هلنا قبل از من جواب داد:

_ من و تو هیچ زندگی ای باهم نداریم... انقدر مزاحم نشو، خستم کردی!

منتظر نمود و فرصت رو برای رفتن غنیمت شمرد.

این بار تند تر از قبل قدم برمیداشت و دانیال هم دیگه دنبالش نمیرفت!
با به حرکت در او مدن ماشین هلنا دانیال رو کرد به سمت.

چقدر تغییر کرده بود!

اون حتی یه یار تار موی سفید نداشت اما حالا با اینکه سنی نداشت همه ی موهای شقیقش رو به سفیدی بود!

با صدای گرفته ای گفت:

_ کمک کن آریا

با تعجب جواب دادم:

_ من چه کمکی میتونم بهت بکنم؟

به ماشینش که اون طرف خیابون پارک شده بود اشاره کرد:

_ بریم تو ماشین حرف بزنیم...

توی ماشین نشستیم که گفتم:

_ خب بگو دانیال

یه نخ سیگار روی لبش گذاشت و همینطور که شیشه ی پنجره رو پایین میداد شروع کرد به حرف زدن:

_ من بی هلنا نمی تونم....

پوزخندی زنان بهش چشم دوختم:

_ بی ستاره چی؟

عصبی نصفه ی سیگارش رو بیرون انداخت:

_ تو هیچی نمیدونی آریا... تو هیچی از بدبختی های من نمیدونی

_ تو خیانت کردی... تو به تازه عروست که هیچی کم نداره خیانت کردی، اون وقت دم از بدبختی میزنی؟

آه عمیقی کشید:

_ من قبل از ازدواج با هلنا با ستاره رابطه داشتم اونم شرعی و قانونی اما خدا شاهدی که از وقتی رفتم خواستگاری هلنا حتی یه بار با ستاره رابطه نداشتم....

حرفش رو قطع کردم:

_ پس اون شب تو ویلا داشتی چیکار میکردی؟

ادامه داد:

_ من اون شب تو عالم مستی و هیروت هیچ کنترلی رو خودم نداشتم... زیاده روی کرده بودم و نمیفهمیدم دارم چیکار میکنم! ستاره سعی داشت از اون حال سواستفاده کنه و موفق هم شد هرچند کار به اونجایی نرسید که تو و هلنا فکر میکنید

ازش رو برگردوندم:

_ اون شب به کنار... ارتباط بعد از ازدواج و همخونه شدن با هلنا چی؟ خودش گفت که صدای مکالمه ات با ستاره رو شنیده...

دست هاش رو روی فرمون قرار داد و سرش رو گذاشت روشن:

_ اگه باهش در ارتباط بودم فقط بخاطر هلنا بود

نمیفهمیدم داره چی میگه اما تو این ثانیه ها به صداقت حرف هاش ایمان داشتم!

با لحن لبریز از تعجبی گفتم:

__ یعنی چی؟

سر بلند کرد و با چشم های قرمزش که شاید خبر از بی خوابی یا شاید هم اشک میداد بهم چشم دوخت:

__ تو ستاره رو نمیشناسی...اون نه از کسی ترسی داشت و نه چیزی برای از دست دادن داشت...تهدیدم کرد که اگه ارتباطم رو باهش قطع کنم تموم عکس های دونفره و هرچیزی که ازم داره رو به هلنا نشون بده و به دروغ بگه که مربوط به زمان حاله،میفهمی؟
از حرف هاش سر درنمیاوردم..

اما این صدای بغض دار و این چشم ها دروغ نمیگفتن!
یقین داشتم که دروغ نمیگفتن...!

حرفش رو با روشن کردن سیگار دیگه ای ادامه داد:

__ من نمیخواستم هلنارو از دست بدم...میدونستم اگه ستاره بخواد میتونه زندگیم رو خراب کنه،چون هلنا بهم بی اعتماد بود و راحت حرف های ستاره رو باور میکرد...

یه پک به سیگارش زد و همزمان با بیرون دادن دودش ادامه داد:
مجبور شدم یه ارتباط،بی کوچیک ترین نزدیکی رو باهش ادامه بدم...حتی صیغه رو تمدید نکردم،حتی یه بار نرفتم خونش...به خدا دارم راست میگم آریا

نفس عمیقی کشیدم و سیگار رو از دستش کشیدم و انداختم بیرون:

__ تو انقدر سیگار نمیکشیدی

خنده ی تلخی سر داد:

__ بعد جداییمون زندگیم نابود شد...اون ستاره ی آشغال که هلنارو ازم گرفت حالا حتی بهم زنگ هم نمیزنه...!فقط زندگیم رو خراب کرد و

حالا راحت داره به زندگیش شاید با یه مرد دیگه میرسه! همون که ادعای عاشقی داشت!

درست بود که دل خوشی از دانیال نداشتم اما هیچوقت راضی به این نبودم که اتفاق ناگواری بر اش بیفته!

دستم رو روی شونش تکون دادم:

_ ناراحت نباش دانیال

سرش رو به صندلی که تکیه داد دستم رو از شونش جدا کردم:

_ نمیدونم چطور هلنارو راضی به برگشتن کنم... بی اون دووم نمیارم

با شنیدن این حرفش سکوت کردم...

چی باید میگفتم؟

من و این دوست قدیمی هر

آغاز, [۱۷/۱۱/۰۵:۲۳:۱۷]

دو عاشق یه زن بودیم و این چقدر دردناک بود!

با صدایش از افکار لعنتیم فاصله گرفتم:

_ تو کمک کن آریا

سوالی نگاهش کردم:

_ چه کمکی؟

نگاهمون بهم قفل شد:

_ آخر هفته تولدمه... بعید میدونم هلنا یادش باشه اما میخوام ببینمش

_ یعنی میخوای دعوتش کنی تولدت؟

__ نه... فقط میخوام روز تولدم کنارم باشه و تموم این حرف هایی رو
که تو شنیدی اون هم بشنوه.... من امید دارم به برگشتنش!
به فکر فرو رفتم....

شاید من دوباره باید حس دوستداشتنم رو نسبت به هلنا سرکوب
میکردم....

اما این شدنی نبود!

من عاشق شده بودم....

صداش به گوشم خورد:

__ لطفا راضیش کن پنجشنبه واسه شام بیاد تو یه رستوران و حرف هام
رو گوش کنه و بعد تصمیم بگیره اگه بعد از شنیدن حرف هام باز هم
پسم بزنه واسه همیشه از زندگیش میرم بیرون... راضیش میکنی آریا؟
مات حرف هاش مونده بودم....

یعنی باید بخاطر دوستیمون زنی که عاشقشم رو به قرار با این رفیق
بفرستم؟

نمیدونستم چی باید بگم...

یه طرف عشق بود و طرف دیگه این مرد که همه خائن میدونستنش در
صورتی که فقط عاشق بود...

آغاز, [۱۷:۲۳ ۰۵/۱۱/۱۷]

#پارت_۱۴۳

حالا چند دقیقه ای میشد که با دانیال خداحافظی کرده بودم.

توی ماشین نشستم و تموم کلافگی و حال بدم رو با مشت محکمی که
به فرمون زدم و همزمان صدای بوق ماشین دراومد خالی کردم...!
کاش میشد از این علاقه به کسی چیزی گفت و تو این سردرگمی دستی
پیدا میشد که نواز شگر شونه هام باشه!
اما نه...

خودم بودم و خودم...!

آه عمیقی از این درد بی شمار کشیدم و ماشین رو روشن کردم.
تموم فکر و ذهنم درگیر بود...

درگیر هلنایی که اگه مال دانیال میشد کار دلم واسه همیشه تموم بود و
از طرفی دانیال که صداقت و زجر کشیدن رو تو چشم هاش دیدم و
وجدانم هیچ جوره راضی به دور زدنش نمیشد...!
من میترسیدم...

از دست دادن هلنا بدجوری قلبم رو میلرزوند و میترسونند!
اما باید تصمیم میگرفتم...

هیچوقت خودخواه نبودم و بخاطر منافع خودم دیگران رو نادیده نگرفتم
این بار هم نمیتونستم پا رو وجدانم بذارم...

با خودم فکر کردم اگه به قیمت نابودی دانیال هلنارو به دست میاوردم
هرگز خودم رو نمیبخشیدم!

بعد از کلی کلنجار رفتن با خودم، تصمیم گرفتم که به حرف وجدانم
گوش بدم!

سخت بود اما نابودی دانیال بخاطر خودخواهی من سخت تر بود!

همه چیز رو سپردم به خدای بالا سر و تو دلم ازش خواستم اگه هلنا
توی تقدیرم بود بیاد توی زندگیم و اگه که نه بهم کمک کنه برای آروم
و قرار گرفتن....!

با رسیدن به خونه مستقیم رفتم سمت حموم تا شاید به علاوه ی خستگی
های جسمیم خسته های روحیم هم از تنم بیرون بره!

*

هلنا

مشغول خوردن ناهار بودیم که گوشی زنگ خورد...

غذای توی دهانم رو قورت دادم و رفتم سمت گوشی که توی سالن و
روی میز عسلی بود.

با دیدن شماره ی آریا پوفی کشیدم و جواب دادم:

_ سلام. بله؟

_ سلام...حالت بهتره؟

روی مبل نشستم:

_ ممنون

چند ثانیه مکث کرد:

_ باید راجع دانیال باهات حرف بزنم

خواستم چیزی بگم اما صدای مامان که میخواست بدونه کی پشت خطه
مانعم شد و به کل حرف ناگفتم رو عوض کردم:

_ باهات تماس میگیرم...فعلا

گوشی رو قطع کردم و برگشتم به آشپزخونه:

_ آقای سعادت بود

مامان ابرویی بالا انداخت و بابا حرفی نزد.

نشستم روی صندلی و سعی کردم از خوردن لازانیای خوشمزه ی
مامان نهایت لذت رو ببرم....

بعد از جمع و جور کردن آشپزخونه گوشی رو برداشتم و رفتم توی
اتاق.

جلوی میز آرایش نشستم و همینطور که با لاک ها و لوازم آرایش چیده
شده ی روی میز ور میرفتم شماره ی آریارو گرفتم و منتظر جواب
دادنش موندم..

بعد از چندتا بوق بالاخره جواب داد:

_ بله

_ ببخشید نتونستم حرف بزنم، باز دانیال کاری کرده؟

آروم خندید:

_ نه مگه قرار بود کاری بکنه؟

_ اون جز خراب کاری چیز دیگه ای بلد نیست فکر کردم شاید کاری
کرده

لب زد:

_ کاری نکرده

بلند شدم و رفتم سمت تخت:

_ پس چی؟

_ اون میخواد ببینتت

همزمان با نشستن روی لبه ی تخت خندیدم:

_ من علاقه ای به دیدنش ندارم

_ اما باید ببینیش... حرف هایی هست که باید بشنوی، دانیال اونی نیست که تو فکر میکنی

صدای خنده هام بلند تر شد:

_ یعنی بدتره؟

_ گوش کن هلنا... دانیال برای پنجشنبه شب که فکر میکنم تولدش هم هست دعوتت کرده برای شام، باید بری و حرف هاش رو بشنوی تولد...

با خودم فکر کردم چه زندگی مزخرفی رو رقم زدیم که حتی به تولد همدیگه ام نرسیدیم...!

با صدایش به خودم اوادم:

_ ازت خواهش میکنم برو و حرفاش رو گوش کن اون وقت تصمیم بگیر

نمیدونستم دانیال دیگه چه حرفی برای گفتن داره اما اینکه آریا اینطور ازم میخواست که حرف هاش رو بشنوم یعنی موضوع مهمی بود! اما نه...

من طاقت روبه رویی با مردی که طعم تلخی روزگار رو به خوردم داد نداشتم...

جواب دادم:

_ نمیخوام ببینمش

این دفعه با لحن جدی تری گفتم:

_ دارم میگم موضوع مهمیه... تو باید حرف های اون رو بشنوی، پنجشنبه شب برای شام میبینیش... خیلی خب؟

قاطع حرف میزد و این قاطعیت باعث میشد تا برای فهمیدن موضوعی که میگفت مشتاق باشم!

با صدای آرومی گفتم:

_ باشه. قبول!

آغاز, [۱۷/۱۱/۰۵ ۲۳:۱۷]

#پارت_۱۴۴

ساعت از هشت می گذشت که آماده رفتن شدم.

پالتوی زیتونیم رو که باشال و شلوار کرم رنگ و کیف و کفش مشکی ست کرده بودم پوشیدم.

بعد از فراهم کردن بهونه برای مامان و بابا از خونه زدم بیرون.

سوار ماشین شدم و حرکت کردم به سمت رستورانی که آریا آدرسش رو بهم داده بود...

من عادت به دروغ گفتن نداشتم اما امشب به خاطر دانیال که نه...

به خاطر حرف هاش مجبور شدم با دروغ از خونه بزنم بیرون!

دانیال در صدی برام اهمیت نداشت اما مطمئن بودم حرف های مهمی در انتظارمه!

امشب بیست و سوم بهمن ماه، شب تولدش بود اما دریغ از خوشحالی و خرید هدیه!

یه لحظه برگشتم به خاطرات خوش گذشته...

همون موقع ها که تو آغوشش آروم می گرفتم و دست هاش نوازشگر
موهام بود....

همون وقتی که تازه داشتم به خوشبختی نزدیک می شدم!

زمانی که فکر میکردم همسرم فقط متعلق به منه امانبود!...

اگه دانیال پای من می موند الان اون طفل معصومی که پا به این دنیا
نذاشت هم به دنیا اومده بود و چقدر لذت بخش بود این که اسم بهشتی
مادر نصیبم می شد

اما نشد...

دانیال نذاشت که بشه!...

با یادآوری اون روزها اشک توی چشم هام جوشید...

کاش این شب نحس زودتر تموم میشد...

کاش بعد از امشب دیگه دانیال رونمیدیدم...

بارسیدن به رستورانِ مورد نظر، ماشین رو گوشه ای پارک کردم
و پیاده شدم.

تپش های قلبم بیش از حد همیشگی بود و من سرشار از اضطراب و
استرس برای دیدار مرد سابق زندگیم بودم!

با ورودم به رستوران چشمم بهش افتاد که سمت چپ رستوران دور یه
میز چهار نفره نشسته بود...

هنوز هم مثل قبل خوشتیپ و خاص بود اما چهره ی جذابش پشت یه
صورت عبوس پنهان شده بود!

روبه روش که نشستم لبخندزد:

_ سلام خوش اومدی

به جواب سلام بسنده کردم :

_ سلام

چندثانیه بهم زل زد و بعد گفت:

_ خب چی سفارش بدیم؟

_ فرقی نمیکنه... من نیومدم برای شام، فقط اومدم حرف هات رو بشنوم.

انقدر ذهنم مشغول بود که نفهمیدم به گارسون چی سفارش داد!
امشب حال خوب نبود درست مثل چند ماه قبل که متوجه خیانتش
شدم...

باصداش به خودم اومدم:

_ خوبی؟

بالحن سردی گفتم:

_ میشه بری سر اصل مطلب؟

سری به نشونه ی تایید تکون داد و شروع کرد به حرف زدن:

_ من بهت خیانت نکردم هلنا...

پوزخندی زد که ادامه داد:

_ ستاره می خواست از عکس های قبلمون استفاده کنه... می خواست
زندگیمون رو خراب کنه می خواست تورو از من بگیره...

بهش چشم دوختم:

_ خود من هم صدات روشنیدم هم خیانتت رو دیدم

دستش روبه معنای سکوت آورد بالا:

_ توفقط گوش کن...

به جون خودت حتی بهش دست هم نزدم. از وقتی او مدم خواستگاریت
باهاش اتمام حجت کردم و پا توی خونش نداشتم و اجازه ندادم که بیاد
تو خونم... اما اون از مستی من سو استفاده کرد و باعث شد تو اون
صحنه روببینی... حرف هام رو باور میکنی??

ناخودآگاه اشکی از گوشه ی چشمم سرخورد و مسیر گونم رو طی
کرد:

_ تو چی میگی؟

_ به جون هلنا راست میگم...

این رو گفت و گوشیش رو سرداد طرفم:

_ بیا خودت پیام هاش رو بخون... من فقط باهاش حرف می زدم که تو
رو از دست ندم... چون می دونستم توان خراب کردن زندگیمون رو
داره...

بدون اینکه پیام هاش رو بخونم لب زدم:

_ دیگه ادامه نده

خواست چیزی بگه که گارسون اومد و مانع حرفش شد...

غذا ها جلومون چیده شد و گارسون رفت...

هیچ میلی به خوردن غذا نداشتم و فقط زل زده بودم بهش...

_ حالا... حالا ازت میخوام که برگردی، تا خود صبح برات توضیح

میدم... هرچی بخوای بهت میگم اما برگرد

مات حرف هاش مونده بودم و چیزی نمیگفتم....

آغاز, [۱۷/۱۱/۰۵:۲۳:۱۷]

#پارت_۱۴۵

دانیال

سکوت کرده بود و حرفی نمیزد ، ادامه دادم

_ کم آوردم، تو نبودت کم آوردم هلنا، پا میزارم تو خونمون دیوونه میشم ، میفهمی؟ میفهمی که عکس هامون داغونم میکنن؟ میفهمی همه ی لباس هام عطر تورو دارن؟

با چشم های خیسش بهم زل زده بود ،حالا دیگه بغض داشتم:

_ یه چیزی بگو، یه حرفی بزن سکوتت بدترم میکنه.

حرفی که نزد عمیق نفس کشیدم و شاخ گل قرمزی که همراه بود و روی میز گذاشته بودم ، به سمتش گرفتم:

_ این گل و واسه تو گرفتم بگیر و دوباره مال من شو..

منتظر موندم، پلک روی هم گذاشت و بعد از چند ثانیه از هم بازشون کرد.

از دستم که گرفتش بی اختیار لبخند مهمون لبام شد با خودم فک کردم شاید منو بخشیده .

با صدای آرومی گفتم:

_ دوباره خانم خونه ام میشی؟

همینطور که به گل رز توی دستش نگاه میکرد لب زد:

_ میدونی دانیال...

با چندثانیه مکث ادامه داد:

_خیلی وقت پیش شنیده بودم که آدم عاقل از یه سوراخ دوبار گزیده
نمیشه، اومدی تو زندگیم به وسعت تموم دنیا دوست داشتی، من عاشقت
بودم اما تو اوج عشق کار دادی دستم، ازت متنفر شدم ولی با زور
کاری کردی که مجبور شدم بمونم، دختر و نگیم رو گرفتی باعث آزار
روح شدی اما حرفی نزدم و پات موندی، پای زندگی باهات موندی چون
فکر میکردم تو آغاز دوباره زندگیم میشی، چون فکر میکردم پای
حرف هات و ایمیزی.

نفسی که گرفت از فرصت استفاده کردم:

_حالا آغازت میشم برات کم نمیزارم، هر چی که فکرش رو بکنی
برات فراهم میکنم...

انگشت اشارش رو مقابل بینی اش گذاشت:

_هیسسسس بذار بگم، بذار بگم که اگه نگم حناق میشه و خفم میکنه..
زیر لب باشه ای گفتم که ادامه داد:

_ما تا پای بچه دار شدن رفتیم، اما چی شد؟ خیانت یا شاید پنهون
کاری، باعث شد که همه چی خراب بشه، حالا تو توقع داری اعتماد
کنم؟ چطوری، خودت بگو چطوری اعتماد کنم به آدمی که هر شب تو
گوشم زمزمه میکرد دوسم داره، اما باعث افسردگیم شد. تو میفهمی
چندماه تو آسایشگاه روانی بستری بودن یعنی چی؟ میفهمی تا پای
خودکشی رفتن یعنی چی؟

با پوزخندی که بین اشکاش زد ادامه داد:

_نه... نمیفهمی!

باید دفعه ی اول میرفتم، باید میگذاشتم از حرف مردم که به قول
خودت قبل از اینکه بریم زیر یک سقف زن شدم، اما موندی برای
همین باعث شد تو من رو احمق فرض کنی...

پریدم وسط حرفش:

_ ولی من که توضیح دادم.

_اره توضیح دادی اما من نمیتونم باورت کنم

شاخه گل رو توی دستش چرخوند و گذاشت جلوم.

_رنگ قرمز این گل نشونه ی اخراجت از توی زندگیمه،گفته بودی

اگه پیام و به حرف هات گوش بدم دیگه نمیای سر راهم،حالا که

اخراج شدی حالا که تصمیم به موندن نگرفتم برو،برو و دیگه هیچوقت

بر نگرد،من و تو دیگه هیچوقت سقف زندگی و آرزو هامون یکی

نمیشه،خداحافظ دانیال صادقی!

چشم هام خیره بهش مونده بودن و سنگینی این بغض لعنتی اجازه

نمیداد تا حرفی بزنم از روی صندلی که بلند شد به سختی صداش زدم:

_ ولی من هنوز دوست دارم هلنا..

کیفش رو از روی میز برداشت و ازم دور شد.

نه...

من نمیتونستم رفتنش رو ببینم ...

از رو صندلی بلند شدم و سریع رفتم به سمت در خروجی،جلوی در و

زیر این برف شدید وایسادم و درحالی که هلنا میرفت سمت ماشینش

گفتم:

_یعنی داری برای همیشه میری؟

صورتش رو که بخاطر برف واضح نمیدیدم رو به سمتم برگردوند:

_واسه همیشه ، خداحافظ.

سکوت کردم حرفی برای گفتن نداشتم ، دستی به مو هام کشیدم و خیره

به رفتنش موندم...

آغاز, [۱۷/۱۱/۰۵:۲۶:۱۷]

#پارت_۱۴۶

از سرمای هوا بدجور به خودم میلرزیدم، با شنیدن صدای گارسون که میگفت وسایل هام جامونده بود و پول میزو حساب نکردم برگشتم توی رستوران ، کاپشنمو که از روی صندلی برداشتم ، نگاهم خیره موند به شاخ گلی که کارت قرمز من شده . آه عمیقی کشیدم و پول میزو حساب کردم که گارسون گفت:

_ کیکی که گفته بودین آماده کنم بیارم خدمتتون؟

لبخند تلخی زدم:

_ نه لازم نیست...

دیگه منتظر نمودم و با سری پر از درد از رستوران زدم بیرون. چه تداکراتی که برای امشب ندیده بودم ، کیک و حلقه ی جدید . اما، اما بی معرفت حتی یه تبریک خشک و خالی بهم نگفت.

سوار ماشین که شدم حس کردم تمام دنیا آوار شد روی سرم. سر روی فرمون گذاشتم و تصویر رفتن هلنا توی ذهنم مجسم میشد و هر لحظه نفسمو رو به بند او مدن نزدیکتر میکرد.

شاکی از زمین و زمان ماشینو به حرکت در آوردم، تو نبودش سیگار تنها همدم شده بود و امشب هم همراهیم میکرد.

کام مکی به سیگار کنار لبم میزدم و به این فکر میکردم که دیگه نباید سر راهش قرار بگیرم اشک توی چشمم میجوشید ، چطور میگذشتم از اونی که زندگی بود .

دستی به موهام کشیدم و همزمان با بیزون انداختن ته سیگار ضبط و روشن کردم.

زدم روی آهنگ *تنهایی من _ امین قباد* این آهنگ بدجوری وصف کننده ی حال خرابم بود...

دل من تنگ میشه و است

آخرین قرارمونه

داری میری تا همیشه یه غمی باهام بمونه

من گذشته ی تو با یه دنیا یادگاری

همه ی مردم از اینه با من آینده نداری ، با من آینده نداری

من همونیم که وضع زندگیش عالی نمیشه

که تو جشن تولدش هم غرق خوشحالی نمیشه

من همونیم که بی تو ذره ذره آب میشه

واسه غصه های بیشتر داره انتخاب میشه

تو یه اتفاق خوبی که واسه من نمیوفته

تو باید بمونی پیشم اینو فال قهوه گفته

فکر تنهایی من باش از خودم از همه سیرم

منه خسته رو بغل کن بزار ایستاده بمیرم

من همونیم که وضع زندگیش عالی نمیشه

من همونیم که بی تو ذره ذره آب میشه...

حالا که صورتم پر از اشک شده بود ، صدای اهنگی که کمی آروم

کرده بودمو بستم .

نمیدونستم چطور فراموشش کنم . مگه میشد از اون دوچشم سیاه
گذشت ، مگه میتونستم یه عمر بی نگاهش سر کنم

هلنا

پشت چراغ قرمز که وایستاده بودم ، تموم فکرم رفت پی دانیال حالا از
حس تنفرم نسبت بهش کم شده بود ، اما یقین داشتم که باهانش آینده ای
ندارم. دلم دیگه بهش اعتماد نمیکرد.

گفتم دیکه سر راهم قرار نگیره ، میدونستم دیگه برام مزاحمت ایجاد
نمیکنه. اما به حرمت عشقی که بینمون بود و حرف های امشبش ،
میدونستم یه روز و یه جا دلتنگش میشم و این دلتنگی همیشه توی قلبم
باقی میمونه . از ته دل آرزو کردم که دانیال به خاطر پنهونکاری لقب
خیانتکار و گرفت خوشبخت شه و ستاره ای که باعث از هم پاچیدن
زندگیمون شد تاوان پس بده، تاوان سنگین که یادش بمونه خراب کردن
عشق و زندگی مردم برایش گرون تموم میشه.

نفس عمیق کشیدم و با سبز شدن چراغ راهنما حرکت کردم به سمت
خونه

آغاز, [۱۷:۲۶ ۰۵/۱۱/۱۷]

#پارت_۱۴۶

اواسط اسفند ماه بودیم و آخرین روزهای تمرین رو میگذروندیم..

امروز جمعه بود و بر خلاف قبل تو این روز تمرین داشتیم برام
عجیب بود اما با این حال ساعت هفت عصر رفتم برای تمرین.

از ماشین پیاده شدم و وارد سالن شدم... سالنی ک هیچکس توش نبود
با خودم فکر کردم شاید زود اومدم اما ساعت مچیم خلاف این رو
میگفت!

روی یکی از صندلی های ردیف اول نشستم و توی ذهنم نمایش نامه
رو مرور کردم که صدای مردونه ی آشنایی به گوشم خورد:
—بالاخره اومدی؟!—

مثل فنر از جام پریدم و برگشتم سمت صدایی که از ردیف آخر میومد
و با دیدن آریا جواب دادم:
— سلام پس بقیه کجان??—

قدم برداشت به سمتم و حرفی نزد احساس میکردم امروز مثل همیشه
نیست رفتار آریا و خالی بودن سالن برام عجیب بود...
روی یکی از صندلی هایی که نزدیک من بود نشست من هم نشستم و
گفتم:

—نکنه ساعت تمرین عوض شده؟
جواب داد:

— حالا ما یه دور دیالوگ ها رو تمرین میکنیم تا بقیه بیان!
زیر لب باشه ای گفتم و شروع کردم به گفتن اولین دیالوگم :
—خواهش میکنم ژنرال من نمیخوام به همسری امپراطور شما در پیام
...
یه سکوت چند ثانیه ای کرد سکوتی که دلش برام مبهم بود سرفه ای
زدم که شاید حواسش بیاد سر جاش و نتیجه هم داد!

با صدایی ک هیچ شباهتی به لحن ژنرال داستان نداشت جواب داد:
— تو مال منی و دیگه اجازه نمیدم سهم کس دیگه ای بشی...!

گیج شده بودم یادم نمیومد که همچین دیالوگی داشته باشه!

آریا چی میگفت؟

نمیفهمیدم...

تو سر درگمی سپری میکردم که یکدفعه چراغ های سالن خاموش شد
و آریا از روی صندلی بلند شد با صدای پر استرسی گفتم:

– اینجا چه خبره؟؟

روبه روم روی زانو نشست توی این تاریکی، برق چشم هاش بیشتر از
هر وقت دیگه ای بود..

لب زد:

– هلنا؟

آب دهانم رو قورت دادم و گفتم:

– آقای سعادت لطفا بگین اینجا چه خبره؟؟

سرش رو کج کرد و زل زد تو چشم های پر از سوالم:

– خبره عشقه! عشق بی حد من نسبت به تو...!

شوکه شده بودم...

از حرف های آریا چیزی نمیفهمیدم...

بلند شدم و سرپا ایستادم که روبه روم و ایساد و مانع حرکتم شد:

– میخوام امروز همه ی خجالتم رو کنار بذارم بشین و گوش کن .

کلافه گفتم :

– من واقعا نمیفهمم داری چی میگی.

نفس عمیقی کشید :

– می‌گم می‌خواامت

با کیفم هولش دادم به سمت عقب و راه افتادم تا از این سالن تاریک و این حرف های مبهم فاصله بگیرم که باز صداش به گوشم خورد:

– نمیدونم شاید با خودت فکر کنی که من آدم بی فکریم که اینجا و اینطور ازت خواستگاری میکنم اما بدون دیگه خسته شدم...

دیگه نمیتونستم بیشتر از این دست دست کنم و ببینم تو مال یکی دیگه شدی!...

من از روز اولی که دیدمت یه حس خوب بهت داشتم اما ازدواجت با دانیال حس خوبم رو سرکوب کرد حالا گوش کن هلنا...حالا گوش کن خانوم راد..

دیگه و اینمیستم ببینم از دست دادمت

می‌خواامت تا پای جون می‌خواامت...

به جمله جمله ی حرف هام خوب فکر کن.. فکر کن ببین میتونی همسرم بشی

از الان تا آخر عمر همسر من آریای سعادت باشی؟؟

تموم مدتی که این حرف ها رو میزد سر جام میخ کوب شده بودم و فقط حرف هاش رو میشنیدم...

آریا از عشقی حرف میزد که من ازش بی اطلاع بودم...

عشقی که هم متعجبم کرد و هم برام تازگی داشت!

سکوتم که طولانی شد جلوم ظاهر شد و در حالی که سرش پایین بود گفت:

– با من ازدواج میکنی؟؟

بهش زل زدم هنوز هیچ حرفی نزده بودم...

آغاز, [۱۷/۱۱/۰۵:۲۶:۱۷]

part_147#

تو این لحظه ها باید چی میگفتم؟ میگفتم آره یا نه؟
نمیدونستم...

نمیتونستم حتی یه کلمه به زبون بیارم!
از کنارش رد شدم و راه افتادم به سمت در....
من باید فکر میکردم...

به آریایی که تا به حال توی فکرم نبوده باید فکر میکردم!
قبل از خروج از سالن به سمتش برگشتم و نگاهش کردم
یه دستش رو به کمرش زده بود و دست دیگه اش روی صورتش ثابت
مونده بود و اگه بگم صدای نفس های بلندش هنوز به گوشم میرسید
دروغ نگفتم...

تن صدای مردونش گوش هام رو نوازش کرد:
عشقم رو پس نزن هلنا...

دیگه موندن رو جایز ندونستم و از سالن زدم بیرون. ذهنم پر شده بود
از تصویر آریا، از چهره ی جذاب اروپاییش، از تمام برخوردهاش تو
مدتی که شناخته بودمش.

حالا میفهمیدم چرا سر هر قضیه ای که توی زندگیم پیش میومد واکنش
نشون میداد، حالا میفهمیدم دلیل پوزخندش نسبت به خواستگاری کیان
چه معنی میده ...

با این حال اینکه من رو به قرار با دانیال دعوت کرد برام نامفهوم بود.
شاید انقدر با معرفت بود که رفاقت رو به عشق ترجیح داد ...

نمیدونستم ، من هیچ چیز از این مرد! نمیدونستم...

با فکر بهش ناخداگاه لبخند روی لبم نشست.

با رسیدن به چهارراه به خودم او مدم، حدود نیم ساعت گذشت تا به
خونه رسیدم .

حال و هوای عید و سال نو خیلی خوب تو خونه حس میشد .

فرش هایی که جمع شده بود و فردا قرار بود برن برای شست و شو و
کلی وسایل بهم ریخته ی دیگه که خبر از خونه تکونی هر سال مامان
میداد.

آبی به دست و صورتم زدم و رفتم کنار مامان و بابا برای صرف شام
مامان برای شام کشک بادمجون درست کرده بود و این غذاش هم مثل
تموم غذاهای دیگه ش عالی بود.

نمیدونم چرا اما امشب حالم خوب بود و انگاری این خوب بودن به
خاطر آریای سعادت بود.

با شنیدن صدای بابا غذای درون دهانم رو قورت دادم:

_ چرا زود اومدی هلنا؟

_ تمرین لغو شد.

آهانی گفت و مامان ادامه داد:

_ وقتی روز جمعه تمرین میذارن همین میشه دیگه..

لبخندی زدم و به خوردن باقی مونده ی غذام ادامه دادم.

غذا خوردن و جمع و جور کردن آشپزخونه که تموم شد رفتم توی اتاق
. لباس خواب به تنم کردم و خودم رو انداختم روی تخت نرم و پنبه
ایم.

انگار امسال برای من پر از وصال و جدایی بود. به فکر بی سر و ته
توی دلم خندیدم و چرخیدم به پهلو.

آریا سعادت زمین تا آسمون با دانیال صادقی فرق داشت.

دانیال خائن که نه پنهون کار بود و گذشته ی خوبی نداشت.

دانیالی که شنیدم از ایران رفته ، شاید برای همیشه یا شاید هم برای
مدتی محدود!

اما آریا یه مرد واقعی کسی که بی هیچ نسبتی باهام همدم روزهای
مریضیم شد و من رو به زندگی عادیم برگردوند. همون کسی که به
گفته ی خودش از قبل از دواجم دوستم داشت اما یکبار به خاطر این
دوست داشتن از حد و مرز خودش تردد نکرد. شخصیتی که داشت
نایاب بود، انگار یه فرشته ی آسمونی توی زندگیم بود. هرگز
فراموش نمیکنم که چطور با حرف هاش اون هلنای افسرده و گوشه
گیر که جز خودکشی و مرگ به هیچ چیز فکر نمیکرد رو نجات داد.

آریا فرشته ی نجات من شده بود و دادن جواب منفی بهش شاید
ناعادلانه ترین کار ممکن بود.

با فکر بهش چشمذهام بسته شد و به یه خواب عمیق فرو رفتم، به امید
خورشیدی دوباره.....

آغاز، [۱۷/۱۱/۰۵:۲۶:۱۷]

#پارت_۱۴۸

آریا

امروز چهارشنبه بود و پنج روز از پیشنهاد ازدواج من به هلنا میگذشت. از شانس من تو این پنج روز تمرین تعطیل بود و من مونده بودم با قلبی که هر لحظه میمرد و با امید به این که شاید جواب هلنا مثبت باشه دوباره جون میگرفت، تو این چند روز همه ش توی خونه بودم و دست و دلم به کار سینمایی که قرار دادش رو هم بسته بودم نمیرفت.

من دیگه طاقت شکستن نداشتم و نمیدونستم اگه قلبم رو رد کنه چه بلایی سر احساسم میاد...

میتونم دوباره کسی رو دوست داشته باشم یا نه. اما نه این غیر ممکن بود، منی که تا سی سالگی قلبم برای کسی نتپید و یهو عاشق این دختر شدم بعد از سی سال محال بود بتونم فراموشش کنم و دل بسته زن دیگه ای بشم.

تو این مدت بارها خواستم باهش تماس بگیرم اما به محض گرفتن شماره پشیمون میشدم و گوشی رو کنار میذاشتم، آره قلب من میترسید از شکست چند باره اش، مگه این قلب چقدر تحمل داشت...؟

نفس عمیقی کشیدم و از روی مبل بلند شدم باید به خودم جرئت میدادم و شمارش رو میگرفتم، تا کی باید صبر کنم؟ دیگه زمانش رسیده بود و به نظر من پنج روز برای فکر به پیشنهادم کافی بود.

این بار بی استرس تر از قبل شمارش رو گرفتم و صدام رو صاف کردم تا این صدای گرفته خبر از حال دلم نده.

با پیچیدن صدای مخملیش توی گوشی انگار تمام حرف هایی که آماده کرده بودم و از یاد بردم، من حتی صدای از پشت تلفنش رو هم دوست داشتم، با دوباره حرف زدنش از افکارم خارج شدم:

_ الو آقای سعادت صدام رو میشنوی؟

صدام رو صاف کردم:

_ سلام، آره میشنوم، خوبی؟

_ خوبم ممنون، شما خوبی؟

تشکری کردم و گفتم:

_ میخواستم بگم.....

با مکث ادامه دادم:

_ به پیشنهادم فکر کردی؟

چند ثانیه سکوت کرد و بعد جواب داد:

_ خب آره ...

نفسم بر ای شنیدن جوابش به شمارش افتاده بود، اما هنوز حرفی نزده بود که گفتم:

_ جوابت چیه؟

_ راستش...!... راستش من دوبار توی زندگیم شکست خوردم، خود شما میدونی که چه سختیایی کشیدم اگه شما نبودید حالا حالاها توی آسایشگاه بستری بودم.

از حرف هاش سر در نمیآوردم میترسیدم از اینکه ته این حرف هاش به یه کلمه منتهی بشه (نه) و کار من برای همیشه ی همیشه تموم بشه.

ادامه داد:

_ دانیال باعث شد تا دیگه نتونم به هیچ مردی اعتماد کنم و

حرفش رو قطع کردم:

_ یعنی.... یعنی جوابت منفییه؟

_ داشتم میگفتم اون باعث شد که دیگه نتونم به کسی اعتماد کنم اما....

دیگه نمیدونستم باید چیکار کنم کلافه از اینطوری حرف زدنت گفتم:

_ اما چی...؟ اما چی خانوم راد میشه تکلیفمو مشخص کنی؟

خندید و میون خنده هاش گفت:

_ اما... اما شاید شما با بقیه فرق داشته باشی...

با شنیدن این حرفش نور امید توی دلم روشن شد و برای چند لحظه

چشم هام رو روی هم گذاشتم، صداش رو میشنیدم:

_ به نظرم این آریای سعادت مرد بدي نیست!

صدام در نمیومد باورم نمیشد بعد از اینهمه مدت بالاخره داشت مال من

میشد ، به سختی گفتم:

_ تو... تو جوابت مثبته؟

برخلاف من اون آروم بود و با همون آرامش خندید :

_ باید با هم بیشتر آشنا بشیم .

زیر لب گفتم :

_ باورم نمیشه ...

با خنده گفت :

_ شاید این تقدیر مونه

با این جمله ش لبخند زدم:

_ دلم میخواد همین حالا ببینمت ...

صدای خنده هاش قطع شد و جواب داد :

— وقت واسه دیدار و آشنایی زیاده آقای سعادت...

آغاز, [۱۷/۱۱/۰۵:۲۶:۱۷]

یه بار دیگه تو آینه ی ماشین به خودم نگاه کردم و از ماشین پیاده شدم.

با شروع چند جلسه ی پایانی تمرین حالا قرار بود هلنارو ببینم...
هلنایی که دیگه از علاقم آگاه بود و کم کم داشت باورم میشد که مال من میشه!

هنوز دومین قدمم رو توی سالن نداشته بودم که صداش رو پشت سرم شنیدم:

_ سلام

برگشتم به سمتش...

توی کاپشن زیتونیش که با شال و شلوار بژ رنگ ستش کرده بود درست مثل همیشه شیک و زیبا بود!

جواب سلامش رو متفاوت از روزهای قبل دادم و با لبخند گفتم:

_ خوب شد تمرین شروع شد تا ما شمارو ببینیم

ریز ریزک خندید:

_ این چه حرفیه

ابرویی بالا انداختم و خواستم حرفی بزنم که مهران صدامدن کرد و مانع شد!

همینطور که میرفتیم به سمت بچه ها گفتم:

_ اگه وقت داری بعد از تمرین بمون یه کمی باهم حرف بزنیم

زمزمه وار باشه ای گفت و با رسیدن به بچه ها خودش رو تو جمعیت و هیاهوی سالن گم کرد..

بیست دقیقه ای میشد که تمرین به پایان رسیده بود.

توی اتاقی که حالا به جز من و هلنا و رامین کسی نبود نشسته بودم و منتظر بودم تا رامین بره بیرون و فرصتی پیش بیاد برای حرف زدن با هلنا!

رامین از روی صندلی بلند شد و راه افتاد سمت در:

_ آریا کارت که تموم شد بیا بیرون خیلی چیزهارو باید آماده کنیم

سری به نشونه ی باشه تکون دادم و با رفتن رامین بلند شدم...

هلنا مشغول آماده شدن بود...

پشت سرش که ایستادم قابی از چهره ی ناز اون و بالا تنه ی من توی آئینه شکل گرفت که باعث برق چشم هام شد....!

این دختر واقعا همون چیزی بود که میخواستم!

صداش باعث شد تا از افکارم خارج بشم:

_ چیزی میخواستی بگی؟

روبه روش و ایسادم و دست به سینه به میز تکیه دادم:

_ خسته نباشی

با لبخند روی لبش تشکری ازم کرد که ادامه دادم:

_ گفتم میخوای بیشتر باهم آشنا شیم

_ آره به نظرم زمان میبره تا آدم هارو بشناسیم

یه اخم ساختگی بهش کردم:

_ یعنی تو بعد از این همه مدت هنوز من رو نشناختی؟

_ شناختم اما نمیخوام عجلانه تصمیم بگیرم

این حرفش باعث دلخوریم شد...

من آدمی نبودم که انتخابم بخواد باعث پشیمونیش بشه اما اون از پشیمونی میگفت!

سکوتم که طول کشید ادامه داد:

_ نمیخوام ناراحتت کنم

_ ناراحت نشدم

بلند شد و ایستاد:

_ خودت که بهتر میدونی، من خیلی سختی کشیدم سر قضیه ی دانیال چشم بسته تصمیم گرفتم و عاقبت زندگیم شد اون چیزی که حتی فکرش هم اذیتم میکنه... از یه زن شکست خورده توقع نداشته باش که بتونه راحت تصمیم بگیره

حالا درکش میکردم...

اون راست میگفت...

اون تو زندگی با دانیال هزار بار شکسته بود و حالا گذشته بر اش آینه ی عبرت شده بود!

هنوز حرف هاش ادامه داشت:

_ راستی یه سوال

دوباره لحنم مهربون شد:

_ جانم؟

چشم از آینه گرفت و به من زل زد:

_ اینکه من قبلا ازدواج کردم از نظر تو یا خانوادت عیبی نداره؟

از شنیدن این حرفش خنده ام گرفت...

مامان با اون همه مهربونی و بابا که عاقل تر از هرکسی بود محال بود با ازدواج قبل هلنا مشکلی داشته باشن پس جواب دادم:

_ نه چه عیبی؟

شونه ای بالا انداخت:

_ بالاخره تو آریایی... آریای سعادت!

آغاز, [۱۷/۱۱/۰۵:۲۶:۱۷]

#پارت_ ۱۵۰

حالا صدای خنده هام بالاتر هم رفت!

با تعجب بهم زل زده بود...

بهش نزدیک تر شدم انقدر نزدیک که صدای نفس هاش رو میشنیدم!!

نگاهم رو به اون چشم های نازش دوختم:

_ من هر کی که باشم پیش تو هیچم چون دوستدارم... عاشقتم به وسعت تموم این دنیا و آدم هاش!

از شنیدن این حرف ها گونه هاش سرخ شد و سرش رو پایین انداخت... انگار خجالت میکشید!

به خودم اوادم و ادامه دادم:

_ امیدوارم بهم اعتماد کنی و تا همیشه مال من شی

حالا تیله ی چشم هاش به سمتم چرخید و توی نگاهم گره خورد...

بی هیچ حرفی!

این نگاه گیرا برای تموم کردن کار قلبم کافی بود...

این دختر چه کارها که به دستم نداده بود!

خجالت هلنا و از جاکنده شدن قلبم باعث شد تا به حرف هامون پایان بدم:

_ برو خونه، دیر وقته

کیفش رو از روی میز برداشت و آماده ی رفتن شد.

خداحافظی کرد و راه افتاد سمت در، کاپشتم رو از روی صندلی برداشتم که صداش رو شنیدم:

_ به همه ی دنیا بد بینم اما تو یه دنیای جدایی... تو واسه قلب من یه دنیایی مثل بهشت... تو فرشته ی نجات من تو همه ی گرفتاری هام بودی... باید خیلی احمق باشم که تو رو انتخاب نکنم...

گوش هام شنیدن این جمله ها از زبون هلنارو باور نمیکردن!

چقدر خوب کلمه هارو کنار هم میذاشت و قلبم رو ویرون میکرد!

انگار سرجا میخکوب شده بودم و فقط نگاه میکردم...

نگاه به زنی که هر لحظه به من نزدیک تر میشد!

ادامه داد:

_ یه کم باهام حرف بزن یه کم بهم زمان بده تا بهم برسیم... حتی خود

تو باید خوب فکر کنی به این که از خواستتم مطمئنی یا نه... مبادا

پشیمون بشی آریا

تک خنده ای کردم:

_ تو تنها کسی هستی که تا آخر عمر خواستنت رو فریاد میزنم! من

عاشقت شدم خودت میدونی عشق شوخی نیست!

لبخندی زد و سکوت بینمون حاکم شد...

سکوتی که برخلاف سکوت های دیگه دلنشین بود!
صدای تق تق در و بعد صدای رامین به گوشمون خورد و همین باعث
شد تا هلنا سریع خداحافظی کنه و در رو باز کنه.

همزمان با خروج هلنا رامین وارد اتاق شد و یه نگاه به هلنایی که
داشت میرفت و یه نگاه به من انداخت و لبخند کجی گوشه ی لبش
نشست:

_ خبریه آریا؟

کاپشن رو تنم کردم:

_ چه خبری؟

پوفی کشید و جواب داد:

_ فکر کنم ژنرال ما عاشق ماریا شده

چپ چپ نگاهش کردم:

_ از این فکرها نکن

زد زیر خنده:

_ اگه توهم بری سمت خانم راد به این که میگن فلانی چشم هاش سگ
داره یقین پیدا میکنم

با این حرفش نتونستم خودم رو نگهدارم و زدم زیر خنده...

هیچکس درک نمیکرد که چشم های هلنا سگ که نه جاذبه ای فراتر
از زمین داره!

همون چیزی که باعث شد تا من هر لحظه به سمتش کشیده بشم...

آغاز, [۱۷:۲۸ ۰۵/۱۱/۱۷]

شب و روز توی نبرد تن به تن همیشگی‌شون حریف هم نمیشدن و یه بار روز موفق به شکست شب میشد و بار دیگه برعکس!

بین همین کش و قوس هاهم زمان گذشت و گذشت تا رسیدیم به امروز. تو این مدت بارها و بارها هلنارو دیدم و باهم حرف زدیم یه عالم حرف خوب راجع به فرداها و آینده...

حالا دیگه هلناهم اطمینان پیدا کرده بود که باهم میتونیم یه زندگی رویایی رو رقم بزنیم...

یه زندگی سرشار از خوشبختی و خوشبختی و خوشبختی!

با شنیدن صداش که توی ماشین کنارم نشسته بود به خودم اومدم:

_ خیلی خوش گذشت ممنون بابت ناهار امروز
با لبخند صورتم به سمتش چرخید:

_ اگه تو نبودى که خوش نمیگذشت
خندید:

_ و بالعکس
در ماشین رو باز کرد که گفتم:

_ بالاخره ما کی بیایم؟
_ کجا؟

چپ چپ نگاهش کردم:

_ تازه داری میپرسی لیلی زن بود یا مرد؟
از ماشین پیاده شد و جواب داد:

_ آها یادم اومد میخوای بیای که به غلامی قبولت کنم
با شنیدن این حرفش زدم زیر خنده و گفتم:

_ نه عزیزم میخوام پیام که ببرمت به کنیزیم!
یه اخم ساختگی کرد :

_ از کی تا حالا برای انتخاب کنیز با خانواده میان؟ برو آریا
خان... برو تو خیالت فکر کن داری میای واسه انتخاب کنیز اما بدون
حقیقت اینکه که داری میای برای غلامی من
سر به سر گذاشتن باهات چقدر لذت داشت!

همینطور که میخندیدم از ماشین پیاده شدم و رفتم سمتش.
به ماشین تکیه دادم که اومد کنارم و دست به سینه ایستاد.
چشم هام رو روی صورتش ثابت نگهداشتم و گفتم:

_ اصلا پیام به غلامی... مگه غلام یه ملکه ی زیبا شدن چه عیبی
داره؟

برق خوشحالی توی چشم هاش درخشید:

_ اما من میخوام همسر یه شاهزاده بشم یه شاهزاده که اسمش آریاست!
روبه روش و ایسادم و نفس عمیقی کشیدم:

_ آخ که داشتن تو چقدر خوبه
با لبخند گفت:

_ امشب با مامان اینا حرف میزنم که تو یکی از این شب های قبل از
رسیدن عید بیاید و حرف بزنیم... من برم؟

خداحافظی کردیم و با دور شدن هلنا سوار ماشین شدم و راه افتادم به
سمت خونه ی بابا... حالا دیگه وقتش بود که اون هارو در جریان
بذارم...

در جریان عشقم با هلنا و آغاز دوباره ی زندگیم...

آغاز, [۱۷:۲۸ ۰۵/۱۱/۱۷]

#پارت_۱۵۲

هلنا

شال آبی کاربنی رنگم رو که با لباس سرتاپا کرم رنگ ست کرده بودم
پوشیدم که حواسم رفت پی صفحه ی روشن شده ی گوشی!
با دیدن اسم آریا ناخودآگاه لبخند روی لب هام نشست و پیامش رو
خوندم:

'من چی بپوشم عروس خانم؟'

یه کم فکر کردم و بعد تایپ کردم:

'تو هرچی که بپوشی بهت میاد'

پیام رو ارسال کردم و به چهره ی پوشونده شده با آرایش ملیحم نگاهی
انداختم...چشم هام که به ریمل آغشته شده بود امشب برق عجیبی
داشت...

خوشحال بودم واسه او مدن آریا که برام متفاوت تر از هرکسی بود!

دیگه کاملاً آماده شده بودم که از اتاق رفتم بیرون.

صدای بازی و خنده ی آوینا فضایی خونه رو پر کرده بود و چقدر خوب بود اینکه شادی دوباره به خونمون برگشته بود!

به سالن که رسیدم رفتم و کنار مریم نشستم.

حسام جای خالی کنارم روی مبل سه نفره رو پر کرد و همینطور که دستم رو توی دستش گرفته بود گفت:

_ دیدی هلنا دیدی خدا جای حق نشسته

با تعجب بهش نگاه کردم که ادامه داد:

_ آریا سعادت بازیگر سینما و تلویزیون داره میاد خواستگاریت... بعد از اون همه سختی حالا روزهای خوبت دارن میرسن

مامان روی مبل روبه رومون نشست و درحالی که روسریش رو مرتب میکرد گفت:

_ الان چه وقت این حرف هاست حسام

حسام شونه ای بالا انداخت :

_ حس کردم گفتنش لازمه

با اومدن آوینا به سمتمون بحث ادامه پیدا نکرد و آوینا با شیرین زبونی های همیشگیش خنده و شادی رو به جمعمون آورد.

نیم ساعتی میگذشت که زنگ خونه به صدا دراومد و همین باعث شد تا حسام بره سمت آیفون و من به همراه مریم برم توی آشپزخونه!

در باز شد و مامان و بابا و حسام برای خوش آمد گویی جلوی در ایستادن

صدای سلام و احوالپرسیشون به گوشم میخورد اما باورودشون به داخل خونه سکوت همه جارو فرا گرفت

مریم که مثل من تعجب کرده بود از آشپزخونه رفت بیرون
هنوز نمیدونستم دلیل این سکوت چیه که صدای بابا به گوشم خورد:
_ تو... تو اینجا چیکار میکنی؟

دیگه نتونستم بمونم توی آشپزخونه و رفتم بیرون و کنار مریم ایستادم
که آریا متوجه حضورم شد و نگاه مثل نگاه سردرگم من رو بهم
دوخت و حرفی نزد!

پدرش یه قدم اومد جلو و روبه بابا گفت:

_ فرهاد راد... بعد از این همه سال چطور ممکنه!؟

همه گیج حرف های این دونفر بودن و شاید فقط مامان ها بودن که مثل
ما سردرگم نشده بودن!

بابا پشتش رو به آقای سعادت کرد و در حالی که میرفت سمت پله ها
گفت:

_ همین حالا از خونه ی من برید بیرون

حسام رفت دنبال بابا:

_ ولی بابا...

بابا فرهاد حرفش رو برید:

_ بیرون

آقای سعادت که انگار اروم تر از بابا فرهاد بود گفت:

_ پای گذشته ها رو نکش وسط

همین حرف باعث شد تا بابا روی پله متوقف شه و برگرده به سمت
صدا.

نیش خند تلخی زد و با صدای نسبتا بلندی گفت:

__ اگه ميخواي بيشتري از اين حرمت ها نكشني دست زن و بچت رو بگير و همين حالا از اينجا برو.....

جسم سردم رو به ديوار پشت سرم تكيه دادم و توي دلم آرزو كردم اي كاش ديگه اتفاق بدى نيفته...
اي كاش...

آغاز, [۱۷:۲۸ ۰۵/۱۱/۱۷]

#پارت_۱۵۳

چند ثانيه اي به سكوت گذشت.

انگار هيچكس نميدونست بايد چي بگه!

ميخواستم چيزي بگم اما ميدونستم اگه حرفي بزني باعث دلخوري بابا ميشه و من راضي به اين نيستم.

بالاخره آريا قدم برداشت سمت بابا و با حرفش سكوت جمع رو شكست:

__ آقاي راد اين عادلانه نيست كه بي دليل بيرونم ميكنيد... من به دختر شما علاقه دارم اما داريد اينطوري پسم ميزنيد، اين حق منه كه بدونم به چه دليلي دارم رد ميشم

بابا نگاهی به آريا انداخت و روبه آقاي سعادت گفت:

__ بعد از ۲۳ سال از كجا پيدات شد لعنتي

آقاي سعادت از كلافگي نفس عميقي كشيد و کنار آريا ايستاد:

__ فرهاد گذشته ها گذشته، با برگشتن به اون روزها زندگي اين دوتا رو خراب نكن... اين دوتا همديگه رو دوست دارن

بابا با قاطعیت جواب داد:

__ مگه اینکه از روی جنازم رد بشید و هلنا زن پسر تو بشه...میخوام امروز و دیدن تو رو فراموش کنم برو بیرون به خودم جرات دادم و با صدای ضعیفی گفتم:

__ این گذشته چیه که ازش حرف میزنید اما ما چیزی نمیفهمیم قبل از اینکه بابا بخواد چیزی بگه متوجه اخم مامان شدم و ترجیح دادم چیز دیگه ای نگم!
بابا فریاد وار گفت:

__ بیرون

تن صدایش توی گوشم میپیچید...

آریا و خانوادش رو بیرون میکرد اما قلب من هم با آریا میرفت!...
آریایی که دوستش داشتم...

آقای سعادت دست آریارو گرفت و همینطور که نگاه آریا روی من ثابت مونده بود همراه همسرش از خونه رفتن بیرون!
با رفتنشون روی زمین نشستم و منتظر توضیح بابا موندم!...
حسام که مثل من حسابی بهم ریخته بود دستی به صورتش کشید و گفت:

__ بابا نمیخواید بگید چی شده؟

در انتظار شنیدن صدای بابا بودم اما با قدم برداشتن و رفتنش به سمت بالا ناامید شدم و حالا من روبه مامان گفتم:

__ شما بگید... بگید که چی شده؟!

مامان روی مبل نشست و گفت:

_ اگه پدرت صلاح بدونه خودش میگه

مریم آوینا رو برد توی آشپزخونه که حسام رفت کنار مامان:

_ من هم میخوام بدونم همین الان

صبر نکردم که انکار و اصرار مامان و حسام رو ببینم و با بی
حوصلگی رفتم بالا...

باید خودم با بابا حرف میزدم!

پشت در اتاقش و ایسادم و تقه ای به در زدم:

_ بابا اجازه هست؟

حرفی که نزد در اتاق رو باز کردم و با دیدن بابا که کنار پنجره
ایستاده بود رفتم سمتش:

_ بابا فرهاد...

حرفم رو برید:

_ اون پسر رو فراموش کن هلنا

این حرفش آب سردی شد و ریخت روی وجود بی جونم!

پشت سرش ایستادم و با خجالت گفتم:

_ چ... چرا؟

برگشت سمت... سفیدی چشم هاش به قرمزی میزد!

انگار اشک ریخته بود...!

_ من هیچوقت بدت رو نخواستم، خواستم؟

یه لبخند مصنوعی تحویلش دادم:

_ نه معلومه که نه، اما...

_ هیس! ادامه نده هلنا من حرفم عوض نمیشه

زیر لب باشه ای گفتم اما قبل از خروج از اتاق بی اینکه به سمتش
برگردم حرف دلم رو زدم:

_ خیلی بهتر بود آگه با دلیل بهم میگفتید که چشم روش ببندم و
فراموشش کنم...

منتظر جواب نمودم و با پاهای خستم رفتم به اتاق خودم.

در اتاق رو بستم و افتادم روی زمین...

چطور باید شروع و آغاز زندگیم رو فراموش میکردم؟

چطور باید بی دلیل ازش میگذشتم...

من تو این عشق ضعیف تر از این حرف ها بودم... من نمیتونستم
فراموشش کنم...

من میخواستمش...!

آغاز, [۱۷/۱۱/۰۵ ۲۸:۱۷]

#پارت_۱۵۴

آریا

تو این شلوغی خیابون ها ماشین رو گوشه ای پاک کردم و عصبی
سرم رو روی فرمون گذاشتم:

_ چرا اینجوری شد..

دست بابا نواز شگرانه روی شونم تگون خورد:

_ همه چی درست میشه

سرم رو از روی فرمون بلند کردم و گفتم:

_ شما آقا فرهاد رو از کجا میشناختید؟

از پنجره ي کنارش به بیرون زل زد و آه عمیقی کشید:

_ راسته که میگن زمین گرده و آدم ها دوباره بهم میرسن

این لحن حرف زدنش بیشتر نگرانم میکرد...

من باید سر از این گذشته ي لعنتي درمیاوردم!

مامان ادامه داد:

_ فکر نمیکردم دوباره ببینیمشون

رو کردم به بابا و گفتم:

_ میشه با گفتن حقیقت آروم کنید؟

صورتش رو به سمتم چرخوند:

_ مطمئني آرامش ازت گرفته نمیشه؟

پلک روی هم گذاشتم و بعد از چندثانیه از هم بازشون کردم:

_ بگید بابا

_ درست ۲۳ سال پیش بود...وقتی که آقاچونم توي مریضیش هرروز

آب میشد و من تنها پسر خونه با اینکه زن و بچه داشتم بیکار بودم و

کاري از دستم بر نمي اومد....!

با مکت ادامه داد:

_ یکی از آشناها که کار و کاسبیش توي تهران گرفته بود و وضع

مارو میدونست زیر بال و پرم رو گرفت و برد توي کارگاهی که توي

تهران داشت...

هنوز هیچ چیز از حرف هاش نمیفهمیدم...

این چیزها چه ربطی به هلنا داشت؟

نمیدونستم...

به ادامه حرف هاش گوش کردم:

_ خيلي روزهاي سختي بود...

به بابا که نگاه کردم توي چشم هاي ريز شده با چين و چروك زيرش اشك جمع شده بود!

سكوتش که طولاني شد مامان ادامه ي حرف هاش رو گفت:

_ يه شب که با پسر صاحب کارگاه تنها ميشه نمیدونم بخاطر چي باهم بحثشون ميشه... اون مرد شروع ميکنه به تحقير وضع مالي بد پدريت و اينطور ميشه که بحث بالا ميگیره و تبديل به يه دعواي جانانه ميشه... خودت بهتر میدوني که توي دعوا حلوا خيرات نمیکنن... يکي اون ميزنه يکي بابات ميزنه و در نهايت بابات اون رو هول ميده و بابر خورد سر اون خداييامرز به گوشه ي کمد پدريت ميشه قاتل...

صداش توي ذهنم منعکس ميشد 'قاتل'!...!

صدام در نمي اومد روبه بابا گفتم:

_ قتل... شما... باور نمیکنم!

رو ازم برگردوند:

_ نفهميدم چيشد... خشم و عصبانيت چشم هام رو پر کرده بود... من باعث مرگ فرزند شدم و هرگز خودم رو نبخشيدم...

تا به اينجا اسم آشنائي به گوشم نخورده بود که ارتباط اين موضوع رو با هلنا بفهمم...!

جمله ي توي ذهنم رو به زبون آوردم:

_ اين قضيه چه ربطي به آقا فرهاد داره؟

صداي باباهم گرفته بود:

_ فرزند برادر کوچک تر فرهاد بود... من برای پدر او ها کار
میکردم... من قاتل برادر مردی هستم که تو عاشق دخترش شدی...!
از تعجب دهانم باز مونده بود...

چطور ممکن بود؟ چطور ممکن بود این سرنوشت و تقدیر لعنتی اینطور
بهم گره بخوره؟

با کلافگی سرم رو به صندلی تکیه دادم...

تصویر هلنا توی ذهنم نقش میبست...

طاقت نداشتم...

طاقت از دست دادنش رو به هر دلیلی نداشتم...

آغاز, [۱۷:۲۸ ۰۵/۱۱/۱۷]

#پارت ۱۵۵

قلبم پر از درد بود...

شاکی بودم، از زمین و زمان شاکی بودم!

این سهم من نبود...

اینکه عاشق بشم و به معشوقم نرسم...

دیگه چقدر باید تحمل میکردم...

چقدر دیگه باید صبر میکردم؟

اینکه جلوی چشم هام عروس دانیال شد...

اینکه بعد از جدایی ازش کیان تهرانی به سمتش اومد...

اینکه دانیال تموم سعیش رو کرد تا دوباره برگردونتش کافی نبود؟

چقدر دیگه باید صبر می‌کردم؟

از چند خان دیگه باید می‌گذشتم واسه رسیدن بهش؟

با رسیدن به خونه ی بابا آه عمیقی کشیدم و ماشین رو نگه‌داشتم:

_ شبتون بخیر

مامان گفت:

_ بیا بریم تو یه چایباهم بخوریم

یه لبخند زورکی زدم:

_ ممنون میل ندارم

پوفی کشید و بعد به همراه بابا از ماشین پیاده شدن.

ماشین رو بی مقصد به حرکت در آوردم...

اگه همه چیز خوب پیش میرفت الان داشتیم با هلنا می‌گفتیم و می‌خندیدیم

اما لعنت به این تقدیر که یه لحظه ی روی خوش به من نشون نداد...

تکلیفم نا معلوم بود....

پدر من قاتل عموی هلنا بود و همین باعث میشد تا آقا فرهاد اجازه نده

که دخترش عروس قاتل برادرش بشه!

پشت چراغ قرمز که ماشین رو نگه‌داشتم دستی توی موهام کشیدم و به

فکر هلنا فرو رفت... همون کسی که دار و ندارم شده بود!

طاقت نیاوردم و همینطور که سبز شدن چراغ باعث به حرکت

در آوردن ماشین شده بود شمارش رو گرفتم فقط خودش میتونست حالم

رو خوب کنه!

صداش که توی گوشی پیچید انگار دوباره خون توی رگ هام جریان

پیدا کرد!

_ بله

رو این خیابون های شلوغ نمیشد هم رانندگی کرد و هم با تلفن حرف زد!

گوشه ای نگه داشتم و با صدای غم آلودی گفتم:

_ خوبی هلنا؟

حال و روزش بهتر از من نبود و لرزش صدایش گویای بغض گلوش بود:

_ خوب...چطور خوب باشم آریا؟

عمیق نفس کشیدم:

_ باورم نمیشه که همه چیز خراب شده...باورم نمیشه گذشته ی پدر هامون کند بزنه به آینده ی من و تو

از صدای نفس هاش حس میکردم داره گریه میکنه!

ای کاش میمردم و حتی یه قطره اشک از چشم هاش جاری نمیشد...ای کاش!

آروم گفتم:

_ تو میدونی این گذشته ی لعنتی چیه که بابام اینطور بیرونتون کرد؟

حالا فهمیده بودم که هلنا از هیچ چیز خبر نداره!

دو دل بودم بین گفتن و نگفتن اما دل به دریا زدم و گفتم...حال اون بهتر از من نبود و فهمیدن حقیقت تنها کمک من بهش بود!

متوجه سکوتم که شد لب زد:

_ آریا؟!

آب دهانم رو قورت دادم و شروع کردم به نرم و آهسته،گفتن حقیقت...

من میگفتم و هلنا فقط میشنید!!

فقط گوش میکرد بی هیچ حرفی...!

همه بی قضیه رو با این جمله تموم کردم:

_ حالا فهمیدی این گذشته چی بود...؟

بریده بریده جواب داد؛

_ یعنی... یعنی پدر تو... پدر تو همون کسیه که عمو فرزاد رو کشته...؟!

زیر لب او هومی گفتم که لحن صدایش عوض شد و فقط گفت:

_ خدا حافظ!

از طرفی دلخور از این کارش شدم و از طرف دیگه بهش حق دادم...

اون شوکه شده بود...

حالا اون حال یکی دو ساعت قبل من رو داشت و چه بد بود این حال نامعلوم...!

آغاز, [۱۷/۱۱/۰۵ ۱۷:۴۶]

#پارت_۱۵۶

هلنا

زمستون سرد و برفی امسال هم تموم شد و حالا بهار از راه رسیده بود...

بهاری که برای من بی شباهت به پاییز نبود!

بچه که بودم ماهی قرمز توی تنگ کنار سفره ی هفت سین لبخندی عمیق به لب هام هدیه میکرد...

درست همون وقتی که بغل بابا مینشستم و یا مقلب میخوندم و حسام حسودی میکرد که چرا من بغل بابام و اون روی زمین نشسته!

بچه که بودم لحظه شماری میکردم برای شنیدن اینکه سال تحویل شده تا عیدیم رو از مامان بابا بگیرم و به فکر این بیفتم که ای کاش هرچه زودتر تعطیلات تموم بشه و با مامان برم همون عروسک پیراهن قرمز پشت ویتترین رو بخرم...

اما امروز... امروز که سال تحویل شد نه ماهی های قرمز حالم رو خوب کردن و نه عیدی بابا!

حال من حتی با دعای آرامبخش سال تحویل هم خوب نشد و این چقدر تلخ بود...

اینکه بچگی هامون تموم بشه و پا به دنیایی بذاریم که قشنگ نیست... که اصلا قشنگ نیست!

ای کاش تو همون بچگی میموندم و انتظارم فقط واسه به دست آوردن اون عروسک دلخواهم بود نه اینکه بزرگ بشم و هر دم ساز ناسازگاری روزگار احوالم رو بدتر کنه! بگذریم از اون روزهای قشنگ...

امروز سال پر اتفاق و حادثه ام رو به سال جدیدی که برام مبهم بود تحویل دادم...

مبهم بود چون ذهنم پر از فکر بی سرانجام بود...

از طرفی آریا و از طرف دیگه عمو فرزاد و هزار افسوس از گره ی کور این سرنوشت!

حالا همه ي خانواده ميدونستن كه پدر آريا قاتل عمو فرزاد و انگار
سعي در فراموشي اون خواستگاري داشتن!

ولي من نه!

من چطور ميتونستم آريارو از ياد ببرم وقتي بي نهايت بهش علاقه
داشتم!

با آه عميقي كه از درد دلم سرچشمه ميگرفت از افكارم خارج شدم.

براي تاتري كه از امشب شروع ميشد قرارداد بسته بودم و هيچ جوره
نميتونستم از زيرش در برم!

توي تموم اين مدتي كه فكرم مشغول بود داشتم موهاي روشن آوينارو
ميبافتم و حالا با تموم شدن بافتشون ازم جدا شده بود و از اتاق رفته بود
بيرون.

بي انگيزه تر از هر وقتي لباس پوشيدم... اينكه قرار بود باهش روبه
رو بشم چقدر سخت بود!

اينكه تو نمايش نجاتم ميداد و تو واقعيت نميتونست كاري بكنه عذابم
ميداد!

پدرش قاتل عمو بود اما گناه پدر رو كه نبايد به پاي فرزند نوشت و
افسوس كه بابا مينوشت!

بابا راضي نميشد كه دختر يكي يه دونش عروس اون خانواده بشه و
اين چقدر بد بود!

مثل هميشه همه چي رو سپردم به خدای بهار و تابستون و پاييز و
زمستون وبعد كيفم رو از زوی تخت برداشتم و از اتاق رفتم بيرون.

توی سالن پايين قدم برميداشتم كه صدای بابا رو شنيدم:

_ كجا هلنا؟

آروم گفتم:

_ دو سه ساعت ديگه اولين اجرامون شروع ميشه ،ديگه بايد برم ناراضي بود...از اينكه من قرار بود آريا رو ببينم ناراضي بود و با لحن سردش آهاني گفت كه ديگه منتظر نمودم و از خونه زدم بيرون...

سوار ماشين شدم و حركت كردم به سمت سالن...

از تارا شنیده بودم همه ی بلیط ها به فروش رفته و قطعا امشب سالن پر از هیاهو میشد اما امان از دل من كه حتي ذره اي شاد امشب نبود! كاش میشد اين مسير طولانی بشه...انقدر طولانی كه هرگز به سالن و رويارویی با آريا نرسم..!

اما رسیدم...رسیدم چون برخلاف سرنوشت من اين جاده بي انتها نبود...

رسیدم و به محض ورود چشم هاي قهوه اي رنگش گيرم انداخت...! بين اين همه آدم انگار تو يه خلوت دو نفره با آريا گير افتاده بودم.....!

آغاز, [۱۷/۱۱/۰۵ ۱۷:۴۶]

#پارت_۱۵۷

با هر قدم كه برميداشت بهم نزديك تر ميشد و من هرثانيه حس ميكردم حتى بيشتري از قبل اين مرد رو دوستش دارم!

روبه روم كه ايستاد هوش و حواس از سرم پريد...

من محو اون صورت مردونش شده بودم و چه خوب بود اينكه همه ی حواسم فقط و فقط پی اون بود!

سكوت بينمون رو با موج دلنشين صداش شكست:

_ سلام

_ سلام.خوبي؟

سري به نشونه ي آره تڪون داد و گفت:

_ بايد مفصل باهات حرف بزرم

چيزي نگفتم که رفت بيرون و همين باعث شد تا من هم بين اون همه نگاه که به سمتون برگشته بود براي شنيدن حرف هاش دنبالش برم!
بيرون سالن تو محوطه اي که کسي نبود روي صندلي نشست و اشاره کرد که بشينم کنارش.

نشستم و همزمان صداش به گوشم خورد:

_ ميخواي چيکار کني هلنا؟

گنگ که نگاهش کردم ادامه داد:

_ من همه ي تلاشم رو ميکنم که پدريت راضي بشه، ولي...

حرفش رو قطع کرد و همين باعث شد تا من شروع کنم به حرف زدن:

_ ولي چي؟

نگاهش رو توي چشم هام ثابت نگهداشت و گفت:

_ ولي اگه پدريت راضي نشد، اونوقت چيکار ميکني؟

اين سوالش توي دوراهي بدي قرارم داد...!

يه طرف پدري که تا به حال هيچ چيز واسم کم نداشته بود و طرف ديگه مردی که عاشقش شده بودم و عشقش همه چيزم بود!

سکوتم رو که دید صدام زد:

_ کجا سير ميکني هلنا؟

از افکارم خارج شدم:

_ چرا پدر تو باید قاتل عموي من باشه؟ چرا آریا؟

کلافه شونه اي بالا انداخت:

_ من هم مثل تو گیج این تقدیرم، اما بگو... بگو که میخوای چیکار کنی؟ بگو و تکلیف من رو روشن کن

_ تو توقع داری چی بگم؟

با مکث گفت:

_ میرم با پدرت حرف میزنم آگه حرف جواب نداد به پاش میفتم و التماسش میکنم، میگم دخترت رو میخوام...! بخاطرت هزار قدم برمیدارم ولی میخوام بدونم آگه بابات دست از کینه و کدورت قدیمیش برداشت حاضری باهام ازدواج کنی حاضری یه قدم به سمت برداری؟ چیزی از حرف هاش نمیفهمیدم...!

یعنی... یعنی آریا توقع داشت تو روی بابا و ایسم و بی اجازه زنش بشم؟ مگه میشد؟ مگه میتونستم..؟

با صدای آرومی گفتم:

_ چطور باید از بابام بگذرم؟ مگه میشه؟!

دستش رو به نشونه ی سکوت آورد بالا و گفت:

_ هیس، آروم باش... خودت بهتر میدونی که چون قبلا ازدواج کردی به اجازه ی پدرت نیازی نداری... من تو مرحله ی اول سعی میکنم دل پدرت رو به دست بیارم اما آگه نشد بشین فکر کن ببین انقدری دوستم داری که بی اجازه باهام ازدواج کنی؟ من مطمئنم بعدا که پدرت خوشبختیمون رو ببینه از دستت دلخور نمیشه... من خوشبختت میکنم
هلنا

طوري حرف ميزد که دلم له له ميزد براي داشتنش اما وقتي تصوير صورت مهربون بابا توي ذهنم مجسم ميشد ناخودآگاه مشيده ميشيم به سمت بابا!

از روي صندلي بلند شدم و گفتم:

_ اميدوارم بابا راضي بشه

همينطور که نشسته بود بهم نگاه کرد:

_ و اگه نشد؟

به يه کلمه اکتفا کردم:

_ نميدونم...

بعد از شنيدن اين کلمه چيزي نگفت و قبل از من رفت توي سالن!

شايد اون توقع داشت همين حالا بگم که باهش ازدواج ميکنم اما نه!

من نميتونستم انقدر راحت از بابا بگذرم...!

آغاز, [۱۷:۴۶ ۰۵/۱۱/۱۷]

#پارت_۱۵۸

اولين شب اجرا رو درحالي پشت سر گذاشتيم که خانواده ي همه ي بچه ها اومده بودن و روي صندلي هاي ردیف اول جا خوش کرده بودن و اين وسط نبود مامان بابا و حتی خانواده ي حسام بدجوري توی ذوق ميزد!

اون ها حتی واسه ديدن اولين بازيم نيومدن و اين چقدر بد بود!

اینکه بابا برای فرار از آریا و خانواده اش از این شب پر هیاهو و شلوغ گذشت... در حالی که همیشه میگفت نفر اولی که میاد و بازیم رو میبینه خودشه!!

ناراحت نبودنشون بودم و همین باعث شده بود که خوشحال امشب نباشم!

اجرا که تموم شد و مردم کم کم سالن رو خالی کردن شاید زودتر از همه آماده شدم و راه افتادم تا از سالن بزنم بیرون...
سوار ماشین شدم و آهنگی که گوشم رو نوازش میکرد همدم امشبم شد!

آهنگ خدا من و ببین_فرزاد فرزین

امان از این تنهایی

شدم مثل دریایی که هر طرف میچرخه تو ساحلش تویی

سراب تو میبینه تو قلب هر آینه

تموم فکرش اینه مقابله تویی...

خدا منو ببین این زندگی رویای من نیست

میدونم اینجا جای من نیست

خدا من و ببین

خدا من و ببین

رویامو برگردون به شب هام

من زندگیمو از تو میخوام

خدا من و ببین

خدا من و ببین...

رفیق هر شبم تنهاییامه اینو نگاه من به همه میگه
اگه فکر نجات هر دومونی به من فرصت بده یه بار دیگه....

اصلا نفهمیدم چطور رسیدم فقط وقتی ماشین رو جلوی در نگهداشتم و
با ریموت در حیاط رو باز کردم صورتم خیس بود!
نه اینکه بین راه آبی به دست و صورتم بزنم نه!
صورتم خیس از اشک بود...!

با آستین مانتوم صورتم رو خشک کردم، هرچند کاری واسه چشم هام
نمیتونستم بکنم!

ورودم به خونه با یه عالم سکوت همراه بود!
فقط یه چراغ توی سالن پایین روشن بود و انگار همه خواب بودن و
حتی منتظر نمونده بودن تا برگردم!

حالم بد بود... بدتر از هر وقتی!

به اتاق یا بهتره بگم خلوت همیشگیم که رسیدم به در تکیه دادم و
سقوط کردم به سمت پایین...

دلَم تنها بود!

تنها تر از همیشه

سر روی زانو هام گذاشتم و برای اولین بار دلخور شدم از این بیخیالی
مامان و بابا!

تو همین فکر و خیال ها سیر میکردم که صدای تق تق در رو پشت
سرم رو شنیدم.

مثل این که یه نفر تو این خونه به یاد من بود!
در رو که باز کردم حسام توی چهارچوب در قرار گرفت...
نگاهش که کردم بی اختیار برای چندمین بار چشم هام پر شد!
تو این لحظه نیاز داشتم به آغوش گرمش به شونه ی مردونش... به
برادری به اسم حسام نیاز داشتم و اون چه خوب خواسته هام رو از
چشم هام خوند و اومد جلو!
سرم روی شونش بود و دستش روی شالم!
نمیدونستم چی میخوام فقط هوای گریه داشتم و حسام چه خوب شونه
ای بود!

بی هیچ حرفی هق هق هام رو گوش میداد...!
گریه کردم و گریه کردم انقدر که حس کردم دیگه اشکی توی چشم هام
نمونده!

سر از روی شونش برداشتم و به تیشرت خیس شده اش نگاه کردم و با
صدایی که نایی نداشت گفتم:

_ ببخشید

یه لبخند مهربون زد از همون ها که تسکین دردهام بود!
روی تخت نشست و صدام زد:

_ بیا اینجا آبی هلنا... بیا ببینم چی باعث اشک چشم های نازت شده...
رفتم و کنارش نشستم...

نمیدونستم چی بگم!

اما اگه باهش حرف نمیزدم تو این تنهایی جون میدادم!
روی تخت نشستم و پشتم رو چسبوندم به دیوار!

اینطوری اون جلوم بود و صورتم رو نمیدید!

دوباره صداش به گوشم خورد:

_ او مدم که توی خلوت دوتایمون بهم بگی که چی باعث ناراحتیته... به من بگو هلنا... به فکر اون پسره ای؟

با این حرفش خجالت کشیدم... باید چه جوابی میدادم؟
نمیدونستم..!

صورتش رو برگردوند سمتم و گفت:

_ خجالت رو بذار کنار هلنا

سری تکون دادم و گفتم:

_ دلم از همه چی گرفته حسام... از همه چی!

نگاهش منتظر ادامه ی حرفم بود نفسی گرفتم و ادامه دادم:

_ نمیدونی امشب چه حالی شدم وقتی دیدم خانواده ی همه توی سالنن
اما من تنهام... نمیدونی چقدر داغونم از اینکه بابا... بابا انقدر راحت
بخاطر کینه ی قدیمیش پا روی دلم گذاشت...

آغاز, [۱۷:۴۶ ۰۵/۱۱/۱۷]

#پارت_ ۱۵۹

بهم زل زده بود و با دقت شنوای حرف هام بود!

با هر کلمه حس میکردم سبک تر میشم و این چه حال خوبی
بود... اینکه یه برادر داشته باشی که مواظب دلت باشه!

چند کلمه ی دیگه ای حرف زدم و بعد سکوت کردم...

حالا نوبت حسام بود که حرف بزنه!

نفس عمیقی کشید و گفت:

_ الهی من فدات بشم...اولا ما نمیدونستیم نبودنمون انقدر ناراحتت میکنه بهت قول میدم فرداشب قبل از همه توی سالن باشیم و از بازیت لذت ببریم...دوما انقدر راجع به بابا منفی فکر نکن...خودت هم خوب میدونی که بابا تو رو بیشتر از همه دوست داره یه کم بهش زمان بده...شاید گذشت زمان همه چی رو درست کرد

چقدر خوب حرف میزد و چه آرامش خوبی بهم میداد!!!

رو تخت جابه جا شد و درست روبه روم نشست و آرام لپم رو کشید:

_ که دل آجی کوچیکه پیش اون سوپر استار گیره

سرم رو انداختم پایین و حس کردم از خجالت گونه هام سرخ شدن!

ریز خندید و از روی تخت بلند شد و رفت سمت در.

قبل از خروج برگشت سمتم:

_ حالا با خیال راحت بخواب...همه چی درست میشه

لبخندی به لبخند روی لبش زدم و بعد از گفتن شب بخیر از اتاق رفت بیرون.

بلند شدم سرپا

دیگه سرم درد نمیکرد و آرام بودم!

با حوصله دکمه های مانتوم رو باز کردم و بعد از درآوردن باقی لباس هام موهام رو از حصار کش مو خلاص کردم و خودم رو انداختم روی تخت...

حسام گفت همه چی درست میشه...

ای کاش این بار حرف حرف اون بشه و همه چی درست بشه!

منی که فکر به آریا باعث لبخند بی اختیارم میشد
منی که زندگیم رو مدیون اون مرد بودم چطور میتونستم عشقش رو
فراموش کنم؟!
این عادلانه نبود!

*

بین تشویق تماشاچی ها اجرای آخرین سانس امشب هم تموم شد و حالا
نگاهم به چشم های بابا بود که از رضایت برق میزد هرچند لب هاش
همچنان با لبخند قهر بود!

با رفتن مردم رفتم سمت بابا اینا و با همون گریم روی صورتم بوسه
ای به گونه ی آوینا زدم و بعد بردمش توی اتاق گریم...
باید آماده ی رفتن میشدم.

همینطور که با این کوچولو حرف میزدم گریمم رو هم پاک میکردم که
چهره ی آریا توی آینه ی روبه روم ظاهر شد!

پشت سرم ایستاده بود و از توی آینه نگاهمون بهم گره خورده بود و
این بین آوینا هم ساکت شده بود!!!

چشم ازم گرفت و روبه روم ایستاد :

_ میخوام برم هلنا

نگران از جام بلند شدم:

_ کجا؟

شمرده شمرده گفت:

_ توی سالن...پیش پدرت! همین حالا میخوام باهش حرف بزنم...

آب دهانم رو قورت دادم و خواستم چیزی بگم اما رفت سمت در....
رفت و همین باعث شد تا بی هیچ حرفی برم دنبالش...

آغاز, [۱۷:۴۶ ۰۵/۱۱/۱۷]

#پارت_۱۶۰

هنوز از اتاق نرفته بود بیرون که گفتم:

_ الان وقتش نیست آریا، جلوی این همه آدم؟

نگاهم کرد...نگاهی پر از عشق...پر از حس خواستن...پر از دوست
داشتن!

_ میخوام جلوی همه برای دومین بار از پدربازی کنم.

میخواستم حرفی بزنم اما انگار زبونم نمیچرخید!

با رفتنش، همراه اوینا از اتاق زدم بیرون و روی سن نظاره گرش
شدم....

آریا از پله ها میرفت پایین و بابا روی صندلی های ردیف اول نشسته
بود!

نمیدونستم چه اتفاقی قراره بیفته و همین باعث شده بود که تعداد
ضربان قلبم بیش از حد معمول باشه...!

به بابا اینا که رسید نگاهی بهم انداخت و بعد به بابا چشم دوخت...

صداشون به گوشم میرسید:

_ سلام خوش اومدید آقای راد

لحن بابا سرد بود و با همون سردی جواب سلامش رو داد و بعد از روی صندلی بلند شد و خطاب به من که روبه روش بودم گفتم:

_ آماده شدی هلنا؟

خواستم حرفی بزنم که آریا زودتر از من گفت:

_ میخوام باهاتون حرف بزنم آقا فرهاد

بابا چپ چپ نگاهش کرد:

_ فکر نمیکنم باهم حرفی داشته باشیم

این حرف بابا یعنی تموم...

یعنی مخالفت ابدی...

یعنی باید آریا رو فراموش کنی هلنا خانم....

یعنی...

آریا عمیق نفس کشید و گفت:

_ من دخترتون رو میخوام... به خدا فراموشیش برام غیر ممکنه، میخواید داد بزنم جلوی همه ی آدم هایی که اینجان بگم عاشق دخترتون شدم و هیچ جوره نمیتونم فراموشش کنم؟

از استرس شدید ناخن میجویدم و تندتند بزاق دهانم رو پایین میفرستادم!

بابا با چند ثانیه سکوت جواب داد:

_ ولی دختر من هیچ علاقه ای به تو نداره!

با این حرف بابا آریا پوزخند تلخی زد و برگشت سمتم:

_ تو هیچ علاقه ای به من نداری؟

نمیدونستم چی بگم...

همه به سمتم برگشته بودن حتی بچه های تاتر که با این حرف آریا
گوش تیز کرده بودن و منتظر شنیدن جوابم بودن!

پیچ پیچ های گوشه کنار سالن اعصابم رو بهم میریخت و این صحنه
چقدر برام آشنا بود...!

اون روز بد...

اون صبح گرم تابستون که از اون همه درد سردم شده بود... همون
وقتی که به دروغ گفتم دانیال رو بخشیدم و همون دروغ باعث شد تا
باهم ازدواج کنیم!! هر چند فقط یه مراسم مونده بود!

اون موقع به دروغ گفتم بخشیدمش و خواستمش اما الان...

الان قضیه فرق میکرد...

الان دانیالی درکار نبود و آریا سعادت روبه روم ایستاده بود...

الان قلبم پر نبود از تنفر و یه عالم عشق به این مرد داشتم!

مردی که بر خلاف دانیال که دخترانگیم رو نابود کرد، نجات دهنده ی
زندگیم بود...

چی میگفتم؟!!

میگفتم نمیخوامش و یه عمر مدیون اون و دلم میموندم؟! نمیدونستم...!

صدای بابا باعث شد تا به خودم بیام:

_ بگو هلنا... بگو که نمیخوایش و خیالش رو راحت کن!

جوشش اشک رو توی چشم هام حس کردم...

جلدی که باعث میشد تا دیدم تار بشه اما از شنوایی گوش هام کم
نمیکرد!

این بار حسام صدام کرد:

_ هلنا همه منتظر تو هستن

سری به نشونه ی باشه تکون دادم و لب زدم:

_ بابا..._

ابرویی که بالا انداخت ادامه دادم:

_ من نمیتونم ازش بگذرم!

چشم های بابا از تعجب یا شاید عصبانیت گرد شده بود و حرفی نمیزد!

مامان چشم غره ای بهم اومد و همزمان که بابا با اخم راه افتاد سمت

بیرون پشت سرش رفت!!

صدای بابا رو شنیدم:

_ حسام، مریم راه بیفتید من دیگه کاری با اون دختر ندارم!

نه... من نمیخواستم اینطور بشه...

با لباس سنگین تنم رفتم سمت پله ها باید جلوی بابا رو میگرفتم...

نباید میذاشتم که بره

هنوز به پله ی دوم نرسیده بودم که پیراهنم به پام گیر کرد و خوردم

زمین....

آغاز, [۱۷:۴۸ ۰۵/۱۱/۱۷]

#پارت_۱۶۱

پهن شده بودم روی زمین و اشک میریختم...

اشک میریختم اما نه از درد شدید دست و پام بلکه بخاطر بابا...

بابایی که با افتادنم از حرکت ایستاده بود و برگشته بود به سمتم!

مریم بدو بدو او مد سمت و کمک کرد تا بلند شم
به زور روی پاهام ایستادم و با صدایی که می لرزید گفتم:

_ من هم با شما میام

حالا انگار خیالش راحت شده بود که حال خوبه پس چیزی نگفت و
رفت بیرون...!

بعد از چند ثانیه تاخیر مامان هم رفت بیرون و حالا فقط خانواده ی
حسام پیشم بودن!

مریم بغلم کرد و حسام گفت:

_ خوبی هلنا؟

از آغوش مریم جدا شدم:

_ چطور خوب باشم؟

دستی توی موهای کشید و لب هاش رو به گوشم نزدیک کرد و توی
گوشم زمزمه کرد:

_ عشق این درد سرهارو هم داره آجی جون

حالم حال حرفش نبود!!

ازم که جدا شد ادامه داد:

_ بابا عصبی بود یه چیزی گفت تو میخوای کجا بری امشب؟ مگه
جایی رو داری؟؟؟ ما میریم توهم حاضر شو و یه دوری تو خیابون ها
بزن بهت زنگ میزنم که کی بیای خونه... نبینم ناراحت باشی هلنا
این رو گفت و بعد از بوسه ای که مریم به گونم زد سه تایی از سالن
رفتن بیرون..

بچه های تاتر با تعجب نظاره گر این صحنه های تلخ بودن...

صحنه هایی که تو خوابم نمیدیدم!

با خروج خانواده ی حسام از سالن،نشستم روی پله و سرم رو توی دست هام گرفتم...

حالا آریا اومد کنارم...

کسی که با دیدن اشک هام اخم هاش توی هم کشیده شده بود و میشد غم رو توی چهرش دید!

کنارم ایستاد و با صدای نسبتا بلندی گفت:

_ شماها نمیخواید برید؟

همین حرفش کافی بود تا بعضی از بچه ها که توی سالن بودن برن تو اتاق گریم و حالا با آریا تنها بمونم!

اشک هام شدت گرفته بود و دلم بدجوری شکسته بود!

یه پله پایین تر از من نشست و گفت:

_ حالا فهمیدم این عشق دو طرفه است...فهمیدم توهم دوستم

داری...آروم و قرار گرفتم هلنا...!

با گریه گفتم:

_ ولی بابا گفت دیگه باهام کاری نداره...بخاطر عشق به تو اون حرف

رو بهم زد آریا...

لبخند زد...شاید تلخ شاید شیرین!

اما لبخند زد تا یه کم آروم بگیرم و گفت:

_ حالا که ثابت کردی دوستم داری...حالا که از عشقت مطمئنم کاری

میکم که هیچوقت از این حرفت پشیمون نشی...از فردا هر دم پیش

باباتم راضیش میکنم هلنا...به آب و آتیش میزنم برات

چه خوب حرف میزد...

چه خوب آروم میکرد...

قلبم رو...

دلم رو...

تموم وجودم رو...!

بلند شد سرپا و دست به سینه روبه روم ایستاد:

_ حالا اشک هات رو پاک کن... به حرف آقا حسام هم گوش بده و یکی دو ساعت دیگه برو خونه...

پاشدم سرپا... هنوز دست و پام درد میکرد و این درد توی کل بدنم میپیچید اما به روی خودم نیاوردم و گفتم:

_ کجا برم این وقت شب... کجا برم با این حال؟

چند ثانیه سکوت کرد و بعد جواب داد:

_ نمیذارم تنها باشی... لباس هات رو بپوش باقیش با من

سری تکون دادم و خواستم راه بیفتم که مجدد صدام کرد و باعث شد تا برگردم سمتش:

_ بله؟

از دو پله ی پیش روش اومد بالا و درست روبه روم و ایستاد...

نگاهش خیره به لب هام مونده بود...!

سابقه نداشت که آریا اینطوری به لب هام زل بزنه و این برام غیر عادی بود!

لب از لب باز کردم تا چیزی بگم اما زودتر از من گفتم:

_ چیزی نگو...

با تعجب ابرویی بالا انداختم که یه دستمال از توی جیب پیرهنش
درآورد و آرام روی لبم کشید:

_ داره خون میاد

لب هام میسوخت اما با این حال لبخندی به این کارش زدم و بهش نگاه
کردم....

تموم حواسش پی لب هام و پاک کردن خون روشن بود و من چقدر
دوست داشتم قاب صورت مردونش رو....

آغاز, [۱۷:۴۸ ۰۵/۱۱/۱۷]

#پارت_۱۶۲

وقتی آماده شدم سالن خالی شده بود و فقط صدای رامین و آریا به
گوشم میرسید!

از اتاق که اومدم بیرون رامین هم خداحافظی کرد و رفت.

از پله ها رفتم پایین و کنار آریا ایستادم:

_ کجا بریم؟

لبخندی زد و راه افتاد:

_ بیا عزیزم...

بی اختیار لبخند زدم و پشت سرش رفتم.

نمیدونستم این چند ساعت مقصدمون کجاست اما به حرفش گوش میدادم
و میرفتم...

حرف قلبم!

قلبی که قبلا شکسته بود و حالا با وجود آریا تیکه تیکه علش داشت بهم
میچسبید!

در ماشینش رو باز کرد و گفت:

_ بفرمایید خانم

خندیدم و یه قدم رفتم جلو:

_ پس ماشین من چی؟

با حالت بانمکی سرش رو خاروند و جواب داد:

_ حالت که خوب شد برمیگردیم پیش ماشینت

چشمکی زدم و سوار ماشینش شدم.

نشست توی ماشین و حرکت کردیم...

ساعت از یک شب میگذشت و خیابون ها تقریبا خلوت بودن...

تو این شهر من بودم و این مرد...

مردی که سفت و سخت پای عشقش ایستادم با اینکه نمیدونستم کارم
درسته یا نه...!

من به حرف دلم گوش داده بودم و ته دلم خوشحال بودم...

خوشحال اینکه دارمش....

خوشحال اینکه میشد تا آخر عمر مال هم باشیم اما...

اما اینکه بابا مخالف بود بدجوری توی ذوق میزد و باعث میشد تا نفس
عمیقی سر بدم!

انقدر عمیق که آ یا متوجه افکار پریشونم بشه و یه گوشه ماشین رو
نگهداره:

_ به هیچی فکر نکن هلنا.... دو دقیقه اومدیم که خوش بگذرونیم

ریز خندیدم و گفتم:

_ چشم آقای محترم... چشم!

یه تای ابروش رو بالا انداخت و همزمان که کمر بندش رو باز میکرد گفت:

_ آفرین... حالا پیاده شو

با تعجب جواب دادم:

_ کجا؟

به پنجره ی کنارم اشاره کرد:

_ آخرشبه کسی اینجا نیست... بریم یه شام دوتایی بخوریم

از پنجره به بیرون نگاه کردم...

جلوی فست فود خودش نگهداشته بود...

با یادآوری شبی که با اوینا اومده بودم اینجا توی دلم خندیدم و از ماشین پیاده شدم.

صدای بسته شدن در اون سمت بهم میگفت که آریاهم پیاده شده.

دست به سینه به ماشین تکیه دادم و به اسم مغازه نگاه کردم و با صدایی که به گوشش برسه گفتم:

_ فست فود سعادت

با خنده کنارم ایستاد:

_ جایی که مثلا نمیدونستی مال منه!

چپ چپ نگاهش کردم و با لحن مختص به خودم جوابش رو دادم:

_ اگه میدونستم اینجا فست فود آریای سعادتت عمر ا پا توش نمیداشتم

با صدای بلند خندید و دست هاش رو به نشونه ی تسلیم بالا برد:

_ خیلی خب من تسلیم!!! بریم تو...

متقابلا خندیدم و همراه با آریا وارد شدم...

به جز دوسه نفر که از لباس هاشون مشخص بود اونجا کار میکنن کس دیگه ای نبود و این خلوت چقدر خوب بود!!

بعد از سلام علیک با همون چند نفر، روی یه صندلی نشستم و آریا مشغول حرف زدن با اون ها شد و بعد از چند دقیقه برگشت سمتم:

_ الان میرن

زل زدم بهش و گفتم:

_ چرا؟

نشست روی صندلی:

_ میخوام خودم برات پیتر درست کنم!!!

زدم زیر خنده و گفتم:

_ یعنی میخوای بگی بلدی؟

نگاهی به بالا انداخت و جواب داد:

_ نشونت میدم...!

آغاز, [۱۷:۴۸ ۰۵/۱۱/۱۷]

#پارت_۱۶۳

کتش رو از تنش درآورده بود.

حالا هردو پیشبند سفید به تن داشتیم!

خمیر پیتزا رو با مواد تشکیل دهنده ی پیتزای قارچ میپوشوند و من درحالی که با یکم فاصله ازش روی صندلی نشسته بودم و یه دستم زیر چونم بود نگاهش میکردم:

_ نه مثل اینکه یه چیزایی بلدی

بدون اینکه بهم نگاه کنه جواب داد:

_ هنوز من رو نشناختی! من خیلی وقته که مجردی زندگی میکنم چه تو ایران چه تو اتریش همیشه خودم غذا درست میکردم!

دو انگشتی براش دست زدم:

_ پس تو انتخابم اشتباه نکردم، خانم سعادت خودمی!

پوفی کشید و همزمان سری تکون داد چقدر بامزه شده بود و همین نمکش باعث خنده های از ته وجودم شده بود!

پیتزای دونفره رو برای پخت گذاشت و اومد سمتم..

درست کنار صندلی که روش نشسته بودم یه صندلی قرار داشت.

کنارم نشست و نگاهی به پیشبندم انداخت:

_ درار این پیشبند رو حسابی خسته شدی!

براش چشم و ابرویی اومدم و پیشبند رو از تنم درآوردم:

_ مثلاً حالت بد بود... توقع آشپزی داشتی؟

خندید و پیشبندش رو باز کرد:

_ امون از این زبونت! آدم به قیافت نگاه میکنه فکر میکنه زبون نداری ولی...

حرفش رو بریدم:

_ قیافم غلط اندازه وگرنه زبونم مشکلی نداره!

خندیدیم و بعد از چند ثانیه، سکوت فضا رو پر کرد!
یه سکوت محض که انگار آریا سعی در شکستنش داشت!
این رو از تکون دادنای مداوم زانوی چپش و نگاهی که خیره مونده بود بهم میفهمیدم!

پاش رو از حرکت نگهداشت و صندلیش رو طوری چرخوند که دقیقاً روبه روم قرار گرفت... هنوز خیره بهم مونده بود و این باعث میشد تا از اینکه اینجا باهاش تنهام خجالت بکشم!!!

دستش رو آورد جلو و دست چپم رو توی دستش گرفت!

این حرکتش غیر عادی بود... اما چیزی نگفتم که خودش گفت:

_ روز اولی که دیدمت... بین همه ی بچه هایی که توی سالن تاتر بودن تنها تو بودی که نگاهم رو به سمت خودت کشوندی! تویی که خودت رو ازم قایم میکردی و من دیر فهمیدم بخاطر خجالتت نه غرور!
دستم توی دست هاش بود و نوازشش میکرد...!

ادامه داد:

_ دلم رو برده بودی... دلبر بی همتایی بودی و همین باعث شد تا راضی شم برگردی، میخواستم بهت نزدیک شم... بهم نزدیک شی... میخواستم عشق رو باهم تجربه کنیم اما تا به خودم اومدم دیدم حرف هاتون رو با دانیال زدید و شیرینی از دواج به دست جلوم و ایسادی!! آخ که اون شیرینی از زهر مار هم بدتر بود... گفتم فراموشت میکنم.... تو ذاتم نبود عاشق زن شوهر دار باشم، تو ذاتم نبود به رفیقم نامردی کنم پس رفتم... رفتم کنار، حتی وقتی تو دانیال رو تو اون صحنه دیدی یه لحظه تو ذهنم نیومد که جای دانیال رو بگیرم! صبر کردم... از ایران رفتم با خیال اینکه فراموش شی... نشدی اما یه گوشه نگهت داشتم، یه گوشه ی دنج! با خودم فکر کردم شاید تا آخر عمر اون گوشه بمونی اما وقتی اومدم ایران و پیدات کردم عشقت تو دلم جون گرفت!!!

با شنیدن این حرف هاش بغض کرده بودم!
نباید تو این حال گریه میکردم...نباید هم اون و هم خودم رو ناراحت
میکردم پس بغض سنگینم رو قورت دادم و بهش نگاه کردم...
صورتش رو بهم نزدیک تر کرد...

انقدر نزدیک که شاید دو انگشت بینمون فاصله بود و زمزمه وار
گفت:

_ و همون عشق باعث شد تا الان اینجا باشیم!
لبخندی زدم و بیشتر نزدیک شدن صورت هامون به همدیگه رو حس
کردم!
پوست لبم گرمای لبش رو حس میکرد و انگار تموم تنم گر گرفته بود!
چشم هام رو بستم و با بویی که به بینیم خورد بی اختیار و با صدای
بلند گفتم:

_ سوخت...پیتزات سوخت!
کاملا از هم جدا شده بودیم و با فکر به این کارم بی اختیار خنده ام
گرفته بود!

آریا سرخ شده بود و حتی بهم نگاه هم نمیکرد!
خنده دار ترین کار ممکن رو کرده بودم و همین باعث شد تا رو ازش
بگیرم و ریز ریز بخندم!
صدای قدم هاش رو میشنیدم که از روی صندلی بلند شده بود و انگار
داشت میرفت سمت پیتزای سوخته ی امشب....

دورتا دور پیتزا سوخته بود اما فکر کردیم شاید قابل خوردن باشه!

خجالت رو کنار گذاشته بودیم و دوباره کنار هم نشسته بودیم با این تفاوت که پیتزاروی میز بود و آریا داشت برشش میداد!

یه تیکه از پیتزارو گرفت سمتم:

_ این هم یه لقمه نون و عشق سوخته!

با خنده پیتزارو از دستش قاپیدم و یه گاز کوچولو زدم... اما نه! انقدر سوخته بود که صدای خرت خرتش نه تنها به گوش خودم بلکه به گوش آریاهم میرسید و همین باعث میشد تا هر دو مون عمیقاً بخندیم! بین خنده ها یه تیکه هم خودش خورد و بعد رو کرد بهم:

_ بدجوری سوخته!

سری تکون دادم و گفتم:

_ خیلی خیلی سوخته...

همین حرف کافی بود تا تیکه پیتزای توی دستم رو از من پس بگیره و تکیه بده به صندلیش و بخنده!

آغاز, [۱۷/۱۱/۰۵ ۰۵:۴۸:۱۷]

#پارت_۱۶۴

با اینکه شام نخوردیم اما خیلی خوش گذشت...

وجود آریا تو این شرایط نعمت بزرگی بود!

از اونجا زده بودیم بیرون اما خنده هامون همچنان ادامه داشت انقدر خندیدیم که غم رو به کل فراموش کردم!!

با رسیدن به راسته ی خیابونی که ماشینم اونجا پارک شده بود گفتم:

_ با چه رویی برم خونه...

نگاه گذرایی بهم انداخت:

_ انقدر سخت نگیر آقا حسام کمکت میکنه

پوفی کشیدم و با رسیدن به ماشینم آریا نگهداشت.

کیفم رو برداشتم و همزمان که در ماشین رو باز میکردم شروع کردم
به تشکر کردن:

_ ممنون بابت همه چی... ممنون که امشب تنهام نداشتی

لبخند زد:

_ چطور میتونستم تموم وجودم رو تنها بذارم؟

آروم خندیدم:

_ خداکنه این عشق تا همیشه پابرجا باشه!

سرش رو کج کرد و نگاهم کرد...

چقدر این نگاه دوستداشتنی بود! نگاهی که از شدت علاقه خونم رو به
جوش می آورد!

_ دستت رو بده به من

با تعجب نگاهش کردم که منتظر نموند و دست چپم رو گرفت و
گذاشت سمت چپ سینه!

دستش روی دستم بود...

صدای قلبش موجی از آرامش بود!!

توی دلم آرزو کردم این قلب همیشه بتپه!

قلب مردی که زندگیم بود!

صدای دلنشینش به گوشم خورد:

_ تا وقتی که این قلب تو این سینه میزنه دوستت خواهم داشت یا نه
فرا تر از اون حتی اگه قلبم هم نزنه تو تنها زنی هستی که من عاشقش
بودم عاشقش هستم و عاشقش خواهم موند!

جواب دادم:

_ تو آغاز دوباره ی منی... دوستدارم آریا... دوستدارم دوستدارم
دوستدارم

من میگفتم و اون با ذوق میخندید آخ که من فدای اون خنده هاش وقتی
چال کوچیک گونه هاش دلم رو میبرد!!!

دستم رو از روی سینش برداشتم و بوسه ی ارومی بهش زد...

بوسه ای دلنشین... بوسه ای عاشقانه!

و من با همین بوسه وسعت عشقش رو دیدم...

عشقی بیکران!

کارش که تموم شد با لحن مهربونی گفتم:

_ من برم؟

_ برو عزیزم... اگه واست مشکلی پیش اومد باهام تماس بگیر

زیر لب چشمی گفتم و بعد از خداحافظی از ماشین پیاده شدم....

ساعت حوالی ۳ صبح بود و هوا به سردی میزد... سریع سوار ماشین
شدم و تو این خیابون خالی از رفت و آمد حرکت کردم.

آریا پشت سرم می اومد اما برام عجیب نبود چون بهم گفته بود که
خونش فقط چندتا خیابون با خونه ی بابا فرهاد فاصله داره.

سر چهار راه که رسیدم بوق زد و همین باعث شد تا ماشین رو
نگهدارم...

اومد کنارم و درحالی که شیشه ی سمت شاگردش پایین بود با صدای
نسبتا بلندی گفت:

_ عاشقتم هلنا... نمیذارم از دستم بری!

خندیدم و چیزی نگفتم که حرکت کرد و با پیچیدنش به خیابون سمت
راست مسیرمون از هم جدا شد...

من چقدر میخواستمش...

چقدر عاشقش بودم خدا...

آغاز, [۱۷/۱۱/۰۵ ۰۵:۴۸:۱۷]

#پارت_۱۶۵

تلفن رو قطع کردم و منتظر موندم تا حسام بیاد توی حیاط و باهم بریم
تو...

میترسیدم از اینکه بابا بیدار باشه و بحثی پیش بیاد!

حسام با ابروهای گره خورده بهم اومد پیشم:

_ تو که تا الان بیرون بودی یه دفعه میذاشتی صبح می اومدی دیگه!

با دلخوری گفتم:

_ خودت گفتی یه دوری بزنم تا بابا اروم بشه

تن صداش رو برد بالا:

_ ولی نگفتم ۴ صبح برگرد

خواستم چیزی بگم که مهلت نداد و گفت:

_ بابا اینا خواب به چشمشون حروم شده سه ساعته منتظرن که بیای
من هم هرچی بهت زنگ میزنم جواب نمیدی

_ رو سایننت بود نشنیدم

کلافه نفس عمیقی کشید و قدم برداشت به سمت خونه و بی اینکه حرفی
بزنم پشت سرش رفتم...

حسام دلسوزم بود و مطمئن بودم این لحن حرف زدنش هم فقط از
روی دوست داشتن بود نه چیز دیگه!

جلوی در ورودی ایستاد و این بار با صدای آرومی گفت:

_ برو تو

چیزی نگفتم و رفتم توی خونه و با دیدن مامان بابا و مریم که روی
مبل ها نشسته بودم سرم رو انداختم پایین و رفتم سمت پله ها که مامان
صدام زد:

_ وایسا ببینم

به حرفش گوش دادم و برگشتم سمتش:

_ میخوام بخوابم مامان

روبه روم وایساد و با اخم بهم نگاه کرد و بعد سیلی محکمی توی گوشم
زد که برق از چشم هام پرید و اشک هام جاری شد...

نمیدونستم مستحق این سیلی هستم یا نه اما بدجور دلم شکست...

یادم نمی اومد از دست مامان کتک خورده باشم و این خیلی برام
سنگین بود!

بابا و حسام فقط نگاه میکردن و این مریم بود که سریع اومد کنارمون
و سعی کرد مامان رو از من دور کنه:

_ مامان جون بذارید هلنا بره بخوابه فردا باهش حرف میزنید

مامان پشش زد و با صدایی که پر از خشم بود گفت:

_ خیلی بی حیایی هلنا...

این و گفت و به بابا اشاره کرد و ادامه داد:

_ اون مردی که اونجا نشسته و دیگه موی مشکی تو سرش پیدا نمیشه
۲۳ سال زحمتت رو کشیده بود... امشب سکه ی یه پولش کردی
هلنا... خیلی بی حیایی دختر

آروم آروم اشک میریختم و چیزی نمیگفتم که این بار صدای بابارو
شنیدم:

_ اگه گفتم نه فقط بخاطر خودت بود... یه روزی به حرفم میرسی
دخترم... اون روز پشیمون میشی از اینکه من ۶۰ و خورده ای ساله رو
به اون پسره فروختی... حالا هم دیگه باهات کاری ندارم میخوای با
پسره بری برو میخوای بمونی بمون... اما بدون من هیچوقت راضی به
ازدواج تو با اون نمیشم و سر این حرفم و ایمیم چون براش دلیل
محکمی دارم...

نمیتونستم چیزی بگم... اصلا چی باید میگفتم!؟

چی داشتیم که بگم؟

باز دم از عشق و دوستداشتن میزدیم و میشدم بی حیا؟

نمیدونستم...

نمیدونستم ته داستاتم با آریا به کجا میرسه!

حسام رفت سمت بابا:

_ باباجان وقتی اینا همدیگه رو دوست دارن خدارو خوش نمیاد که
بخاطر عموی خدابیارمز اینطوری مخالفت کنین

بابا نگاهی به حسام انداخت و گفت:

_ تو هیچی نمیدونی حسام..._

و بعد رو کرد به من:

_ میمونی تو خونم و هر وقت که یه مرد خوب اومد سراغت باهاتش ازدواج میکنی یا..._

حرفش رو بریدم و با فکی که میلرزید شروع کردم به حرف زدن:

_ چرا من... چرا دل من باید قربانی کینه ی شما بشه؟ باباجون فکر میکنی با این کارت روح عمو شاد میشه؟ مانعم میشی و حرف از مرد دیگه ای میزنی؟

با گریه خندیدم:

_ چقدر راحت..._

یه قدم اومد جلوتر:

_ پس خیال دست کشیدن ازش نداری؟

چیزی نگفتم و راه افتادم سمت پله ها، صداش رو پشت سرم شنیدم:

_ اون دانیال که با موافقت خودم باهاتش ازدواج کردی تهش شد افسردگی و طلاق تهش شد خیانت... وای به حال این جوجه بازیگر که یه گذشته ای هم باهامون داره... من حرف هام رو زدم هلنا حالا خود دانی اگه خواستی زنش شی برو و دیگه برنگرد به خونه ی من... اگه بری واسه همیشه فراموشت میکنم..._

با هر پله ای که بالا میرفتم وجودم میشکست و این چقدر تلخ بود..._

اینکه بابا یه دوراهی سخت و دشوار که با انتخاب هر کدومش اون یکی رو از دست میدادم پیش روم گذاشته بود..._

آغاز, [۱۷/۱۱/۰۵:۵۱:۱۷]

#پارت_۱۶۶

روی زمین نشستم و به تخت تکیه دادم.

حالم جهنم بود!

جهنم بود چون حسابی از چشم مامان بابا افتاده بودم...

جهنم بود چون برای حفظشون باید از آریا میگذشتم و این نشدنی بود...!

چطور ازش میگذشتم وقتی عاشقم بود و عاشقش بودم...

با تموم وجود...

تا آخرین نفس!

گوشی رو که کنارم بود گرفتم توی دستم و بی اختیار شمارش رو گرفتم...

فقط اون میتونست آرومم کنه...

همون کسی که میخواستم مرد زندگیم باشه!

صدای خش دارش که توی گوشی پیچید بی اختیار خندیدم و شاید دلم ضعف رفت برای صدای خواب آلودش!

_ خواب بودی؟

صداش رو صاف کرد:

_ نشسته بودم روی مبل اصلا نفهمیدم کی خوابم برد...

به ساعت دیواری اتاق که کنار پنجره نصب شده بود نگاهی انداختم و گفتم:

_ خب ساعت از ۵ گذشته حق داری بخوابی

لحن صداش تعجیبی شد:

_ ساعت ۵ و تو بیداری؟ چیزی شده هلنا؟

حالا صدام آروم شد...

آروم و بی انرژی...

بی انرژی تر از هر زمانی!

_ باورت میشه مامان هما بهم سیلی زد؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

_ پس حرفت شد باهاشون

زیر لب او هومی گفتم و ادامه دادم:

_ دیگه نرو سراع بابا فرهادم... امشب باهام اتمام حجت کرد و گفت که

هیچوقت به ازدواجمون راضی نمیشه... گفت یا فراموشت کنم یا باهات

ازدواج کنم و برای همیشه از این خونه برم...

با مکت جواب داد:

_ یعنی هیچ امیدی نیست برای راضی شدنشون؟

_ نه... من دوستدارم آریا، چطور فراموشت کنم؟

با دلخوری گفت:

_ پس تصمیمت رو گرفتی، میخوای فراموشت کنی؟ پس تکلیف عشقمون

چی میشه؟ پس...

حرفش رو قطع کردم:

_ من هیچ تصمیمی نگرفتم و به این راحتی از تو نمیگذرم فقط به این

فکر کردم که اگه من بی اجازه ی خانوادم زنت بشم خانواده ی تو

چطور میخوان قبولم کنن؟ اصلا کی عروسی رو که سرخود اومده تو
خونه ی پسرشون رو میخواد... کی؟

_ حتی یه ثانیه به این فکر نکن... پدر و مادر من منطقی ترین آدم های
روی زمین، خیلی هم خوب میدونن که من چقدر دوستدارم و مطمئنم
کاری رو نمیکنن که باعث ناراحتی من بشه... تو خیالت از بابت من
راحت باشه...

چیزی نگفتم که ادامه داد:

_ حالا بگو... بگو انتخابت چیه؟ ازم میگذری یا نه؟

با صدای ضعیفی گفتم:

_ نمیتونم از هیچکدومتون بگذرم

_ چقدر دوستم داری؟

از این حرفش تعجب کردم و گفتم:

_ خب خیلی

_ پس گوش کن ببین چی میگم، میگی هم من رو دوست داری و هم
نمیخوای خانوادت رو از دست بدی خیلی خب پس به حرفی که میزنم
خوب فکر کن...

نفسی گرفت و گفت:

_ باهام بیا هلنا... ده شب از اجرامون مونده نه اینکه از تلاشم برای
راضی کردن پدرت دست بردارم نه، اما میخوام بگم اگه بعد از این ده
شب بابات راضی نشد باهام بیا... میبرمت پیش خودم، دو روز سه روز
نه اصلا یه ماه صبر میکنیم برای اینکه خانوادت راضی شن... اگه
جواب نداد اونوقت بی اطلاعشون عقد میکنیم...

یه پوزخند تلخ زدم که گفت:

_ باور کن به دو روز نرسیده بابات راضی میشه و اونوقت شاید از من متنفر بشه اما از تو نمیگذره.

ذهنم پر از شک و تردید بود...!

بابایی که بهم گفته بود اگه با آریا ازدواج کنم دیگه حق برگشت به خونه رو ندارم چطور میخواست با این کارم کنار بیاد و راضی به ازدواجمون بشه؟

جواب دادم:

_ راضی نمیشه... میدونم که راضی نمیشه

کلافه گفتم:

_ شانسمون رو امتحان میکنیم، باهام میای یا نه؟

با این حرفش چشم هام رو بستم و حرف قلبم رو به زبون آوردم:

_ از عشقت نمیگذرم... باهات میام!

صدای خنده ی ریزش توی گوشی پیچید و حرفی نزد که گفتم:

_ امیدوارم با این کارمون بابا راضی بشه...

لب زد:

_ میشه!

یه کم دیگه حرف زدیم و بعد صدای آرامبخشش برام لالایی شد و نفهمیدم چطوری خوابم برد....

آغاز, [۱۷:۵۱ ۰۵/۱۱/۱۷]

#پارت_۱۶۷

روزهای بلند و شب های کوتاه بهار از پی هم گذشتن
روزهایی که با رفتن خانواده ی حسام برام تلخ تر شده بود چون نه بابا
و نه مامان باهام حرف نمیزدن و انگار توی اون خونه اضافی بودم و
شب هایی که وجود آریا باعث بهتر شدن حالم میشد!
امشب دوازدهمین شب فروردین بود و حوالی ساعت ۱۲ بود آخرین
اجرا تموم شد

وجودم لبریز از ترس و استرس بود...

قرار بود با آریا برم به خونه ای که نمیدونستم کجاست!
آماده شدم و توی راهرویی که به بیرون منتهی میشد روی صندلی
نشستم.
حالم بد بود...

یه دلم پیش مامان اینا بود و دل دیگه ام اینجا پیش آریایی که هنوز
آماده ی رفتن نشده بود!
به صفحه ی گوشی که عکس سه نفرمون با مامان و بابا بود خیره شدم
و بی اختیار دلتنگشون شدم...
هنوز نرفته دلم پر کشیده بود بر اشون!

عکسی که لبخند به لب هر سه تامون بود رو میدیدم و بی اختیار اشک
میریختم...!

قطره قطره ی اشک روی صفحه می افتاد و هر لحظه بی تاب ترم
میکرد!

میترسیدم از اینکه برم و دیگه هیچوقت نشه دور هم بگیم و بخندیم!
میترسیدم که بخاطر من با دلخوشی و شادی واسه همیشه قهر کنن!

تا قبل از اینکه کسی بیاد با دستم اشک هام رو پس زدم و عکسشون رو بوسیدم...

هنوز از نگاه به عکس هاشون چشم برنداشته بودم که تارا اومد و صدام زد تا ب م توی سالن و توی عکس دسته جمعی که میخواستن بگیرن، باشم!

تن بی جونم رو به سالن رسوندم و روی سن پشت سر همه ی بچه ها ایستادم و چشم های غم بارم رو به دوربین دوختم... چشم هایی که به خون نشسته بودن!

بعد از انداختن عکس در حالی که وجود غمگینم بین شادی و خنده ی دیگران گم شده بود از سالن رفتم بیرون.

آریا جلوی در سالن ایستاده بود و با دیدنم برگشت سمتم:
_ کم کم بریم..

چیزی نگفتم و جلوتر از اون از سالن رفتم بیرون...

کنار ماشینم ایستادم و دستی بهش کشیدم.

ماشینی که میخواستم همینجا رهاش کنم و با آریا برم...

من آدم این کار نبودم...

من نمیتونستم!

نشستم روی زمین و به ماشین تکیه دادم:

_ نمیتونم ازشون بگذرم آریا... دلم تنگشونه آریا... من نمیتونم!

دستی توی ریش هاش کشید و اومد سمتم و دست به سینه به ماشین تکیه داد:

_ انقدر زود جا زدی؟

سرم رو گرفتم توی دست هام و با گریه گفتم:

_ مامانم... بابام... هیچوقت نمیبخشتم!

پوفی کشید و روبه روم نشست:

_ مگه میخوای خلاف شرع کنی؟ دیوونه من عاشقتم مگه بده میخوای
با عشقت ازدواج کنی؟ من خوشبختت میکنم هلنا

بین صدای ماشین ها صدایش رو میشنیدم و چیزی نمیگفتم...

تموم مدت چشم های خیسم رو به چشم هاش دوخته بودم...

چشم هایی که بهم آرامشی بی حد و مرز القا میکردن!

دست آورد روی گونه هام و آروم اشک هام رو پاک کرد:

_ الهی من قربون چشم های قشنگت بشم، بس کن گریه رو

یه لبخند زورکی زدم که دستم رو گرفت و دوتایی بلند شدیم:

_ لباسی چیزی آوردی برای خودت؟

_ نه هیچی

لبخند زد:

_ بهترین لباس های دنیارو برات میخرم

این رو گفت و همینطور که دستم توی دستش بود راه افتاد سمت
ماشینش که چند متر اون طرف تر پارک شده بود...

آروم شده بودم اما نه انقدر که تصویر مامان و بابا از یادم بره....

همون کسایی که با سه ساعت تاخیرم اونطور رنگ پریده بودن و
معلوم نبود رفتنم چی به سرشون می آورد!

هنوز به ماشین آریا نرسیده بودیم که سرجام میخکوب شدم!

با ایستادن من از حرکت ایستاد و با تعجب برگشت سمتم:

_ باهام بیا هلنا...

سرم رو چند باری تکون دادم و لب از لب باز کردم و گفتم...

آغاز, [۱۷:۵۱ ۰۵/۱۱/۱۷]

#پارت_۱۶۷

شمرده شمرده گفتم:

_ دو دلم بین او مدن و نیو مدن

سرش رو کج کرد و گفت:

_ فقط چند قدم مونده تا ماشین، بیا هلنا امشب که بگذره آروم میگیری

دیگه حرفی نزدم و با رسیدنمون به ماشین دستم رو رها کرد و در رو
برام باز کرد.

نشستم توی ماشین و چند بار پشت سر هم نفس کشیدم تا افکار پریشونم
ازم دور بشن!

نشست و همزمان که ماشین رو به حرکت در می آورد گفت:

_ خب کجا بریم؟

آروم خندیدم:

_ دختر مردم رو راه انداختی دنبال خودت حالا میگی کجا بریم؟

بلند تر از من خندید:

_ کاش میشد ببرمت خونه ی بابا اینا، یا خونه ی حامد

_ همیشه

او هومی گفت و بهم نگاه کرد:

_ تو که به من اعتماد داری؟

با این حرفش چشم ازش گرفتم و حرفی نزد.

_ میبیرمت باغ دماوند

سرم رو به صندلی تکیه دادم و تا رسیدنمون حرفی نزد.

دلَم از اینطور بهم رسیدنمون گرفته بود... از یواشکی رفتنمون گرفته بود!

بین ذهن مشغولی هام صدای آریا رو شنیدم:

_ همینجاست، بشین من در رو باز کنم بریم تو

گیج بودم...

من حتی نفهمیده بودم کی رسیدیم!

سری به نشونه ی باشه تکون دادم و با رفتنش نگاهی به اطراف انداختم.

خونه باغ های بزرگی اونجا وجود داشتن و آریا هم جلوی یکی از همین باغ ها نگاهداشته بود، در رو که باز کرد برگشت توی ماشین و رفتیم توی باغ.

تا چشم کار میکرد درخت بود توی این باغ و حالا خبری از خونه نبود!

با متوقف شدن ماشین پیاده شدیم و آریا اومد سمتم:

_ این هم از باغ دماند که مشترکا واسه من و حامد، حامد به اینجا میرسه مطمئنا خوشت میاد

تعارف رو کنار گذاشتم و گفتم:

_ هر جای دیگه ای هم که میرفتیم راضی بودم، چون تو هستی... تویی که بخاطرت الان اینجا ایستادم

لبخند به روم پاشید:

_ پشيمون نميشي از با من اومدنت، بريم تو؟

_ بريم

به محض باز کردن در ورودی به خونه کلید چراغهارو زد و قدم برداشت توي خونه:

_ بيا تو هوا يه کم سرده سرما ميخوري

در رو بستم و رفتم کنارش...

وسط سالن بزرگ اين خونه ايستادم و نگاهی به سرتاسرش انداختم، بزرگ بود و چیدمانش بي نظير! سه تا در سمت چپ و کنار آشپزخونه ي بزرگش بود و پشت سرمون پله هايي که به طبقه ي بالا ميرسيد!

رفت سمت پله ها:

_ بيا، اتاق هاي بالا به نسبت پايين مرتب ترن

باهم رفتيم بالا. بين شيش تا دري که بالا بود يکيشون رو باز کرد و کنار در ايستاد:

_ اينجا خوبه؟

به اتاق نگاه کردم اتاقی که يه تخت دونفره توش بود و همين باعث ميشد تا ابرو هام بهم گره بخوره!

درست بود که باهانش اومده بودم اما هرگز بهش اجازه ي خواسته ي بي جايي رو نميدادم پس گفتم:

_ يه تخت دو نفره براي من؟

بهم نزديک شد، چشم هاش بهم خيره مونده بود و لبخند کجی کنج لب هاش نشسته بود!

با رسيدنش بهم چشم هام رو بستم و گفتم:

_ کاري نڪن که از اومدمن پشيمون بشم

بعد از چند ثانيه سکوت صداش رو پشت سرم شنيدم:

_ البته اين اتاق رو هم ميتوني انتخاب کني حالا هرکدوم که خودت
ميخواي، من هم پايين ميخوابم

بدجوري گند زده بودم!

صدا بار توي دلم آرزو کردم اي کاش حرفم رو نشنیده باشه اما شنیده
بود!

برنگشتم سمتش و گفتم:

_ من... من فکر کردم...

زد زیر خنده:

_ عيبي نداره، بالاخره پيش مياد ديگه

با لبخند برگشتم سمتش:

_ الان بخوابيم؟

شونه اي بالا انداخت:

_ من که دلم نميخواد اولين شب باهم بودنمون رو با خواب حروم
کنم، دلم ميخواد حرف بزويم... تا خود صبح گل بگيرم و گل بشنويم...!

آغاز، [۱۷/۱۱/۰۵:۵۱:۱۷]

#پارت_۱۶۸

توی آشپزخونه روی صندلی نشسته بوديم و حرف ميزديم که نگاهی به
اطراف انداخت و گفت:

_ اگه گفتم الان چي ميچسبه؟

با لحن بامزه اي لب و دهنم رو كج كردم:

_ نميدونم، خودت بگو

از روي صندلي بلند شد و رفت سمت كابينت ها:

_ يه چاي داغ دو نفری

از روي صندلي بلند شدم و رفتم كنارش:

_ پس دم كردنش با من

شيشه ي چاي رو از توي كابينت بيرون آورد و تحويلم داد.

كترى كه توي جا ظرفي بود رو برداشتم و آب پر كردم توش و گذاشتم
تا جوش بپايد و نشستم روبه روي آريا.

چند ثانيه كه گذشت رو كرد بهم و آروم اسمم رو صدا زد:

_ هلنا؟

شالم رو كه داشت از سرم ميفتاد رو كمى جلو كشيدم و جواب دادم:

_ جانم؟

دستش رو زير چونش گذاشت:

_ ميخوام يه سوالی ازت بپرسم

مثل خودش دستم رو زير چونم گذاشتم و گفتم:

_ خب بپرس، فقط خيلى سخت نباشه ها

يه لبخند مصنوعی زد:

_ نميدونم شايد اين سوال ناراحتت كنه اما... اما ميخوام بدونم تو هنوز

به دانيال فكر ميكنی يا نه؟

باز هم دانيال...

باز هم اسم سه بخشی لعنتیش!

با قاطعیت گفتم:

_ دانیال واسه من تموم شده، امیدوارم که زندگی خوبی داشته باشه

سری تکون داد و این بار سوال سخت تری پرسید:

_ خیلی دوست دارم بدونم دانیال رو تا چه حد دوست داشتی؟

کلافه از سوال هاش به صندلی تکیه دادم:

_ گفתי تا صبح گل بگیرم و گل بشنویم، نگفتی میخوای پای گذشته ی من رو بکشی وسط!

_ من از تموم گذشته ی تو باخبرم و با اطلاع از گذشتت الان انجام

پس از سوال هام دلخور نشو، من فقط میخوام بدونم به اندازه ی دانیال

دوستم داری یا نه!

تلخندی زدم:

_ اگه دوستنداشتم باهات نمیومدم... من بخاطرت پشت کردم به خانواده

ام آریا...

شونه ای بالا انداخت و گفت:

_ ولی من هنوز جوابم رو نگرفتم، بگو به اون بیشتر علاقه داشتی یا

من؟

با صدای سوت کتری بلند شدم سرپا و رفتم سمت اجاق گاز تا از سر

رفتن آب جوش جلوگیری کنم:

_ دانیال بهم بد کرد اما تو همون دوماه زندگی باهاش برام یه دنیای

عاشقانه ساخت من غرق محبت های بی شمارش بودم و دوستش

داشتم، خیلی هم دوستش داشتم شوهرم بود و فکر میکردم تا آخر باهمیم

اما الان از اون علاقه چیزی نمونده... میدونی تموم حس های من

نسبت به دانیال خنثی شده دیگه نه بهش علاقه ای دارم و نه ازش متنفرم...دانیال واسه من تموم شده!

وجودش رو کنارم حس کردم اما به روی خودم نیاوردم و مشغول دم کردن چای شدم که به کابینت تکیه داد و زل زد بهم.
نگاهش روم سنگینی میکرد اما تغییری تو حالتیم ایجاد نکردم تا اینکه گفت:

_ نمیدونستم حرف زدن راجع به اون انقدر برات سخته که بغض میکنی و اشک تو چشم هات حلقه میبندد

سرم رو چرخوندم سمتش و بغض لعنتیم رو قورت دادم:

_ آره سخته، چون یادآور روزهای تلخم هم هست...تو چی میدونی از روزهایی که من با هر نفس آرزوی مرگ میکردم...از روزهایی که تموم رویاهام به باد رفت...چی میدونی؟!
چند لحظه نگاهم کرد و بعد گفت:

_ من فقط از دانیال پرسیدم نه روزهای سختت، این تویی که مدام از زیر سوالم در میری و حرف دیگه ای رو میکشی وسط
کلافه نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

_ من به دانیال هیچ علاقه ای ندارم که اگه داشتم الان اینجا روبه روی تو نبودم، میلی به چای ندارم...شب بخیر

این رو گفتم و از آشپزخونه زدم بیرون و رفتم طبقه ی بالا، شاید تقصیر من بود که با این بغض بیجا باعث دلخوریش شدم اما آریا هم نباید تو این شرایط بحث دانیال رو میکشید وسط!

رفتم توی اتاقی که تخت یه نفره داشت و خواستم مانتوم رو دربیارم که آریا اومد توی اتاق:

اولین شب باهم بودنمون رو با قهر صبح نکن هلنا، این همه سختی نکشیدیم که حالا باهم قهر کنیم، اصلا تقصیر من بود ببخشید عزیزم
برنگشتم سمتش که ادامه داد:

آستی؟

با لبخند صورتم رو چرخوندم سمتش و خواستم جواب بدم که صدای زنگ گوشیم دراومد و همین باعث شد تا لبخند از روی لب هام محو بشه!

با ترس و لرز گوشی رو از روی میز کنار تخت برداشتم و با دیدن شماره ی حسام انگار قلبم ایستاد!

بریده بریده گفتم:

ح... حسامه!

یه قدم نزدیکم شد:

خیلی خب جواب بده، بذار از نگرانی در بیان

نمیدونستم با چه رویی جواب بدم اما انگشت سردم رو که بدجوری میلرزید رو روی صفحه ی گوشی کشیدم و جواب دادم....

آغاز, [۱۷/۱۱/۰۵:۵۱:۱۷]

#پارت_۱۶۹

با پیچیدن صدای داد و فریاد حسام توی گوشی همون یه ذره انرژی که توی تنم بود هم از بین رفت!

داد میزد و ازم میپرسید که این وقت شب کجام!

آریا که حال بدم رو دید گوشی رو از دستم کشید و خودش جواب داد:

_ بله؟

بهش اصرار کردم که صدا رو روی بلندگو بذاره و همین کار رو کرد.
حسام جواب داد:

_ هلنا...

_ هلنا پیش منه آقای راد، حالش هم خوبه و با رضایت خودش اینجاست
با صدای بلند داد زد:

_ فقط بگو کجایید

آریا آرام و بی استرس آدرس رو برای حسام گفت و بعد تلفن رو قطع
کرد

دست هام یخ کرده بود و تموم تنم میلرزید!

گوشی رو روی میز گذاشت و کنارم روی تخت نشست:

_ تو خوبی؟

چشم های نگرانم رو بهش دوختم:

_ الان میاد اینجا شر به پا میشه آریا

روی تخت دراز کشید و جواب داد:

_ من پای همه چی و ایسادم هلنا، پیش بینی کردم که حتی بابات بیاد
سروقتم و آماده ی دعوای احتمالم، تو بیشتر از هر چیزی برای من
ارزش داری پس تحمل میکنم همه ی سختی هارو تا اسمت تو
شناسنام ثبت بشه

صورتتم رو چرخوندم سمتش:

_ حسام همیشه بهم کمک کرده نمیدونم وقتی میاد اینجا باید بهش چی
بگم... با چه رویی بگم میخوام با تو ازدواج کنم و بی اجازه از خونه
رفتم؟

بغضم توی گلوم سنگینی میکرد و انگار بیشتر از این توان قورت
دادنش رو نداشتم! به اشک هام اجازه دادم تا آزادانه جاری بشن!

بین گریه هام صداش رو شنیدم:

_ چند وقت دیگه به حال این روزهاات میخندی، پس اشک نریز دیوونه
بلند شدم سر پا و تو اتاق راه رفتم، انقدر تو این اتاق کوچیک دور زدم
که سرم گیج رفت و نشستم .

ساعت از سه میگذشت و من هر لحظه منتظر او مدن حسام بودم....

با شنیدن صدای زنگ گوشیم سرم رو از روی زانو هام بلند کردم و به
آریا نگاه کردم که گوشی رو برداشت و جواب داد:

_ الان میام پایین

بلند شد و رفت سمت در که پشت سرش رفتم :

_ آریا حرفی نرنی که بیشتر عصبی بشه؟

سر پله ها ایستاد و نیمرخش رو چرخوند به سمتم:

_ میخوام منطقی باهش حرف بزوم، انقدر دلهره نداشته باش

سری به نشونه ی باشه تکون دادم...

حالا حسام دست روی زنگ آیفون گذاشته بود و صدای زنگ فضای
خونه رو پر و دل من رو خالی کرده بود!

تو چهارچوبه ی در ورودی سالن ایستادم و همراهش نرفتم، روی رفتن
نداشتم و سعی داشتم خودم رو قایم کنم!

با دلواپسی دکمه های مانتوم رو میبستم و هر ثانیه منتظر شنیدن صدای
حسام بودم که خیلی طول نکشید و صدای بلندش از توی حیاط به گوشم
خورد....

با لفظ بدی با آریا حرف میزد و بین حرف هاش سراغم رو
میگرفت...!

چند دقیقه ای که گذشت تن صداش از فاصله ی نزدیک تری به گوشم
خورد و همزمان خودش جلوی چشم هام ظاهر شد.

با دیدنم از حرکت ایستاد و چند ثانیه ای فقط نگاهم کرد...

تو این نور کم باغ هم خشم چشم ها و گره ی ابروهای مشکیش رو
خوب میدیدم و هر دم منتظر بودم تا بیاد جلو و حرف های سنگینی
بارم کنه...

قدم برداشت به سمتم و تو هر قدم با چشم هاش برام خط و نشون کشید
که هلنا کارت تمومه!

حسام میومد جلو و من عقب عقب میرفتم تا اینکه قدم بلندی برداش و
محکم از بازوم گرفت:

_ اینجا چه غلطی میکنی؟

آب دهانم رو به سختی قورت دادم و لب باز کردم تا چیزی بگم اما با
پشت دست محکم کوبوند توی صورتم و همین باعث شد تا لال بشم...!

آغاز, [۱۷:۵۱ ۰۵/۱۱/۱۷]

#پارت_۱۷۰

سوزش لبم و طعم خونی که توی دهانم مزه اش کردم خبر از پارگی
لبم میداد اما این اصلا مهم نبود! حاضر بودم هزار بار دیگه این صحنه
رو تکرار کنه اما حرفی نزنه...!

حرفی نزنه و خجالتم نده!

اما این کار رو نکرد و تلخندی تحویل داد:

_ باور نمیکنم این دختر چشم سفیدی که روبه روم ایستاده
تویی... باورم همیشه خواهری که رو پاک بودنش قسم میخوردم الان تو
خونه ی یه مرد غریبه است و همین باعث شده تا لال بشم و نتونم
یقش رو بگیرم و بگم که خواهرم چرا اینجاست چون خودت با
رضایت خودت اومدی!

چی بگم بهت؟

حتی دلم نمیخواد سمت رو به زبون بیارم وقتی قید همه چی رو زدی
و با این آقای بازیگر، با این آقای الگوی جامعه اومدی تو یه خونه بی
اینکه محرمت باشه!

نگاهی به آریا انداخت و ادامه داد:

_ شهرتش باعث شد خانواده ات رو از یاد ببری نه؟ تو انقدر بی
معرفت نبودی دختر... کاش روزهای سختی که افسرده شدی بودی و
مامان و بابا با دیدن عکس های قبالت که خنده رو لب هات بود میمردن
و زنده میشدن رو یادت میموند... کاش یادت میموند که کی طلاق رو
از اون مرد تیکه گرفت... کاش انقدر نامرد نبودی!
این رو گفت و پشت کرد بهم...

دلم شکست از حرف هاش!

من بخاطر دوست داشتن و عشق به آریا اینجا بودم نه شهرتش...

من بی حیا و چشم سفید نبودم فقط عاشق این مرد لعنتی بودم... فقط
همین!

همین مرد که الان سرش رو پایین انداخته بود برای خوب شدن حال به
هر دری زده بود و درست نبود که اینطور قضاوتش کنن...

به خدا درست نبود!

به خودم جرات دادم و تو اوج گریه خندیدم:

_ بعد از ۲۳ سال اینطور من رو شناختی حسام؟ من آدمی هستم که
بخاطر شهرت یا هر چیز دیگه ای خانواده ام رو از یاد ببرم؟ آره
حسام؟

برنگشت سمتم و فریاد وار گفت:

_ خفه شو نمیخوام صدات رو بشنوم
رفتم نزدیک تر...

آب از سرم گذشته بود و سکوت جایز نبود!

روبه روش ایستادم و به آریا که پشت سرش بود اشاره کردم:

_ این مرد که تو گفتی بخاطر شهرتش اینجام کسیه که دوستش دارم
کسیه که عاشقشم!

پوزخند میزد و بهم نگاه نمیکرد!

ادامه دادم:

_ هیچ دکتری امید نداشت من حتی بعد از شیش ماه از اون تیمارستان
لعنتی مرخص شم اما همین مرد که تو با اون الفاظ بد صداتش زدی به
دوماه نکشیده از اون جا آوردم بیرون....!

سرش رو کج کرد سمتم و با طعنه گفت:

_ خب دیگه چیکارها کرده این آقا؟

جواب دادم:

_ نمیتونم ازش بگذرم، بابا خود خواه نبود اما خودخواه شده برادرش
بیست سال پیش مرده چه دخلی به زندگی الان من داره؟

سری به نشونه ی تاسف تکون داد:

__ همین بابایی که تو داری خودخواه صداش میکنی بیست بار رفته تا سالن تاتر و برگشته هنوز فکر میکنه توی اون سالنی... به دلش راه نداده که دخترش اومده تو خونه ی یه مرد غریبه و امشب میخواد باهش...

نذاشتم حرفش رو ادامه بده و داد زدم:

__ نذار حرمت های بینمون از بین بره

با شنیدن صدای بلندم دستش رو بالا آورد تا سیلی دوم رو به صورتم بزنه اما آریا دستش رو توی هوا گرفت و همین باعث شد تا حسام برگرده سمت آریا:

__ آقا حسام اومدی اینجا کلی بهمون اهانت کردی کلی توهین کردی چیزی نگفتم اما اجازه نمیدم تموم خشمت رو روی صورت هلنا خالی کنی، اون هیچ گناهی نکرده و اگه الان اینجاست فقط بخاطر اینکه که پدرتون راضی بشه و میبینید که حتی روسریش رو از سرش برنداشته... نمیدونم شما راجع به من چی فکر میکنید اما ماهم یه چیزایی سرمون میشه... ماهم حد و حدود هارو میشناسیم... ما هم آدمیم آقا حسام!

حسام با تندی جواب داد:

__ د اگه آدم بودی که دزد ناموس مردم نمیشدی!

این حرف حسام سنگین بود...

بدجوری برای آریا سنگین بود...

آریایی که کوچک ترین دست درازی به من نکرده بود و حالا شنیدن این حرف اصلا حقش نبود!

سکوت کرد و چیزی نگفتم که زدم به سیم آخر و گفتم:

_ حالا که هرچی دلت میخواد داری میگی بذار بهت یادآوری کنم که من دیگه دختر پارسال نیستم، یه بار ازدواج کردم داداش حسام... تجربه ی زندگی مشترک رو دارم و برای ازدواج نیازی به اجازه ی تو و بابا ندارم... من میخواستم یه شب ازتون دور باشم و بابا رو راضی کنم به ازدواجم با آریا اما حالا که به نمایندگی از بابا اومدی اینجا و این حرف هارو تحویلمون میدی بدون این قضیه به تو هیچ ربطی نداره حالا هم برو بیرون!

چشم هاش از تعجب گرد شده بود...

خودم هم انتظار نداشتم این کلمه ها از دهانم خارج شه اما تموم این کلمه هارو کنار هم گذاشته و تحویلش داده بودم!

نگاهی بهم انداخت و خواست از کنارم رد شه اما با رسیدنش بهم ایستاد و گفت:

_ باشه هلنا... خوشبخت شی! تو فکر همه چیز رو کرده بودی و ما بی خبر بودیم... برو آجی تو راهت بازه برو ازدواج کن با هاش اما دیگه جایی تو خانواده ی ما نداری... خدا حافظ خانم سعادت جمله ی آخرش رو با طعنه گفت و نفس عمیقی کشید... صدای کوبیده شدن در خبر از رفتنش میداد...

آغاز, [۱۷:۵۲ ۰۵/۱۱/۱۷]

#پارت_۱۷۱

به دیوار کنار در تکیه دادم و چشم هام رو بستم.

کلافه بودم از تموم حرف هایی که زده بودم و شنیده بودم!

نفسم رو عمیق بیرون فرستادم و همینطور که به دیوار تکیه داده بودم
فرود اومدم روی زمین و محکم زانو هام رو بغل کردم.

دلم میخواست ذهنم تهی بشه از همه ی اتفاقات اخیر...

دلم میخواست اروم بگیرم...

اما آرامش خیلی وقت بود که با من میونه ای نداشت!

با شنیدن صدای آریا چشم هام رو باز کردم:

_ نباید اینطوری باهش حرف میزدی

سرم رو چرخوندم سمتش و همینطور که با انگشتم خون لبم رو پاک
میکردم گفتم:

_ واسه اولین بار زد تو گوشم... بهم حرف هایی زد که فکر کردن

بهشون دیوونم میکنه... حق نداشتم آریا؟

شونه ای بالا انداخت و رفت توی آشپزخونه و بعد از چند دقیقه با چند
تا تیکه یخ کوچیک برگشت:

_ بذار رو لبِت یه کمی باد کرده

لبخند تلخی زدم و یه تیکه یخ ازش گرفتم و اروم اروم روی لبم
تکونش دادم اما سوزش عمیقی که وجودم رو به درد می آورد باعث
میشد تا پلک هام رو محکم روی هم فشار بدم و با خودم خیال کنم که
اینطوری دردش کمتر میشه!

دوباره تن صداش به گوشم رسید:

_ حالا میخوای چیکار کنی هلنا؟ با حرف های امشب من دیگه هیچ

امیدی ندارم...

مردد نگاهش کردم...

آریا راست میگفت و من بدجوری پل های پشت سرم رو خراب کرده
بودم!

انقدر ویرون که هیچ جوره درست نمیشد!!

یخ رو از روی لب هام برداشتم و جواب دادم:

_ آب از سرم گذشته آریا! خودم هم موندم که چه کاری درسته و چه
کاری غلط... فقط میدونم خواستنت بد کاری دستم داده!

لبخند کجی کنج لب هاش نشست و گفت:

_ چه رمانتیک!

با چند ثانیه مکث گفتم:

_ به نظرم بعدا بشین داستان خودمون رو بنویس باور کن میشه بهترین
فیلم سال!

با صدای بلند خندید که ادامه دادم:

_ آن سوپر استار مشهور و دخترک مطلقه پس سختی های بی حد و
مرزی بالاخره بهم رسیدند در حالی که پدر سوپر استار قاتل عموی
دخترک بود و هیچکس به این وصلت راضی نمیشد...

جمله ام که تموم شد بیخیال سوزش لبم شدم و از ته دل قهقهه زدم که
آریا بین خنده هاش گفت:

_ و اما...

سوالی نگاهش کردم تا جمله اش رو کامل کنه:

_ پس فردا میریم واسه عقد، دلم میخواد هرچه زودتر مال خودم بشی!

با حالت خاصی نگاهش کردم:

_ مگه الان نیستم؟

زل زد بهم:

_ هستی اما نه اونطور که باید باشی!

این رو گفت و ازم جدا شد.

بلند شدم سر پا و گفتم:

_ بیا تو آشپزخونه ببینیم بالاخره قسمت میشه یه چای باهم بخوریم یا نه!

با خنده سری تکون داد و قبل از من رفت توی آشپزخونه.

چای رو که بیش تر از دوساعت از دم کردنش میگذشت توی دوتا استکان ریختم و همراه قندون توی سینی گذاشتم و نشستم.

به سینی روی میز اشاره کردم و گفتم:

_ این چای کهنه دم سرشار از عطر عشق تقدیم به شما!

نگاهی به رنگ تیره ی چای انداخت و با لحن بامزه ای گفت:

_ رنگش که خوب نیست امیدوارم طعمش خوب باشه!

چپ چپ نگاهش کردم که سریع حرفش رو پس گرفت:

_ خب بهم حق بده خوابم میاد نمیتونم خوب ببینم!

یه پوزخند ساختگی زدم و گفتم:

_ نه آقا پیر چشمیه،سنت رفته بالا عزیزم!

کلافه دستی توی صورتش کشید و گفت:

_ من فقط ۳۰ساله خانم

کشیده گفتم:

_ سی سال!

تلافی کرد:

_ تو چند سالته؟؟؟ اوم بذار حدس بزنم ۲۹ یا شایدم ۳۲! نکنه از من بزرگ تر باشی هلنا؟

_ میکشمت آریا من سی و دو سالمه؟؟؟ من از تو بزرگترم آره؟

بلند بلند خندید و همین باعث شد تا من هم خنده ام بگیره:

_ شوخی کردم هلنا اصلا تو تازه ۱۸ سال و تموم کردی!

نگاه ازش گرفتم و درحالی که استکان چای رو از تو سینی برمیداشتم گفتم:

_ -نخیر ماه بعد میرم تو ۲۴ سالگی

آهانی گفت و بعد از اینکه چایش رو تلخ نوشید گفت:

_ حواست هست فردا چه روزیه؟

سری به نشونه ی تایید تکون دادم:

_ سیزده به در!

_ چیکار کنیم؟

_ دلم میخواست به رسم هر سال پیش بابا اینا باشم اما حالا که همیشه باهم سیزده رو به در میکنیم!

آغاز, [۱۷/۱۱/۰۵:۵۲:۱۷]

#پارت_۱۷۲

حوالی ساعت پنج صبح بود که بالاخره عزم خوابیدن کردیم.

راه افتادم سمت پله ها تا برم و توی اتاق بخوابم.

به سر پله ها که رسیدم صداش رو شنیدم:

_ هلنا؟

دست هام رو روی نرده ها گذاشتم و سرم رو روبه پایین خم کردم:

_ بله؟

درست پایین پله ها ایستاده بود و بهم نگاه میکرد:

_ خوب بخوابی عزیزم

یه دستم رو جلوی دهانم گرفتم و ریز خندیدم:

_ برای صدمین بار شب بخیر

و خواستم راه بیفتم و برم توی اتاق که دوباره صدام کرد:

_ خیلی دوستدارم، شب بخیر

چشمکی زدم و جواب دادم:

_ من هم دوستدارم، حالا برو بخواب گردنت خشک شد

با خنده راه افتاد و رفت.

وارد اتاق شدم و بعد از بستن در مانتو و شالم رو در آوردم و خودم رو

روی تخت انداختم و همین تخت نرم برای در کردن خستگی های

جسم کافی بود!

پلک هام حسابی سنگین شده بود و همین باعث شد تا خیلی زود کلید

برق بالای سرم رو بزخم و چند ساعتی بخوابم.

بعد از ظهر سیزدهمین روز فروردین بود و اومده بودیم بیرون تا حال

و هوایی عوض کنیم...

همه جا شلوغ و پر از رفت و آمد بود و ما توی راه کردان کرج بودیم...

یه جای خوب و خوش آب و هوا که البته یادآور تفریح های خانوادگی زیادی هم بود!

بعد از گذشت دقیقه های زیادی بالاخره رسیدیم به مقصد.

تو اون شلوغی به سختی یه جای پارک پیدا کردیم و همین غنیمت بود تا فرصتی پیدا کنم برای پیاده شدن!

از ماشین پیاده شدم و دور زدم و رفتم کنار در راننده:

_ میدونم که دلت میخواد مثل مردم عادی پیاده بشی...!

در رو تا نصفه باز کرد و گفت:

_ هر شغلی سختی های خودش هم داره این هم یکی از همون سختی هاست!

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

_ اولین سیزده به دریه که با مامان اینا نیستم... به نظرت اونا الان کجان؟

_ نمیدونم اما دلم میخواد سال بعد این موقع خانواده هامون کنارمون باشن

پوفی کشیدم:

_ یه سبزه ام نداریم به طبیعت هدیه کنیم!

خندید:

_ طبیعت رو بهونه نکن، میخواستی به رسم هر سال سبزه گره بزنی تا بختت باز بشه که دیگه امسال نیازی نیست... بختت باز شده عزیزم!

با حالت با نمکی ادای خندیدنش رو درآوردم که بیشتر خنده اش گرفت:

_ چقدر خوبه داشتن تو دختر

_ کیه که قدر بدونه!

فقط خندید و حرفی نزد تا اینکه افتادن قطره های بارون رو روی صورتم حس کردم...

چه سیزده به در عاشقانه ای!

تو هوایی که روبه تاریکی میرفت بارون آروم میزد و این چقدر لذت بخش بود!

اینکه کنار عشق زندگی باشی و بارون حالت رو بهتر بکنه!

با شدت گرفتن بارش بارون گفت:

_ بیا تو ماشین سرما میخوری ها!

سری به نشونه ی باشه تکون دادم و قبل از اینکه موش آب کشیده بشم سوار ماشین شدم و با لذت صدای برخوردشون رو به شیشه ی ماشین گوش دادم!

آخ که چه صدای دلنوازی...!

آغاز, [۱۷:۵۲ ۰۵/۱۱/۱۷]

#پارت_۱۷۳

بعد از خلاصی از ترافیک و شلوغی امروز بالاخره ساعت ۱۰ رسیدیم دماوند.

آبی به دست و صورتم زدم و بعد رفتم توی اتاق تا یه کم به خودم برسم!

درسته دو روز بود که با این لباس ها بودم اما توی کیفم لوازم آرایشی داشتم و میتونستم یه جونی به چهرم بدم!

با شونه ی کوچیکم موهام رو نوازش کردم و بعد پوستم رو به کمی کرم آغشته کردم و در نهایت رژ کالباسی کمرنگی به لب هام زدم و مرتب تر از قبل رفتم پایین.

روی مبل سه نفره خوابش برده بود و حق هم داشت خسته بود!

نه دیشب خوابیده بود و نه امروز استراحتی کرده بود...

با لبخند چشم ازش گرفتم و رفتم توی آشپزخونه تا یه لیوان آب بخورم.

نشستم روی صندلی و لیوان آبی که توی دستم بود رو سر کشیدم که صداش رو شنیدم.

انگار از خواب پریده بود!

_ هلنا... کجایی؟

جواب دادم:

_ جانم... توی آشپزخونه ام

چیزی نگفت و چند ثانیه بعد در حالی که صورتش گرفته بود اومد توی آشپزخونه و روبه روم نشست:

_ اصلا نفهمیدم چطور خوابم برد

با مهربونی گفتم:

_ از چهرت معلومه بدجوری خسته ای

شونه ای بالا انداخت و عمیق نفس کشید که پرسیدم:

_ خوبی آریا؟

دستی توی موهای پر پشت و قهوه ای رنگش کشید:

_ خوبم...یه خواب مزخرف دیدم که مهم نیست
کلافه بود...

این رو از چهرش میفهمیدم...

از چشم های روشنش میخوندم...!

یه لیوان آب گذاشتم روبه روش:

_ این رو بخور بعد برام بگو که چه خوابی دیدی

یه کمی از آب خورد و شروع کرد به حرف زدن:

_ یه کابوس مثل همه ی کابوس هایی که قبل از داشتنت میدیدم!

ادامه داد:

_ از روز عید تا الآن خواب بد ندیده بودم اما الآن دیدم...دیدم که داری

از دستم میری هلنا!

آروم خندیدم:

_ دیوونه من که الآن روبه روت نشستم!

چند لحظه فقط نگاهم کرد...نگاه به چشم هام و لب زد:

_ باید مال من شی

_ فردا عقد میکنیم خیالت راحت میشه

سرش رو تکون داد:

_ آروم و قرار ندارم هلنا! دوست دارم یه برش بزنم به چند ساله آینده و

ببینم کنارمی...من تو بچه هامون!

با گفتن این حرف لبخند زد:

_ تو شدی همه ی آرزوی من!

_ به چند سال بعد هم میرسیم آقا آریا...چه عجله ای داری واسه پیر شدن؟

خندید:

_ کنار تو پیر شدن هم قشنگه!

لبخند زدم که دستش رو آورد جلو و منتظر موند تا دستم رو توی دستش بذارم...

مطابق انتظارش همین کار رو کردم که محکم دستم رو فشار داد:

_ میخوام همیشه این دست هات مال من باشه

دست دیگم رو گذاشتم روی دست هامون:

_ قول میدم...قول قول!

آرامش به چهرش برگشت...

نگاهش جون گرفت...

_ خیالم رو راحت کردی!

غذا سفارش ندادیم چون خیلی دیر بود و تا میرسید حداقل دوساعتی طول میکشید به جاش نیمرو خوردیم...یه نیمروی عاشقانه که برامون از صدتا غذای آنچنانی هم خوشمزه تر بود!

حوالی ساعت ۱ بود و کنارش روی مبل نشسته بودم و دوتایی فیلم میدیدیم یه فیلم کمدی که از برنامه های شب های عید بود.

با تموم شدن فیلم آریا شروع کرد به گفتن خاطره های مشترکش با بازیگر نقش اصلی و حسابی خندیدیم و اصلا نفهمیدیم ساعت چطوری گذشت و وقتی به خودمون اومدیم که ساعت از ۲ گذشته بود!

خمیازه کشون بلند شدم سرپا:

_ من برم بخوابم، فردا کلی کار داریم

بلند شد سرپا و درست روبه روم ایستاد:

_ فردا واسه همیشه عروس من میشی... باورم نمیشه!

آروم خندیدم و در حالی که چشم های خواب آلودم رو میمالیدم گفتم:

_ اگه بذاری بخوابم آره وگرنه باید یه روز دیگه ام صبر کنی تا من از خواب بیدار شم

خندید و بهم نزدیک تر شد...

انقدر نزدیک که خواب از سرم پرید و با بوسه ی ناگهانش چشم هام گرد شد!

لبش روی لب هام بود و دست های مردونش دور کمرم حلقه شده بود...

چشم های بستش خبر از این میداد که غرق این بوسه است اما من گیج این حادثه!

چند ثانیه ای گذشت تا اینکه صورت هامون از هم جدا شد و ازم فاصله گرفت:

_ خوب بخوابی

با تعجب بهش نگاه میکردم که با خنده ازم رو برگردوند:

_ امشب اینطوری نگاهم نکن که خجالت میکشم ولی از فردا آزادی...

این رو گفت و صدای خنده هاش بلند تر شد که به خودم اومدم:

_ شب بخیر.....

با تموم حس خوبی که بهش داشتم رفتم سمت پله ها و بعد از فکر و خیال کردن راجع به بوسه و حرف آریا توی دلم خندیدم و خوابیدم...

آغاز, [۱۷/۱۱/۰۵:۵۲:۱۷]

#پارت ۱۷۴

توی اتاق پرو مانتو و شلوار شیری خوش طرح و دوختی که انتخاب آریا بود رو پوشیدم و در رو باز کردم:

_ چگونه؟

دست به سینه سر تا پام رو برانداز کرد:

_ عالیہ عزیزم

با لبخند توی آئینه به خودم نگاهی انداختم واقعا هم عالی بود، این مانتو شلوار با کیف و کفش ست جیر شیری رنگ فوق العاده بود و فقط جای یه شال خوشرنگ روی سرم خالی بود!

همینطور که خودم رو نگاه میکردم آریا یه شال ساتن بژ رنگ داد دستم:

_ با این قشنگ تره

سلیقش حرف نداشت و این رو با پوشیدن شال بیشتر از قبل فهمیدم!

توی آئینه به خودم لبخند زدم و لباس های قبلیم رو توی ساکی که همراهم بود گذاشتم و رفتم بیرون.

فروشنده که بدجور از خرید آریا سعادت از مغازه اش خوشحال بود کلی بهمون تبریک گفت و با خوشرویی باهامون خداحافظی کرد.

سوار ماشین که شدیم ساک لباس هام رو گذاشتم روی صندلی عقب و همزمان صدای آریا رو شنیدم:

_ حالا باید زنگ بزنم به بابا اینا...

_ از دستمون ناراحت میشن که اینطوری داری بهشون خبر ازدواجت رو میدی

سر بریدگی دور زد و جواب داد:

_ نگران نباش امیرعلی و آرزو در جریان همه چیز بودن و همه چی رو بهشون گفتن...بابا یه کمی ناراحت شده بود اما وقتی فهمید چقدر دوستدارم مخالفتی نکرد

زیر لب آهانی گفتم و از ته وجود دلم خواست که ای کاش بابا فرهاد و مامان هما هم توی مراسم عقدم بودن و چه تلخ بود نبودنشون!

انقدر توی شلوغی ذهنم غرق بودم که حتی نفهمیدم آریا با خانواده اش تماس گرفته و ازشون خواسته تا بیان محضری که تعیین شده بود!

با رسیدن به محضر قدم های سستم رو روی زمین برداشتم و همراهش رفتم توی دفتر خونه.

دفتر خونه ای که عاقد پیری داشت و تا خانواده ی آریا برسن باهامون گفت و خندید!

نیم ساعتی که گذشت خانواده اش رسیدن و حالا این من بودم که با خجالت کنار آریا ایستاده بودم....

حال عجیبی داشتم...

بغض سنگینی تموم مسیر گلوم رو احاطه کرده بود...

بغضی که نبود خانواده ام رو تو روز ازدواجم فریاد میزد و من توانایی رام کردنش رو نداشتم!

اول مامانش اومد جلو و محکم بغلم کرد...

زن پر محبتی بود و چهره ی دوستداشتنیش خبر از مهربونیش میداد!

ازم هم جدا شدیم که گفت:

_ خوشحالم که میخوای با پسر من ازدواج کنی عزیزم

لبخند زدم و بعد خانمی که یه بچه بغلش بود و حدس میزد من دکتر حامد باشم او مد سمتم و با مهر بونی دست دادیم...

با همسر امیر علی هم خوش و بشی کردم و بعد از حرف زدن با پدر و برادر و دامادشون کنار آریا نشستم.

خانواده ی مهر بونی داشت و به هیچ وجه نگاهشون روم سنگینی نمیکرد!

دکتر رو که میشناختم و باقیشون هم آدم های خوبی به نظر میرسیدن و شاید این بین از همه دوستداشتنی تر همسر امیر علی بود که زیباییش منحصر به فرد بود و بدجوری به دلم مینشست!

حامد شناسنامه و کارت ملی هامون رو روی میز و جلوی عاقد گذاشت و من خیره به سفره ی عقد مقابلم هر لحظه منتظر جاری شدن خطبه ی عقد بودم!

صدای آریا گوشم رو نوازش کرد:

_ دفعه اول بله رو بگو که من دیگه طاقت ندارم هلنا

ریز خندیدم و آرام گفتم:

_ تو که انقدر کم طاقت نبودی!

لبخندی زد و قبل از اینکه چیزی بگو صدای عاقد به گوشم خورد:

_ سرکار خانم هلنا راد آیا به بنده وکالت میدهید که شما را با مهریه ی

تعیین شده یک جلد کلام الله مجید یک جفت آئینه شمعدان، چهارده

شاخه گل رز و تعداد ۱۰۰۰ اسکه ی تمام بهار آزادی به عقد دائمی

جناب آقای آریا سعادت در آورم؟ بنده وکیلیم؟

تو گوش آریا گفتم:

_ هزار تا سکه؟

_ سوپرایز بود عزیزم... تو بله رو بگو!

حرفی نزدم و برای بار دوم صدای عاقد رو شنیدم و این بار هم آرزو
من رو فرستاد پی آوردن گل و گلاب و بالاخره برای بار سوم که
خطبه خونده شد لب از لب باز کردم تا جواب بدم که همزمان صدای
زنگ موبایلم توی فضای دفتر خونه پیچید!

نگران به آریا نگاهی کردم و بین همه ی چشم هایی که به سمت
چرخیده بود گوشی رو از توی کیفم بیرون آوردم....

شماره ی خونه بود و همین کافی بود که وجودم لبریز از دلهره بشه!
جواب دادم:

_ بله؟

صدای مامان به گوشم رسید:

_ زنگ نزدم که بگم برگردی... گوش کن ببین چی میگم، نمیخواستم
هیچوقت این حرف هارو بهت بزنم اما کاری باهامون کردی که مجبور
شم بگم و بهت بفهمونم ما اون دیو هایی نیستیم که توی ذهنت پرورش
دادی هلنا... خوب گوش کن!

مامان حرف میزد و من چیزی از حرف هاش نمیفهمیدم...

هاج و واج فقط میشنیدم و خیره به تصویرم توی آینه ی سفره ی عقد
مونده بودم....

نمیفهمیدم حرف هاش چه معنی میده....

باور نمیکردم...

باور نمیکردم!

با صدای آریا به خودم اومدم:

_ کیه هلنا؟

فقط نگاهش کردم و چیزی نگفتم و بعد از قطع شدن تماس توسط مامان
،گوشی رو پایین آوردم و همزمان عاقد برای چهارمین بار خطبه رو
خوند و گفت:

_ بنده وکیلیم؟

با چشم هایی که اشک توشون میجوشید به آریا نگاه کردم و با صدای
لرزونم جواب دادم:

_ نه...

آغاز, [۱۷:۵۲ ۰۵/۱۱/۱۷]

#پارت_ ۱۷۵

نگاهش پر از تعجب و نگرانی بود!

اما هیچکس حال من رو نداشت...

هیچکس نمیفهمید چه آتیشی تو دلم به پا شده...

نمیفهمید زندگیم زیر و رو شده!

پدر آریا سکوت محضر رو شکست:

_ چیزی شده دخترم؟

فقط نگاهش کردم و حرفی نزد...

نمیدونستم چی بگم، انگار زبونم بند او مده بود و توانایی گفتن حرفی رو
نداشتم!

نباید میموندم ...

دیگه موندن جایز نبود پس در حالی که اشک هام پی در پی میریختن
روی گونه هام بلند شدم سرپا و بدون هیچ حرفی شناسنامه و کارت
ملیم رو از روی میز عاقد برداشتم و بی توجه به پیچ هاشون رفتم
سمت در خروجی.

پشت سرم صدای آریا رو شنیدم:

_ صبر کن هلنا، من حق دارم بدونم چی شده

روی پله ی اول ایستادم و بین اشک هام جواب دادم:

_ لعنت به تقدیرمون آریا... لعنت!

این رو گفتم و راه افتادم...

سرم پر از درد بود...

یه درد بی نهایت!

حرف های مامان توی ذهنم میپیچید و کلافم میکرد... کلافه ی واقعیتی
که امروز فهمیده بودم و برام غیر قابل باور بود!

جلوی در محضر که رسیدم واسه یه لحظه دلم خواست که ای کاش
کفش های خودم پام بود نه این پاشنه ده سانتی که راه رفتن باهاش تو
این وضعیت از هر چیزی سخت تر بود

تو همین لحظه های سردرگمی که ایستاده بودم جلوی در آریا مقابلم
ظاهر شد:

_ هلنا چی شده؟ تو رو خدا یه حرفی بزن... اینطوری نذار و برو، ازت
خواهش میکنم!

دست آورد تا اشک هام رو پاک کنه که دستش رو پس زدم و خودم
اشک هام رو پاک کردم:

_ باورم نمیشه سرنوشتمون اینطور بهم گره خورده باشه... برو پی
زندگیت آریا، انگار قسمت نیست که مال هم بشیم!

کلافه دستي توي موهاش کشید و گفت:

_دیوونم نکن، بگو چیشده!

عمیق نفسم رو بیرون دادم و شمرده شمرده گفتم:

_حقیقت اون چیزی نیست که ما فکر میکردیم... پدر تو قاتل عموي من نیست آریا

سوالي نگاهم کرد...

پلک هام رو روی هم گذاشتم و با صدای نسبتاً بلندی ادامه دادم:

_قاتل بابامه!

چشم هام رو که باز کردم دهنش از تعجب باز و چشم هاش گرد شده بودن:

_ق.. قاتل.. قاتل بابات؟

سرم رو به نشونه ی تایید چندباری تکون دادم و ازش فاصله گرفتم...

اون هم مثل من گیج این سرنوشت بود..

سرنوشتی که ای کاش میشد از سر نوشتش!

کنار خیابون ایستادم و برای تاکسی که بهم نزدیک میشد دست تکون دادم تا وایسه.

قبل از سوار شدن برگشتم به سمت آریا...

به دیوار پشت سرش تکیه داده بود و امیر علی کنارش بود...

آغاز، [۱۷:۵۳ ۰۵/۱۱/۱۷]

#پارت_۱۷۶

سرم رو به شیشه ی پنجره ی کنارم تکیه دادم و بی صدا باریدم...
من، هلنا راد بعد از ۲۳ سال امروز فهمیده بودم که نه بابا فرهاد پدرم
بوده و نه مامان هما مادرم!

فهمیده بودم این همه سال ازم پنهون کاری کرده بودن و شاید اگه این
قضیه پیش نمی اومد هیچوقت بهم نمیگفتن که دختر فرزاد رادم... نه
فرهاد!

با رسیدن به سر خیابون و گیر افتادن تو ترافیک کرایه ماشین رو
حساب کردم و پیاده شدم...

ذهنم تو ترافیک شلوغی از فکر و خیال ها بود و دیگه جسم تحمل
ترافیک نداشت!

با لباس سفید تنم و تق تق صدای کفش هام از بین ماشین ها میگذشتم و
تموم خاطرات این چند سال رو مرور میکردم...
حسام...

حسامی که حالا فهمیدم پسر عمومه نه برادرم!

و آوینایی که حالا فقط نوه ی عموم بود...!

به خودخواهیشون که فکر میکردم بین گریه خنده ام میگرفت!

چطور تونستن ۲۳ سال بهم دروغ بگن...

چطور تونستن اسمی از مادری که نمیدونستم زنده است یا مرده نیارن
و بیخیال به زندگیشون ادامه بدن!

نمیدونستم...

نمیدونستم و چه تلخ بود این سردرگمی تو روزی که قرار بود عروس
آریا بشم اما حالا آواره ی خیابون ها بودم!

پیچیدم تو مسیری که به خونه منتهی میشد...

باید میرفتم و از شون توضیح میخواستم باید میفهمیدم مامانم کجاست
باید میفهمیدم من کیم!

با رسیدن به در خونه سعی کردم خودم رو کنترل کنم و زنگ زدم.
در خونه با صدای تیکی باز شد و رفتم تو...
هیچکس به استقبالم نیومده بود...

ما دو طرفه از هم دلخور بودیم اونا از من بخاطر رفتن از خونه و من
بخاطر دروغشون!

در ورودی به خونه رو باز کردم و وارد شدم مامان روی مبل کنار
بابا نشسته بود.

به محض ورودم بابا بلند شد و رفت سمت پله ها...
انگار میخواست فرار کنه ازم اما نمیذاشتم که بره!
با صدای لرزونم گفتم:

_ بابا... صبر کن باهات خیلی حرف دارم
برنگشت سمتم و جواب داد:

_ هر چی که میخوای بدونی رو از هما بپرس من حرفی باهات ندارم
تن صدام بی اختیار بالا رفت:

_ اما من میخوام از شما بشنوم... میخوام بدونم که کیم...
بالاخره برگشت به سمتم:

_ خیلی خب پس گوش کن...
مامان اومد سمتم:

_ تو تموم زندگیت رو مدیون مایی...

آغاز, [۱۷/۱۱/۰۵:۵۳:۱۷]

#پارت_۱۷۷

نگاهم بین هر دوشون رد و بدل میشد...

نگاه سردرگم...

نگاه پر غصه ام...!

مامان روبه روم ایستاد و نگاهی به لباس های تنم انداخت:

_ رخت سفید به تن کردی، نکنه از سر سفره ی عقد پاشدی اومدی اینجا؟

فقط نگاهش کردم و حرفی نزدم که صدای بابا به گوشم خورد:

_ الان وقت این حرف ها نیست هما، هلنا با رفتنش بهمون فهموند که آینده اش به ما مربوط نیست و من هم نمیخوام حرفی از رفتنش با اون پسر بزنم...گفتی میخوای بدونی کی هستی پس بشین و خوب به حرف هام گوش کن!

روی یکی از صندلی های میز غذا خوری بزرگ توی سالن نشستم و بابا صندلی انتهای میز رو برای نشستن انتخاب کرد:

_ ۲۳ سال پیش وقتی که پدرت فرزاد توی دعوا با سعید سعادت مرد، مادرت باردار بود و تو توی شکمش بودی... پنج ماه بعد از فوت پدرت به دنیا اومدی اما...

نفسی گرفت و ادامه داد:

_ اما مادرت پات نموند و شاید دلش تنفر از پدرت بود

گنگ نگاهش کردم...گنگ و مبهم!

مامان نشست و گفت:

__ مادرت به اجبار پدرش با فرزند ازدواج کرد... عاطفه عاشق یه مرد دیگه بود که پدر بزرگت نداشت به هم برسن وقتی تو به دنیا اومدی و دیگه فرزادی درکار نبود اون مرد دوباره اومد توی زندگیش...

اشک میریختم و به حرف هاشون گوش میدادم...

باور نمیکردم که مامان هما زن عمومه...

باور نمیکردم ۲۳ سال دروغ شنیده باشم...

باورش سخت بود...

مرگ بود...

یه مرگ تدریجی که هر لحظه روحم رو زجر کش میکرد!

صدای بابا باعث شد تا به خودم پیام:

__ مادرت که حالا همسرش رو از دست داده بود و نیازی به اجازه ی پدرش هم نداشت با اون مرد ازدواج کرد و تو رو همراه خودش برد همدان...

این که بچه ی فرزند زیر دست یه مرد غریبه بزرگ میشد ظلم بود و من و پدرم صد سال راضی به این ظلم نبودیم... تو یادگار فرزند بودی... ازش شکایت کردیم و به هر طریقی بود تو رو قبل از اینکه به یک سالگی بررسی ازش گرفتیم...

مامان با اینکه چشم هاش پر از اشک بود اما لبخندی زد و گفت:

__ انقدر خوشگل و تو دل برو بودی که دلم نیومد بابابزرگت برات پرستار بگیره و بازم زیر دست یه غریبه بزرگ شی... من و فرهاد خواستیم که مال ما بشی... با توافق پدر بزرگت آقا فریدون، سمت رو عوض کردیم و یه شناسنامه ی نو برات گرفتیم... تو شدی هلناراد فرزند فرهاد یه دونه دختر من و تنها خواهر حسام... ۲۳ سال دخترمون

بودی و هیچوقت نداشتیم کمبودی توی زندگیت حس کنی... ما
دوستداریم هلنا... حالا فهمیدی چرا فرهاد گفت ازدواج با پسر سعادت
نه؟ فهمیدی؟

اشک هام رو پاک کردم و گفتم:

_ دیگه کی از این ماجرا باخبره؟

بابا گفت:

_ به جز پدرم و چند تا از آشناهای اون زمان دیگه کسی با خبر نشد

آه عمیقی کشیدم و گفتم:

_ مامانم الان کجاست؟ چه اسمی برام گذاشته بود؟

مامان شمرده شمرده کلمه ها رو کنار هم چید:

_ آوا... عاطفه سمت رو گذاشت آوا و فکر میکنم الان هم توی همدان

زندگی میکنه

کلافه از امروز بلند شدم سرپا و راه افتادم سمت اتاق که صدای بابا

رو پشت سرم شنیدم:

_ تو تا همیشه دختر من میمونی هلنا... اگه گفتم با اون پسر ازدواج

نکن بخاطر خودت بود من نمیخواستم که تو عروس قاتل پدرت

شی... تموم مخالفتم فقط بخاطر خودت بود و من سعی میکردم بدون

اینکه بفهمی فرزند پدرت بوده منصرفت کنم اما حالا که دیدم تلاشم

نتیجه نداد همه چی رو بهت گفتم... گفتم تا بفهمی و تصمیم بگیری

بدونی که پدر اون پسر که تو دلبسته اش شدی کیه و تصمیم

بگیری... حالا مختاری هلنا... انتخاب با خودته! هرکاری که میخوای

بکنی بکن... دیگه مخالفتی ندارم!

با این حرف های بابا روی پله ی اول میخکوب شدم و برگشتم سمتش:

_ میخوام مادرم رو پیدا کنم... کمک کنید

مامان قبل از بابا جواب داد:

_ اما اون بخاطر عشق قدیمیش قید تو رو زد

با قاطعیت گفتم:

_ شاید اون میخواست هم من رو داشته باشه هم اون مرد رو اما شما
بهش این اجازه رو ندادید...!

بابا روبه روم ایستاد:

_ نمیخواستیم ناپدری بالا سرت باشه... بد کردیم هلنا؟

فقط نگاهش کردم و حرفی نزدیم که گفت:

_ کمکت میکنم پیداش کنی... اما بدون تو دختر من هستی و دختر من
میمونی... یه دونه دخترم تویی هلنا... باید تا آخر عمر بشنوم که بابا
صدام میکنی که اگه نشنوم...

با گریه گفتم:

_ بابا...

مات نگاهم کرد که او مدم پایین و محکم بغلش کردم...

آغاز, [۱۷/۱۱/۰۵:۵۳:۱۷]

#پارت_۱۷۸

تو آغوشش زمزمه وار گفتم:

_ ببخش که فکر میکردم بخاطر خودخواهیت راضی نمیشی... من و
ببخش بابا!

از آغوشش که جدا شدم با دست هاش اشك هام رو کنار زد:

– اما حالا که همه چي رو میدوني و من دیگه عذاب وجدان ندارم.. میسپارم به خودت...حالا دیگه هرچي بگي نه نمیگم باباجون بین این همه درد لبخندي به روش پاشیدم و روبه مامان گفتم:
_ ببخشید بابت تموم بدرفتاري هام... نمیخواستم اینطور اذیتتون کنم لبخندي به روم پاشید و چیزی نگفت.

رفتم توي اتاق و بعد از بستن در جلوي ميز آرایشم نشستم...
با اون همه اشك که از چشم هام جاري شده بود رد سیاهی از خط چشم زیر چشم هام رو سیاه کرده بود و چهرم کاملا بي جون بود...
امروز روز سختي بود...
یه روز پر از اتفاق...

پر از تلخي!

با خودم امروز رو مرور کردم
باورش سخت بود اینکه از سر سفره ي عقد به اینجا اومده بودم و کلي اتفاق دیگه!

عمیق نفس کشیدم و لباس هاي سفید تنم رو در آوردم.
دلَم میخواست برم سر خاك کسی که تا الآن فکر میکردم عمومه اما پدرم بود و این چه تلخ بود که زیر خلوار ها خاك باید صدام رو میشنید!

مانتوي مشكي و شلوار لي طوسي تنم کردم و بعد از انداختن شال مشکیم روي سرم از اتاق زدم بیرون.
به سالن که رسیدم روبه بابا گفتم:

_ میخوام برم سرخاك پدرم... ماشینم کجاست؟

توي حياط. همون شب كه رفتي حسام با سويچ يدكي ماشينت رو
آورد خونه

حرفي نزدم و رفتم توي حياط...

هنوز نرسيده بودم كه گوشيم براي چندمين بار زنگ خورد ميدونستم
آريا پشت خطه اما نميدونستم چه جوابي بهش بدم...

نميدونم شايد الان تنهائي بهترين راه بود!

جوابش رو ندادم و با رسيدن به بهشت زهرا ماشين رو گوشه اي پارك
كردم و با بطري آب و شاخه گل هايي كه بين راه گرفته بودم رفتم
سمت قسمتي كه بارها با بابا اومده بودم و براي عمو فرزاد فاتحه
خونده بودم!

كنار سنگ قبر كهنه و رنگ و رو رفتش نشستم و بطري آب معدني
رو روي سنگ خالي كردم و اروم روي اسمش دست كشيدم...

فرزاد راد...

چشم هام از اشك پر شد و شروع كردم به حرف زدن:

سلام... امروز فهميدم كه شما عمو فرزاد نيستي... فهميدم بابامي... بابا
فرزادم بابا فرزادي كه هيچوقت من رو نديد...

يه شاخه گل گذاشتم روي سنگ قبرش و ادامه دادم:

خوبي بابا! دخترت بعد از ۲۳ سال اومده كنارت... نميدونم تو چي
صدام ميكني آوا يا هلنا... نميدونم اما اومدم پيشت تا باهات حرف بزنم
يه دل سير باهات بگم و خالي شم... بگم كه چقدر دلم گرفته از اين
تقدير!

حرف زدم و حرف زدم انقدر كه خالي شم و بالاخره بتونم دل بكنم!

حالا ديگه حالم بهتر بود...

بهرتر از هم صحبتي با بابايي که تموم مدت فقط سکوت کرده بود...

حالا با اینکه گله مند روزگار بودم اما حالم بهتر از قبل بود!

ازش خداحافظي کردم و راه افتادم سمت خاک سارا، تا اینجا اومده بودم و این رسمش نبود که يادي از رفيق قديميم نکنم!

از بين قبرها گذشتم و بالاخره رسيدم به سارا... سارايي که تنها نبود و کيان با رخت مشکی کنارش نشسته بود!

روبه روش که نشستم متوجه حضورم شد و سرش رو بالا آورد لبخند تلخی زد و گفتم:

__ سلام...

__ سلام... ياد سارا کردی؟

__ من همیشه به ياد سارا هستم الان اومدم تا از نزديک ببينمش!

تلخندی زد و گفت:

__ تموم خاطره هامون رو به ياد آوردم... خيلي دلم واسه اون روزها تنگ شده هنا!

بغض لعنتيم رو قورت دادم و سعی کردم ارومشم کنم:

__ جای سارا الان خوبه اين ماهستيم که آواره ی این دنياييم!

پوفی کشيد و نگاهی بهم انداخت:

__ تو حالت خوبه؟

سری به نشونه ی آره تکون دادم و زیر لب فاتحه ای برای سارا خوندم
که دوباره صدای گوشیم دراومد.

کلافه از دیدن شماره ی آریا صفحه رو خاموش کردم که کیان گفت:

_ چیزی شده هلنا؟

شاید میشد باهاش درد و دل کرد پس لب زدم:

_ از کجا بگم برات..

آغاز, [۱۷:۵۳ ۰۵/۱۱/۱۷]

#پارت_ ۱۷۹

روی نیمکتی که یه کم اون طرف تر بود با فاصله کنارش نشسته بودم
و مو به مو همه چیز رو براش میگفتم...

نمیدونستم چرا دارم این حرف ها رو به کیان میزنم اما تموم حرف هام
رو بهش گفتم....!

بعد از اتمام حرف هام دست به سینه به نیمکت تکیه داد و پرسید:

_ چه داستان عجیبی...هیچوقت تصور نمیکردم داستان زندگیت انقدر
پیچیده باشه!

پوفی کشیدم و جواب دادم:

_ خودم هم باور نمیکنم...اما هست!

منتظر جوابش بهش نگاه کردم اما قبل از شنیدن صدای کیان دوباره
صدای گوشیم رو شنیدم!

گوشی رو از توی کیف درآوردم و روی سایننت گذاشتمش که انگار
کیان متوجه تماس آریا شد و گفت:

_ اون چه گناهی کرده که داری باهش اینطور تا میکنی؟

با تعجب صورتم رو به سمتش چرخوندم که ادامه داد:

_ کاری نکن که بعدها شرمنده ی دلت بشی هلنا...

لب باز کردم تا چیزی بگم اما دستش رو به نشونه ی سکوت بالا آورد و گفت:

_ هیس فقط گوش کن...خودت بهتر از هرکسی میدونی که اون مرد

عاشقت شده...میدونی که و است هیچوقت کم نداشتی...به یاد بیار

روزهایی رو که خودت گفتی انگار زندگی برات تموم شده بود اما آریا

نجاتت داد...به یاد بیار و انقدر بی انصاف نباش که اگه همینطور ادامه

بدی شک میکنم به شناختنت...شک میکنم به این که میشناسمت یا نه!

سرم رو چند باری تکون دادم و گفتم:

_ نه...اصلا اینطور نیست کیان...من بی معرفت یا فراموشکار نیستم

من یادم نرفته که آریا بخاطر من از هیچ کاری دریغ نکرده...فقط

سخته،قبول کن که سخته عروس قاتل پدرت باشی...چطور وارد

خانواده اش بشم وقتی پدرش باعث این شده که پدر من زیر خلوارها

خاک بخوابه؟تو بگو چطور...!

بلند شد و روبه روم ایستاد:

_ پدرت ۲۳ سال پیش فوت شده،تو حتی تا امروز نمیدونستی که اون

پدرت و با خیال اینکه پدر آریا فقط قاتل عموته داشتی باهش ازدواج

میکردی...تو، تو روی خانواده ات ایستاده بودی و با آریا رفته

بودی...این ها فقط یه معنی میده هلنا...توهم عاشق آریایی که اگه

نبودی باهش نمیرفتی!

خیره به چشم هام ادامه داد:

_ حالا که عاشقشی...حالا که عاشقته جواب رد به قلب هر دوتون نده...نمیدونم عشق تو وجود شما زن ها چقدر عمیقه اما میدونم وقتی یه مرد عاشق بشه دیگه کارش تمومه..میدونم که اگه یه مرد عاشق زنی بشه و به دستش نیاره یه عمر تو آتیش عشقی که به سرانجام نرسیده جون میده و میمیره...من رو ببین هلنا،نداشتن سارا باعث شده تا دست از زندگی کردن بکشم من بی سارا فقط نفس میکشم دریغ از لحظه ای زندگی!

با آوردن اسم سارا برق اشک توی چشم های مشکیش درخشید اما سریع خودش رو جمع و جور کرد و گفت:

_ پس اگه دوستش داری راضی به حال بدش نشو!

جمله اش که تکمیل شد لبخندی به روم پاشید:

_ این قضیه هیچ ربطی به من نداشت اما حس کردم لازمه که این حرف هارو بشنوی...

بلند شدم سرپا و متقابلا لبخندی تحویلش دادم:

_ از حرف زدن باهات آرامش پیدا کردم

عینک دودی مشکیش رو زد و گفت:

_ امیدوارم درست ترین تصمیم رو بگیری،روز بخیر

ازش خداحافظی کردم و چند دقیقه بعد از رفتنش رفتم سمت ماشین.

به حرف هاش فکر میکردم به عشقی که ازش میگفت و من یقین داشتم تو وجود آریا شکل گرفته...

یقین داشتم که قلب من هم دیوونه وار عاشق آریاست!

با رسیدن به ماشین سوارش شدم و از اونجا دور و دورتر شدم...

آغاز, [۱۷:۵۳ ۰۵/۱۱/۱۷]

#پارت_ ۱۸۰

حالا ۲۰ روز از وقتی که حقیقت رو فهمیده بودم گذشته بود.

تو این مدت آریا همچنان باهام تماس می‌گرفت اما من هنوز جوابی بهش نداده بودم!

احوال زندگیم بهم ریخته تر از اونی بود که بتونم برای ازدواج با آریا تصمیمی بگیرم...!

تو این روزها تموم دلخوشیم به یه شماره تلفن از همدان بود که متعلق به خونه ی سابق مادر و اقعیم بود و صاحب اون خونه قول داده بود که یه نشونه ای ازش برام پیدا کنه...

تموم روز توی خونه گوش به زنگ تلفن می‌موندم و جایی نمی‌رفتم حالا که پدر و اقعیم رو از دست داده بودم لااقل میتونستم مادرم رو ببینم...! مادری که اسمم رو گذاشته بود آوا و چقدر برام دلنشین بود تکرار این اسم... 'آوا'!

با شنیدن صدای زنگ در از روی مبل بلند شدم و رفتم سمت آیفون. با دیدن تصویر حسام توی قاب آیفون ناخودآگاه یاد اون شب افتادم و از رفتارم باهش خجالت کشیدم!

دوباره به صدا در اومدن زنگ باعث شد تا به خودم پیام و دکمه ی آیفون رو بزنم.

مامان هما از پله ها اومد پایین و گفت:

_ میدونم اون شب با حسام جر و بحث داشتید اما الان پای اون شب رو نکش وسط و اگه حس کردی مقصری فقط ازش معذرت خواهی کن

زیر لب چشمی گفتم و همراه مامان رفتم به استقبال حسام و خانواده اش.

خجالت زده ی اون شب نتونستم به حسام نگاه کنم و با رسیدن آوینا بهم، خودم رو باهاش مشغول کردم و یه جورهایی از زیر نگاه حسام در رفتم!

با مریم هم خوش و بشی کردم و حالا باید میرفتم سمت حسام و به این دلخوری پایان میدادم!

داشت میرفت سمت مبل سه نفره که صداش زدم:

_ داداش حسام...

فقط ایستاد و برنگشت سمتم که خودم رفتم و روبه روش قرار گرفتم:

_ معذرت میخوام بابت رفتار بدم... من رو ببخش

نگاهم کرد و بعد از چند ثانیه لبخند کجی گوشه ی لب هاش نشست:

_ دلم و است یه ذره شده بود خواهر کوچولوی خودم

این رو گفت و محکم به آغوشم کشید!

این که فهمیده بودیم خواهر و برادر واقعی هم نیستیم حتی نمیتونست

ذره ای توی رابطه ی ما اثر گذار باشه و حسام برای من همچنان

همون داداش حسام این چند سال بود و من برای اون آبجی کوچولو!

از آغوشش که جدا شدم دعوتم کرد تا کنارش روی مبل بشینم.

کنارش نشستم و اون با چند تا شوخی حسابی همه مون رو خندوند و

این چقدر خوب بود که لبخند دوباره مهمون لب هامون شده بود!

بین همین خنده ها بود که یه دفعه تلفن خونه زنگ خورد و آوینا بدو

بدو رفت سمت تلفن...

حالا تموم حواسم به آوینا و جواب دادن تلفن بود...

دلم روشن بود و حسی توی دلم میگفت تلفن الان مربوط به مامانه...!

آغاز, [۱۷/۱۱/۰۵:۵۹:۱۷]

#پارت_۱۸۱

آوینا تلفن رو برداشت و بعد از چند ثانیه روبه مامان گفت:

_ با شما کار داره مامانی

تموم بدنم یخ کرده بود و چشم هام به دنبال مامان بود!

کنار آوینا ایستاد و تلفن رو جواب داد:

_ سلام بفرمایید

لبخند که روی لب هاش نشست نور امید توی دلم بیشتر روشن شد و توی دلم خدا خدا کردم که ای کاش مامان عاطفه رو به همین زودی ها پیدا کنم!

صدای مامان به گوشم خورد:

_ صبر کنید یادداشت کنم

و مشغول نوشتن شماره ای شد که مخاطب پشت تلفن بر اش میگفت!

سر پا ایستاده بودم و منتظر قطع تماسش بودم...

تلفن رو گذاشت و با همون لبخند دلنشینی گفت:

_ شماره ی عاطفه رو پیدا کردیم هلنا!

این رو که گفت انگار دنیارو بهم دادن و دوباره متولد شدم!

من له له میزدم برای دیدن مادر واقعی هرچند که ازدواج کرده بود و

شاید الان به جز من بچه های دیگه ای هم داشت!

تو همین لحظه ها که تموم ذهنم پی مادری بود که فقط چندتا عکس قدیمی ازش دیده بودم، بابا او مد خونه و ورودش باعث شد تا سکوت حاکم بر فضا بشکنه!

به جمعمون اضافه شد و بعد از سلام و احوالپرسی، مامان گفت:

__ فرهاد شماره ی عاطفه رو پیدا کردیم!

بابا ابرویی بالا انداخت:

__ خب؟! باهش حرف زدید؟

قبل از مامان جواب دادم:

__ نه، دلم میخواد هرچی زودتر صداش رو بشنوم

بابا آوینارو کنار خودش نشوند و گفت:

__ باید باهش حرف بزنی... اون باید آمادگی حرف زدن با تو رو بعد از

این همه سال داشته باشه!

از گفتن این حرفش دلم گرفت...

راست میگفت...

ما ۲۳ سال همدیگه رو ندیده بودیم...

۲۳ سال که فقط خدا میدونست چطور برای یه مادر گذشته!

قیافم که درهم شد مامان سعی کرد تا بحث رو عوض کنه:

__ هلنا مامان جان آوینارو ببر بالا چند تا از اون عروسک خوشگل

هات رو بهش بده که نوه ام اینطور دست خالی نشینه!

آوینا خندید و از روی مبل او مد پایین:

__ بهم عروسک میدی عمه؟

لبخند به روش پاشیدم و دستش رو گرفتم و رفتیم بالا...

چند تا از عروسک های دوران کودکیم رو کنارش چیدم و روی تخت دراز کشیدم.

به ظاهر محو تماشای بازی کردن آوینا با عروسک ها بودم اما در حقیقت تموم فکرم پی روزهایی از آینده بود که میخواستم مامانم رو ببینم!

از تصور این که بعد از این همه سال میخواستم توی آغوش گرم و مادرانه اش آرام بگیرم بی اختیار اشک شوقی مسیر گونه ام رو طی کرد و روی بالشت افتاد...

آغاز, [۱۷/۱۱/۰۵:۵۹:۱۷]

#پارت_۱۸۲

نیم ساعتی میگذشت که توی اتاق بودیم و حالا آوینا یه خرگوش سفید و مخملی به بغل، اومده بود کنارم:

_ بریم پایین؟

چشمی گفتم و لپش رو کشیدم.

از روی تخت بلند شدم و همراهش راهی بیرون شدم..

هنوز به پله ی آخر نرسیده بودیم که حسام از توی آشپزخونه اومد بیرون و با برف شادی تموم هیکل من و آوینا رو سفید کرد و پشت سرش صدای مامان رو شنیدم:

_ تولدت مبارک عزیزم

صورت‌م رو از برف شادی پاک کردم و یکی از چشم هام رو باز کردم...

مامان و بابا و همینطور حسام و مریم کلاه های تولد روی سرشون یود و کنار هم ایستاده بودن!

با دیدن من تو این شرایط مریم زد زیر خنده و گفت:

_ تولدت مبارک سفید برفی!

پشت بند حرفش همه خندیدیم و بابا کلاه های توی دستش رو روی سر من و آوینا گذاشت که آوینا با خوشحالی بالا و پایین پرید و پشت سر هم گفت:

_ آخ جون تولد!

با خنده نشستیم روی مبل های سلطنتی توی سالن که روبه مامان گفتم:

_ مگه امروز سوم اردیبهشته؟

مریم کیک و انیلی دایره ای شکل رو روی میز عسلی گذاشت و درحالی که چاقوی تزیین شده رو به دستم میداد با خنده گفت:

_ تولدت رو هم که از یاد بردی دختر!

خندیدیم و بعد از تشکر از همه شمع عدد ۲۴ رو همراه آوینا که روی پاهام نشسته بود فوت کردم و بین دست زدن هاشون برشی به کیک زدم!

آخ که چه خوب بود طعم شیرین این کیک که حالا با پیدا کردن مادرم شیرین تر هم شده بود!

بشقاب کیکم رو تمیز کردم و درحالی که به دوتا جعبه ی کادو شده ی روی میز نگاه میکردم اول از مامان و بابا و بعد مریم و حسام تشکر کردم که مریم نتونست جوابی بده و انگار حالت تهوع گرفت!

با تعجب نگاهش کردیم که به سرعت بلند شد و خودش رو به دستشویی رسوند!

رفتم دنبالش تا ببینم چپشده و در این بین صدای مامان که با حسام حرف میزد به گوشم خورد:

_ خبریه حسام؟

با شوق لبخندی زدم و رفتم کنار مریم که جلوی روشویی ایستاده بود و مدام به صورتش آب میزد!

دست به سینه نگاهش کردم و گفتم:

_ مسموم که نشدی؟

نفس عمیقی کشید و جواب داد:

_ نه چیزی نخوردم که مسموم بشم!

همین حرفش کافی بود تا با خنده بگم:

_ پس یه عروسک خوشگل برای آوینا تو راهه؟!

با چشم های گرد شده اش بهم نگاه کرد و درحالی که صورتش رو با حوله خشک میکرد لب زد:

_ نه...!

ریز ریز خندیدم و حرفی نزدم که توی آینه به خودش نگاهی انداخت و لبخند زدی لبخند گله گشاد و دلنشین که خبر از شادی مریم بخاطر بچه ی احتمالی توی شکمش بود...!

آغاز, [۱۷:۵۹ ۰۵/۱۱/۱۷]

#پارت_۱۸۳

تو همین لحظه ها بود که حسام رو کنارم حس کردم.

لبخند بزرگی به لب داشت و مدام دستش رو توی ته ریشش میکشید!
شاید الان باید تنهاتشون میذاشتم پس با خنده از کنارش رد شدم و او مدام سمت مامان اینا...

چه شب خوبی بود امشب!

هم مامانم رو پیدا کرده بودم و هم به احتمال زیاد فرزند دوم حسام تو
راه بود و آخ که زندگی چه شیرین و دلچسب میشد با ورود این دو نفر!
کنار مامان که نشستم تو گوشم گفت:

_ مریم مسموم شده یا...

حرفش رو قطع کردم:

_ فکر کنم یه نوه ی خوشگل دیگه تو راه باشه!

با شنیدن این حرف برق عجیبی توی چشم های بابا درخشید که خبر از
شادی دلش میداد!

خوشحال تر از همیشه دست بردم سمت دوتا جعبه ای که متعلق به من
بود، جعبه های کوچیکی که یکی به رنگ زرشکی بود و اون یکی
طلایی مات!

جعبه ی زرشکی رو که توی دستم گرفتم مامان با لحن مهربونی گفت:

_ هدیه ی من و پدرته امیدوارم که دوست داشته باشی!

لبخندی به روش پاشیدم و جعبه رو باز کردم.

با دیدن گردنبندی که اسم آوا روش حک شده بود با ذوق گفتم:

_ وای خیلی خوشگله ممنونم ازتون

بابا جواب داد:

__ داشتن یه گردنبند به اسمی که عاطفه برات انتخاب کرده بود میتونه
هدیه ی جذابی باشه

با مهربونی جواب دادم:

__ عالیه بابا فرهاد، دستتون درد نکنه

سراغ هدیه ی حسام رفتم و با دیدن دستبند آویزدار ستاره ای که توی
جعبه بود روبه آوینا گفتم:

__ الهی من فدات بشم چرا زحمت کشیدید؟

تو عالم خودش مشغول بازی با عروسکش بود و فقط یه نگاه گذرا بهم
انداخت و دوباره رو کرد به عروسکش!

....

چند دقیقه ای میشد که اومده بودم توی اتاق ساعت حوالی ۱۲ شب بود
و حسام ایناهم برنگشته بودن کرج و به اصرار مامان امشب رو اینجا
موندنی شده بودن!

فکر مشغولی هام مانع از این میشد که خوابم ببره و امشب برخلاف
همیشه که زود میخوابیدم مثل جغد بیدار بودم!

درست بود که داشتم هویتم رو پیدا میکردم اما یه جای زندگیم می
لنگید!

می لنگید چون جای یه نفر تو زندگیم بد خالی بود!

جای خالی یه مرد که شاید بی رحمانه رهش کردم و حالا قلبم با تموم
وجود خواستنش رو فریاد میزد!

با فکر بهش بی اختیار آهی عمیق کشیدم و روی تخت جابه جا شدم....

کاش سرنوشت طوری رقم میخورد که امشب آریا کنارم بود و تولدم
با وجودش شادترین آغاز سال جدیدی از زندگیم میشد اما نبود و این
نبودنش چه تلخ بود!

با شنیدن صدای زنگ گوشی که روی میز تحریر بود به خودم اومدم و
از روی تخت بلند شدم.

با دیدن شماره ی آریا روی صفحه ی گوشی تعداد ضربان قلبم بیش تر
از حد معمول شد و وجودم پر از استرس!

دلم پر میکشید برای شنیدن صداش و انگاری طاقتم سر اومده بود که
انگشتم رو روی صفحه ی گوشی کشیدم و با شنیدن صداش جونی تازه
گرفتم....

آغاز, [۱۷:۵۹ ۰۵/۱۱/۱۷]

#پارت_۱۸۴

صدای خش دارش توی گوشی پیچید و همین کافی بود تا حس کنم قلبم
توی دهانم میتپه و زبونم بند اومده!

_ سلام...

چیزی نگفتم...

ای کاش میشد اون حرف بزنه و من چیزی نگم...

دلم بدجوری واسه صداش لک زده بود!

با صدا زدن اسمم به خودم اومد:

_ صدام رو میشنوی هلنا؟

اهم اهمی گفتم:

_ سلام خوبی؟

بلند نفس کشید انقدر بلند که درد عمیق قلبش رو حس کردم:

_ چطور خوب باشم وقتی ۲۰ روزه که ندارم... راحت ازم گذشتی
هلنا!

بغض سنگین گلوم رو قورت دادم و خواستم بگم هرگز ازش نگذشتم...
خواستم بگم دوستش دارم اما لعنت! لعنت به این سکوت طولانی مدتم
که باعث شد آریا ادامه بده و من چیزی نگم:

_ بخاطر اشتباه پدرم من رو محکوم کردی و خودت رو ازم دریغ
کردی... دیدی هلنا... دیدی کابوس هام تعبیر شد و از دستم رفتی؟
با صدای لرزوم گفتم:

_ من شوکه شدم آریا ما اول هفت پشت غریبه بودیم اومدی
خواستگاری پدرت شد قاتل عموم و حالا شده قاتل پدرم... بهم حق دو
دل شدن نمیدی؟ حق نمیدی که فکر کنم شاید قسمت نیست؟
پوزخند زد:

_ قسمت نیست؟ به همین راحتی؟ من عاشقت شدم هلنا... یادم میاد که
توهم دم از عشق میزدی اما حالا...
حرفش رو قطع کردم:

_ قضاوتم نکن... تو جای من نیستی تو درک نمیکنی عروس قاتل
پدرت شدن یعنی چی
پوفی کشید:

_ پدری که ندیدیش؟

با قاطعیت گفتم:

_ آره... کسی که به لطف پدرت نتوانستم هیچوقت ببینمش!

چند ثانیه سکوت کرد و بعد گفت:

_ دوستدارم، دست خودم نیست نمیتونم فراموش کنم... حاضرم
بخاطرت هر کاری کنم حتی اگه بخوای واسع همیشه میریم خارج از
ایران زندگی میکنیم... انگلیس، اتریش هر جا که بخوای... فقط قیدم رو
نزن هلنا!

شمرده شمرده گفتم:

_ مادرم رو پیدا کردم، فهمیدم که همدان زندگی میکنه میخوام برم به
دیدنش تو شرایطی نیستم که انتخاب کنم!
حرفی نزد...

سکوتش انقدر طولانی شد که ادامه دادم:

_ بذار هویتم رو پیدا کنم، بذار آرامش بگیرم!
آروم گفتم:

_ باشه... برو دنبال هویتت زنگ زده بودم تا تولدت رو بهت تبریک
بدم اما به خودم جرات دادم و دوباره شانسم رو امتحان کردم هر چند که
باز شکست خوردم! تولدت مبارک عزیزم!

این رو گفت و قبل از اینکه بخوام جوابی بدم صدای بوق آزاد توی
گوشم پیچید و همین باعث شد تا با ناراحتی گوشی رو بکوبم روی
میز...

آغاز، [۱۷/۱۱/۰۵:۵۹:۱۷]

#پارت_۱۸۵

روی صندلی نشستم و سرم رو بین دست هام گرفتم.

کلافه بودم از قصه ی پیش اومده توی زندگیم...

هزار بار از خودم پرسیدم چرا؟

چرا خانواده هامون باید همچین گذشته ی تلخی باهم داشته باشن؟ چرا من و آریا تو این دنیا به این بزرگی باید برسیم به هم و عاشق همدیگه بشیم چرا و صد چرا ی دیگه که برای هیچ کدوم جوابی نداشتم! غرق همین سوال های بی جواب بودم که صدای تق تق در رو شنیدم و همزمان با چرخوندن سرم به طرف در ،مامان اومد توی اتاق. از روی صندلی بلند شدم و سعی کردم ناراحتیم رو به روی خودم نیارم!

مامان لبخند گله گشادی زد و بعد از نشستن روی تخت بهم اشاره کرد که برم کنارش.

همزمان با نشستنم نفس عمیقی کشیدم که مامان با ذوق نگاهم کرد و خندید!

با تعجب نگاهش کردم که خنده اش به لبخند تبدیل شد و دستش نوازشگرانه روی موهام کشیده شد!

همچنان تو تعجب به سر میبردم که با دست آزادش سرم رو به روی شونه اش هدایت کرد و همینطور که موهام رو نوازش میکرد با لحن آرومی گفت:

_ وقتی اونشب برنگشتی باخودم فکر کردم شاید دیگه هیچوقت شادی و خوشحالی به این خونه برنگرده...
با صدایی که حالا می لرزید ادامه داد:

_ اما امشب از ته دل خوشحال بودن از بودنت... از اینکه تولدت رو باهم تو همین خونه گرفتیم... هلنا من خوشحالم از داشتن دختری مثل تو!

دستش رو توی دستم گرفتم و همینطور که گرم میفشردمش گفتم:

_ من هم خوشحالم از داشتن شما

عمیق نفس کشید و گفت:

_ وقتی رفتی به دیدن عاطفه فراموشم نکنی هلنا؟ نری و بشی دختر
عاطفه و همارو فراموش کنی؟

سرم رو از روی شونه اش برداشتم و بوسه ای به پیشونیش زدم:

_ شما واسه همیشه مامان همای من میمونید!

این رو گفتم و محکم بغلش کردم...

توی دلم خداروشکر کردم برای داشتن همچین مامانی!

آغاز, [۱۸:۰۰ ۰۵/۱۱/۱۷]

#پارت_ ۱۸۶

چند دقیقه ای از تلفن بابا با همدان میگذشت اما هنوز حرفی نزده بود و
همین سکوت باعث شده بود تا من با دلهره ناخن بجوم و چشم هام
خیره به لب های بابا بمونه!

بالاخره حسام سکوت خونه رو شکست:

_ چیشد بابا، با عاطفه خانم حرف زدی؟

بابا روی مبل تک نفره نشست:

_ آره

مامان پرسید:

_ خب چی گفت؟

عمیق نفس کشید و جواب داد:

_ توقع داری بعد از این همه سال چی بگه؟

کلافه از این حرف ها روبه روی بابا ایستادم و گفتم:

_ قبول کرد که ببینمش؟

مهربون نگاهم کرد:

_ آره بابا جون... عاطفه از دست ما دلخوره نه تو! آدرس خونه اش رو

بهم داد هر وقت که بخوای میتونی بری به دیدنش

این رو گفت و دستی توی صورتش کشید که جلوش روی زانو نشستم:

_ میخوام همین امشب ببینمش... تا همدان خیلی راهه؟

مریم جواب داد:

_ نه بیش تر از ۴ ساعت طول نمیکشه

لبخندی به روش پاشیدم و روبه بابا ادامه دادم:

_ اجازه هست که برم؟

_ آره دخترم... باهم میریم!

زیر لب چشمی گفتم و بلند شدم:

_ میرم تا آماده بشم.

حرفی نزد و همین باعث شد تا من با عجله برم توی اتاق!

با اشک موهام رو شونه میزدم و با گذشت هر ثانیه بیشتر از قبل به

این فکر میکردم که مادری که ۲۴ سال از هم دور بودیم چه

شکلیه؟ پیره یا جوون شکسته شده یا سرحاله؟

این سوال هارو از خودم میپرسیدم اما ناخودآگاه تنها یه جواب توی ذهنم تداعی میشد و اون هم این بود که هیچ مادری بعد از این همه سال دوری از بچه اش... دوری از جگر گوشه اش جوون نمیمونه!

دلم میسوخت به حال خودم و زنی به اسم عاطفه که سرنوشت انقدر بی رحمانه از هم جداشون کرده بود و معلوم نبود اگه پای آریا توی زندگیم باز نمیشد روزی به هم میرسیدیم یا نه!

با شنیدن صدای تق تق در تند تند اشک هام رو پاک کردم و همزمان با ورود مریم و آوینا به سمت عقب برگشتم.

آوینا بدو بدو اومد سمتم و مریم جلوی در ایستاد:

__ هلنا جون من و حسام داریم میریم دکتر تا آماده بشی آوینا پیشت بمونه بعدش هم بسپارش به مامان تا ما برگردیم
لبخند زد:

__ باشه اما شرط داره؟

با تعجب ابرویی بالا انداخت:

__ چه شرطی؟

نگاهی به آوینا انداختم و گفتم:

__ یه برادر زاده ی ناز دیگه مثل آوینا واسم بیاری!

با خنده انگشت اشاره اش رو مقابل بینیش گذاشت:

__ هیس... جلو بچه از این حرف ها نزن

خندیدم:

__ قبوله یا نه؟

قهقهه زد:

_ حالا که چیزی مشخص نیست اما آگه آزمایش دادم و جواب مثبت بود قول میدم یه نوه ی خوشگل واسه بابا فرهاد بیارم
چشمکی زدم:

_ حالا خیلی هم خوشگل نیار چون دیگه ما به چشم نمیایم!
به خنده اش ادامه داد و همینطور که میخندید دستی تکون داد و از اتاق رفت بیرون.

آوینا جعبه ی لاک های رنگیم رو از روی میز آرایش برداشته بود و روی زمین کنار هم میچیدشون!
با ذوق قربون صدقه اش رفتم و بعد با روحیه ای بهتر آماده ی رفتن به همدان شدم...

آغاز, [۱۸:۰۰ ۰۵/۱۱/۱۷]

#پارت_۱۸۷

کیفم رو روی زمین گذاشتم و خم شدم تا کفش های کرم رنگم که با شال حریرم ست کرده بودم و بدجوری به مانتوی مشکی وشلوار لی روشنم میومدم رو بپوشم.

مامان با یه ظرف سفالی که پر از آب بود کنار در ایستاده بود و منتظر بود تا بلند شم و خداحافظی کنیم!

کفش هام رو پوشیدم و بعد از برداشتن کیف بزرگی که پر از وسایل بود بوسه ای به گونه ی مامان زدم:

_ خداحافظ

دستی روی صورتم کشید:

_ مواظب خودت باش...زود هم برگرد

با بغض لبخند زدم و بعد ازش فاصله گرفتم و رفتم سمت بابا که داشت ماشین رو میبرد بیرون.

بعد از خروج ماشین از حیاط،سوار شدم و از توی ماشین برای مامان دست تکون دادم و همزمان با حرکت ماشین ظرف آب پشت سرمون پاشیده شد...

توی تموم مسیر دل توی دلم نبود برای دیدار مامان و مدام به آدرس خونه اش که توی کاغذ نوشته شده بود نگاه میکردم...!

آدرس رو زیر لب زمزمه میکردم و هرچند چیزی از همدان نمیدونستم اما با خواندن آدرس یه حس آشنا داشتم...یه حس خوب و وصف نشدنی!

یک ساعتی میشد که راه افتاده بودیم و حالا بعد از دقیقه ها سکوت،بابا شروع کرد به حرف زدن:

_ هلنا؟

_ جانم

یه کمی شیشه رو بالا داد تا صداش بهتر بهم برسه و گفت:

_ وقتی رسیدیم،وقتی عاطفه رو دیدی...وقتی پیداش کردی... هوای فراموشی من و هما به سرت نزنه؟

تلخندی زدم:

_ سرنوشتت سخت بود...تلخ بود،اما من عادت کردم بابا،عادت کردم به همه ی این سختی ها و بی سر و سامانی ها و یه جورهایی راضی شدم به این تقدیر!

چند ثانیه ای مکث کردم و بعد ادامه دادم:

_ شما برای من همون بابا فرهاد این سالها باقی میمونی... چیزی بین
ما عوض نمیشه باباجون!

با آرامش بهم نگاه کرد:

_ تو بهترین نعمت خدایی برای من!

....

آغاز, [۱۸:۰۰ ۰۵/۱۱/۱۷]

#پارت_ ۱۸۸

با دیدن تابلویی که ورودمون رو به شهر همدان خوش آمد میگفت، با
ذوق به اطراف نگاه کردم.

سر شب بود اما توی این شهر برخلاف تهران خبری از شلوغی و بوق
و ترافیک های سرسام آور نبود و همین باعث شده بود تا بابا آزادانه و
با فاصله از ماشین های دیگه حرکت کنه.

شیشه ی پنجره رو پایین تر دادم و با لذت تو این هوای خنک و بی
نظیر نفس کشیدم.

آخ که هوای نشاط آورش چقدر دلچسب بود!

وجودم که با این آب هوا انس گرفت سرم رو چرخوندم سمت بابا و
گفتم:

_ شما زیاد اومدید اینجا؟

_ نه خیلی... شاید ۵ بار

زیر لب آهانی گفتم و ادامه دادم:

_ پس میتونیم آدرس رو پیدا کنیم؟

پیچید توی خیابون سمت راست و جواب داد:

_ آره باباجون همون موقع ها هم خونه ی عاطفه توی شکریه بود... شاید خیابون ها یه کمی تغییر کرده باشن اما میتونیم پیداش کنیم.
خوشحال از این حرف بابا لبخند زدم و چیزی نگفتم...

بیست دقیقه ای میشد که توی خیابون های این شهر در حرکت بودیم تا اینکه بابا کنار یه فست فود نگاهداشت:

_ شام بخوریم، بعد میریم خونه ی عاطفه.

با اینکه دل تو دلم نبود برای دیدار با مادر واقعی اما لبخند به روی بابا فرهاد پاشیدم و چشمی گفتم...

....

با پیچیدن بابا توی کوچه ای که اسمش روی کاغذ نوشته شده بود انگار شمار ضربان قلبم از دستم خارج شد و از نوک پا فرق سر، یخ کردم!
استرش داشتم...

اضطراب داشتم و صد البته دلواپس این دیدار بودم!

بابا ماشین رو گوشه ای پارک کرد و با نگاه به پلاک خونه ی روبه رو گفت:

_ همینجاست

سرم رو خم کردم و به خونه ای که بابا میگفت نگاه کردم... یه خونه ی دو طبقه که توی نور شب نمای سنگش کرم رنگ میزد و به نظر نمیرسید که خونه ی بزرگی باشه.

با این حال چیزی نگفتم و بعد از پیاده شدن بابا کیف هام رو برداشتم و پیاده شدم.

کنار بابا ایستادم و بعد از چندثانیه که نگاه بابا بهم خیره مونده بود با مهربونی ازم چشم گرفت و زنگ آیفون رو فشار داد...

توان ایستادن مقابل آیفون تصویری رو نداشتم و همین باعث شده بود تا کنار دوربین و در انتظار باز شدن در بایستم!

صدای زنونه ی مهربونی توی آیفون پیچید:

_ بله؟

بابا جواب داد:

_ فرهادم... در رو باز کن عاطفه!

این رو گفت و همزمان، در با صدای تیک کوچیکی باز شد...

هنوز جلوی در بودیم که چشم هام شاهد دویدن زنی چادر به سر به سمتم شد....

زنی که چادر روی سرش برام غریب و خارج از تصور بود....!

آغاز، [۱۸:۰۰ ۰۵/۱۱/۱۷]

#پارت_۱۸۹

خدای من...

گیج شده بودم...

هنوز باورم نشده بود که این زن محجبه و به دور از هرگونه آرایش که حالا روبه روم ایستاده بود و فقط با چشم هایی به خون نشسته بهم نگاه میکرد مادرم باشه!

اون فرق داشت...

با مامان هما و تموم آشناهاي خانوادگيمون خيلي فرق داشت!

به سختي صدام زد:

_ آ... آواي من

اين رو گفت و محکم توي آغوشم گرفت...

صداي هقهق هاش توي گوشم ميچيد و همين باعث ميشد تا بي اختيار هواي چشم هام باروني بشه!

بعد از ثانيه ها گرم آغوش هم بودن ازم جداشد و دو دستش رو روي شونه هام گذاشت و اين بار شمرده تر از قبل گفت:

_ بعد از اين همه سال دوري.. اين همه سال حسرت نداشتنت حالا چقدر بزرگ شدي... چقدر خانم شدي آوا

يه دستش رو نواز شگرانه روي پوست صورتم کشيد و ادامه داد:

_ بعد از مدت ها كابوس نداشتنت الان روبه روم ايستادي... باورم نميشه!

سعي کردم ديگه اشکي نريزم و گفتم:

_ خوشحالم که ميبينمتون

بين اشک هاش خنديد و روبه بابا گفت:

_ هنوز هم هموني... بعد از ۲۴ سال فقط رنگ موهات عوض شده... هنوز هم رنگ نگاهت برام وحشتناکه...!

پوزخند زد:

_ روزي که با قلدري تموم ازم گرفتنيش گفتي حسرت ديدنش رو به دلم ميفاري... اما حالا خوب نگاه کن... نگاه کن و من و دخترم رو توي يه

قاب ببين فرهاد راد!

بابا سرش رو پایین انداخت و حرفی نزد... اذیت میشدم از این
سرافکنندگی بابا... هرگز نمیخواستم اینطوری ببینمش پس روبه مامان
عاطفه شروع کردم به حرف زدن:

_ نیومدم تا شاهد این حرف ها باشم... اومدم شما رو ببینم شمایی که
تازه فهمیدم مادرم هستید!

با صدای آرومش چشمی گفت و ادامه داد:

_ بریم تو عزیزم... بریم که کلی حرف واسه گفتن دارم
صدای بابا فرهاد به گوشم خورد:

_ من میرم هتل... مواظب خودت باش باباجون

قبل از اینکه بخوام حرفی بزنم راه افتاد سمت ماشین و رفت...

شاید این رفتن بابا منطقی ترین کار بود!

حالا که صدای ماشین بابا کم و کمتر میشد مامان عاطفه دستم رو
گرفت و با دست دیگه اش در خونه رو بست.

به سرتا سر حیاط نگاه کردم...

هیچ شباهتی به خونه ی خودمون نداشت و توی این حیاط نسبتا کوچیک
فقط چند تا درخت توی یه باغچه ی کوچیک جا خوش کرده بودن!

با رسیدن به در ورودی به خونه مامان رو کرد به سمتم و گفت:

— میدونم اینجا هیچ شباهتی به قصر فرهاد نداره اما قول میدم بهت بد
نگذره!

ریز ریز خندیدم:

_ همین که شمارو کنارم میبینم انگار توی بهشتم!

قبل از ورود به خونه بوسه ای به پیشونیم زد و چادرش رو از سرش
برداشت:

_ بفرمایید عزیزم

کفش هام رو گوشه ای در آوردم و پا توی راهرویی گذاشتم که برای اولین بار میدیدم!

هنوز چادرش رو به چوب لباس دیواری کنار آینه ی راهرو آویزون نکرده بود که صدای ناله ی مردی باعث شد تا رهام کنه و بدو بدو بره توی خونه...!

نمیدونستم این صدای ناله از سمت چه کسی...!

نمیدونستم تو این خونه چه خبره اما یه حس مبهم و ناشناخته هدایتیم کرد به سمت یه در چوبی که با نزدیک شدن بهش صدای مامان و اون مرد رو بهتر میشنیدم!

توی چهار چوب در ایستادم و با دیدن صحنه ی روبه روم وسایلم از دستم افتاد...!

مامان، روی تخت کنار یه پیرمرد که کپسول اکسیژن بهش وصل بود نشسته بود!

آغاز، [۱۸:۰۰ ۰۵/۱۱/۱۷]

#پارت_ ۱۹۰

چشم های اون مرد باهام حرف میزد...

چشم هایی که موجی از غم و اندوه توشون به خوبی پیدا بود!

نگاه اشک بار مامان به صورتم خیره مونده بود و من تو این لحظه ها گیج ترین آدم روی زمین بودم!

تو همین سردرگمی ها مامان عاطفه با صدای لرزانش گفت:

_ بیا بشین عزیزم

قدم های سستم رو به سمت مبل های راحتی چیده شده توی سالن خونه برداشتم و با رسیدن به اولین مبل جسم خستم رو انداختم روش.

نفسی تازه کردم و پرسیدم:

_ اینجا چه خبره؟ چرا انقدر این فضا واسه من عجیب و غریبه

اون مرد با همون صورت پر درد لبخند به روم پاشید و مامان عاطفه اومد کنارم:

_ میگم بهت... همه چیز رو میفهمی عزیزم

سوالی نگاهش کردم:

_ این آقا... این آقا کیه؟

با لبخند به مردی که روی تخت خوابیده بود نگاه کرد:

_ همسرم.. علی آقا!

نگاهم بینشون رد و بدل میشد...

این مرد خیلی بیشتر از مامان سن داشت و اینکه بخواد همسرش باشه برام باور نکردنی بود!

ادامه داد:

_ پاشو عزیزم... لباس هات رو عوض کن تا من هم یه چیزی بیارم بخوری

و خواست بلند بشه که با گرفتن دستش مانعش شدم:

_ میخوام همه چیز رو همین حالا بدونم

با شنیدن این حرف نشست و همینطور که با گوشه ی روسریش ور میرفت شروع کرد به حرف زدن:

_ این مرد همه چیز منه! یادم میاد از همون دوره ی نوجونیم و قبل از اینکه بیاد خواستگاریم دوستش داشتم!

چشم هام از تعجب گرد شده بود اما مامان از چشم های اون مرد آرامش گرفت و ادامه داد:

_ نمیدونی اون زمان وسط جنگ و درگیری چه حس خوبی بود دلبستن به یه رزمنده!

بریده بریده گفتم:

_ ر...رز..رزمنده؟

ریز خندید:

_ آره آوا جانم...گوش کن!

سال ۶۶ بود...تو اوج جنگ و درگیری علی آقا اومد خواستگاری من.. یادش بخیر!

نفس عمیقی کشید:

_ تو یکی از محله های قدیمی این شهر همسایه بودیم و بعد از خواستگاری قرار شد تا ما صبر کنیم که علی آقا از جبهه برگرده و از دواج کنیم...دلم روشن بود آوا دلم به برگشتنش روشن بود!

آغاز, [۱۸:۱۱ ۰۵/۱۱/۱۷]

#پارت_۱۹۱

زهر خندی کرد و ادامه داد:

دوران جالبی نبود،تنها دلخوشیم بین اون همه استرس برای سلامتی علی،فقط نامه هایی بود که هر هفته یا هر دو هفته در میون برام

میفرستاد و من با خوندن هر جمله اش بیشتر عاشقش میشدم، مینوشت
از سلامتیش، از روز های خوب و بدی که تو جبهه میگذروندی، آخر نامه
هاش دوخط از آینده ی رویایی مینوشت و من غرق لذت میشدم.

با سکوتش متوجه شدم که تو خاطراتش غرق شده.

با سرفه ی ناخواسته ام از خاطراتش بیرون پرید و با لخدنگام کرد
_بزار برم یه چیزی بیارم بخوریم گلومون خشک شد.

با رفتن مامان به مردی نگاه کردم که مامان علی خطابش کردم. وقتی
سنگینیه نگاهمو حس کرد روشو به سمتم برگردوند و لبخند آرامش
بخشی به صورتم پاچید.

با اومدن مامان نگاهمو از علی گرفتم و به مامان دوختم .

وقتی شربت آلبالوی خوشرنگ و تعارف کرد با لبخند برداشتم و دهانم
و تر کردم.

مامان باز تو خاطراتش غرق شد و ادامه داد

_همه چی میگذشت. نه انقدر خوب و بیاد موندنی ولی میگذشت. تا وقتی
که از آخرین نامه ی علی یک ماه میگذشت. دلشوره و استرسم به اوج
خودش رسیده بود. بازم گذشت تا شد دوماه، دیگه خانواده شم به جنب و
جوش افتاده بود، کارشون شده بود از بنیاد شهید برن صلیب سرخ، از
صلیب سرخ برن بنیاد شهید. روزهای بدی بود. شده بودم پوست و
استخون، هیچی از گلوم پایین نمیرفت. تا روزی که از بیمارستان زنگ
زدن و گفتن فردی به اسم علی ... به اینجا منتقل شده هر چه سریع تر
خودتونو برسونید به بیمارستان

با ذوق از خبری که از علی بهمون رسیده بود حاضر شدیم و به
بیمارستان رفتیم ولی اونجا بود که دنیا روسرمون خراب شد...

آغاز, [۱۸:۱۱ ۰۵/۱۱/۱۷]

#پارت_۱۹۲

#۱

آه عمیقی کشید...

یه آه از ته دل که باعث میشد خاطرات اون زمانش رو با وجودم حس کنم!

به ادامه ی حرف هاش گوش دادم:

_ علی من واسه همیشه ویلچر نشین شده بود!

با شنیدن این حرفش بغض سنگینی مسیر گلوم رو گرفت اما برای بدتر نشدن حالش به روی خودم نیاوردم و به سختی خودم رو کنترل کردم:

_ پس چطور با پدر من ازدواج کردید؟

چشم هاش رو برای چند ثانیه روی هم گذاشت و بعد از باز کردنشون گفت:

_ من علی رو میخواستم... برای من مهم وجود علی بود و ویلچر نشین شدنش حتی درصدی برام اهمیت نداشت... اما سرنوشت نداشت تو جوونی بهم برسیم!

صدای گرفته ی علی آقا به گوشمون رسید که میخواست از روی تخت بلند بشه.

به کمک مامان عاطفه روی ویلچرش نشست و او مد کنارمون.

نفس نفس میزد اما شروع کرد به حرف زدن:

_ این رشته سر دراز داره دخترم... مهم اینه که الان دور همیم

به لبخند شیرینی مهمونش کردم:

_ دوست دارم همه چیز رو بدونم...

چیزی نگفت که مامان نشست کنارم:

_ من فقط ۱۸ سالم بود و شاید همین باعث شد تا پدر خدا بیامرزم پا روی قول و قرارها بذاره و بگه نه! اون میگفت من یه دختر کم سن و سالم و هرگز نمیتونم از یه جانباز پرستاری کنم... خدا میدونه چقدر تقلا کردم برای سرگرفتن از دو اجمون اما نشد که نشد و عاقبت من شدم عروس یه خانواده ی تهرانی که نه به اعتقادات من و نه با شرایط مالی ما هیچ شباهتی نداشتن!

یادمه روز عقد انقدر گریه کرده بودم که همه دهان باز نگاهم میکرد و این وسط فقط دلم واسه فرزاد خدا بیامرز میسوخت که اون هم به انتخاب پدرش سر سفره ی عقد با من نشسته بود!

با رسیدن عقربه ی کوچیک ساعت به عدد ۱۲ مامان دستم رو توی دست هاش گرفت و گفت:

_ حالا یه کم استراحت کن عزیزم... وقت برای حرف زدن زیاده

آغاز, [۱۸:۱۱ ۰۵/۱۱/۱۷]

#پارت_ ۱۹۲

#۲

دیشب از فکر و خیال خوابم نبرد...

تموم فکر و ذهنم درگیر مامان عاطفه بود...

مامانی که هیچ شباهتی به حرف های بابا فرهاد و مامان هما نداشت!

یادمه مامان بهم گفت که زندگیم رو مدیون اون هام اما حالا با دیدن مامان عاطفه که پرستاری یه جانباز رو میکرد و چهره ی مهربونش لبریز از غم و رنج بود فهمیدم زندگیم رو مدیونشون نیستم! فهمیدم که اگه از مادر واقیم جدام نمیکردن شاید الان حال و روزم این نبود...
بی رحم بودن...

هم پدر بزرگ هم بابا فرهاد هر دو بی رحم بودن که اینطور ما رو از هم جدا کرده بودن!

با شنیدن صدای موبایلم از افکارم در اومدم و با دیدن شماره ی بابا فرهاد صدای گوشی رو قطع کردم!

واقعا تو این زمان حرفی باهش نداشتم!

دلخور از گذشته روی تنها تخت توی اتاق دراز کشیدم و شالم رو از سرم در آوردم...

دلیم یه دنیا آرامش میخواست اما من ثانیه ای آرام نبودم... تموم زندگیم شده بود انتظار اخبار جدید راجع به خودم! واقعا من کی بودم؟ هلنا... آوا... نمیدونم!

با به صدا در اومدن دوباره ی گوشی با کلافگی دستم رو بردم سمت میز و گوشی رو برداشتم، وقتی اسم آریا رو روی صفحه ی گوشی دیدم انگار نفس هام به شمارش افتادن!

انتظار تماسش رو نداشتم و نمیدونستم چی میخواد بگه اما میدونستم صداش آرامش محضمه!

انگشتم رو روی صفحه ی گوشی کشیدم و همزمان با شنیدن صدای مردونه اش بی اختیار لبخندی روی لب هام نشست:

_ سلام هلنا، خوبی؟

_ سلام... تو خوبی؟

تشکری کرد و ادامه داد:

_ میبینی چه بارون قشنگی میباره؟ خیلی دوست داشتم زیر این بارون هم قدمم باشی!

سرم رو چرخوندم سمت پنجره اما اینجا خبری از بارون نبود پس جواب دادم:

_ تهران بارون میاد؟

لحنش رنگ تعجب گرفت:

_ تهران؟ مگه تو کجایی؟

روی تخت نشستم:

_ همدانم... او مدم به دیدن مامانم!

_ پس پیداش کردی

زیر لب او هومی گفتم:

_ کاش همه ی این سال ها داشتمش!

عمیق نفس کشید و حرفی نزد!

شاید ناراحت بود نمیدونم اما این سکوت سعی داشت چیزی رو بهم بفهمونه!

سوال اسمش رو صدا زدم:

_ آریا؟

انگار صدام باعث حواس جمعیش شد که هول گفت:

_ بله؟

لب زدم:

_ تو خوبی؟

_ نه هلنا...خوب نيستم و اصلا خوب نيستم...زنگ زدم كه باهات
خداحافظي كنم

با شنيدن اين حرفش صدام غم دار شد:

_ خداحافظي؟

با مكث جواب داد:

_ تو جايي كه تو كنارم نيستي نفسم بالا نمياد! تهران بي تو هوايي براي
تنفس نداره و فقط خفه ام ميكنه!

صداش آروم تر شد و گفت:

_ ميرم اتريش و ديگه بر نمي گردم!

آغاز, [۱۸:۱۱ ۰۵/۱۱/۱۷]

#پارت_۱۹۲

#۳

تموم دنيا روي سرم آوار شد!

انگار من همچنان بايد درد ميكشيدم و زخم ميخوردم انگار من آفريده
شده بودم براي كشيدن تموم دردهاي اين دنيا!

سكوت طولانيم رو كه ديد با صداي خش دار شده اش گفت:

_ نميدونم شايد سهم من نيستي، شايد تقديرم نرسيدن به تو باشه اما بدون
من هنوز دوستدارم و دوستت خواهم داشت

با بغض جواب دادم:

_ دوست داشتم باهم باشيم

پوزخند زد:

_ تو فقط ادای عاشق هارو درمیاری... تو عاشقم نبود و راحت ازم گذشتی، بگذریم فقط خواستم باهات خداحافظی کنم

چشم رو اتفاقات دور و برم بستم و شمرده شمرده گفتم:

_ نرو آریا... نرو!

_ بمونم تو نبودنت؟ بمونم تو پس زدن عشقم از سمت تو؟

ریز ریز گریه کردم و بلند نفس کشیدم که صدایش توی گوشی پیچید:

_ فردا ساعت ۶ صبح پرواز دارم... میرم اتریش بلکه فراموش شی! مواظب خودت باش خداحافظ

حرف هاش رو زد و قبل از اینکه من بخوام چیزی بگم گوشی رو قطع کرد!

حالم زمستون بود... سرد و یخی!

یخ شده از این همه بدبختی و بدبیاری...

سرد از دست دادنش...

سرد رفتنش!

صدای تق تق در به گوشم خورد و بعد از چندثانیه مامان عاطفه توی چهارچوبه ی در ایستاد:

_ آوا جانم آماده شو بریم شهرمون رو بهت نشون بدم

اول چشم ها و بعد صدای گرفتم حال خرابم رو لو دادن:

_ حالم خوب نیست، بذارید برای یه وقت دیگه

با تعجب اومدم سمتم و کنارم نشست:

— چيشده عزيز دلم؟

قطره ي اشكي رو كه روي صفحه ي گوشي افتاده بود پاك كردم:

— چيزي نيست

بوسه اي به پيشونيم زد:

— دلتنگ فرهاد و همايي؟

لبخند زدم:

— دلتنگي جاي خود...

مهربون تر از قبل گفتم:

— پس بگو ببينم دل دختر گلم از چي گرفته!

نميدونم چرا اما حس كردم حرف زدن باهاش درد قلبم رو تسكين ميده

و روحم رو نوازش ميكنه پس گفتم...

از ازدواج با دانيال تا آشنايي با آريا...

مدام بهم نگاه ميكرد و شايد هرگز باور نميكرد كه من يك بار ازدواج

كردم و اونطور شكست خوردم!

حرف هام كه تموم شد سرم رو روي شونه اش گذاشتم:

— خيلي سختي كشيدم مامان

با ذوق از اينكه مامان صداش زده بودم بين اشك هاش خنديد:

— ارثيه كه از من بهت رسيده مامان جان

با اين حرفش بي اختيار من هم خنده ام گرفت و بعد از ساكت شدن

صداي خنده هامون شروع كرد به حرف زدن:

— دوستش داري؟

از خجالت گونه هام سرخ شد و چيزي نگفتم.

اما توي دلم غوغايي بود براي خواستش!

دوباره گفت:

_ ميدونم سخته اينکه عاشق کسي باشي که يه روزي پدرش ناخواسته
پدرت رو کشته اما گوش کن آوا

بهش خيره شدم و به دقت ادامه حرف هاش رو گوش کردم:

_ خدا پدرت رو بيمرزه ولي عزيزم فرزاد کله شق بود... فرزاد يه
دنده بود فرزاد...

ادامه نداد و انگار حرفش رو عوض کرد:

_ مردی که عاشقت شده رو متهم نکن! اينطور که ميگي بايد خيلي

دوستداشته باشه... گناه ناخواسته ي پدرش رو سر خودش تلافي
نکن... من در جريان قتل پدرت بودم تو روزهايي که تو توي شکم
رشد ميکردي عزادار از دست دادن فرزاد شدم اما گذشتم از قاتلش
چون ميدونستم تحمل فرزاد از يه جايي به بعد ممکن نيست... چون
اخلاق ارباب رعيتيش رو به خوبي ميشناختم!

با تعجب گفتم:

_ يعني چي؟

_ فرزاد بر عکس فرهاد رفتار درستي با زير دست خودش نداشت شايد

باور نکني ولي هر وقت که دعوا مون ميشد فاصله ي طبقاتيمون رو به
رخم ميکشيد و بهم ميفهموند که من کجا و اون کجا!

نفس عميقي کشيد و از روي تخت بلند شد:

_ حالا خوب فکر کن... فکر کن و از دستش نده چون يه عمر توي

حسرت نبودنش ميسوزي... همونطور که من علي رو فراموش نکردم
تو هم آريا رو فراموش نميکني عزيزم پس خودت رو فدائي گذشته نکن!

حرفي نزدم و با رسيدنش به در اتاق به سمتم برگشت:

_ آماده شو بریم یه هوایی بخوریم....

آغاز, [۱۸:۱۱ ۰۵/۱۱/۱۷]

#پارت_ ۱۹۳

تو پارک روی نیمکت کنار مامان نشسته بودم و باهم حرف میزدیم.
مامان از قدیم ها میگفت و با هر حرفش انگار من رو بیشتر درگیر
آریا میکرد!

اینکه انقدر عاشقانه علی رو دوست داشت و حتی بی هیچ فرزندی
انقدر عاشقانه زندگی میکردن رویایی بود!

با خودم فکر کردم نکنه آریا رو از دست بدم و عمری حسرت
بخورم....

حسرت رفتنش حسرت هرگز ندیدنش!

فکرم درگیر تر از هر زمانی بود و حالا با صدای مامان به خودم
اومدم:

_ حواست کجاست آوا؟

با دستپاچگی لبخند زدم:

_ همینجا

دستم رو توی دستش گرفتم و ابرویی بالا انداخت:

_ نه مامان جان اینجا نیست...فکرت پی همون پسره است؟

سری به نشونه ی تایید تکون دادم که ادامه داد:

_ نگاهت میگه عاشقشی،برای چندمین بار بهت میگم از دستش نده

_ اما گذشته ی پدر هامون بدجوری به هم گره خورده

لبخند زد:

__ بهت که گفتم خودت رو قرباني اين قصه نکن

با دلخوري گفتم:

__ بابا فرهاد راضي نيست

__ حالا که تو تموم واقعيّت رو ميدوني آقا فرهاد هم راضي ميشه

زهر خندي زد:

__ ديگه دييره

سوالي نگاهم کرد که ادامه دادم:

__ ساعت ۶ صبح ميره اتریش ديگه تموم شد مامان!

به ساعت مچيش نگاه کرد:

__ كي گفته دييره؟ ساعت هنوز ۷ بعد از ظهره

با تعجب گفتم:

__ يعني چي؟

__ يعني برگرد تهران و قبل از اينکه دييره بشه به ديدنش برو

__ اما...

__ ديگه ولي و اما و اگر نيار قربونت برم... همين حالا زنگ بزن به

فرهاد تا ببرتت تهران

نميدونستم چي بگم و فقط نگاهش ميکردم که از روي نيکت بلند شد:

__ بلند شو هلنا تا ما بريم خونه و وسايل هات رو جمع کني يکساعت

طول ميکشه سه ساعت هم تا تهران راهه تو که نميخواي آريا رو از

دست بدي؟

دستم رو گرفت و بلندم کرد که گفتم:

_ یعنی میشه؟

_ توکل کن به خدا اگه سهم هم باشید به هم میرسید...

این رو که گفت روح تازه شد... انگیزه گرفتم و نور امید توی دلم روشن شد!

همراهش راه افتادیم سمت خیابون تا سوار تاکسی شیم و راه بیفتیم به سمت خونه...

آغاز, [۱۸:۱۲ ۰۵/۱۱/۱۷]

#پارت_ ۱۹۴

ساکم رو بسته بودم و بعد از خداحافظی با علی آقا روی تخت توی حیاط کنار مامان منتظر اومدن بابا فرهاد نشسته بودم.

حدوداً ۱۰ دقیقه گذشت تا بابا رسید.

مامان عاطفه با بابا فرهاد راجع به من حرف میزد و من فقط گوش میکردم...

مامان کارش رو خوب بلد بود و من یقین داشتم که بالاخره دل بابا فرهاد نرم میشه!

حرف های مامان که تموم شد بابا نفسش رو عمیق بیرون داد و بعد از برداشتن ساکم زل زد بهم:

_ نتونستی ازش دل بکنی؟

ثانیه ها گذشت اما من چیزی نگفتم و همین کافی بود برای اینکه بابا فرهاد خودش جواب خودش رو بده:

__ حتما نمیتونی بگذری که حتی پدر کشتگی هم نمیتونه منصرفت کنه
دیگه

مامان با قاطعیت گفت:

__ آقا فرهاد دل اولاً خودت هم میدونی که تو اون قضیه فرزاد مقصر
بود دوما گناه پدر رو پای پسر ننویس و سوما دل آوای من رو سرد
نکن آوا اون پسر رو دوست داره
بابا چشم از من گرفت:

__ خیلی خب... تموم تلاشم رو کردم برای منصرف کردنت اما حالا که
انقدر سر سخت پای اون پسر موندی دیگه حرفی ندارم... رضایت میدم
که باهش ازدواج کنی اما اون حق نداره پا توی خونه ی من بذاره
خودت هر وقت که خواستی بیا اما اون نه!

جلدی از اشک دیدم رو تار کرد اما مامان عاطفه با فشردن دستم بهم
آرامشی بی حد داد و همزمان که بابا راه افتاد سمت در توی گوشم
گفت:

__ همه چیز درست میشه فعلاً تموم فکر و زکرت رو بذار پی آریا
لبخند به روش پاشیدم و بعد از بوسیدن گونه ی بلورینش گفتم:

__ واسم دعا کن مامان... دعا کن دیر نرسم، خداحافظ

زیر لب زکری گفت و فوت کرد توی صورتم:

__ خدا به همراهت عزیزم....

.....

ننفعمیدم کي خوابم برده بود اما حالا با صدای آروم ضبط از خواب
بیدار شدم.

هوا کاملاً تاریک بود و ساعت ماشین گویای اعداد ۰:۴۰ دقیقه ی شب
بود.

از وقتی راه افتاده بودیم بارها با آریا تماس گرفتم اما گوشیش خاموش
بود و همین باعث شده بود تا با نگرانی صفحه ی گوشی رو روشن کنم
و بعد از دیدن هیچ تماسی ازش ناامید تر از قبل دوباره شماره اش رو
بگیرم...

خدا خدا می‌کردم که این بار گوشیش روشن باشه اما باز هم خاموش بود
و این چه تلخ بود!

با ورود به تهران اسیر ترافیک شدیم و بابا با دیدن حال صدای ضبط
رو کاملاً بست:

_ چیشده هلنا؟

لب زدم:

_ گوشیش خاموشه

از روی کلافگی سرش رو تکیه داد و حرفی نزد...

اما من تصمیم رو گرفته بودم من آریا رو می‌خواستم و اگه امشب بهش
میرسیدم برای به دست آوردنش تموم سختی هارو به جون می‌خریدم!

چشم هام رو بستم و از ته دل از خدا خواستم...

آریا رو خواستم!

آغاز, [۱۷/۱۱/۰۵ ۱۲:۱۸]

#پارت_۱۹۵

خیره به ساعت گوشه ای توی سالن منتظر رسیدن ساعت به عدد
۴ بودم تا آماده شم و برم تا آریا نره!

مامان و بابا خواب بودن و حالا تو این سکوتی که هر لحظه خواب رو
به چشم هام می آورد من تموم تلاشم رو برای نخوابیدن میکردم!
اما امان از بیخوابی و خستگی راه که باعث چرت هر چند دقیقه یک
بارم میشد!

با این اوصاف نفهمیدم کی و چطور خوابم برد اما با صدای مامان با
دلهره از خواب پریدم..

ساعت از چهار گذشته بود و همین برای نگرانیم کافی بود!
ندونستم چی تنم کردم و فقط هول هولکی پوشیدم و با آریا تماس گرفتم.
گوشیش همچنان خاموش بود و بدجوری ته دلم رو خالی میکرد!
پشت فرمون نشستم و راه افتادم سمت فرودگاه توی تموم مسیر خدا خدا
میکردم که قبل از اینکه دیر بشه برسم!

....

ماشین رو گوشه ای پارک کردم و قدم تو سالن فرودگاه گذاشتم...
ساعت روی عدده میخکوب شده بود و من هنوز نتونسته بودم آریا رو
پیدا کنم!

دور خودم میچرخیدم و نمیدونستم باید کدام طرفی برم و انگار توی این لحظه ها زبونم یاری نمیکرد برای پرسش اینکه پرواز اتریش بسته شده یا نه!

بی مقصد جلوتر رفتم و با رسیدن به قسمتی که شلوغ تر بود هر دو دستم رو روی سرم گذاشتم و به همه ی جهات چرخیدم....

دلم میخواست آریا رو ببینم دلم میخواست به چشم هاش زل بزنم و بگم نرو اما نمیدیدمش... اما پیداش نمیکردم و این آروم آروم جونم رو میگرفت!

جلو تر رفتم....

دوباره شماره اش رو گرفتم و باز هم خاموش بود و این بار سایه ی وحشتناکی از نا امیدی ته دلم رو خالی کرد!

به هر طرف میدویدم و توی عالم خیال هر مرد جوونی رو آریا میدیدم! اما فقط خیال بود..

فقط فکر بود!

از طرفی سرگیجه و از طرف دیگه ضربان بالای قلبم باعث شد وسط فرودگاه تعادل رو از دست بدم و بین مردمی که با تعجب نگاهم میکردن، بیفتم روی زمین!

افتادم و درد بدی توی پام پیچید دردی که در مقابل درد قلبم ناچیز بود! با شنیدن صدای غریبه ی زنی سرم رو به سمت بالا چرخوندم:

_ حالتون خوبه خانم؟ میخواید کمکتون کنم؟

با لبخندی مصنوعی ازش تشکر کردم:

_ من خوبم ممنون

این رو گفتم و آروم بلند شدم که بین پلک زدن هام حسش کردم!

نمیدونستم خوابه یا بیداری اما میدیدمش!

مردی که روبه روم ایستاده بود بی شباهت به آریا نبود...

خودش بود خود خود آریا که کلاه سویشرت رو روی سرش کشیده بود
و چشم های جذابش پشت ویترونی از عینک طبی اش بود!

تموم فضای دهانم خشک شده و زبونم بند اومده بود!

یه قدم جلو اومدم اما من نایی برای قدم برداشتن نداشتم و در حالی که
جوشش اشک رو توی چشم هام حس میکردم، خیره بهش مونده بودم!

از حرکت ایستاد و اسمم رو به زبون آورد:

_ هلنا...

نتونستم جلوی احساسی که سراسر وجودم رو گرفته بود بگیرم و زدم
زیر گریه...

اشک هام تند تند مسیر گونه هام رو طی میکردن و من هنوز نفهمیده
بودم این اشک ها بحاطر چیه؟

از سر شوقه یا عشق؟

نمیدونستم و تو این شرایط شاید بعد از خدا فقط یک نفر حال من رو
میدونست و اون کسی نبود جز آریایی که دیوونه وار تر از من بهم
خیره مونده بود!

با گریه خندیدم:

_ هزار بار گفتمت... چرا خاموش بودی؟

لبخند زد و بهم نزدیک تر شد...

آغاز، [۱۸:۲۶ ۰۵/۱۱/۱۷]

#پارت ۱۹۶

از شدت اشک تنم میلرزید و چشم هام بین این همه نگاه که به
ستمون چرخیده بود فقط و فقط دوچشم بی نقص آریا رو میدید!
روبه روم ایستاد و با صدای خش دار شده اش گفت:

_ امیدى نداشتم که بیای اما اومدى...

اشک هام رو با دست هام پس زدم و جواب دادم:

_ آره اومدم... اومدم که بگم نرى... که بگم دیگه این هوا تنفست رو
سخت نمیکنه... که بگم مصمم شدم و اسه خواستنت...

نفسى گرفتم و ادامه دادم:

_ خيلى دوستدارم... خيلى بيش تر از اون چيزى که فکرش رو
کنى... پس نرو و با رفتنت جونم رو نگیر!

حالا که من حريف اين اشک هاى لعنتى نشده بودم آریا دست به کار
شده بود و بين اين همه سر و صدا که اسم آریا رو ميشد از بين حرف
هاشون بيرون کشيد با دست هاى مردونه اش اشک هام رو پاک
میکرد!

چه بى نهايت عاشق دست هاى اين مرد بودم...

روى صورتم دستش رو گرفتم و با صدای لرزوم خطاب بهش گفتم:

_ ديگه نميرى؟

لبخند كجى گوشه ي لب هاش نشست از همون لبخند ها که دلم رو به
مرز بى پايانى از عشق ميبرد!

_ وقتى تو اينجايى كجا برم؟ بهشت من همينجاست... همين جا که تو
هستى... همينجا که عشق رو با تموم وجود حس ميکنم!

مهربون که نگاهم کرد خنديدم!

از ته دل و بی هیچ خجالتی خندیدم دنیای من همین مرد بود و چیزی
به غیر از اون برام اهمیت نداشت!

از خنده ی من آریا هم خنده اش گرفت و بعد از چند ثانیه صدای سوت
و دست مردم دور و برمون به گوشمون رسید...!
با ذوق به اطراف نگاه میکردم

به چهره های با تعجب خندون این مردم، که این شادیشون حال
خوبمون رو چند برابر میکرد!

آریا برگشت سمت جمعیت و بعد از اینکه از مردم خواست که از مون
عکسی نندازن شروع کرد به حرف زدن:

_ سلام، ممنون بابت تشویقتون... معرفی میکنم ...
بهم نگاه کرد و ادامه داد:

_ ایشون همسر من هستن!

با ذوق بهش نگاه کردم و حرفی نزدم...

هنوز باهم بودنمون رو باور نکرده بودم که دور آریا شلوغ و گرفتن
عکس های سلفیش با مردم آغاز شد.

روی صندلی نشستم و تماشاش کردم...

با عشق با مردم عکس میگرفت و من چه لذت بی حد و مرزی میبردم
از دید زدن قاب چهره ی خندونش!

توی تموم دقیقه هایی که مردم دور آریا رو پر کرده بودن با تموم
وجود خداروشکر میکردم و چشم هام همچنان خیره به این بنده ی
دوست داشتنی خالق زمین مونده بود...

حدودا یک ساعتی گذشت تا از فرودگاه اومدیم بیرون.

بین خنده هایی که گوش آسمون تازه آفتاب زده ی شهر رو پر میکرد
درهای ماشین رو باز کردم و بعد از گذاشتن چمدون آریا توی صندوق
عقب، نشستیم توی ماشین.

سرش رو به صندلی تکیه داد و نفسش رو عمیق بیرون فرستاد و
درحالی که دست راستم رو توی دست هاش گرفته بود گفت:

__ چیشد که اومدی؟

ریز ریزک خندیدم:

__ قلبم نتونست از عشقت بگذره

دستم رو محکم فشار داد:

__ اگه میگذشت بد بلایی سرم می اومد!

آروم دستم رو از توی دست هاش بیرون آوردم و همزمان با روشن
کردن ماشین گفتم:

__ بگذریم آریا... بیا از تموم تلخی های این چند وقت اخیر
بگذریم... همین که الان اینجایی... کنارم نشستی و هوایی که توش نفس
میکشیم باهم مشترک ته خوشبختیه دیوونه!

__ آره... حالا خوشحالم از داشتنت اما بهم حق بده... قلبم شوکه
شده! انتظار اومدنت رو نداشتم

لحظه ای از مسیر پیش روم چشم گرفتم و نگاهی گذرا به آریا انداختم:

__ به قلبت بگو از حالا تا ابد کنارشم... بگو دیگه روزی نمیاد که من
کنارش نباشم! بگو که قلبت دیگه متعلق به منه....

آغاز, [۱۸:۲۶ ۰۵/۱۱/۱۷]

#پارت_۱۹۷

انقدر باهم حرف داشتیم که گذر زمان از دستمون رفت و اصلا نفهمیدم
کي ظهر شد!

خسته از اینکه طولاني مدت پشت فرمون بودم ماشين رو گوشه اي
نگهداشتم و همزمان صدای آریا رو شنیدم:

_ نگفتي چيشد که اومدي؟

نفس عميقي کشيدم و جواب دادم:

_ هزار بار گفتم اما تو فقط ميخواي از زیر زبونم بکشي که بگم
دوستدارم!

قهقهه زد:

_ هنوز باورم نشده که کنارمي!

پوفي کشيدم و گفتم:

_ ميخواي يه سيلی محکم تو گوشت بزمن که باور کنی؟ که بفهمي خواب
نیست؟

چپ چپ نگاهم کرد و دستش رو روی صورتش کشيد:

_ نه خیلی ممنون!

بلند بلند خندیدم که دستم رو توي دستش گرفت و همین باعث شد تا
صدای خنده هام پایین بیاد:

_ نمیخواه بهم سيلی بزنی... فقط بگو... توي گوشم بگو، با صدای بلند
بگو یا نه اصلا داد بزنی و بگو که دوستم داری! گوش هام نیاز به این
جمله ي زیر و رو کننده از زبون تو رو فریاد میزنن... بگو هلنا!

_ خیلی خب چشم هات رو ببند!

با تعجب بهم نگاه کرد که تکرار کردم:

_ چشم هات رو ببند

پلك هاي روشنش روي هم افتاد و سكوتي دلنشين فضاي ماشين رو پر كرد...

چه سكوت دلنشيني بود!

چشم هام رو بستم و سرم رو به صندلي تكيه دادم.

گلووم رو صاف كردم و زمزمه وار گفتم:

_ دوستدارم... دوستدارم... دو...

سومين دوستدارم كامل نشده بود كه صداي تق تقى كه به پنجره كوبيده ميشد باعث شد تا لرزه به تنم بيفته و چشم هام رو باز كنم!

انگار آريا زودتر از من به خودش اومده بود كه يه نگاه به آدم پشت شيشه ميكرد و يه نگاه به من و لبخند شيريني تحويلم ميداد!

به سمت پنجره ي كنارم برگشتم و با ديدن افسر پليسي كه دست به سينه نگاهمون ميكرد چشم هام گرد شد!

وضعيتمون خنده دار بود...

دوستدارم ها كه تكميل نشد هيچ بايد نگاه خيره مونده ي اين افسر رو هم تحمل ميكرديم!

آريا اشاره كرد كه بياد سمت پنجره ي كنار خودش و حالا مشغول حرف زدن باهاش شده بود:

_ سلام، اتفاقي افتاده؟

مرد پليس چند باري خم و راست شد و دست زير چونه چشم هاش رو گرد كرد:

_ شما... آقاي سعادت خودتونيد؟

براي كنترل خنده هام دستم رو گاز ميگرفتم و فقط گوش ميدادم.

آریا جواب داد:

_ بله

لبخندی از سر رضایت زد و نگاهی رو بین من و آریا رد و بدل کرد
که آریا ادامه داد:

_ همسرم بد جایی ماشین رو نگهداشتن؟

سریع به خودش او مد:

_ نه، نه من نمیدونستم شما توی ماشین هستید فکر کردم دوتا جوون بی
فکر وسط روز روشن...

ادامه ی حرفش رو خورد و آریا گفت:

_ من معذرت میخوام فقط یه کمی خسته بودیم خواستیم خستگیمون رو
بگیریم که شما او مدی

خندید:

_ خوشحال شدم از برخورد با شما... روزتون بخیر

بعد از خداحافظی از مون جدا شد که آریا شیشه رو بالا داد و همزمان
با گره خوردن نگاهمون به هم دیگه هر دو زدیم زیر خنده!

انقدر خندیدم که اشکم دراومد و نفس نفس زدم!

آریا سری تکون داد و با لحن خاص خودش گفت:

_ روشن کن تا بیشتر از این آبرو ریزی نشده!

چشم کش داری گفتم و ماشین رو روشن کردم:

_ پیش به سوی...؟

_ یه رستوران خوب!

آغاز, [۱۸:۲۶ ۰۵/۱۱/۱۷]

#پارت_۱۹۸

ناهار رو خورده بودیم و حالا میرفتیم سمت ماشین.
نرسیده به ماشین صدای زنگ گوشیم در اومد مامان عاطفه بود.
نشستیم توی ماشین و گوشی رو جواب دادم:

_ سلام مامان جون

با لحن همیشه مهربونش جواب داد:

_ سلام عزیزدلم، خوبی؟

تشکری کردم و بعد از احوال پرسیدم پرسید:

_ رسیدی به دلدارت؟

ریز ریزك خندیدم و همزمان متوجه نگاه توام با کنجکاوی آریا شدم و
گفتم:

_ آره... به لطف شما الان کنارمه

_ راست میگی عزیزم؟

او هومی گفتم و ادامه دادم:

_ الان گوشی رو میدم بهش

بین تعجب آریا گوشی رو به دستش دادم و با لبخند شنونده ی
مکالمشون شدم.

حرف زدن آریا همراه با خجالت با نمکی بود... با دستپاچگی جواب سوال های مامان رو میداد و من چقدر این دستپاچگیش رو دوست داشتم!

تلفن که قطع شد عمیق نفس کشید و گوشی رو انداخت بغلم:

_ چرا بدون هماهنگی این کار رو کردی؟

خندیدم و ماشین رو روشن کردم:

_ من غیر قابل پیش بینی هستم عزیزم!

_ خانم غیر قابل پیش بینی من رو حوالی خونه ی بابا اینا پیاده کن

سوالی نگاهش کردم که ادامه داد:

_ برم باهاشون حرف بزنم برای خواستگاری... اینطور که گفتی آقا
فرهاد راضیه

با صدای آرومی جواب دادم:

_ اما پدر واقعیم...

حرفم رو قطع کرد:

_ دوباره شروع نکن هلنا فکر به گذشته فقط اذیتمون میکنه نه هیچ چیز
دیگه... به الان فکر کن همین حالا که کنار هم شادیم!

سری به نشونه ی باشه تکون دادم که لپم رو کشید و همین باعث
خندیدنم شد:

_ چیکار میکنی آریا

خندید و گفت:

_ کی بیایم خواستگاری؟

شونه ای بالا انداختم:

_ اون رو ديگه مامانت با مامان هما هماهنگ ميکنه..تا مادر واقعيم
بياد تهران يکي دو روزي طول ميکشه
پوفي کشيد و گفت:

_ بيچاره دلم انقدر منتظرت بوده که يکي دو روز اصلا به چشمش
نمياد!
قهقهه زد:

_ عاشقي اين درد سرهارو هم داره!
_ پس تو عاشقم نبودي که سختي نکشيدی
چپ چپ نگاهش کردم:
_ تو که تو دل من نبودي،بودي؟
نچي گفت و ادامه داد:
_ پس تو هم عاشقم بودي؟
_ خودت چي فکر ميکني؟
يه تاي ابروي خوش فرمش رو بالا انداخت:
_ فکر ميکنم ديوونم بودي!
با خنده گفتم:
_ همين حالا هم ديوونتم ديوونه!

آغاز, [۱۸:۲۶ ۰۵/۱۱/۱۷]

#پارت ۱۹۹

به موهام حالت دادم و توي آيينه ي قدي خونه ي بابا به خودم نگاهي انداختم.

کت و شلوار تنم بدجوري يادآور روزي بود که توي محضر هلنا گفتم نه!

روز تلخي که به با رفتن هلنا آخر دنيا رو به چشم ديدم...

با حس حضور آرزو که چهرش توي آيينه نمايان شد از فکر اون روز خارج شدم و لبخند دلنشينش رو با لبخندي عميق جواب دادم.

دستي به کت طوسي رنگم کشيد و گفتم:

_ الهي دورت بگردم آريا... عالي شدي!

خنديدم و حرفي نزدم که مامان و ياسمن به جمعمون اضافه شدن.

مامان نگاهي بهم انداخت و شايد بي اختيار حلقه اي از اشک چشم هاي مهربونش رو پوشوند!

سرم رو به سمتش کج کردم و گفتم:

_ باور نميکني پسر ترشیده ات بالاخره داره داماد ميشه؟

آرزو و ياسمن خنديدن و مامان جواب داد:

_ اشک شوق عزيز دلم... خوشحالم که داري با زن مورد علاقه ات ازدواج ميکني، الهي که خوشبخت بشيد

نگاه اميد بخشي بهش کردم و بعد خم شدم و بوسه اي به دستش که توي دست هام بود زدم:

_ زير سايه ي شما خوشبختيم!

همزمان با اشک ريختن مامان اميرعلي از طبقه ي بالا اومد پايين و در حالي که ساعتش رو مييست گفتم:

_ اي بابا اين هندي بازي ها چيه؟ يه طوري رفتار نکنيد که ياسمن هم فکر کنه شب خواستگاري ما هم از اين خبرها بوده!

ما که زدیم زیر خنده ياسمن چپ چپ به امير علي نگاه کرد:

_ يعني از اين خبرها نبوده؟

امير علي شونه اي بالا انداخت و روي مبل کنار بابا نشست:

_ خب معلومه که نه!

ياسمن دختر با احساسی بود... فرشته ي زندگي امير علي با يه چهره ي زيبا و دلنشين!

با چشم هاي معصومش چند لحظه به امير علي نگاه کرد و حرفي نزد که بابا گفت:

_ دروغ میگه باباجون، اونوقتي که امير علي ميخواست بيداد

خواستگاري تو يه شب تا صبح نخوابيد... همش هم ميومد تو گوش

آرزو ميگفت به نظرت ياسمن رو به من ميدن؟

همه قهقهه ميزدیم و اين وسط فقط امير علي بود که رنگ عوض ميکرد

و سرخي چهره اش دیدني شده بود!

ياسمن که حالا حسابي از اين حرف بابا خوشش اومده بود رفت سمت

امير علي و بابا و روبه روشن ايستاد:

_ امير علي جان خوب نگاه کن بين من رو داري، حالا ديگه شب هات

رو راحت بخواب!

ميگفت و همه ي ما ميخندیدم و شايد انقدر غرق در شادي و خوشي

شده بودیم که ساعت و مراسم خواستگاري به کل از يادمون رفته بود!

چند دقيقه اي گذشت تا اينکه گوشي آرزو زنگ خورد و با رسيدن حامد

ما تازه به خودمون اومدیم و براي رفتن به خونه ي آقا فرهاد از خونه

زدیم بيرون...

آغاز, [۱۸:۲۶ ۰۵/۱۱/۱۷]

#پارت_۲۰۰

توي تموم مسير فکرم پي هلنا بود...

از بابا شنیدم که امیر علی از شوق خواستگاری و ندونستن جواب
یاسمن یک شب تا خود صبح خوابیده و خندیدم...

اما خنده دار نبود!

خنده دار نبود چون امیر علی فقط یک شب این حال رو تجربه کرده بود
و من یک سال!

شاید هیچکس درک نمی‌کرد که یکسال موندن به پای عشقی که تا همین
چند وقت پیش حتی سایه اش هم توی زندگیم نبود یعنی چی، اما قلب من
خوب می‌فهمید...

خوب می‌شناخت...

حس انتظار رو خوب می‌شناخت!

تجربه ی چشم انتظاری رو داشت...

اون می‌دونست که دل‌تنگی یعنی چی!

و چه سخت بود تموم روزهای دل‌تنگی...!

روزهایی که نبودن هلنا هر لحظه جونم رو میگرفت و من در طول
شبانه روز هزاران بار می‌مردم و زنده میشدم!

با رسیدن به خونه ی آقا فرهاد ماشین رو پشت ماشین امیر علی و حامد
نگهداشتم و دسته گل رز سرخ و سفیدی که خریده بودم رو به همراه
جعبه ی شیرینی برداشتم و از ماشین پیاده شدم.

چند لحظه ای شد تا در خونه باز شد و وارد شدیم...

این حیاط سرسبز بوی خوش زندگی میداد!

عطرش دلنشین بود...

خاص و ناب و وصف نشدنی!

با هر قدم که از بینشون میگذشتم آرامشم بیشتر میشد...

آروم میگرفتم از نفس کشیدن تو هوایی که هلنا شاید فقط صدمتر اون طرف ترش تنفس میکرد!

به درب ورودی به سالن پذیرایی که رسیدیم حسام و آقا فرهاد به همراه هما خانم به استقبالمون اومدن...

بعد از اون اتفاقات اولین باری بود که میدیدمشون.

هنوز هم باهامون سرسنگین بودن و شاید حالا حالاها به گذشت زمان نیاز بود اما من حتی در صددی از این برخوردشون دلخور نشدم، دلخور نشدم چون هلنا ارزشی فراتر از این حرف ها داشت!

پشت سر بابا اینا وارد خونه شدم و به محض ورود هلنا رو کنار مریم خانم دیدم.

با خجالت سلام و احوال میکرد و توی لباس سفید و زرشکی اش مثل ماه میدرخشید!

گل و شیرینی رو تحویل مریم خانم دادم و قبل از نشستن متوجه حضور زنی شدم که از آشپزخونه بیرون می اومد.

یه خانم محجبه که باور اینکه مادر هلنا باشه برام سخت بود!

بین بابا و حامد نشستم و اون خانم شروع کرد به سلام و احوالپرسی.

لحن مهربون حرف هاش باعث شده بود تا در عرض همین چند دقیقه
که دیده بودمش مهرش بدجوری به دلم بشینه و محو کلمه کلمه ی
حرف هاش بشم!

صحبت های اولیه با تموم گره خوردگی ابروهای آقا فرهاد تموم شد و
حالا بعد از خوردن یه فنجون چای با طعم عشق به همراه هلنا رفتم
توی اتاقی که تو همون سالن پایین بود...

آغاز, [۱۸:۲۷ ۰۵/۱۱/۱۷]

#پارت_۲۰۱

در رو نصفه بست و با یه کم فاصله کنارم روی تخت دو نفره نشست.
خیره به صورت نازش مونده بودم و حرفی نمیزدم که ریز ریز خندید
و گفت:

_ اینطوری نگاه نکن خجالت میکشم!

متقابلا خندیدم:

_ دلم میخواد نگاه کنم!

بهم نزدیک تر شد و هر دو دستش رو زیر صورتش گذاشت و با لحن
دلبرونه ای جواب داد:

_ انقدر نگاه کن تا سیر بشی!

محو تک تک اجزای صورتش مونده بودم و با هر نگاه آب دهانم رو به
سختی پایین میفرستادم...

چقدر این زن برای من بی نقص و کامل بود...

همینطور نگاهم میکرد و حرفی نمیزد که دیگه طاقت نیاوردم و بی اختیار صورتم رو به صورتش نزدیک و نزدیک تر کردم.

یه دستم رو پشت گردنش گذاشتم و با دست آزادم هر دو دستش رو گرفتم و فارغ از همه ی دنیا با تموم وجود از این بوسه ی به یاد موندنی لذت بردم...

بوسه ی چند ثانیه ای که با هم دما شدن لب هامون حس بی نظیری رو بهمون میداد!

هنوز از طعم خوب و داغی این لب ها سیر نشده بودم اما صورتم رو ازش جدا کردم و توی گوشش گفتم:

_ بالآخره مال خودم شدی!

سرش رو پایین انداخت و گفت:

_ خوبه که دارمت

نفس عمیقی کشیدم:

_ اصلا ما چرا اومدیم توی اتاق؟

روسریش رو مرتب کرد:

_ اومدیم که حرف بزنی ببینیم به در هم میخوریم یا نه

چپ چپ نگاهش کردم:

_ ما همدیگه رو واسه خوشبختی میخوایم نه درد!

زیر لب او هومی گفت و ادامه داد:

_ اومدیم که ببینیم باهم خوشبخت میشیم یا نه!

با اخم ساختگی بهش زل زد:

_ شك داری؟

یه تاي ابروش رو بالا انداخت:

_ خب نه!

بلند شدم سر پا و روبه روش ایستادم:

_ پاشو عزیزم... اینجا نشستن بیهوده است، من و تو حرفی باهم نداریم!

با تعجب بلند شد و گفت:

_ یعنی چی؟

شمرده شمرده گفتم:

_ یعنی از الآن تا به ابد مال منی بی هیچ حرفی!

لبخند به روم پاشید و جلوتر از من راه افتاد سمت بیرون.

جلوی در که ایستادیم مامان نگاهی به هر دو مون انداخت:

_ مبارکه؟

با هلنا به همدیگه نگاه کردیم و حرفی نزدیم که عاطفه خانم گفت:

_ خوشبخت بشید

و همزمان صدای ریز ریز دست زدن هاشون گوشمون رو پر کرد

آغاز، [۱۸:۲۷ ۰۵/۱۱/۱۷]

#پارت_۲۰۲

به سمت مامان اینا رفتیم و این بار کنار هلنا روی مبل سه نفره نشستیم.

نه من و نه هلنا حرفی نمیزدیم و این بابا سعید بود که سعی در گرم

کردن مجلس داشت!

رو کرد سمت آقای راد و گفت:

_ آقا فرهاد؟!!

آقای راد بدون هیچ لطافتی تو لحنش با سردی تمام جواب داد:

_ بله؟

لبخندی زد:

_ حالا که بچه هامون دارن باهم ازدواج میکنن خوب نیست که شما هنوز با ما غریبیگی میکنید!

مکثی کرد و روبه عاطفه خانم ادامه داد :

_ والا آقا فرزاد خدابیارم هم راضی نیست، درست نمیگم عاطفه خانوم؟

عاطفه خانوم نگاهشو بین بابا سعید و آقا فرهاد رد و بدل کرد و همزمان با مرتب کردن چادر رنگی گل گلش جواب داد:

_ نمیدونم چی بگم آقای سعادت، اما مطمئنم همین که آوا جان خوشبخت باشه روح آقا فرزاد هم توی آرامشه.

آقای راد پوزخندی زد و گفت:

_ فرزاد هم مثل من ، کاری از دستش برنمیاد و باید راضی باشه دیگه

هلنا بلند شد و بین نگاه متعجب من و بقیه رفت سمت آقا فرهاد، رو به روش ایستاد و بعد از چند ثانیه خم شد و دست آقا فرهاد و بوسید:

_ باباجون میخوام راضی باشی به ازدواجم، میخوام از ته دل راضی باشی و همین امشب تموم کینه و کدورت ها رو دور بریزی. باشه بابا فرهاد؟

سکوت آقا فرهاد که طولانی شد هما خانم صداش زد:

_فرهاد جان فکر نمیکنی که حالا وقتشه؟

آقا فرهاد نگاهی به هما خانوم کرد و بعد رو به هلنا کرد و گفت:

_خوشبخت بشی عزیزم.

این حرف خودش گویای همه چیز بود، گویای بخشش، گویای کمرنگ شدن کینه های قدیمی، گویای رضایت دادن به ازدواج من و هلنا.

هنوز هلنا حرفی نزده بود که حسام از روی مبل بلند شد و رو به من اشاره کرد که بابا سعید رو بلند کنم.

شاید با یه روبوسی همه چیز تموم میشد!

بابا سعید از روی مبل بلند شد و همزمان حسام، آقا فرهاد رو چند قدمی به سمت ما آورد. حالا هر دو روبه روی هم ایستاده بودن...

حسام از شون فاصله گرفت و کنار هلنا نظاره گر این صحنه شد که بابا سعید دست هاش رو باز کرد و آقا فرهاد رو در آغوش گرفت:

_همه چیز رو به فراموشی بسپار فرهاد جان، من و تو یه زمانی رفیق های خوبی برای همدیگه بودیم، یادت هست؟

آقا فرهاد با چند ثانیه سکوت جواب داد:

_از امروز دیگه به چشم قاتل فرزاد بهت نگاه نمیکنم، فرزاد رفت، فرزاد مرد، شاید قسمت این بود، اما تصمیم گرفتم حالا که من زنده ام و نفس میکشم، حالا که پسرت داره شوهر دخترم میشه ببخشم، ببخشم و تو سال های باقی مونده ی عمرم دیگه کینه ای از تو به دل نداشته باشم، من بخشیدمت سعید.

لحظه های پر هیجان و نابی بود.

گذشتن از خون تنها برادر سخت بود... تلخ بود... دردناک بود...

امشب آقا فرهاد از تموم کینه هاش گذشت، گذشت و فهموند که هنوزم همیشه خوب بود، فهموند که هنوز انسانیت زنده است که هنوز همیشه

بخشید هرچند سخت و غیر ممکن، آقا فرهاد امشب غیر ممکن و ممکن
کرد!

قول و قرار مراسم عقد و ازدواجمون رو گذاشتیم و قرار شد که تا چند
روز آینده عقد کنیم و قبل از رسیدن ماه مبارك رمضان هم مراسم
ازدواجمون رو برگزار کنیم.

تو دلم غوغایی بود برای خواستنش...

برای به دست آوردنش و برای مال من شدنش!

خدارو شکر کردم...

هزار بار برای سهم من شدنش شکر کردم و به خودم قول دادم که
هلنارو خوشبخت کنم...!

انقدر خوشبخت که حتی ثانیه ای به فکر اتفاقی که بین بابا و پدر
مرحومش افتاده بود نیفته...

انقدر غرق در آرامش که سختی های کنار دانیال رو حتی لحظه ای به
یاد نیاره!

من محکوم به خوشبخت کردنش بودم و آخ که این محکومیت چقدر لذت
بخش بود!

آغاز, [۱۸:۲۷ ۰۵/۱۱/۱۷]

#پارت_۲۰۳

دانیال

چند هفته ای میشد که اومده بودم دبی.

بعد از سفر به اروپا تو همون روزهای اول با یه تاجر ایرانی آشنا شده بودم، کسی که تو همین مدت نسبتاً کوتاه حسابی باهام گرم گرفته بود و من توی کمپانی بزرگش اسم و رسمی پیدا کرده بودم.

با رفتن از ایران تصمیم گرفته بودم که دیگه هیچ کاری نکنم و فقط با دور شدن از تهرانی که برام پر از خاطره بود هلنا رو از یاد ببرم.

اما این مرد انگار من رو به زندگی برگردوند و همکاری باهاش باعث شروع دوباره ام شد!

برای خرید تو این برج چند ده طبقه در حال قدم زدن بودم که صدای رویا رو پشت سرم شنیدم:

__ چیزی انتخاب کردی دانیال؟

برگشتم سمتش و ریز ریز خندیدم!

خودش میدونست که تنها دلیل خندیدنم لحن حرف زدنش پس با خنده گفت:

__ خب سخته برام که به فارسی صحبت کنم

دست از خندیدن برداشتم و گفتم:

__ دو سال که توی ایران زندگی کنی درست میشه

روی صندلی که کمی باهامون فاصله داشت نشست:

__ اما مامی و بابا همه ی کار و زندگیشون اینجا، پاریس و لندنه... چطور پیام ایران؟

شونه ای بالا انداختم و کنارش نشستم.

رویا تنها دختر آقای کلاهان یعنی همون مردی که توی شرکتش مشغول کار شده بودم، بود... یه دختر فوق العاده زیبا با یه چهره ی خاص و اروپایی که شاید دلیلش داشتن یه رگه ی ایتالیایی بود! بعد از گذشت چند دقیقه از روی صندلی بلند شد و روبه روم ایستاد:

_ دیوید عکس هات رو برای سایت دبی فرستاد؟

_ نمیدونم... چک نکردم

سری تکون داد و گفت:

_ اوکی الان پیجشون رو چک میکنم اگه ارسال شده باشه من مطمئن هستم که تو سوپر مدل امسال میشی!

خندیدم و حرفی نزدم که گوشیش رو توی دستش گرفت و مشغول دیدن پیج شرکت مربوطه شد.

کنارش ایستادم و به صفحه ی گوشیش نگاه کردم و با دیدن عکس هام لبخند کجی گوشه ی لبم نشست و همزمان رویا به سمتم برگشت:

_ تو عالی هستی دانیال!

لب باز کردم تا چیزی بگم اما بادیدن عکسی که از دوچهره ی آشنا به چشم خورد هر دوچشمم از تعجب گرد و دهانم باز موند!

هنوز از دیدن عکس توی گوشی مطمئن نبودم که تلفن رویا رو از دستش کشیدم و زدم روی همون عکس...

با دیدم هلنای عزیزم که کنار آریای سعادت نشسته بود و لباس سفید تنش گویای همه چیز بود صدای نفس هام بلند شد و انگار قلبم از تپش افتاد...

من هنوز هم روش تعصب داشتم...

آغاز، [۱۸:۲۷ ۰۵/۱۱/۱۷]

#پارت_۲۰۴

هنوز هم روی اسمش، روی وجودش، روی خود لعنتیش تعصب داشتم و این عکس داشت تموم جونِ نیمه جونم رو میگرفت!

عقب عقب رفتم و به دیوار پشت سرم تکیه دادم.

تند و پشت سر هم پلک میزدم و انگار ته دنیا رو تو همین عکس لعنتی میدیدم!

آره این عکس همه ی دنیای من رو به آتش کشیده بود و هر لحظه هم با شدت بیشتری اعماق وجودم رو میسوزوند!

دست تو دست هم با لبخند و دنیایی از شادی به دوربین نگاه میکردن و نگاه پر از شادی چشم هاش که بخاطر بودن کنار مرد دیگه ای بود داشت من رو از پا می انداخت!

چندثانیه ای چشم هام رو بستم و بعد با خوندن متن زیر عکس پاهام بی جون شد و باعث شد تا به سمت پایین فرود بیام!

"عکسی از مراسم عقد آریا سعادت در کنار همسرشون با آرزوی خوشبختی"

داشتم دیوونه میشدم و راهی برای فرار از این جنون نبود!

رویا صدام زد...

نمیدونم برای چندمین بار اما اسم رو صدا زد و گفت:

_ دانیال... تو حالت خوبه؟

زهر خندي به اين حرفش زدم...

چطور مي تونستم خوب باشم وقتي معشوقه ام محرم مرد ديگه اي شده بود...

چطور ميتونستم خوب باشم وقتي حالا براي هميشه از دست داده بودمش!

هرگز فكر نميكردم انقدر راحت و زود بعد از من به فكر ازدواج بيفته و بگه گور باباي دانيالي كه هر لحظه به فكرمه!

سرم رو توي دو دستم گرفتم و بين كلافگي هام جوشش اشك رو توي چشم هام حس كردم...

عشق ناز من چه ساده از من گذشته بود!

راحت از من گذشته بود و کنار آريا آروم گرفته بود.

حالم بد بود انقدر بد و غير قابل وصف... انقدر لبريز از خرابي كه اضافه اش از چشم هام چكه ميكرد!

توي دلم آرزو كردم كه اي كاش همه چيز خواب باشه كه اي كاش هلنا هنوز مال من باشه اما نبود و لعنت به اين نبود... لعنت به نداشتني كه نقطه ضعف من بود!

دقيق تر كه نگاه كردم حواسم رفت پي دست هاي ظريفش...

دست هايي كه زماني مال من بود و حالا اينطور گره خورده ي دست مرد ديگه اي بود!

اگه بگم با فكر به اينكه آريا از اين به بعد لمسش كنه آرزوي مرگ كردم، دروغ نگفتم!

مگه ميشد، مگه من ميتونستم قبول كنم هلنا خانم خونه اي باشه كه من مردش نيستم؟!!

من حتي نتونستم بعد از جداییمون يك بار راحت روي تخت دو نفرمون
بخوابم اما اون داشت همخواب و هم آغوش مرد ديگه اي ميشد...

آغاز, [۱۸:۲۷ ۰۵/۱۱/۱۷]

#پاررت_۲۰۵

تصور هم آغوشيش با آريا ديوونه ام ميكرد و كاري از دستم بر
نميومد...

براي چندمين بار آرزو كردم كه همه چيز خواب بود اما نبود و اين من
بودم كه خودم رو به خواب زده بودم!

انقدر پريشون حال بودم كه نفهميدم آقاي كلاهان كي اومده بود اما حالا
روبه روم نشسته بود و مثل دخترش با تعجب نگاهم ميكرد:

_ اتفاقي افتاده؟ چي توي گوشي رويا ديدي دانيال؟

نفسم رو عميق بيرون دادم و همزمان با تحويل دادن گوشي رويا لبخند
تلخي زدم:

_ هيچي!

ايستادم و دستي توي صورتم كشيدم تا ردي از اشك هام نمونه اما حال
جهنمim خودش به تنهائي همه چيز رو لو ميداد!

_ بخاطر هيچي اينطور بهم ريختي؟

صداي گرفته ام رو كمی صاف كردم و با غم توي صدام جواب دادم:

_ همسر سابقم ازدواج کرده...

اين رو گفتم و بين نگاه سردرگم هردوشون راه افتادم و ازشون دور
شدم.

بعد از گذشت چند دقیقه که از حصار این برج بی سر و ته خلاص
شدم بی مقصد راه افتادم توی خیابون ها!

انقدری داغون بودم که حتی توان پشت فرمون نشستن رو هم نداشتم و
حالا باید پاهام جور جسم و روح خستم رو میکشیدن...

با هر قدم صدای قشنگ خنده هاش رو میشنیدم و این برام عجیب بود!

عجیب بود چون من فقط تصویری از لبخندش دیده بودم و این صدا
سعی در تموم کردن کار دلم داشت!

انقدر راه رفتم که حس کردم دیگه توان برداشتن قدمی ندارم و گوشه
ای ایستادم.

دلم میخواست بدونم مراسم ازدواجشون کی برگزار میشه اما نه
میتونستم از هلنا بپرسم و نه آریایی که عشقم رو دزدیده بود پس شماره
ی رامین رو گرفتم و منتظر موندم تا جواب بده و بالاخره هم جواب
داد:

_ بله؟

_ سلام... دانیالم، خوبی؟

صداش با انرژی شد و گفت:

_ سلام، قربونت تو خوبی از کجا زنگ میزنی؟

جواب این حرفش رو ندادم و گفتم:

_ آریا ازدواج کرده؟

سعی در پیچوندن بحث داشت که حرف دیگه ای رو پیش گرفت:

_ پیش شماره که برای کشورهای حاشیه ی...
حرفش رو بریدم:

_ دبیم، حالا بگو آریا ازدواج کرده یا نه؟

صداش آروم شد:

_ چي بگم دانيال جان... من هم تازه فهميدم که با همسر سابق تو...

به نفس افتادم گويایي بي تحميل بود پس بين حرفش پریدم:

_ مراسم ازدواجشون چه تاریخي؟ حتما تو رو دعوت کرده!

_ غمت نباشه دانيال... بالاخره تقدیر ديگه

پوزخندي زدم:

_ مراسم عروسيشون کي برگزار ميشه؟

با کمي مکث جواب داد:

_ آخر هفته ي آینده... حدود ۱۰ روز ديگه.. بگذريم چه خبر؟ تو دبي

چیکار ميکني؟

چيزي که ميخواستم بدونم رو فهميده بودم و حتي درصدي حوصله ي حرف زدن نداشتم که گوشي رو قطع کردم و بي جون تر از قبل قدم برداشتم...

ده روز ديگه عروس آريا ميشد و اين چه تلخ و نابود کننده بود...

نميدونستم بايد چیکار کنم اما تو همين لحظه ها چندبار تصميم گرفتم که برم ايران و ببينمش و بعد منصرف شدم...

هنوز بلاتکليف بودم!

آغاز, [۱۸:۲۹ ۰۵/۱۱/۱۷]

#پارت_۲۰۶

تموم شب رو بیدار بودم و به چشم جابه جایی ماه و خورشید رو دیده بودم!

فکر کردم تو ساعت هایی که سیگار پشت سیگار کشیدم فکر کردم و تصمیم گرفتم که برم ایران!

بی معرفتی بود اگه نمیرفتم عروسی رفیق نارفقم، اصلاً از آریاهم که بگذریم مگه میشد نرم عروسی معشوقه ام؟ مگه میشد فرصت دیدن صورت ماهش حتی برای آخرین بار رو از دست بدم؟
توی دلم پوزخندی به افکار مسخره ام زدم یه مشت آب به صورتم زدم.
امروز باید کارهام رو انجام میدادم و ظرف چند روز آینده برمیگشتم ایران.

من به مراسم ازدواج هلنا و آریا میرفتم...

میدونستم با دیدن هلنا کنار آریا قلبم از کار میفته اما دلم میخواست ببینمش هرچند که دیدنش مرگ تموم احساسم بود!

در اتاق رویارو باز کردم و وارد شدم.

با دیدن من دست از کار کردن با تبلتش کشید و از روی صندلی بلند شد:

__ سلام... بالآخره اومدی

با لبخند رفتم سمتش و روی صندلی جلوی میزش نشستم:

__ بابت دیروز معذرت میخوام

روبه روم نشست:

_ نیازی به عذر خواهی نیست معلوم بود که خیلی ناراحت ازدواج همسرت هستی

نفس عمیقی کشیدم :

_ همسر سابقم

کمی آب نوشید و گفت:

_ خیلی دوستش داشتی؟

با شنیدن این حرفش بی اختیار درد بدی توی قلبم پیچید و ابرو هام بهم گره خوردند:

_ هنوز هم دوستش دارم اما اون حالا دیگه همسر مرد دیگه ای شده
مهربون نگاهم کرد:

_ متاسفم...

یه لبخند مصنوعی تحویلش دادم و حرفی نزدم که بحث رو عوض کرد
و تبلتش رو جلوم گذاشت:

_ من این عکس ها و ژست هات رو انتخاب کردم نظر خودت چیه؟
نگاهی گذرا به عکس ها انداختم و گفتم:

_ وقتی شما انتخابشون کردی حتما خوبن دیگه!
ریز ریز خندید:

_ مثل همیشه نیستی دانیال...فکرت اینجا نیست!
سری به نشونه ی تایید تکون دادم:

_ آره درسته...تموم هوش و حواسم توی تهران جا مونده
_ زندگی خصوصیت به من ربطی نداره اما...

حرفش رو ادامه نداد که گفتم:

_ اما چي؟

_ اما تو داري تبديل به يه سوپر مدل بزرگ ميشي... نزديکه روزهايي که تموم برندهاي محبوب جهان باهات قرارداد ببندن... ميدوني دانيال ميخوام بهت بگم که درسته اون زن رو دوست داري اما اون با ازدواج دوباره اش نشون داد که علاقه اي به تو نداره و حالا تو هم بايد تموم فکرت رو پي آينده ي درخشانت بذاري... متوجه اي؟
او هومي گفتم و ادامه دادم:

_ کاش من هم مثل اون بيخيال تموم خاطر اتمون ميشدم!
شونه اي بالا انداخت و نفسش رو عميق بيرون فرستاد:

_ بگذر از اين عشق يکطرفه... شک نکن فرصت هاي زيادي براي تو پيش مياد که روزهاي سخت الانت رو حتي به ياد هم نياري... اوکي دانيال؟
لبخندي زدم و چيزي نگفتم...

آغاز, [۱۷/۱۱/۰۵ ۱۸:۲۹]

#پارت_ ۲۰۷

يك روز از او مدنم به ايران ميگذشت.

ساعت حوالي ۶ بعد از ظهر بود و خونه ي مامان ليلي روي مبل نشسته بودم و شربت پرتقال توي ليوانم رو هم ميزدم...

درگيري ذهنم مانع از اين شده بود که بتونم حواسم رو به حرف هاي مامان بسپارم و با اينکه چشم هام حرکت لب هاش رو زير نظر داشتن اما گوش هام شنيدن صداش رو پس ميزدن!

با تڪون خوردن دست مامان جلوي چشم هام به خودم اومدم و سرم رو چندباري تڪون دادم كه دلناز خنديد و مامان گفتم:

_ بيان يا نه؟

با تعجب نگاهش كردم:

_ كيا؟ كجا؟

نفس پر حرصي كشيده:

_ اصلا فهميدي چي گفتم؟

يه كم از شربت خوردم و به مبل تكيه دادم:

_ جونم مامان، حالا بگو الان تموم حواسم پي خودته!

ريز ريز خنديد و جواب داد:

_ قبلا كه بهت گفتم دلناز يه خواستگار خوب و پيگير داره؟

سري به نشونه ي تايبه تڪون دادم كه ادامه داد:

_ خيلي پسر خوبيه... پدرش يه پزشك سرشناسه و خودش هم دندون

پزشكه... به مادرش گفتم تو اومدي ايران حالا ميخوان بيان براي

خواستگاري

نگاهي به دلناز كه کنارم نشسته بود و از خجالت گونه هاش سرخ شده

بود انداختم و با خنده گفتم:

_ تو كي بزرگ شدي دلناز؟

مامان خنديد:

_ يه جوري حرف ميزني انگار دلناز تازه رسیده به

۱۸ سالگي! ۲۳ سالشه ها!!

با صدای بلند خنديدم و خطاب به دلناز گفتم:

_ حالا نظر خودت چیه؟

فقط نگاهم کرد و حرفی نزد که ادامه دادم:

_ خجالت رو بذار کنار و نظرت رو بگو

بریده بریده گفت:

_ مامان... مامان میگه... میگه که پسر خوبیه و من هم فکر میکنم پسر خوبی باشه

ابرویی بالا انداختم:

_ اینطور که پیدااست هر دو تون راضی هستید، باشه مامان جان یه قرار باهاشون بذار

هر دو لبخند پر رضایتی زدن و مامان گفت:

_ امشب خوبه؟ فردا جمعست و میشه کلی گپ زد

با یادآوری امشب و مهمون ناخوانده ی مراسم که بودم ابرو هام گره خورده ی هم شدن و جواب دادم:

_ نه... امشب عروسی یکی از دوستمه

باشه ای زیر لب گفت:

_ خیلی خب پس برای فرداشب قرار میذارم

_ خوبه... من میرم بالا تا کم کم آماده بشم

.....

هر چقدر هم که میخواستم آرام باشم نمیشد!

تموم ذهنم پر از هلنا بود، هلنای من عروس آریا!
عصبی بودم و این رو از توی آینه خوب میدیدم!
چشم هام به خون نشسته بود و گره ی ابرو هام باعث خط افتادن روی
پیشونیم شده بود!
با حرص دکمه های پیرهنم رو بستم و بعد از به تن کردن کتم از اتاق
زدم بیرون.
آدرس رو از رامین گرفته بودم و حالا با سری پر از درد و قلبی
شکسته میرفتم به سمت تالاری که عروس امشبش معشوقه ی دلم بود...
سوار ماشین شدم...

آروم حرکت میکردم و انگار با آروم حرکت کردنم سعی در گول زدن
خودم داشتم چون فکر میکردم اگه دیر برسم... اگه یه کم دیر تر ببینمش
شاید حال دلم یه کم بهتر بشه اما نه نمیشد!
حال و هوای چشم هام بد ابری بود اما مدام بغضم رو پس میزدم چون
نمیخواستم کسی از حالم چیزی بفهمه...
چون سعی در حفظ غرور خورد شده ام داشتم...

آغاز، [۱۸:۲۹ ۰۵/۱۱/۱۷]

#پارت_۲۰۸

گفتم غرور و بین این همه درد خنده ام گرفت...
کدوم غرور؟
مگه از تموم وجودم چیزی مونده بود که حالا غرورم بخواد سر جاش
باشه؟

نه...

من تموم شده بودم من تو همه ي روزهايي که خواستمش و با بي
رحمي پسم زد تموم شدم و ديدنش توي لباس عروس فقط يه تير
خلاص بود!

حالم بد بود از تصورش توي رخت سفيد عروس حالم بد بود و بي
اختيار ياد شب از دو اجمون افتاده بودم... شبي که هر چند دلش باهام نبود
اما ميخنديد و من چقدر عاشق اون خنده هاش بودم...!

برم يه کم عقب تر و درست همون شبي که به زور مال خودم شد
صداي گريه هاش... حالت چشم هاش...

خدايا داشتم ديوونه ميشدم و راه نجاتي نبود!

همه ي وجودم سست شده بود نميدونستم برم يا نه يه دل ميگفت بري
کارت تمومه و دل ديگه ميگفت فرصت ديدنش رو از دست نده!

بين همين سردرگمي ها صداي ضبط ماشين رو باز کردم و با شنيدن
آهنگي که پخش ميشد هزار بار مردم و زنده شدم... آهنگ همه ي اون
روز ا_رضا صادقي که نمکي بود روي زخم عميق دلم...

همه ي اون روزايي که بي تو گذشت کنار تو بودم و

غصه ي رفتن تو يه روزي گرفت تموم وجودم و

نميدونم کجايي چه تلخه که من يه خاطره بودم و بس

نميتونم از عشق تو دل بکنم تو اين همه خاطره

نميدونم به چشم کي زل بزنم نگاهتو يادم بره

هنوزم عشق و خاطره هات تو دل کسي که دوستداره هست

همه گوشم و پر ميکنن که ديگه گريه واسه تو بسه

دستایي که جدا بوده این همه سال محاله بهم برسه
اوني که همه چیز تو دادی بر اش و اسه یکی دیگه دلو اپسه
همه میدونن عمریه رفتی و من همونجوری دوست دارم
نمیای و میمیرم و کاش خبرش برسه یه روزی بهت
دل دیوونه راضی نمیشه تورو به یکی دیگه بسپارم...

این آهنگ لعنتی روانیم کرده بود و من دیگه از پس اشک هام بر
نمیومدم!

میدونی دل بریدن از این همه عشق درست مثل مرگمه
خیابونای خلوت و پرسه زدن بدون تو حقمه
رفتی و هرچی بین من و تو گذشت رسیده به گوش همه
نمیتونم بدیت و به روت بیارم غرورت و بشکنم
دل میخواد صدات و یه بار دیگه با دلهره بشنوم
با تو تموم پاییز و زیر یه چتر دوباره قدم بزنم
همه گوشم و پر میکنن که دیگه گریه و اسه تو بسه
دستایي که جدا بوده این همه سال محاله بهم برسه
اوني که همه چیز تو دادی بر اش و اسه یکی دیگه دلو اپسه...

رسیدم اما ای کاش هیچوقت نمیرسیدم!

به محض رسیدن به تالار موردنظر ماشین آریا که حالا ماشین عروس
امشب بود پیچیده شد جلوی در تالار و من همزمان با خنده و شادی آدم
های اطراف ماشین باریدم و باریدم!

با یه کم فاصله نظاره گر تلخ ترین صحنه های عمرم بودم...

دلَم میخواست چشم هام رو ببندم و چیزی نبینم اما صدای بوق بوق
ماشین ها چی؟

اصلا چشم هام رو میبستم و گوش هام رو هم میگرفتم اما قلبم چی؟
با اون چیکار میکردم؟

حواس اون رو چطور پرت میکردم؟

به اون چی میگفتم؟

میگفت تو هم کور و کر باش؟

چی میگفتم...

نمیدونم!

با پیاده شدن آریا از ماشین حالم بدتر از قبل شد و وقتی رفت تا در
سمت هلنارو باز کنه نفس هام به شمارش افتاد...

آریا با کت و شلوار یک دست مشکی در ماشین رو باز کرد و دستش
رو به سمت عروسی که توی ماشین نشسته بود و ماه دل شکسته ی من
بود دراز کرد...

لباس سفیدش توی ماشین مشکی آریا میدرخشید و حالا بعد از چند ثانیه
دست توی دست آریا از ماشین پیاده شد...

در ماشین رو باز کردم...

پاهام سست شده بود و انگار توان پیاده شدن نداشتم اما به هر سختی که بود روی پاهای بی جونم ایستادم و چند قدمی رفتم جلو هنوز دم در بودن و مشغول خوش و بش با مهمون ها...

صورتش رو میدیدم...

صورت ماهش که امشب زیباتر هم شده بود!

کنار آریا قدم برمیداشت و از ته دل میخندید...

اون میخندید و من میمردم...

میمردم که برای من نمیخندید...

میمردم که مردی جز من صاحب خنده هاش شده بود...

من میمردم و هیچکس متوجه مرگ بی صدام نبود!

پشت یه درخت ایستادم و باچشم های خیسم باز هم تماشاش کردم...

نمیتونستم دل بکنم و برم...

من هنوز هم دوستش داشتم...

هنوز هم مرد کنارش رو باور نکرده بودم و انگار دلم هنوز امید داشت!

یه امید واهی...

یه امید پوچ...

من هنوز امیدوار زنی بودم که عاشق مرد دیگه ای شده بود و الان

مال اون بود!

مابین همه ی این فکرهای تهی و بی سرو ته صورت هلنا به سمت

برگشت و...

آغاز, [۱۸:۲۹ ۰۵/۱۱/۱۷]

صورتش به سمت چرخید و همین باعث شد تا پشت درخت خودم رو
قایم کنم.

نمیخواستم من رو ببینه... نمیخواستم حال و روزم رو ببینه... نمیخواستم
بدونه به چه روزی افتادم!

صورتم از اشک خیس بود و تموم وجودم میلرزید... همه و همه
بخاطر عروس امشب!

از گوشه ی درخت دوباره به اون سمت نگاه کردم... اما دیگه هلنا و
آریا نبودن و انگار مهمون ها داشتن به دنبال اون ها وارد تالار
میشدن.

حالا که رفته بودن به خودم جرات دادم و راه افتادم سمت ماشین
عروسشون، خودشون رو از نزدیک ندیدم اما میتونستم ماشینشون رو
ببینم! بارسیدن به ماشین چرخي دورش زدم و با حسرت به گلهایی که
تزیین کننده ی ماشین بودن نگاه کردم...

رزهای سرخ و سفید روی ماشین من رو بدجوری یادش می
انداختن... یاد همون وقت هایی که دل خوشی ازم نداشت اما بهم گفت
که دوست داره ماشین عروسمون پر از رز سرخ و سفید باشه...

دستی به ماشین کشیدم و زیر لب بهش لعنت فرستادم...

لعنت بهت هلنا... لعنت به تویی که با رفتنت باعث دیوونگیم
شدی... لعنت به آریا که تو رو از چنگ من درآورد... لعنت به جفتون!

زمزمه وار اینهارو میگفتم و با مشت به ماشین میکوبیدم که صدای
کلفت و مردونه ای به گوشم خورد:

_ چیکار میکنی؟

سرم رو به سمت صدا چرخوندم و با دیدن مرد هیکلی و درشتی که از هیکلش پیدا بود که محافظ آریاست دست از کارم کشیدم و ایستادم.

حرفی نزدم و فقط نگاهش کردم که یقعه ام رو محکم توی دستش گرفت:

_ دور ماشین آقای سعادت چیکار میکردي؟

دستش رو از روی یقعه ام جدا کردم:

_ برو از خودش بپرس... من همکارش هستم، دانیال صادقی..

پوزخندی زد و ادامه دادم:

_ بهش بگو مهمون ناخوانده نتونست بیاد تو... بهش بگو!

حرفم رو زد و دوباره نگاهی تنفر آمیز به ماشینشون کردم و راه افتادم...

هنوز از چشم هام اشک جاری بود اما مثل دیوونه ها میخندیدم و زیر لب به هلنایی که غرق خوشی بود تبریک میگفتم...

راه میرفتم و راه میرفتم... نمیدونم شاید هیچکس حالم رو نمیفهمید اما از خدا خواستم هیچکس به سرنوشت من دچار نشه!

سرنوشت بد نوشته شده بود...

تیره و تار بود...

بخت من سیاه بود... سیاه تر از شب و تاریک تر از هر چیزی!

من سیاه بخت بودم که بخاطر خیانتِ نکرده ام زندگیم از هم پاشید...

سیاه بخت بودم که بخاطر نم دادن رابطه ی دوران مجردیم توی زندگی متاهلیم اینطور خونه خراب شده بودم...

من خونه خراب عشقی شده بودم که خودش نبود اما سایه اش توی

زندگیم انگار پر رنگ تر از وجودش بود!

خونه خراب خاطره هاي كسي كه شايد حتي هيچوقت يادم نميكرده!
سوار ماشين شدم و سري رو كه از شدت درد با انفجار فاصله اي
نداشت رو رو فرمون گذاشتم و سعي كردم كه ديگه اشكي نريزم...
من آدمي نبودم كه چشم دنبال زن مردم باشه اما هلنا... اما هلنا باهمه
فرق داشت!

فرق داشت چون قلبم تنها به اميد برگشتنش ميزد و حالا با رفتنش
انگار داشت از زير تپش تو اين سينه در ميرفت...
بيچاره قلبم...

چه سختي ها كه نكشيد...

چه شب ها كه آرزو نكرد اي كاش ديگه نزنه...

چه روزها كه با يادش دوباره جون نگرفت...

نفسم رو عميق بيرون دادم و ماشين رو روشن كردم.

آروم ميرفتم انقدر آروم كه باز هم به ماشين آريا خيره موندم و با شنيدن
صداي موسيقي شادي كه براي عروس و دواماد ميخواند تازه به خودم
اومدم و جسمم رو از اون مكان لعنتي دور كردم...
هرچند روحم از هلنا جدا شدي نبود...

آغاز, [۱۸:۲۹ ۰۵/۱۱/۱۷]

#پارت_۲۱۰

هلنا

مراسم ازدواجمون هم گذشت و حالا بعد از عروس گردوني تو مسير
خونه بوديم.

يه مراسم عالي و فوق العاده كه چهره هاي سرشناس زيادي رو ميشد
توش ديد.

امشب از ته دل شاد بودم اما يك چيز بدجوري ذهنم رو مشغول كرده
بود و اون هم چهره ي دانيال بود!

نميدونم شايد توي خيالم ديده بودمش اما قاب چهره اش مدام توي ذهنم
تداعي ميشد!

تصويري كه از دانيال توي ذهنم ميومد مربوط به قبل از ورودمون
ميشد...

وقتي بخاطر جمع كردن لباس عروس سرم رو چرخوندم و چهره ي
مبهمي از دانيال رو ديدم!

يه چهره ي درهم و ناراحت!

سرم رو چند باري تكون دادم تا از اين افكار تهني بشم و بعد به خيالاتم
خنديدم!

خنديدم چون دانيال از ايران رفته بود و دليلي نداشت كه امشب اينجا
باشه پس حتما خيالاتي شده بودم!

با صداي آريا به خودم اوادم:

_ به چي فكر ميكني؟

نيمرخم رو به سمتش چرخوندم و جواب دادم:

_ هيچي...چه زود رسيديم!

حرفي نزد و ماشين رو توي جاگاهش پارك كرد:

_ بفرمایید خانم..._

خندیدم:

_ من همین جا راحتم!

يك تاي ابروي خوش فرمش رو بالا انداخت و گفت:

_ يعني من امشب تنها بخوابم؟

به خنده هام ادامه دادم و دسته گل سرخم رو توي دستم گرفتم:

_ بزن بریم

پیاده شد و همراه هم راه افتادیم سمت واحدمون که توي طبقه ي اول بود.

بعد از يکي دو دقيقه رسیدیم و وارد خونه شدیم.

یه خونه شيك و رویايي که از سر خستگی حس و حال چرخ زدن توش رو نداشتم!

به محض رسیدنمون آریا رفت توي آشپزخونه تا یه لیوان آب بخوره و من بعد از درآوردن شنل جلوي آینه ي قدي توي سالن ایستادم و ژست هاي توي آتلیه رو توي آینه تکرار کردم!

چهره ي امشبم رو دوست داشتم..._

یه آرایش فوق العاده و ناز که بدجوري به موهاي رنگ شده ي بلوطیم میومد!

دسته گلم رو نزدیک صورتم کردم و توي آینه به خودم لبخند زدم که صدای خنده هاي آریا به گوشم خورد:

_ چیکار میکنی؟

برگشتم سمتش و یه دستم رو روی کمرم گذاشتم:

_ نگاه کن ببین عروس به این خوشگلي دیده بودی؟

به سر تا پام نگاهی انداخت و گفت:

_ آرایشگر ت فوق العاده بوده!

چپ چپ نگاهش کردم و بعد از چند ثانیه رو ازش گرفتم و به دید زدن خودم توي آینه پرداختم!

میدونستم داره شوخي میکنه اما میخواستم خودم رو بر اش لوس کنم!

مستانه میخندید و به سمت میومد و بعد از چند ثانیه دست هاش رو روی کمرم حس کردم و سر تا پاهاش رو توي آینه دیدم:

_ تو ماه ترین عروس دنیایی!

از توي آینه بهم زل زده بود که من هم نگاهش کردم:

_ نه آرایشگر خوب بوده!

زدم زیر خنده و از خنده های من آریا هم خنده اش گرفت:

_ تلافی میکنی؟

سری به نشونه ی تایید تکون دادم که حرفی نزد و روبه روم ایستاد.

بی هیچ حرفی تموم اجزای صورتم رو از نظر میگذروند و رضایت بخش لبخند میزد اما با رسیدن به لب هام رنگ نگاهش تغییر کرد و خمار تر از قبل نگاهم کرد!

دهن باز کردم تا چیزی بگم اما تو یه حرکت سریع فاصله ی بینمون رو پر کرد و همینطور که سفت توي آغوشم گرفته بود لب هام رو بوسه باران کرد!

انقدر غرق بوسه های گرم و آتشینش شده بود که بی اختیار من رو هم به حال خودش نزدیک میکرد!

حالا دیگه بیکار نبودم و همراهیش میکردم...

دست هاش روی شونه های برهنه حرکت میکرد و تنم داغ حرکاتش شده بود که بعد از چند ثانیه لبش رو از روی لب هام برداشت و باهمون نگاه خمار تر از قبلش خیره به چشم هام گفت:

_ علاوه بر اینکه خوشگل ترین عروس دنیایی، باید بگم خوش طعم ترین لب های دنیا هم متعلق به تو!!

لبم رو به دندان گرفتم و حرفی نزدم که خم شد و بغلم کرد! يك دستش زیر زانو هام بود و دست دیگه اش کمی بالاتر از کمرم... حس و حالی که داشتیم وصف نشدنی بود...

یه حال عجیب و عالی که نمیتونم توضیحش بدم!

با رها شدنم روی تخت روبه روم ایستاد و درحالی که کتتش رو درمیآورد گفت:

_ امشب نهایت عشق رو باهات تجربه میکنم...

آغاز, [۱۸:۳۱ ۰۵/۱۱/۱۷]

#پارت_۲۱۱

صبح اولین روز زندگی مشترکمون رو با حس گرمی بوسه ای که به پیشونیم زده میشد آغاز کردم!

با باز کردن چشم هام نگاهم به دو تیله ی قهوه ای رنگ چشم هاش گره خورد:

_ صبح بخیر!

لبخند به روم پاشید و کنارم نشست:

_ صبح تو هم بخیر عزیزم... نمیخواستم بیدارت کنم

با خنده نشستم:

_ پس چرا بوسم میکردي؟

نگاهي بهم انداخت و جواب داد:

_ اين يه راز!

چپ چپ نگاهش کردم:

_ من زنتم... يه مرد خوب هيچ چيزي رو از زنش مخفي نميکنه!

_ آره خب... اما اين رو نمیشه گفت!

با دلخوري رو ازش برگردوندم که شروع کرد به قلقلک دادنم و من رو تا مرز غش کردن از سر خنده پيش برد!

انقدر اذيتم کرد که به نفس نفس افتادم و در نهايت دست از سرم برداشت!

من نفس نفس ميزدم و اون ميخنديد و چه حرص درآور بود اين خنده اش!

خودم رو جمع و جور کردم و با مشت هاي پي در پي ام به بازوهاش کوبيدم:

_ خيلي بد ي آريا

قهقهه ميزد و چيزي نميگفت که از روي تخت بلند شدم:

_ من که ضعف کردم، بريم صبحونه بخوريم؟

باشه اي گفت و از روي تخت بلند شد.

چشم از آريا گرفتم و نگاهي به سر تا سر اتاق انداختم.

اين اتاق براي من عجيب آرامبخش بود!

کاغذ دیواری کرم و زیتونی رنگی که دیوارها رو پوشونده بود از یک طرف و پرده و سرویس چوبی که ترکیبی از رنگ های کاغذ دیواری بود و با سلیقه ی بی نظیری توی اتاق چیده شده بود از طرف دیگه، باعث زیبایی اتاق خوابمون شده بود.

بین همین دید زدن ها بود که آریا دستم رو گرفت و برد سمت در خروجی از اتاق و توی مسیر گذشتن از سالن پذیرایی نسبتاً بزرگ خونه و رسیدن به آشپزخونه ای که انتهای سالن بود گفت:

__ میخوای اون راز رو بدونی؟

او هومی گفتم و ادامه دادم:

__ دارم از فضولی میمیرم!

نرسیده به آشپزخونه ایستاد و برگشت سمت و همینطور که دستش تو موهای نم دارم بود گفت:

__ چون دیدم وقتی خوابی، حتی از بیداریت هم نازتری!

با مهربونی نگاهش کردم که ادامه داد:

__ مگه سشوار نکشیدی موهاش هنوز نم داره

__ کشیدم اما کامل خشک نشده

آهانی گفت و جلوتر از من، دست به سینه توی ورودی آشپزخونه ایستاد طرز ایستادن و نگاهش برام عجیب بود و با وارد شدن به آشپزخونه تازه دلیل هر دو رو فهمیدم!

آریا فوق العاده بود و به خوبی میشد با سلیقگی اش رو توی میز صبحونه ای که چیده بود دید!

با غافلگیری چرخي دور میز غذاخوری چهار نفره ی توی آشپزخونه زدم که صدای آریا رو شنیدم:

__ بشین عزیزم... چي میخوری؟ شیر یا آب پرتقال؟

نشست و منتظر جوابم موند که روبه روش ایستادم:

_ ساعت ۹ و نیمه تو کی بیدار شدی؟

یه لیوان آب پرتقال ریخت و جواب داد:

_ من از ساعت ۷ بیدارم

نشستم و درحالی که لیوان آب پرتقال رو ازش می‌گرفتم گفتم:

_ وای چطوری تونستی؟ ما ساعت ۵ و نیم با کلی خستگی خوابیدیم
اونوقت تو ۷ بیدار شدی؟

خندید و عجیب نگاهم کرد:

_ من که اصلاً خسته نشدم اما انگار تو حسابی خسته شدی؟

با یاد آوری دیشب و این حرف آریا سرم رو پایین انداختم و حرفی
نزدم که خنده هاش شدت بیشتری پیدا کرد:

_ دیوونه سرخ شدنت واسه چیه؟

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:

_ میزاری صبحونمون رو بخوریم یا نه؟

بین قهقهه هاش جواب داد:

_ بخور خانم خجالتی خودم!

خنده ام گرفته بود اما به روی خودم نیاوردم و خودم رو سرگرم
خوردن صبحونه کردم.

درست بود که آریا شوهرم بود اما من فقط يك شب رو باهاش گذرونده
بودم و دست خودم نبود نمیتونستم خیلی باهاش راحت باشم!

.....

آغاز, [۱۸:۳۱ ۰۵/۱۱/۱۷]

#پارت_۲۱۲

دم دم هاي غروب بود که همراه آریا از خونه زدیم بیرون.

قبل از ازدواج وقت نشده بودم که باهم سري به بابا فرزاد بزنیم و حالا داشتیم میرفتیم به دیدار آشنایی به اسم پدر که من فقط چندتا عکس ازش دیده بودم!

با رسیدن به بهشت زهرا و راه افتادن به سمت قبر بابا بازهم متوجه حضور کیان بالایی سر قبر سارا شدم و از دیدن این صحنه دوباره دلم گرفت و بی اختیار بغض سنگینی مسیر گلوم رو بست!

آریا که متوجه حال بدم شد گفت:

_ میخوای اول بریم پیش کیان بعد بریم سرخاک بابا؟

او هومی گفتم و راه افتادیم به سمت کیان.

از همین فاصله میدیدم...

میدیدم که لابه لای موهای مشکیش تارهای سفیدی قاطی شده که تناسبی با سن و سالش نداشتن!

میدیدم و میدونستم که کیان هر روز و هر روز پیر عشقی میشه که دیگه نیست!

زنی که با رفتنش انگار همه چیز رو با خودش برده بود!

با دیدن ما بلند شد سرپا و سعی کرد که صدایش رو صاف کنه هر چند این کارش بیهوده بود و چشم هاش تموم غمش رو لو میدادن!

_ سلام...خوبید؟

آریا به گرمی دستش رو فشرد و من کنار قبر سارا نشستم:

_ سلام... بد موقع اومدیم خلوتت به هم خورد

تلخ خندید و گفت:

_ نه این چه حرفیه من خیلی وقته اینجام دیگه داشتم با سارا خداحافظی میکردم

با چشم های غم بارم نگاهش کردم و زیر لب فاتحه ای نثار روح پاک سارا کردم.

دوباره صدای کیان به گوشم خورد:

_ اینجا چیکار میکنید شما الان باید ماه عسل باشید

آریا جواب داد:

_ فعلاً نمیتونیم بریم... اومدیم سری به آقا فرزاد و سارا خانم بزنیم.

سری تکیون داد و چیزی نگفت که سکوت این ثانیه هارو شکستم:

_ موهای سفید شده ات چی میگن؟

ریز ریز خندید و نگاهی به سنگ قبر پر از برگ های گل سارا انداخت و گفت:

_ یادگار خاطره های سارا است... مگه بد شدم؟ نکنه بهم نمیاد؟

میردم از اینطور دیدنش...

از اینکه کوه غم بود و میخندید...

از اینکه تنها تر از هرکسی بود!

قطره ی اشکی از گوشه ی چشم هام سرخورد و مسیر گونه هام رو طی کرد که آریا گفت:

_ خوبی هلنا؟

زیر لب او هومی گفتم و روبه کیان ادامه دادم:

__ سارا راضی نیست که تو هر روز بیای اینجا و خودت رو به کل فراموش کنی... به خدا راضی نیست کیان!

نفسش رو عمیق بیرون فرستاد:

__ به خدا من هم به رفتنش راضی نبودم... اما رفت و من رو با دنیایی از خاطره تنها گذاشت!

پوزخندی زد و ادامه داد:

__ میبینی ما هیچکدوم به آزار دادن هم راضی نیستیم اما همدیگه رو اذیت میکنیم!

با دستم اشک هام رو پاک کردم و گفتم:

__ تو که اهل تلافی نبودی

__ نیستم هلنا... اما نمیتونم ازش بگذرم، انقدر میام اینجا انقدر باهوش حرف میزنم تا آروم بگیرم... من هر روز بیشتر از قبل دوستش دارم!

دیگه به اشک هام اجازه ی جاری شدن ندادم و گفتم:

__ تو هنوز خیلی جوونی... میتونی یه زندگی جدید رو شروع کنی

سرش رو به نشونه ی رد حرفم چند باری به سمت چپ و راست تکون داد:

__ زندگی من کهنه نیست، من سارا رو دارم و از داشتنش خوشحالم، سارا واسه من هنوز زنده است!

این رو گفت و بهم مهلت نداد تا حرف دیگه ای بزنم و بلند شد:

__ یه سر هم بریم سر قبر پدر شما و بعد من میرم

حرفی نزدم و هر سه راه افتادیم سمت قبر بابا.

بین راه ازش پرسیدم:

_ تو واقعا ميخوای تا آخر عمر به سارا وفادار بمونی؟

ایستاد و لبخند به روم پاشید:

_ انقدر دوستش دارم که حتی بعد از مرگم چه تو بهشت و چه توی جهنم دوباره انتخابش میکنم!

از شنیدن این جمله ی کیان که با روح و روان آدم بازی میکرد بی اختیار لبخند زدم خداروشکر کردم که همچین یار وفاداری نصیب سارا کرده بود...

آغاز, [۱۸:۳۱ ۰۵/۱۱/۱۷]

#پارت_۲۱۳

آریا توی اتاق خواب بود و من مشغول چیدن میز شام.

میز رو که میچیدم بی اختیار بغض کرده بودم!

نمیدونم چم شده بود اما دانیال از دیشب توی ذهنم پرسه میزد و انگار از خیالم بیرون رفتنی نبود!

امشب عجیب یاد وقت هایی افتاده بودم که با ذوق میز شام دو نفرمون رو میچیدم و وای که اگه غذا فسنجون بود چقدر قربون صدقه ام میرفت!

اما امشب برای آریا که با مزاجش چندان آشنایی نداشتم زرشک پلو با مرغ درست کرده بودم و نمیدونستم غذای مورد علاقه اش هست یا نه!

ناآشنایی با مزاج آریا تنها بخش کوچکی از ذهن مشغولی هام بود و دانیال مالک تموم افکارم شده بود!

نمیخواستم بهش فکر کنم ولی از همون دیشب توی تالار تا الان که تدارک شام برای همسرم میدیدم... همسری که دانیال نبود تموم فکرم بود!

خودم قیدش رو زدم و بهش فرصت جبران ندادم و حالا نمیفهمیدم دلیل این ذهن مشغولی چیه!

با خودم فکر کردم شاید اون هم توی فکر منه که حال و روزم اینطور شده اما این فکر هم دردآور بود...

دردآور بود که آشنای قدیم دست از سرم برنمیداشت و نمیداشت که به زندگیم برس...

دردآور بود و من درمونی براش نداشتم...!

انقدر غرق افکارم شده بودم که اصلاً نفهمیدم آریا کی اومده توی آشپزخونه و همینطور که روبه روم ایستاده، بهم زل زده:

_ خوبی هلنا؟

به خودم که اومدم ظرف سالادِ جا خوش کرده توی دستم رو روی میز گذاشتم و بغضم رو قورت دادم:

_ کی بیدار شدی؟

خمیازه ای کشید و روی صندلی نشست:

_ عطر غذات هوش از سرم برد، نتونستم بخوابم!

رفتم سمت قابلمه های روی اجاق گاز و همزمان با غذا کشیدن گفتم:

_ مرغ درست کردم... دوست داری؟

زیر لب او هومی گفت و ادامه داد:

_ اما هیچ غذایی فسنجون نمیشه!

با شنیدن این حرفش حس کردم چهرم گرفته شد و چیزی نگفتم.

برنج و مرغ رو توي ظرف هايي كه آماده کرده بودم ميریختم اما فكرم اینجا نبود...

اینکه حالم انقدر بد بود برام طبیعی نبود و هر لحظه فكر میکردم شاید دانیال نفرینم کرده كه دلم به زندگی خوش نیست!

اینطور فكر میکردم اما دلیلي نداشت كه من گرفتار نفرین احتمالي دانیال بشم...

مگه غير از این بود كه تو اوج سختي هام وقتي بهترينم رو از دست داده بودم و میخواستم خبر پدر شدنش رو بهش بدم صداش رو شنیدم و از قرار فرداش با اون ستاره ي لعنتي با خبر شدم؟

مگه غير از این بود كه با چشم هاي خودم ستاره رو توي آغوشش دیدم و اون سفر برام زهر شد؟

دانیال مسبب تموم بدبختي هاي گذشته ي من بود و باعث گذر چند ماهه ي عمرم توي تیمارستان شده بود هرچند كه ادعا كرد تموم اون اتفاق ها ناخواسته بوده و ستاره با تهديد توي عمل انجام شده قرارش میداده...

با صدای آریا كه از فاصله ي نزدیکی به گوشم میخورد به خودم اومدم:

__ كجايي هلنا؟ ده دقیقه است سر اجاق گاز و ایسادي... كجا مشغولي؟

نمیخواستم با فاش شدن افكارم باعث دلخوریش بشم پس لبخند به روش پاشیدم:

__ گفتي فسنجون دوست داري... یادم باشه برات یه فسنجون درست كنم كه انگشت هات رو هم بخوري!

سري تكون داد و گفت:

__ فكر كنم دستپخت تو بهتر از من باشه!

ظرف برنج رو دادم دستش و همینطور که میرفتیم سمت میز غذا خوری گفتم:

_ نمیدونم اما از این به بعد ناهار با من شام با شما همسرِ خوبم! مشغول غذا خوردن شد و جواب داد:

_ شامت رو بخور عزیزم به آرزوهای محالت هم فکر نکن! چپ چپ نگاهش کردم و همینطور که میخندیدم رفتم سراغ غذای پرافت و خیز امشب.

چند ثانیه ای میشد که حرفی نمیزدیم تا اینکه آریا سکوت بینمون رو شکست:

_ نه تو واقعا آشپز ماهری هستی! یه تایی ابروم رو بالا انداختم و گفتم:

_ حالا کجاش رو دیدی؟

نصف لیوان آب نوشید و جواب داد:

_ حالا شاید هم استثنائاً غذای امشبت خوب شده باشه، راستش رو بگو من خواب بودم زنگ زدی از مامانت پرسیدی که چه ادویه ای به غذات بزنی و اینطور دل ببری؟ به این حرفش قهقهه ای زدم:

_ تو دیوونه ای آریا!

هر دو دستش رو روی میز گذاش و سورتش رو بین دست هاش گرفت و زل زد به چهره ی خندونم:

_ آره من دیوونم...! دیوونه ی چشم هات... دیوونه ی خنده هات... من دیوونه ی توأم هلنا!

با ذوق نگاهش کردم:

_ الآن بال درميارم از خوشي!

خنديد:

_ فقط قبل پروازت دوقاشق غذا بخور جون داشته باشي منم ببيري!
و به ظرف به نصفه نرسیده ي غدام اشتره کرد که چشمي گفتم و نگاه
پر از شادي چشم هام رو ازش گرفتم و باقي غدام رو خوردم.

آغاز, [۱۸:۳۱ ۰۵/۱۱/۱۷]

#پارت_ ۲۱۴

میز شام رو به کمک آریا جمع کردیم و حالا بعد از شستن چند تا ظرف
امشب، از آشپزخونه رفتم بیرون.

ساعت از ۱۰ میگذشت و آریا محو تماشاي فيلمي که پخش میشد بود.

رفتم کنارش نشستم و با خنده گفتم:

_ نبینم محو تلویزیون شده باشي؟

نگاهي گذرا بهم انداخت:

_ خيلي فيلم خوبيه... تعريفش رو زياد شنيدم كاملا عاشقانه و خاص!

آهاني گفتم و به مبل تكيه دادم.

چند دقيقه اي که گذشت فهميدم آریا همچين بي راه هم نميگفته و فيلمي

که ميديدیم واقعا دیدني بود!

فيلمي که هرچند با زبان ما همخوني نداشت اما خيلي خوب احساسات

رو منتقل ميکرد!

با دیدن صحنه ای که روی تصویر تلویزیون اومد چشم هام گرد شد و بعد از چندثانیه سرم رو انداختم پایین.

زیر چشمی نگاه میکردم که ببینم تموم شده یا نه که آریا زد زیر خنده:

__ خودت رو ادیت نکن... راحت نگاه کن!

با این حرفش بیشتر خجالت کشیدم و حرفی نزدم که با دستش سرم رو به روی شونه اش هدایت کرد و همینطور که با نوک انگشت هاش گونه ام رو نوازش میکرد گفت:

__ به نظرت آخرش چی میشه؟

سرم رو از روی شونه اش برداشتم و با تعجب گفتم:

__ آخر چی؟

نگاهی به صفحه ی تلویزیون انداخت و گفت:

__ ته این فیلم... به نظرت به هم میرسن؟

نگاهی به تلویزیون انداختم.

هر دو شخصیت فیلم توی آغوش هم گرم حرف زدن بودن و هنوز نمیدونستن که تهش چی میشه!

چشم از تلویزیون گرفتم و برگشتم سمتش تا جواب بدم اما برگشتم مصادف با دیدن چهره ی آریا از فاصله ی چند سانتی بود!

خیره بهم نزدیک و نزدیک تر میشد تا جایی که من رو نشوند روی پاهاش و همینطور که یک دستش روی کمرم و دست دیگه اش روی گردنم بود فاصله ی بین صورت هامون رو با یه بوسه ی عمیق و پر احساس پر کرد.

چشم هام رو بسته بودم و با تموم وجود غرق این ثانیه ها شدم.

من رو میبوسید و با هر بوسه انگار دنیایی از آرامش بهم هدیه میکرد
و این بوسه چقدر خوب و به جا بود وقتی کمک میکرد تا دانیال رو از
افکارم پس بزنم!

چند دقیقه ای گذشت تا اینکه بالاخره لب هامون از هم جدا شد و حالا
همزمان با نوازش موهای رها شده ی روی شونه هام لب زد:

_ خیلی دوستدارم!

و قبل از اینکه من بخوام چیزی بگم ادامه داد:

_ خیلی هم خوشحالم از اینکه دارم اما...

حرفش رو ادامه نداد و نفسش رو عمیق بیرون فرستاد!

با تعجب گفتم:

_ اما چی؟

با بیشتر کردن صدای تلویزیون سعی کرد تا بحث رو عوض کنه اما
بهش این اجازه رو ندادم و همینطور که توی بغلش بودم صورتش رو
به سمت خودم چرخوندم:

_ اما چی آریا؟

غمگین نگاهم کرد و با مکت جواب داد:

_ اما ای کاش زودتر به دستت میاوردم و حالا افسوس دیر مال من
شدنت رو نمیخوردم!

لبخند به روش پاشیدم:

_ دیگه به گذشته فکر نکن... مهم اینه که الان کنار همیم

پوزخند زد:

_ آره کنار همیم!

این لحنش باعث تعجبم شده بود این که با پوزخند جوابم رو داده بود!

روي مبل نشستم و گفتم:

_ از چي دلخوري؟

جدي نگاهم کرد و جواب داد:

_ خدارو شکر میکنم که حالا کنارمي... که حالا مال مني ولي هلنا من
از افکارت بي خبرم و اين اذيتم میکنه... اينکه نميدونم فکرت هم پيش
من هست يا...

نذاشتم حرفش رو ادامه بده و درحالي که سعي در قورت دادن بغض
داشتم گفتم:

_ يا نداره... تو تموم فکر و ذکر مني!

با شنيدن اين حرفم انگار دلگرم شد که نگاهش جون گرفت و چهره اش
شاداب شد!

از روي مبل بلند شدم و روبه روش ايستادم:

_ فيلم رو که نتونستيم ببينيم حداقل برم دوتا چاي بيارم بخوريم!

خنديد و حرفي نزد که رفتم سمت آشپزخونه.

حالا ديگه مصمم شده بودم...

مصمم براي اينکه به دانيال اجازه ي ورود توي زندگي جديدم رو ندم و
تصميم داشتم با اراده سر حرفم بمونم...

من آريارو دوست داشتم!

آغاز, [۱۸:۳۱ ۰۵/۱۱/۱۷]

#پارت_۲۱۵

دانیال

نور آفتابی که از پنجره به صورتم میزد از يك طرف و دست هایی که روی صورتم حرکت میکرد از طرف دیگر باعث شد تا چشم هام رو باز کنم و بادیدن چهره ی ناز و خوردنیش محکم بگیرمش توی بغلم:

_ صبحت بخیر و روجك من

تو بغلم میخندید و نگاهم میکرد و ناخودآگاه من رو هم به خنده می انداخت!

همینطور که توی بغلم بود نشستم روی تخت و به اطراف نگاه کردم... روی تخت کنارم خالی بود و انگار من از همه دیر تر بیدار شده بودم! تو همین حال و هوا بودم که بالاخره صدایی توی خونه پیچید:

_ هلنا، کجایی قربونت برم بیا مامانی برات صبحونه درست کرده با خنده گفتم:

_ این مامانی مهربون واسه من هم صبحونه آماده کرده؟

صدای خنده هاش توی خونه پیچید و بعد از چند ثانیه توی چهار چوبه ی در ایستاد:

_ سلام... صبحت بخیر کی بیدار شدی؟

از روی تخت بلند شدم و رفتم سمتش و درحالی که هلنا رو میدادم بهش جواب دادم:

_ دختر گلم چند دقیقه پیش بیدارم کرد

لپش رو کشید و گفت:

__ الهي قربونت برم خوشگل من

لبخندي به روش پاشيدم و رفتم بيرون.

توي روشويي آبي به دست و صورتم زدم و همزمان صداش رو شنيدم:

__ دلناز زنگ زد گفت که عليرضا رسيده

با حوله صورتم رو خشك كردم و رفتم توي آشپزخانه:

__ خب به سلامتي، دلم لك زده براي مامان و دلناز كاش هرچي زودتر بچه اش به دنيا بيايد و به اين بهونه يه سر بريم ايران

همزمان با نشستن من روي صندلي، ظرف غسل رو روي ميز گذاشت و روبه روم نشست:

__ تو همين روزها به دنيا مياد... اصلا باورم نميشه كه دلناز و عليرضا دارن مامان بابا ميشن

شيشه ي شير هلنا رو برداشتم و كمی بهش شير دادم:

__ چرا باورت نميشه؟ اونا كه قبل از من و تو ازدواج كردن يه لقمه توي دهندش گذاشت و شونه اي بالا انداخت:

__ من و تو عاشق بچه بوديم اما عليرضا خيلي بچه دوست نداشت موهاي روشن هلنا رو نوازش كردم و گفتم:

__ آدم چطور ميتونه عاشق همچين فرشته اي نباشه؟ عليرضاهم هلنا رو ديده حوس بچه كرده

خنديد:

__ بچه ام تو خوشگلي به خودم رفته

يه تاي ابروم رو بالا انداختم و به اجزاي صورت هلنا نگاه كردم:

_ چشم و ابروش که جفت چشم و ابروي خودمه
اوهومي گفت و ادامه داد:

_ فرم لب هاش رو ببين... درست مثل لب هاي من
به سمتش برگشتم و با ديدن لب هاي برجسته اش گفتم:

_ لب هاش مثل لب هاي تو فوق العادست!
خنديد و حرفي نزد که گفتم:

_ روياء؟

موهاي لختش رو پشت گوشش فرستاد:

_ جانم؟

نگاه مهربوني بهش انداختم:

_ مرسي که هستي... ممنون که مال مني!

خنديد و حرفي نزد که ادامه دادم:

_ چند روز ديگه سالگرد ازدواجمونه... يادت هست؟ ۱۰ شهريور ۹۷

_ آره... يادمه که توي مراسم ازدواج دلناز براي اولين بار لحن حرف

زدنت باهام فرق کرد... کلي باهام حرف زدي از تموم گذشته و

مشکلاتت و من با تموم وجود تموم درد هات رو حس کردم... يادش

بخير

يه کم از ليوان آب پرتقال خوردم و گفتم:

_ تو من و باهمه ي گذشتم قبول کردي و باعث شروع زندگيم

شدي... اگه تو نبودي معلوم نبود چه بلایي سرم ميومد!

لبخند به روم پاشيد و حرفي نزد.

آغاز, [۱۸:۳۳ ۰۵/۱۱/۱۷]

#پارت_ ۲۱۶

صبحونه رو خوردیم و حالا رویا مشغول مای بیبی کردن هلنا بود.
قربون صدقه اش میرفت و مدام میخندید و من حالا چقدر صاحب این
خنده هارو دوست داشتم!

زنی که تو بدترین شرایط ممکن من رو خواست و هیچی برام کم
نداشت!

یه زن دوستداشتنی و بی نهایت مهربون که بهم اجازه داد اسم خاطره
های محفوظ شده ی توی سینم رو روی بچه مون بذارم و شاید همین
هم باعث شده بود تا بعد از به دنیا اومدن این فرشته ی ناز هلنای
جدیدی رو وارد قلبم کنم و تهی بشم از هلنایی که مال من نبود!

پنج سال پیش وقتی تو تنهایی خودم باهش احساس صمیمیت و راحتی
کردم هرگز فکر نمیکردم که روزی درکنارش انقدر درگیر آرامش بشم
که تلخی های روزگار رو از یاد ببرم... اما حالا خوشحال از داشتنش
هرروز بیشتر از قبل دوستش داشتم... هم رویا و هم هلنای عزیزم رو!
با به صدا دراومدن تلفن همراهم از افکارم خارج شدم و رفتم سمتش که
روی میز غذاخوری جامونده بود.

مترجم مدیر عامل برند تبلیغاتیمون پشت خط بود و از تماس این موقعه
اش پیدا بود که کار مهمی باهام داره!

_ سلام دانیال

_ سلام جناب بهروزی روزتون بخیر

تشکری کرد و گفت:

_ خبرهای خوبی برات دارم

مشتاقانه به ادامه ی حرف هاش گوش دادم:

_ امسال هم مثل پارسال بهترین مدل آسیا و خاورمیانه شدی... تو فوق العاده ای مرد!

خندیدم و صورتم رو به سمت رویا که ایستاده بود و نگاهم میکرد چرخوندم و چشمکی بهش زدم:

_ فکر میکردم خبر تازه تری داشته باشی!
خندید:

_ من هم آگه یکبار همچین تجربه ای رو کسب میکردم برام تکراری میشد!
متقابلاً خندیدم:

_ شوخی کردم... خیلی خوشحالم که باز هم من و شرکت تو صدر قرار گرفتیم

لبخند های رویا خبر از شاد بودنش میداد و حس و حال مون امروز، بهتر از هر روز دیگه ای بود!

_ امروز خیلی از خبرنگار ها برای مصاحبه با تو حوالی شرکت پرسه میزنن... یه وقت تعیین کن برای مصاحبه باهاشون، مثل پارسال از همه ی دنیا اومدن!

چند ثانیه ای فکر کردم و جواب دادم:

_ خیلی خب ساعت ۵ برای دیدنشون مناسبه...

بعد از خداحافظی تلفن رو قطع کردم و دست به سینه برگشتم به سمت رویا:

_ امسال هم برترین مدلینگ سال شدم!

لبخند زنون اومد سمتم:

_ آگه نمیشدی تعجب میکردم! تو بهترین دنیایی دانیال

مهربون نگاهش کردم و از جایی که روبه روم ایستاده بود دستم رو دور کمرش حلقه کردم و بوسه ای به پیشونیش زدم:

_ همه ی این روزها رو مدیونم به تو!

چشم های عسلش خیره به چشم هام شد و جواب داد:

_ عاشق دنیامونم... دنیای من تو و هلنا عاشقم چون عشق بین ما بی حد و مرز چون...

صدای گریه ی هلنا مانع از ادامه ی حرفش شد و همین باعث شد تا به سرعت به سمتش بره و توی آغوشش بگیرتش:

_ چیه مامانی؟ بابات بوسم کرد ناراحت شدی؟؟؟ الان میگم توروهم بوس کنه!

با این که این بچه ۹ ماه بیشتر نداشت اما انگار حرف های رویارو میفهمید که میخندید و با شوق نگاهش میکرد!

رفتم کنارشون و بوسه ای به گونه ی پنبه ایش زدم و همزمان صدای خنده هاش بلند تر شد...

خنده هایی که باعث خنده ی بی اختیار مامم شده بود!

آغاز, [۱۸:۳۳ ۰۵/۱۱/۱۷]

#پارت_۲۱۷

هلنا

برای چندمین بار صداش زدم:

_ آریا... آقا آریا غذات یخ کرد خب!

باز هم جوابي نشنيدم که کلافه پوفي کشيدم و يه کم از لزانبايي که درست بودم خوردم و بالاخره بعد از چند ثانيه روبه روم ايستاد:

__ ببخشيد، با تلفن حرف ميزدم

نگاهي به پيتزاهاي روي ميز انداخت و ادامه داد:

__ به به چه كردي!

لبخند زدم و چيزي نگفتم که نشست و مشغول خوردن شد.

تقريباً غدامون تموم شده بود که گفت:

__ ميدوني که من امروز نيستم، اگه دوست داري توهم يه سر برو خونه پدرت برگشتني ميام دنبالت

مفداري آب خوردم و جواب دادم:

__ ضبط برنامه ي آقاي مديري افتاد واسه امروز؟

__ آره بالاخره شب جمعه است برنامه اش قراره بره روي آنتن

__ خيلي حال و حوصله ندارم يه روز ديگه ميرم خونه ي مامان که

مريم هم باشه دلم براي آوينا و آرمان پذره شده الهي قربونشون برم!

با گفتن اين حرف براي چند لحظه از ته دل آرزو کردم که اي کاش من

هم فرزندي داشتم اما نداشتم و اين چه تلخ بود که من بعد از دست

دادن جنين دانيال انگار ديگه توانايي باردار شدن نداشتم و دوا درمون

هاهم تا به حال جواب نداده بود!

حالا آريا متوجه ناراحتيم شده بود که سعي در خوب کردن حال داشتم:

__ امشب مهران ازم ميپرسه تا حالا عاشق شدي؟ و اونوقت من ميخوام

داستان عشقمون رو جلوي دوربين بگم!

ريز ريز خنديدم:

_ دیوونه...کم عشقمون تو دنیای مجازی سر و صدا به پا کرد حالا هم
میخواهی جلو دوربین همه چیز رو بگی؟
خندید:

_ خیلی خب پس فقط میگم که عاشق شدم!
سری به نشونه ی تاکید تکون دادم و گفتم:
_ اما وقتی ازت پرسید احساس خوشبختی میکنی یا نه چی؟ اونوقت چه
جوابی میخواهی بدي؟
با قاطعیت جواب داد:

_ میگم که خوشبختم...خوشبخت ترین آدم روی زمین!
تلخندی زد:

_ خوشبختی یعنی داشتن بچه که به لطف گذشته ی من برای همیشه
ازمون دریغ شده!
کلافه نفسش رو بیرون فرستاد:

_ باز شروع نکن هلنا...هزار بار گفتم و هزار بار دیگه هم میگم
خوشبختی من تو یه کلمه خلاصه میشه 'تو' به جون خودت قسم من
حتی در صددی به بچه دار نشدنمون فکر نمیکنم،شاید قسمت من اینه!
بغضم گرفته بود...
سخت بود...
تلخ بود...

مرگ بود که من طعم مادر شدن رو نمیچشیدم و آریا پدر نمیشد!
انقدر سخت که دیگه نتونستم خودم رو کنترل کنم و زار زار گریه
کردم!

درست مثل دختر بچه هايي كه وقتي عروسك مورد علاقه اشون رو
براشون نميخريدي توي مسير خيابون تا خونه گريه ميكردن و شايد
عمرې با ياد عروسكي كه تو كودكي به دستش نياوردن گريه ميكردن!
حالا حال و روز من هم جهنم يه كودك دلبسته به عروسك بود!
بعد از دوسالي كه از ازدواجمون گذشت حوس پدر مادر شدن زد به
سرمون اما نشد كه نشد!

انقدر منتظر مونديم و انتظار جوابي نداد كه با مراجعه به پزشك
فهميديم من بچه دار نميشم و حالا بيشتر از دوسال بود كه درمان ميشدم
و هنوز نتيجه اي نگرفته بوديم!

اشك هام امونم رو بريده بودن كه آريا صداش رو انداخت توي سرش:

__ بس ميكني يا نه؟ اصلا من غلط كردم كه راجع به برنامه ي عصر
باعات حرف زدم... اشتباه كردم هلنا! فقط تو رو خدا بس كن!

حرفي نزدم و با چشم هاي اشك بارم نگاهش كردم كه اومد كنارم و با
دستش اشك هام رو پاك كرد و حالا با لحن بهتري سعي در اروم كردنم
داشت:

__ خودم تا آخر نوكرت رو ميكنم... برات هيچي كم نميدارم
عزيزم... نميدارم آب تو دلت تكون بخوره، فقط تو خوب باش... فقط تو
بخند و ديگه با اشك هات ديوونم نكن... باشه هلنا؟؟ باشه دورت بگردم؟

آغاز, [۱۸:۳۳ ۰۵/۱۱/۱۷]

#پارت_۲۱۸

با خودم فكر كردم...

فکر کردم و دوباره به یه نتیجه رسیدم و اون هم این که آریا بی تقصیر ترین آدم این قصه است!

آریایی که من رو با وجود يك بارم ازدواج خواست و حالا هم با اینکه میدونستم از بچه دار نشدنمون چقدر ته دلش غصه انباشته شده اما تلقین میکرد به خوب بودن همه چیز تا حال من خوب باشه!

تلقین میکرد به خوشبختی اما ما خوشبخت نبودیم!

سکوتم که طولانی شد دوباره صدایش به گوشم خورد:

_ دیگه هیچوقت بخاطر همچین موضوع کم اهمیتی چشم های نازت رو به این حال و روز ننداز... افتاد؟

بین گریه خندیدم:

_ آره گرفتمش!

لبخند زنون گفت:

_ خود ما چه گلی به سر پدر مادرمون زدیم که حالا بچه های ما بخوان بزنن؟

بلند شدم و در حالی که خودم رو به جمع کردن ظرف ها مشغول کرده بودم گفتم:

_ من راضی بودم بچه داشته باشیم اصلا تو پیری دست گیرمون نباشه اما داشته باشیم... باور کن زندگی بی بچه صفایی نداره آریا

شونه ای بالا انداخت و جواب داد:

_ هرچی که میگم یه جوابی برایش داری... بیخیال هلنا همه چی درست میشه هیچ دکتری به ما نگفته که تو هرگز مادر نمیشی و الآن هم تحت درمانی پس به خدامون توکل کن و همه چی رو به خودش بسپار!

میخواستم آرام بگیرم اما انگار نمیشد و این اشک ها دست از سرم برنمیداشتن و اسم لعنتی دانیال کسی که مسبب تموم بدبختی هام بود و

انگار سایه اش از توي زندگيم پاك شدي نبود توي ذهنم تداعي ميشد و باعث آشفتگي بيشرم ميشد!

حس كردم ديگه نميتونم روي پاهام و ايسم كه به سرعت از آشپزخونه بيرون رفتم و توي اتاق خودم رو روي تخت انداختم و خطاب به آريا كه توي چهار چوبه ي در ايستاده بود گفتم:

_ برو آريا جان... برو به كارهاات برس، تو نه مقصري و نه مشكل از تو... برو!

روي تخت كنارم نشست:

_ پاشو بشين بايد باهم حرف بزني

پتو رو روي سرم كشيدم و با صداي گرفته ام لب زدم:

_ برو

كه اين بار حرفي نزد و با يه حركت پتو رو از روم برداشت:

_ ميگم بايد حرف بزني... يعني بايد حرف بزني!

حرفي نزدم و بي حال تر از قبل، سر جام نشستم:

_ چه حرفي؟ اصلا من و تو كي سر اين موضوع به يه جواب درست حسابي رسيديم؟ كي تونستي قانعم كني؟ كي آروم گرفتي؟

دستي توي موهاش كشيد:

_ من خوبم... من آروم آروم اين تويي كه داري خودت رو عذاب ميدي، مگه من تا به حال به تو گفتم كه بچه ميخوام؟

نچي گفتم و ادامه دادم:

_ من عذاب ميكشم كه اون دانيال آشغال كه اون سر دنيا هر روز معروف و مشهور تر از ديروز ميشه داره با خيال راحت زندگيش رو ميكنه و من و تو اينور دنيا...

حرفم رو ادامه ندادم و فقط نفس عمیقی کشیدم که گفتم:

_ انگار پشیمونی از با دانیال نبودن

میدونستم باز با شنیدن اسم دانیال اوقاتش تلخ شده...

پس حرفی نزدم و دوباره دراز کشیدم که از کنارم بلند شد و راه افتاد سمت بیرون.

قبل از خروجش با صدایی که می لرزید گفتم:

_ من عاشق تو هستم و لحظه ای پشیمون با تو بودن نیستم...

نیمرخ صورتش رو به سمتم چرخوند:

_ دیگه ادامه نده!

آغاز, [۱۸:۳۳ ۰۵/۱۱/۱۷]

#پارت_ ۲۱۹

حرفی نزدم.

همیشه سر این موضوع یکی از ما دونفر باید سکوت میکرد تا دلخوری بیشتری پیش نیاد!

اما من دلخور و شاکی بودم از گذشته ای که تموم آینده ام رو تحت تاثیر قرار داده بود!

تموم مدتی که پتو رو به خودم پیچیده بودم اشک میریختم و با یادآوری اون روز لعنتی که از پله ها پرت شدم پایین و حالا نازا شده بودم شاید برای هزارمین بار به دانیال و گذشته ام لعنت فرستادم!

نهمیدم زمان چطور گذشت اما وقتی به خودم اوادم صدای کوبیده شدن در به گوشم خورد و فهمیدم که آریا رفته.

از روی تخت بلند شدم و رفتم سمت میز آرایشم.

میزی که خیلی وقت بود که دیگه انگیزه ای برای نشستن جلوش و آرایش کردن نداشتم به جز وقت هایی که همراه آریا به جشنواره یا مهمونی ای دعوت میشدم و تنها برای تلقین به اینکه همه چی خوبه، همه ی غم رو پشت یه آرایش جیغ قایم میکردم!
حال و روزم بد بود...

هر روز ناامید تر و مایوس تر از دیروز!

از وقتی که فهمیده بودم انگار دیگه بچه دار نمیشم با دیدن هر بچه ای بغضم میگرفت و شاکی از این روزگار توی دلم آرزو میکردم که ای کاش من هم روزی حس مادر شدن رو حس کنم!
نفس عمیقی کشیدم و توی آینه به خودم نگاه کردم.

زیر چشم هام گود افتاده بود و خبری از شادابی چهره ام نبود!

بیشتر که دقت کردم متوجه ی خط های افتاده شده ی روی پیشونی و گوشه ی چشم هام شدم و با تموم ناراحتیم خندیدم!

خندیدم و خنده دار بود چین و چروک دار شدن صورتم وقتی که فقط ۲۹ سال داشتم!

آغاز، [۱۸:۳۳ ۰۵/۱۱/۱۷]

#پارت_۲۲۰

به لاک های از همه رنگ چیده شده ی روی میز نگاه کردم.
از تموم رنگ ها یکی روی میز بود.

یادش بخیر تا چند وقت پیش همیشه لباس تنم رو با لاکم ست میکردم
قبل از اینکه آریا بیاد خونه و اما حالا اصلا نمیدونستم چند وقت بود که
هم خوابی باهات رو تجربه نکرده بودم و اون هم با دیدن حالم انگار
اصراری به رابطه نداشت و این خوب نبود!

خوب نبود که زندگیم انقدر تیره و تار بود و مسبب تموم این سیاهی ها
تو تموم عکس های پخش شده ی تو سراسر دنیا لبخند به لب داشت و
هر روزش قشنگ تر از روز قبلش بود!
از اتاق رفتم بیرون.

به سراسر سالن پذیرایی نگاه کردم.

این خونه یخ بود!

سرد بود و انگار هیچکس توش نفس نمیکشید...

انگار هیچکس توش زنده نبود!

چرخي توي خونه زدم.

نه!

عیب از وسایل و در و دیوار نبود...

مشکل از من بود!

خود من که چشم رو زندگیم بسته بودم و همه چیز رو فدای بچه ای
کرده بودم که نبود!

من شور و شوق این زندگی رو داشتم و یادم نرفته بود که چقدر سخت
به آریا رسیدم اما تو این زمان که آریا واقعا صبوری میکرد و

رفتارهاي بدم رو تحمل ميکرد با بي چشم و رويي هر بار دلش رو
ميشکستم و اون توي خودش ميریخت و حرفي نمیزد!
نشستم روي زمين و با خودم فکر کردم.

فکر کردم و فکر کردم انقدر که تصمیم گرفتم با تقدیر حتي شده واسه
امشب کنار بيام!

من و آريا هنوز خيلي جوون بوديم و اينطور سپري کردن روز و
شبهون نه تنها چيزي رو درست نميکرد بلکه فقط مارو از هم دلسرد
ميکرد!

مصمم شدم واسه امشب...

واسه اينکه وقتي اومد خونه درست مثل چند سال پيش برم به استقبالش
و با لبخند بهش آرامش بدم...

مصمم شده بودم واسه اينکه امشب براش همسري کنم... دلبري کنم!

گریه هام حسابي باعث سبک شدنم شده بودن و حالا انگار با حال
بهتري روي پاهام ايستاده بودم!

رفتم توي آشپزخونه و بساط فسنجون براي شام امشب فراهم کردم.

از آخرين باري که غذاي مورد علاقه ش رو براش درست کرده بودم
شاید ۳ ماه ميگذشت و حالا امشب سعي در جبران اين مدت داشتم!

کارهاي آشپزخونه ام که تموم شد کمی به خودم رسيدم.

حموم کردم و بعد از خشک کردن موهام رفتم سمت لباس هايي که خيلي
وقت بود به تن نکرده بودم!

يه لباس حرير زرشکي پوشيدم و موهاي مشکيم رو بافتم.

لاک همرنگ با لباسم زدم اما فعلا واسه آرايش کردن زود بود و
ساعت ۸ بود!

رفتم توی اتاقی که چند وقتی میشد آریا شب ها اونجا میخوابید.

درست مثل غریبه ها!

یه تخت یه نفره کنج اتاق جایگاه خواب هرشب مردی که متاهل بود!
با این حال با دیدن این اتاق خنده ام گرفت و بعد از چند ثانیه درش رو
بستم و با کلید قفلش کردم.

دیگه اجازه نمیدادم که آریا شب هاش رو هم مثل روز هاش با تنهایی
سرکنه!

ساعت از ۱۰ میگذشت.

آرایش ملیحی رو مهمون صورتم کردم و حالا سری به قابلمه های غذا
میزدم که کلید توی قفل چرخید و فهمیدم که اومده خونه.

از آشپزخونه رفتم بیرون و درحالی که داشت میرفت به سمت اتاق
صداش زدم:

_ سلام... چرا دیر کردی؟

برنگشت به سمتم و فقط به جواب سلامم بسنده کرد!

عجیب نبود و اون داشت مثل هر شب رفتار میکرد!

خودم رو بهش رسوندم و قبل از ورودش به اتاق جلوی در اتاق
ایستادم:

_ برات فسنجون درست کردم!

شوکه شده بود و این رو از نگاه خیره مونده اش به صورت و بدنم
میفهمیدم!

ریز خندیدم و گفتم:

_ چرا همچین نگاه میکنی؟

بریده بریده جواب داد:

_ این لباس... آرایش... خو... خودتی هلنا؟

صدای خنده هام بلندتر شد:

_ تا من میز شام رو میچینم توهم لباس هات رو عوض کن و آبی به دست و صورتت بزن!

حرفی نزد....

هنوز سردرگم بود و من خوب میفهمیدمش خوب خوب!

آغاز, [۱۸:۳۴ ۰۵/۱۱/۱۷]

#پارت ۲۲۱

میز شام رو میچیدم اما نه مثل شب و روزهای گذشته!

با عشق ظرف هارو روی میز میذاشتم درست مثل اوایل ازدواجمون که حالا از اون موقع ۵ سال میگذشت!

با ورود آریا به آشپزخونه به خودم اومدم و بغض سنگین گلوم رو پایین فرستادم و لبخند به روش پاشیدم:

_ برنامه ی آقای مدیری چطور بود؟

هنوز نگاهش بهم خیره مونده بود و دست به سینه بر اندازم میکرد:

_ خوب بود... اما خوب تر از اون تویی، چه کردی هلنا!

از شنیدن این حرف هاش ته دلم خنده ام گرفت اما حقیقت محض بود!

این حقیقت داشت که من مدت ها بود از خودم و زندگیم بریده بودم و همه چیز رو به فراموشی سپرده بودم!

با صدای دوباره اش از گذشته بیرون اومدم:

_ وای فسنجون! چه شبیه امشب!

ریز ریز خندیدم:

_ شب خاصی نیست!

نشست و درحالی که با لذت به میز شام نگاه میکرد جواب داد:

_ خاصه هلنا! درست مثل یکی دو سال اول زندگیمون!

سری به نشونه ی تایید تکون دادم و روبه روش نشستم:

_ خیلی خب... دید زدن من و میز شام کافیه حالا شروع کن بخور!

با شیطنت مختص خودش زد زیر خنده:

_ کدومتون رو؟ تو رو بخورم یا فسنجون؟

چپ چپ نگاهش کردم:

_ فسنجون!

صدای خنده هاش بلندتر شد:

_ اول فسنجون بعد تو!

حرفی نزدم و متقابلا خندیدم.

با اشتهایی که این مدت کمتر دیده بودم مشغول خوردن غذا شد.

غذام رو میخوردم اما فکرم فقط پی صبوری این مرد بود!

واقعا آریا کی بود؟

یه مرد یا یه فرشته از طرف خدا؟

نمیدونستم!

اما میدونستم صبوري آریا فراتر از صبوري یه آدمه!
میدونستم کمتر کسی سه سال بد اخلاقی ها، گریه زاری ها و غرغری های
زنش رو در حالی که حتی در صدمی مقصر نیست تحمل میکنه و دم
نمیزنه!

خوب تر که فکر کردم مطمئن شدم از زمینی نبودن آریا!
مگه میشد همچین کسی رو فرشته ی خدا ندونست؟
مگه میشد نجات بخش من تو تموم این سال ها یه آدم معمولی باشه؟
نه!

تحمل من و دردهام کار یه انسان عادی نبود!
انقدری غرق در افکارم بودم که حتی نفهمیدم آریا چندباری صدام کرده
و حالا با تکون دادن دستش، جلوی چشم هام به خودم اومدم:
_ جو.. جونم؟

_ کجا سیر میکنی ده بار ازت تشکر کردم بابت این غذای خوشمزه ات
اما انگار نشنیدی!

سرم رو چندباری تکون دادم تا تهی شم از ذهن مشغولی هام و گفتم:
_ طعم فسنجون رو به یاد آوردی؟

در حالی که داشت از روی صندلی بلند میشد با خنده گفت:

_ نمیدونم بگم یا نه اما دیروز که رفتم سری به مامان بابا بزنم مامان
واسه ناهار فسنجون گذاشته بود و من هم حسابی خوردم!

از شنیدن این حرفش با حالت خاصی نگاهش کردم که صدای خنده
هاش بلند و بلندتر شد:

_ خواهش میکنم همین يك بار من رو عفو کن عزیزم!

خنده ام رو خوردم و تلقین به عصبانیت کردم و از سرجام بلند شدم که تو کسری از ثانیه از آشپزخونه زد بیرون:

_ میدونم الآن به خونم تشنه ای ولی وقت واسه کشتن زیاده فعلا بیا که دور همی شروع شد!

تو خلوت خودم خندیدم و همزمان با جمع و جور کردن ظرف ها گفتم:
_ باشه آقا آریا... که تنها میری و به منم نمیگی!

بعد از گذشت چندثانیه صداش رو پشت سرم شنیدم:

_ دیروز حال و روز خوبی نداشتم... توهم که دیگه افتخار بیرون اومدن با مارو نمیدی، یه سر رفتم اونجا بلکه حال و هوام عوض شه، همه هم سراغت رو گرفتن
برگشتم سمتش:

_ عیبی نداره، دفعه ی بعد باهم میریم

کمکم کرد تا میز رو جمع کنیم:

_ باید حال یاسمن و امیرعلی رو میدیدی! داداشم هم بدتر از خودم انقدر زنش رو حلوا حلوا میکنه که آدم خنده اش میگیره!
خندیدم که ادامه داد:

_ هنوز حتی جنسیت بچه شون مشخص نیست اونوقت امیرعلی اجازه نمیداد یاسمن حتی از سرجاش بلند شه! واقعا خوش به حال تو و یاسمن که ما گیرتون افتادیم!

ته دلم باز هم حوس داشتن فرزند کردم اما این بار زدم به بیخیالی و بلند بلند خندیدم:

_ نه عزیزم، هر دو سخت مارو به دست آوردین و حالا دارید قدر دونی میکنید!

شونه اي بالا انداخت و برگشت سمت ساعت ديواري توي آشپزخونه و
با ديدن ساعت ۲۵:۲۳ دقيقه بحث رو به كل عوض كرد:

_ بيا بريم هانا... برنامه شروع شد!
و قبل از من از آشپزخونه رفت بيرون...

آغاز, [۱۸:۳۴ ۰۵/۱۱/۱۷]

#پارت_۲۲۲

چند دقيقه اي طول كشيد تا كارم تموم شد و حالا با شنيدن صدای آقاي
مديري كه از مهمون امشبش دعوت ميكرد، توي ورودی آشپزخونه
ايستادم و با شوق به صفحه ي تلويزيون چشم دوختم.

اين اولين باري نبود كه آريا به يه برنامه ي تلويزيوني دعوت ميشد اما
من امشب حس و حالي ناب و وصف نشدني به اين مرد داشتم!
با نشستش توي جايگاه مهمان خنديدم:

_ ببين چه ميخنده... انگار نه انگار با ناراحتي از خونه زدي بيرون!
سرش رو به سمت چرخوند:

_ خيلي از مردم امشب اين برنامه رو ميبين درست نبود كه بخاطر
ناراحتي خودم مردم رو دلخور كنم!

_ واي چه مردی!

به جاي خالي کنارش، روي مبل اشاره كرد و گفت:

_ بيا اينجا

حرفي نژدم و رڤتم ڪنار ش نشستم و حالا هردو مشغول تماشاڻي برنامہ
شدیم و آخ که من با هر بار خنده اش چقدر توي دل شکر داشتنش رو
کردم!

با رسیدن برنامه به قسمتي که از آریا پرسیده شد عاشق شده یا
نه، صدای تلویزیون رو بست و کنترل رو محکم توي دستش گرفت:

__ دوست ندارم اینجاش رو بشنوي!

با تعجب گفتم:

__ نکنه گفتي عاشق نشدي؟

حرفي که نزد راه افتادم سمت تلویزیون و صداش رو باز کردم و
همونجا جلوي تلویزیون نشستم و به دقت به حرف هاش کردم.

'عاشق... من هر روز صبح عاشق میشم!'

صدای خنده های آقای مدیری و بعد دست زدن مهمون های برنامه و
حالا خنده های آریا!

گیج حرف هاش بودم که ادامه داد:

'من عاشق همسرم هستم و هر صبح با شروع روز تازه ام عشقم رو
هم تازه میکنم و هر لحظه بیشتر از قبل دوستش دارم'

با شنیدن حرف هاش بی اختیار قطره ی اشکی مسیر گونه ام رو طی
کرد و روی زمین افتاد!

حرف زدنش...

جمله بندی هاش و اینطور قرار دادن کلمه ها کنار همدیگه با روح و
روانم بازی میکرد!

انقدر محو این حرف هاش شده بودم که حتی از ادامه ی برنامه چیزی
نفهمیدم و فقط برگشتم سمت آریا:

_ تو... تو چرا انقدر خوبی؟

با دیدن هوای بارونی چشم هام اخم هاش توهم کشیده شد و اومد کنارم:

_ واسه هزارمین بار، دوست ندارم چشم هات رو گریون ببینم!

بین گریه خندیدم و تند تند با دست اشک هام رو پس زدم:

_ این فرق میکنه... اشک شوقه!

خندید و محکم توی آغوشم کشید.

آروم صداش زدم:

_ آریا؟

همزمان با نوازش موهام جواب داد:

_ جانم؟

با بغض صدام گفتم:

_ ببخشید... بابت تموم این مدتی که تقدیر بچه دار نشدنمون بود و من

باهاش کنار نمیومدم ببخشید!

ببخشید که مجبور به سه سال تحمل بداخلاقی های من شدم! حالا دیگه

همه چی فرق کرده... کنار اومدم آریا، کنار اومدم با تقدیر و

سرنوشتمون و گلایه ای ندارم چون تو رو دارم! تو بهترین نعمت خدا

برای منی!

بوسه ای به موهام زد:

_ عاشقتم... از امروز تا آخر دنیا و باهات جز خوشبختی طعم دیگه ای

نچشیدم... دوستدارم از امروز تا ته دنیا حتی اگه باز بشی همون هلنای

دیروز و پریروز و روزهای قبل تر!

من عاشقتم...

بی دلیل...

بي بهونه!

عاشق بداخلاقي يا مهربوني بر اش فرقي نميکنه عاشق عاشقه!
عاشق معشوقش!

آغاز, [۱۸:۳۴ ۰۵/۱۱/۱۷]

#پارت ۲۲۳

با صدای زنگ تلفن از خواب بيدار شدم.
آریا خونه نبود و روی تخت تنها خواب بودم.
خواب آلود از اتاق رفتم بیرون و تلفن رو برداشتم.
آریا بود:

_ بله؟

با شنیدن صدام خندید:

_ سلام خانم خوش خواب خودم

خمیازه کشان جواب دادم:

_ خیلی خستم!

خندید و حرفی نزد که گفتم:

_ حالا چرا سر صبحی زنگ زدی خونه؟

_ سر صبح کدومه؟ ساعت از ۱۱ گذشته خانم!

نگاهی به ساعت دیواری انداختم و با دیدن ساعت ۱۱ و ۳۵ دقیقه خواب
به کلی از چشم هام پرید!

_ اصلا نفهميدم کي ساعت شد ۱۱!

_ خب حالا ضمن ظهر بخير يه خبر خوب دارم!

خبر خوب...

بعد از اينهمه سختي نميدونستم چه اتفاقي افتاده بود که آريا بهش ميگفت خبر خوب اما هرچي که بود دوست داشتم بدونم!

سوالي گفتم:

_ خبر خوب؟

او هومي گفت و ادامه داد:

_ آخرين فيلم سينمايي که بازي کرده بودم و کلي ازش برات تعريف کردم رو يادت هست؟

_ آره

با مکث گفت:

_ اون فيلم و کارگرداني و نقش اصليش نامزد دريافت جايزه ي جهاني سال شدن!

باورم نميشد!

انتظار شنيدن هرچيزي رو داشتم جز خبر خوبي به اين وسعت!

سکوتم که طولاني شد آريا خنديد:

_ توهم مثل من باورت نميشه نه؟

_ بهترين خبري بود که شنيدم! کجايي بيا خونه باهم حرف بزيم

_ نزديکم دارم ميرسم، اما از ذوق اين خبر طاقت نياوردم تا برسم و بهت بگم!

با لحن مهربوني گفتم:

_ بيا كه كلي باهم حرف داريم! منتظرتم عزيزم

بعد از خداحفاظي تلفن رو قطع كردم و براي جمع و جور كردن تخت خواب برگشتم توي اتاق.

تختي كه بعد از مدت ها آريا کنار من روش خوابيده بود!

تند و سريع تخت رو جمع كردم و رفتم جلوي آيينه تا موهاي باز شده ي ديشبم رو با كش ببندم.

توي آيينه به خودم نگاهي انداختم رد ريمل و خط چشم ديشب زير چشم هاي سايه ي سياهي ايجاد کرده بودن و كبودي ديشب گردنم حالا كمی تيره تر شده بود!

با يادآوری ديشب بي اختيار لبخند زدم و بعد از بستن موهام از اتاق زدم بيرون.

....

سيني چاي رو روي ميز گذاشتم و روبه روش نشستم:

_ خب تعريف كن... كي باخبرت كرد؟

گوشيش رو کنار گذاشت و جواب داد:

_ خود اصغر... البته ديگه واسه اون عادي شده و مثل من انقدر خوشحال نبود!

_ آره ديگه آقاي فرهادي از دهه ۹۰ كلي افتخار كسب کرده تو دنيا... حالا جشنواره تو كدوم کشور هست؟

_ جشنواره كن ديگه... تو كن فرانسه!

زير لب آهاني گفتم و ادامه دادم:

_ پس یه سفر فرانسه افتادی

یه استکان چای برداشت و ابرویی بالا انداخت:

_ افتادیم! من که بی تو نمیرم

استکان چای باقی مونده رو برداشتم و گفتم:

_ من که نمیتونم همراهت بیام

_ چرا نتونی... باهم میریم عزیزم دوست دارم آگه برنده ی اون جایزه

شدم تو رو کنار خودم ببینم!

خندیدم:

_ چه رویایی!

یه کمی از چایش رو سر کشید و گفت:

_ با تو همه چیز رویایی!

ته دلم قند آب شد و همزمان با گذاشتن توت توی دهنم به آریا نگاه

کردم:

_ دعوت نامه برای چه تاریخیه؟

_ دقیق نمیدونم که به تقویم ما میفته توی چه روزی اما کمتر از یک ماه

دیگه میریم

چایم رو نوشیدم و بعد از کشیدن نفس عمیقی گفتم:

_ خیلی خوشحالم آریا خیلی بیشتر از اون چیزی که فکرش رو کنی!

ریز ریز خندید:

_ امیدوارم اونجا هم رتبه ای بیارم!

آغاز, [۱۸:۳۴ ۰۵/۱۱/۱۷]

حوالي عصر بود که آریا با تلفن با امیر علی صحبت کرد و قرار شد تا امشب همگی جمع شیم خونه ی بابا سعید.

تلفن رو که قطع کرد گفتم:

_ کی بریم؟

گشتی تو شبکه های تلویزیونی زد و جواب داد:

_ یه کمی زود بریم بهتره... مامان پاهاش درد میکنه آرزو هم خونه ی دماوند شب به زور برسه ما از الان بریم که مامان دست تنها نباشه، البته اگه دوست داری!

از روی مبل بلند شدم:

_ آره چرا که نه، میرم آماده شم تا بریم!

لبخند به روم پاشید و حرفی نزد که رفتم توی اتاق و آماده ی رفتن شدم...

هنوز هوا تاریک نشده بود که رسیدیم خونه ی بابا سعید و با دیدن ماشین پارک شده ی امیر علی جلوی در هردو خندیدیم و من گفتم:

_ باز هم دیر رسیدیم، تا الان یاسمن همه ی کارها رو کرده

همزمان با باز کردن کمر بند ایمنی اش جواب داد:

_ نه عزیزم امیر علی اجازه نمیده یاسمن دست به سیاه و سفید بزنه الان هم یاسمن رو آورده اینجا که مامان نازش رو بکشه!

خندیدم و چیزی نگفتم و هردو پیاده شدیم.

با باز شدن در و ورود به خونه راه افتادیم تا برسیم به در ورودی سالن خونه.

بابا سعید مشغول دیدن تلویزیون بود و مامان و امیر علی و یاسمن برای استقبال از مون تو ورودی در ایستاده بودن.

با مامان و یاسمن روبوسی گرمی کردم و بعد از سلام و احوالپرسی با بابا سعید و امیر علی کیف و مانتوم رو روی چوب لباسی توی سالن آویزون کردم و رفتم کنار یاسمن و مامان توی آشپزخونه.

قابلمه های غذایی مامان به راه بود و یاسمن روی میز غذاخوری مشغول درست کردن سالاد بود.

خطاب به مامان گفتم:

_ مامان جون اگه کاری هست بگیرد من انجام بدم.

صورت همیشه مهربونش رو به سمتم چرخوند و با لحن دوست داشتنی اش جوابم رو داد:

_ نه عزیز دلم کاری نیست غذاها هم که دارن میپزن زحمت سالاد رو هم که یاسمن جون کشیده

لبخند به روش پاشیدم و مشغول شستن چندتا ظرف روی ظرفشویی شدم هرچند مامان راضی به شستنم نبود!

هنوز شستن ظرف ها تموم نشده بود که صدای سرفه ی یاسمن به گوشمون خورد.

شیر آب رو بستم و به سمتش برگشتم که دیدم دستش رو جلوی دهنش گرفته و انگار حالت تهوع داره!

مامان با نگرانی پرسید:

_ حالت خوبه یاسمن؟

سری به نشونه ی تایید تکون داد که من با خنده گفتم:

_ نگران نباشید، فرشته ی نازش داره خودش رو لوس میکنه!

مامان لیوان آبی تقدیم یاسمن کرد و گفت:

_ آره مامان جان هلنا راست میگه، بوی غذا حالت رو بد کرده باشه
برو یه آبی به دست و صورتت بزن زحمت این چند برگ کاهو و این
خیار و گوجه هارو هم هلناجون میکشه.

دوتا ظرف باقی مونده رو هم شستم و نشستم روی صندلی.

یاسمن هنوز نرفته بود و فقط آب مینوشید که ظرف سالاد رو از جلوش
برداشتم و مشغول خورد کردن مواد سالاد شدم:

_ جنسیت مشخص نشد یاسمن جون؟

لیوان آب رو روی میز گذاشت و گفت:

_ فردا مشخص میشه... امیر علی دوست داره دختر باشه و من دوست
دارم پسر باشه!

قبل از اینکه من حرفی بزنم مامان گفت:

_ انشاءالله فقط سالم به دنیا بیاد، دختر یا پسر که فرقی نداره!

او هومی نسبت به تایید حرف مامان گفتم و ادامه دادم:

_ چه دختر چه پسر هر دو بهترین نعمت خدا هستن!

با شنیدن این حرفم انگار صورت مامان گرفته شد و جلدي از اشك
چشم هاش رو پوشوندن!

میدونستم اون هم مثل ما ناراحت بچه دار نشدنمون اما دوست نداشتم
اشك چشم هاش رو ببینم!

یاسمن بلند شد و رفت کنارش:

_ ماما جون دارید گریه میکنید؟

مامان عمیق نفس کشید و بهم نگاه کرد:

_ دوا درمون هاتون جواب نداد؟

با این حرفش بغض کردم اما به اشك هام اجازه ي جاري شدن ندادم و فقط گفتم:

_ نه!

که یاسمن صورت از اشك خیس شده ي مامان رو پاك کرد و همزمان سعی در عوض کردن بحث داشت...

هرچند تا حدودي موفق شد و مامان رو از اون حال و هوا خارج کرد اما من همچنان درگیر سد سنگین بغضم بودم!

آغاز, [۱۸:۳۴ ۰۵/۱۱/۱۷]

#پارت_۲۲۵

با همه ي غم نهفته ي توي دلم امشب هم به روال تموم شب ها گذشت و حالا لباس پوشیده و آماده ي رفتن، منتظر پایان حرف هاي آریا و امیر علي نشسته بودیم.

بابا سعید توي اتاقش خواب بود و مامان هم کنار امیر علي نشسته بود و به حرف هاشون گوش میداد.

یاسمن سکوت بینمون رو شکست:

_ هلنا جون؟

با مهربوني جواب دادم:

_ جونم جاري جون؟

ریز خندید و گفت:

_ امشب از حرف مامان دلخور شدي؟

دلخور بودم اما نه از دست کسی!

من فقط دلگیر تقدیر بودم و به خودم قول داده بودم که دیگه اجازه ندم
تا این تلخی زندگیم رو سیاه کنه!

پس لبخند زدم...

هرچند مصنوعی... هرچند الکی اما لبخند زدم تا این بار تقدیر مغلوب
من بشه!

_ نه عزیزم چه دلخوری؟

دستم رو توی دست هاش گرفتم و همزمان با نوازش دست هام گفتم:

_ خدا بزرگه، من یقین دارم که همه چیز درست میشه!

به چشم های خوش حالتش زل زدم:

_ همه چیز درسته یاسمن، شاید نداشتن فرزند یه خلا تو زندگی من و
آریا باشه اما من و آریا با وجود این نقص خوشبختیم، خوشبختیم چون
همدیگه رو داریم!

یاسمن با چند ثانیه مکث دهان باز کرد تا حرفی بزنه اما با بلند شدن
آریا و امیرعلی حرفی نزد و به خداحافظی باهام بسنده کرد.

توی تموم مسیر برگشت به خونه حرف خاصی نزدیم و با رسیدن به
خونه تا خود صبح خوابیدیم.

.....

ثانیه ها و دقیقه ها و ساعت ها از پی هم گذشتن و حالا روز موعود
فرا رسید!

روزي که بايد بار سفر مييستيم و تا دوساعت ديگه خودمون رو به
فرودگاه ميرسونديم.

درحال جمع کردن لباس هام بودم که وارد اتاق شد:

_ گوشيت داره زنگ ميخوره

رفتم سمتش و گوشي رو ازش گرفتم و با ديدن شماره ي مامان عاطفه
با شوق جواب دادم:

_ سلام مامان جون،خوبي؟

_ سلام عزيز دلم،تو خوب باشي من هم خوبم

با خنده جواب دادم:

_ من هم خوبم،چه خبر علي آقا خوبن؟

تشكري كرد و ضمن پرسيدن احوال آريا ادامه داد:

_ چند دقيقه ي پيش باهات تماس گرفتم اشغال بود فكر كردم راه افتاديد

_ نه هنوز نرفتيم،با مامان هما و بابا فرهاد حرف ميزديم

_ خيلي خب عزيزم،سفرتون بخير خواستم بهت بگم که فردا به نيت

خودت يه سفره پهن کردم و حاجت سفره ام فقط خواسته ي دل

توا،سفرت رو با خيال راحت برو و برگرد و من مطمئنم بعدش به

خواسته ي اين چند سالت ميرسي!

با مهربوني گفتم:

_ قربونت برم مامان جون،ممنون که به فكرميد!

با مکت گفت:

_ به فکر تو نباشم به فکر كي باشم دخترم...ديگه مزاحم نميشم وقتي

رسيديد بي خبرم نذار

چشمي گفتم و بعد از خداحافظي صداي آريا مجدد به گوشم خورد:

_ سریع تر جمع و جور کن هلنا باید به موقع برسیم، اصغر اونور دنیا
منتظر مونه

چمدون رو بستم رو بستم و گفتم:

_ اگه من نمی اومدم توهم دوروز پیش با آقای فرهادی و باقی
همکارهات میرفتی و اینجوری معطل نمیشدی

جلوی آینه شونه ای به موهایش زد و گفت:

_ معطلی که واسه تو باشه یه دنیا می ارزه.

خندیدم و حرفی نزدم و حالا بعد از آماده شدن و برداشتن چمدون ها
راهی فرودگاه شدیم.

با رسیدن به فرودگاه مثل اکثر جاهایی که میرفتیم و آریا شناخته میشد
اطرافمون پر از مردم پیر و جوان شد و انگار آریا چاره ای جز
عکس های یادگاری انداختن، برای خلاصی نداشت!

بین عکس انداختن هاش متوجه اش کردم که میرم سمت رستوران
فرودگاه و بعد ازش جدا شدم.

میدونستم دقیقه ها طول میکشه تا بتونه از بین مردم عبور کنه و بیاد
پس یه نوشیدنی سفارش دادم و توی رستوران نشستم.

رستوران فرودگاه نسبتاً خلوت بود و به همین دلیل نوشیدنی من هم
خیلی زود آماده شد!

فارق از همه ی دنیا مشغول نوشیدن بودم و ته دلم خوشحال سفر پیش
رو که صدای آشنایی به گوشم خورد!

صدایی که از پشت سرم میشنیدم و با لحن خاصی اسم رو تکرار
میکرد 'هلنا'!

این صدای آشنا بدجوری تنم رو به لرزه می انداخت چون صدای کسی
بود که سالها بود ندیده بودمش...

صدای کسی که مدت ها بود باهم غریبه شده بودیم!
برای اینکه بفهمم صدا از سمت چه کسی به گوشم میخوره صورتم رو
به سمت عقب چرخوندم و با دیدن دانیال انگار تموم جسم یخ کرد...
لعنتی بعد از این همه سال اینجا چیکار میکرد!

آغاز, [۲۰:۰۷ ۰۵/۱۱/۱۷]

#پارت_۲۲۷

اون هنوز من رو ندیده بود اما من میدیدمش!
دانیال رو کنار زنی که بارها عکس هاشون رو تو فضای مجازی و
اینور و اونور دیده بودم میدیدمش و تنها چیزی که برام مبهم بود به
زبون آوردن اسمم بود، درحالی که نگاهش به سمتم نبود و مشغول
بازی با بچه ای که تو بغلش که احتمالا بچه ی خوش بود شده بود.
تحمل این لحظه هارو نداشتم لحظه هایی که مرد سالهای دور من
انقدر نزدیکم بود، تحمل دیدن کسی که مسبب تموم تیره روزیم بود.
پول آبمیوه رو روی میز گذاشتم و راه افتادم تا برم که رفتنم همزمان با
بلند شدن دانیال از روی صندلی شد و حالا بی اختیار نگاهمون به چشم
های هم قفل شده بود.
لعنت به چشم هاش...
لعنت به چشم هایی که اینطور زل زده بودن بهم اما نگاهشون برام
غریبه بود!
آره دانیال برای من یه غریبه ی آشنا از سالهای تلخ زندگیم بود!

در حالی که همسرش که زن فوق العاده ای به نظر میرسید مدام صداش میکرد و دانیال انگار حتی صداش و نمیشنید چشم ازش گرفتم و راه افتادم سمت در خروجی .

من باید میرفتم...

باید میرفتم قبل از اینکه بغض بی دلیلم بشکند و حال و هوام قبل از این سفر مهم بارونی بشه.

هنوز به در خروجی نرسیده بودم که با صدای لرزونی اسمم رو به زبون آورد و این برای سست شدن قدم هام کافی بود!

میخاستم برم اما بار دومی که اسمم رو آورد انگار به زمین میخکوب شدم و برگشتم سمتش :

_ هلنا...

قورت دادم...

بغضم رو قورت دادم و سعی کردم مثل یک غریبه، مثل کسی که تا به حال ندیده بودمش باهش رفتار کنم :

_ بله

بین نگاه خیره مونده ی همسرش، بهم نزدیک شد و حالا درست روبه روم ایستاد:

_ تو؟ اینجا؟ خودتی هلنا؟

باید طبیعی رفتار میکردم لبخند زدم هرچند سرد هرچند سخت اما لبخند تلخی زدم و گفتم :

_ سلام باورم نمیشه بعد این همه سال دارم میبینمت

لبخند به روم پاشید اما مثل من درست مثل لبخند تلخ من:

_ سلام تو اینجا چیکار میکنی؟ چقدر عوض شدی !

آروم خندیدم :

__پیر شدم .

آره پیر شده بودم پیر شده بودم تو این پنج سال پیرتر از حد انتظارم شده بودم و سهم دانیال از این پنج سال انگار فقط همین چند تار موی سفید شده ی موهایش بود که صد البته یه جذابیتش اضافه کرده بود !

__آریا کجاست شنیدم دعوت شده به جشنواره ی کن!

زیر لب او هومی گفتم و ادامه دادم:

__همینجاس داریم میریم فرانسه . من دیگه میرم همسرتو هم منتظرته .

آغاز, [۲۰:۰۷ ۰۵/۱۱/۱۷]

#پارت_۲۲۷

نگاهی به زنش که حالا خیره به ما بود انداخت و گفت:

__ رویا همه چیز رو راجع به گذشته ی من میدونه. نرو هلنا، بعد از این همه سال دوست دارم باهم یه گپی بزнім رویا هم همیشه مشتاق دیدار تو بوده!

خواستم حرفی بزнім اما حس گرمی دستی پشت کمرم باعث شد تا صورتم رو به سمت عقب برگردونم و حالا با دیدن آریا نگران از دلخور شدنش، مضطرب نگاهش کنم!

برخلاف تصور من آروم بود یا شاید هم تظار به آرامش میکرد و مشت گره خورده ی دست آزادش سعی در فهموندن تعصب مردونه اش توی این لحظه ها بود!

بعد از گذشته چند ثانیه، سر صحبت رو با دانیال باز کرد:

__ سلام، تو ایران چیکار میکنی دانیال؟

و بعد دست هم رو به گرمی فشردن و حالا به دعوت دانیال همه دور
یه میز نشستیم.

از ثانیه ای که کنار آریا، روبه روی دانیال و همسر و فرزندش نشسته
بودم نگاه متمرکز همسرش رو به روی خودم حس میکردم و متقابلاً
مهربون نگاهش میکردم.

بالاخره صدای گریه ی بچه ی دانیال سکوت بینمون رو شکست و
درحالی که رویا سعی در آروم کردن صدای گریه ی بچه داشت آریا با
خنده گفت:

__ نمیدونستم بچه دار هم شدی سوپر مدل دنیا!

دانیال ریز ریز خندید و گفت:

__ از وقتی هلنا به دنیا اومده تازه دارم میفهمم زندگی یعنی چی!

نگاهم رو که حالا رنگ تعجب به خودش گرفته بود بهش دوختم و
حرفی نزدم...

'هلنا'!

پس وقتی صدایش به گوشم خورد اون داشت دخترش رو صدا میزد!

با شنیدن این حرفش به میزان تعجب من مشت آریا هم محکم تر شد
انقدر محکم که رگ های دستش در حال خروج از پوستش بودن!

رویا در ادامه ی حرف های دانیال با لحن خاص حرف زدند گفت:

__ من بهش پیشنهاد دادم که اسم دخترمون رو بذاریم هلنا و حالا هم
مطمئنم که دانیال جز هلنای خودش هیچ هلنایی توی قلبش نیست!

آریا سکوت کرده بود و حرفی نمیزد و میدونستم حرف زدن الان من
جایز نیست پس چیزی نگفتم که دانیال گفت:

_ بگذریم... شما چرا تو این پنج سال بچه دار نشدید؟ نکنه بچه دوست
نداری آریا؟

قبل از اینکه آریا بخواد چیزی بگه من با یه پوزخند خودم رو خالی
کردم و گفتم:

_ من بچه دار نمیشم... و احتمال داره که بخاطر یکبار سقط بچه
هیچوقت بچه دار نشم!

با شنیدن این حرف از زبون من، ابروهای آریا توی هم کشیده شد و
چهره ی دانیال گرفته شد:

_ یعنی... بخاطر اون سقط...!

سری به نشونه ی تایید تکون دادم و حرفش رو قطع کردم:

_ آره بخاطر همون اتفاق لعنتی!

توی چهره اش پشیمونی و خجالت رو به خوبی میدیدم...

میدیدم که نگاهش رو پایین دوخته و انگار حرفی نمیتونه بزنه!

با بلند شدن آریا از روی صندلی بلند شدم.

آره بهترین راه خداحافظی و رفتن بود!

با هر دو خداحافظی کردیم و بعد از بوسیدن گونه ی هلنا کوچولو
چمدون هارو به حرکت درآوردیم و خواستیم بریم که دانیال مانعمون
شد:

_ من نمیدونستم که این بلا سر زندگیتون اومده... نمیدونستم که بخاطر
من لعنتی شما بچه دار نمیشید و حالا جز شرمندگی چیزی برام نمونده!

آریا دستش رو روی شونه ی دانیال گذاشت و با لحن آرومی جواب
داد:

_ ما بخاطر تو نیست که بچه دار نمیشیم، ما تا به حال بچه دار نشدیم
چون خواست خدا این بوده... شرمنده نباش رفیق قدیمی من همه چیز
رو گذاشتم پای تقدیر!

آریا خوب حرف زد انقدر خوب که آرامشم برگشت و تونستم راحت
خودم رو از آشفتگی های فکرم خلاص کنم و با خروج از رستوران
دیگه بغضی توی گلویم نمونه!

آغاز, [۲۰:۰۷ ۰۵/۱۱/۱۷]

#پارت_۲۲۸

توی تموم مسیری که مارو به هواپیما میرسوند با تکرار حرفی که آریا
به دانیال زده بود توی ذهنم، آرامش میگرفتم و هزار بار برای داشتنش
خدارو شکر میکردم!

با ورود به هواپیما و بعد هم پرواز روبه آریا که از پنجره به بیرون
خیره شده بود و تنها نیمرخش به سمتم بود گفتم:

_ چرا انقدر ساکتی؟

بدون اینکه صورتش رو به سمتم برگردونه گفت:

_ حرفی واسه گفتن ندارم!

دستش رو توی دست هام گرفتم و بالحن مهربونی شروع به حرف زدن
کردم:

_ میدونم توهم از دیدن دانیال ریختی بهم اما ببین الان این من و تویم
که باهمیم الان من و تویم که کنار هم نشستیم و داریم میریم سفر این
من و

حرفم رو برید و برگشت سمتم:

_ دلخورم از اینکه تا همین یه سال پیش به تو فکر میکردم و اسم تو رو روی بچه اش گذاشته!

از این ناراحتم که انگار تو فراموشش نمیشی هلنا!

نفسم رو عمیق بیرون فرستادم و گفتم:

_ داری اشتباه میکنی، خودت که دیدی زنش همه چیز تموم بود و حتی از حرف زدن دانیال با ما دلخور نبود... دانیال از زندگی با من از اون سالی که باهم بودیم فقط یه اسم نگه داشته نه چیز دیگه ای، من یقین دارم که دانیال دیگه به من فکر نمیکنه

شونه ای بالا انداخت:

_ نمیدونم... اصلا بیخیال دانیال مهم اینه که تو الان مال منی و به کسی جز من فکر هم نمیکنی!

خندیدم و خواستم حرفی بزنم که حالت تهوع یک دفعه ایم مانع شد و آریا سریعاً پاکت تهوع رو جلوم گرفت!

حالم که بهتر شد سرم رو به صندلی تکیه دادم و همزمان صدای آریا رو شنیدم:

_ چیشد یهو؟ نکنه از پرواز میترسی؟

با همه ی حال بدم خندیدم:

_ اگه میترسیدم دفعه های قبل هم اینطور میشدم، نمیدونم شاید مسموم شدم

_ شاید، حالا بهتری؟

او هومی گفتم و بعد دیگه صدای آریا رو نشنیدم.

با گذشتن ساعت ها بالاخره هواپیما توی فرودگاه پاریس به زمین نشست و حالا هم قدم با آریا به سمتی میرفتیم که بعد از تماس تلفنی فهمیده بودیم همکارهای آریا اونجا هستن.

خیلی طول نکشید که رفتیم به هتلی که واسه موندنمون رزرو شده بود و حالا بعد از خوردن یه شام حسابی تنها توی اتاق روی تخت دراز کشیده بودم و آریا هنوز توی لابی پیش همکارهاش بود.

نمیدونم چقدر گذشت اما توی تاریکی مطلق شب پلک هام سنگین شده شده بود و چشم هام داشتن به خواب میرفتن که در اتاق باز شد و آریا با خنده اومد سمتم:

_ خوابت برده بود؟

به زور چشم هام رو باز نگهداشتم و گفتم:

_ خیلی خستم!

لبه ی تخت نشست و دستش رو نوازشوار توی موهای رها شده ی روی تخت کشید:

_ پاشو میخوام خواب رو از سرت بیرونم...!

میدونستم معنی این حرفش چیه اما خسته تر از این حرف ها بودم پس چشم هام رو بستم و گفتم:

_ شب بخیر آریا جان!

صدایی که از سمتش نیومد یکی از چشم هام رو باز کردم و با شکلکی که با فاصله ی نزدیک جلوی صورتم درآورد با وحشت جیغ زدم و سرجام نشستم!

از خنده ریشه میرفت و با چشم های غرق شادیش نگاهم میکرد!

اما من برخلاف اون گیج میزدم و قلبم از شوک وارد شده روی هزار میزد!

خنده هاش که تموم شد از چونم گرفت و صورتم رو به سمت خودش
چرخوند:

_ زنده ای؟

با حرص نگاهش کردم و بعد از پس زدن دستش جواب دادم:

_ آره اما مصمم شدم واسه کشتن تو!

و حالا هردو میخندیدیم!

آخ که چقدر این ثانیه هارو دوست داشتم....

ثانیه هایی که آسوده از تموم دنیا کنار هم میخندیدیم و صدای خنده
هامون گوش آسمون امشب پاریس رو کر میکرد!

از شدت خنده نفس نفس میزدم که آریا گفت:

_ دیدی خوابت رو پروندم؟

نگاهش کردم و حرفی نزدم که ادامه داد:

_ حالا نوبت تو شده که با دلبری هات هوش از سر من ببری!

لبخند خاص خودم رو زدم و بهش نزدیک تر شدم و روی پاهاش
نشستم و بعد از چندثانیه لب هامون داغ داغ از بوسه های حریصانه
مون شد....

امشب از همون شب هایی بود که برای همیشه توی خاطر من حک میشد

یه شب به یادموندنی و عاشقانه توی پاریس!

آغاز, [۲۰:۰۷ ۰۵/۱۱/۱۷]

#پارت_ ۲۲۹

بعد از گذشت دو شب بالاخره روز موعود فرا رسید.

روزي که براي همه ي ما پر از اضطراب و هيجاني وصف نشدني بود!

جلوي آيينه ي قدي توي اتاق ايستادم و نگاهی به سرتاپام کردم.

یه پیراهن بلند مشکی با سنگدوزي هاي فوق العاده که كاملا پوشيده بود و کلاه ستِ روي سرم کامل ترش ميکرد!

هنوز رژ زرشکيم رو روي لب هام نزده بودم که تصويرش رو توي آيينه دیدم.

درست مثل همیشه، مرد من خوشتیپ ترين مرد دنيا بود لااقل براي من!
با لبخند از توي آيينه نگاهی بهم انداخت و بعد روبه روم ايستاد:

_ فوق العاده شدي عزيزم!

همزمان با مرتب کردن کراوات به رنگ کت و شلوار مشکيش جواب دادم:

_ تو همیشه من رو فوق العاده مي بيني!

ريز ريز خنديد و بعد صورتش رو نزديك گوشم کرد:

_ تو فوق العاده اي واسه کسي که عاشفته... من عاشقتم!

گوشم از هرم نفس هاي داغش از اين فاصله حس و حالي ناب پيدا کرده بود و قلبم با اين حرفش با آرامشي مطلق تو اين سينه ميتپيد!

صورتش که مقابل چشم هام قرار گرفت دستم رو روي شونه هاي مردونه اش گذاشتم و براي رسيدن به صورتش روي پنجه ايستادم و بوسه اي به لب هاش زدم.

میدونستم از این حرکت شوکه شده اما دلم نمیخواست حتی ثانیه ای لب
از روی لب هاش بردارم و با تموم وجود از این لحظه ها لذت
میبردم...

بین این سکوت مطلق از خودم پرسیدم واقعا زندگی چیه؟

غیر از همین بوسه ی عاشقانه است؟

غیر از این لحظه های پر از حس دوستداشتنه؟

برای من غیر از این مرد؟

نه!

زندگی من...

تمام من همین چهارچوب آغوش همیشه گرمش بود!

همین حس امنیتی که فقط کنار خودش داشتم...

نه هیچکس...

نه هیچکس!

با جدا شدن صورت هامون از هم با خنده گفت:

_ الان یهویی این بوسه چی بود؟

خندیدم:

_ تموم لذتش به همین یهویی بودنشه، من هم این رو تازه فهمیدم!

شونه ای بالا انداخت و روی لبه ی تخت نشست:

_ پس از این به بعد هر روز اینطور غافلگیرم کن...

چندثانیه ای سکوت کرد و بعد ادامه داد:

_ هر روز نه... هر ساعت!

لب هام رو با رژ، رنگ و رخ غلیظی بخشیدم و بعد از پوشیدن کفش های پاشنه بلندم روبه روش ایستادم:

__ چشم جناب آریا خان، حالا بریم؟

از روی تخت بلند شد و همراه هم از اتاق خارج شدیم.

نمیدونستم امروز خورشید از کدوم طرف طلوع کرده یا دیشب مهتاب چه آرامشی بهم داده اما میدونستم از سر صبح امروز تا آخر شب بهترین روز عمرم رو پشت سر میذارم!

من به رویایی بودن امروزم عجیب یقین داشتم!

....

راننده مارو به سمت فستیوال کن میبرد و من همزمان با تماشای منظره از پنجره ی کنارم، از خدا میخوام که آریا به مقام و جایزه ای برسه که حتم داشتم مستحقش!

کنارم نشسته بود و من از نگاهش، از ضربه زدنِ مدام انگشت های دستش به روی پاهاش میفهمیدم تا چه حد نگرانِ مراسمِ امروزه!

انگار آقای فرهادی هم متوجه ی این، دل تو دل نبودن آریا شده بود که با خنده دست آریارو توی دست هاش گرفت:

__ نگران نباش پسر، تو برنده ی امسال نباشی کی باشه؟

آریا نگاه پر محبتش رو به آقای فرهادی دوخت و حرفی نزد اما انگار با همین جمله ی آقای فرهادی حسابی آروم گرفته بود!

با رسیدن به محل مورد نظر از ماشین پیاده شدیم و راه افتادیم به سمت مراسم نسبتاً شلوغ امروز.

مراسمی با تعداد زیادی عکاس و خبرنگار که هرگوشه مشغول انجام کاری بودن!

آغاز، [۲۰:۰۷ ۰۵/۱۱/۱۷]

#پارت_۲۳۰_پارت_آخر

چند دقیقه ای از رسیدنمون میگذشت که بالاخره مراسم پر شکوه کن شروع شد.

آریا روی صندلی های ردیف اول و کنار دیگر کاندیدا ها که از کشورهای مختلفی بودن نشسته بود و من با دو ردیف فاصله از آریا، کنار یه خانم ایرانی نشسته بودم.

مقدمات جشن لاقل برای من خیلی زود گذشت و حالا نوبت انتخاب کارگردان ممتاز این دوره ی جشنواره که همه میدونستن به احتمال زیاد آقای فرهادی هم هست شده بود.

لحظه های پر هیجانی بود!

تعصب و غرور ملی از يك طرف و آشنا بودن با آقای فرهادی از سمت دیگه باعث بی قراریم شده بود!

با گذشت ثانیه ها بالاخره اسم آقای فرهادی به زبون گوینده ی مراسم اومد و آقای فرهادی بین تشویق همه ی آدم های حاضر در این جشن به روی سن رفت.

خوشحال بودم از دوباره بهترین شدن آقای فرهادی اما دلم میخواست با بهترین شدن آریا حال خوبم صد برابر بشه!

ثانیه ها و دقیقه ها گذشتن و گذشتن و حالا نوبت انتخاب بهترین بازیگر فستیوال شده بود.

از حالي كه داشتم فقط خود خدا باخبر بود و اون بود كه دركم ميكرد!
مگه ميشد لحظه هاي پرهيجان تر از لحظه هاي الان رو توي تموم
عمرم تجربه كنم؟
نميدونستم!

تو اين لحظه ها هيچي نميدونستم و گوش هام نياز به شنيدن اسم و
فاميلى آريا رو فرياد ميزدن و اي كاش كه اين نياز بي جواب نميموند!
با شروع كردن معرفي نامزدهاي نهايي نفسم رو عميق بيرون فرستادم
و چشم هام رو بستم...

درست بود كه فقط چند ثانيه طول ميكشيد تا اسم برنده ي نهايي اعلام
بشه اما همين چند ثانيه براي من يك عمر ميگذشت!

قلبم با شدتي توي سينه كوبيده ميشد كه حس ميكردم تموم اين آدم ها بين
همه ي اين شلوغي ها صداي قلب رو ميشنون و توي دلشون ديوونه
خطابم ميكنن!

آخ كه چه حس و حال عجيبى بود دل نگروني اي به اين حجم و قرار
گرفتن تو فضايي به اين وسعت!

با دوباره شنيدن صداي مجري نفسم توي سينه حبس شد و با شنيدن اسم
آرياي سعادت كه از تموم بلندگوها به گوشم ميرسيدن چشم هام رو باز
كردم و بي هيچ حرفي بهش نگاه كردم...

وقتي بلند شد اول به سمتم برگشت و لبخندي به روم پاشيد كه در
جوابش قطره ي اشكي مسير گونه ام رو طي كرد و روي لباسم افتاد!
واي كه چقدر اين گريه و اشك دوستداشتني بود وقتي از ذوق سراسر
قلبم خبر ميداد!

با رفتن آریا به روی سن چشم هام دیگه چیزی رو به غیر از اون ندید
و حالا که چند کلمه ای مشغول حرف زدن شده بود گوش هام هم تنها
صدای مردونه ی آریا رو میشنیدن نه هیچ چیز دیگه!

بین حرف هاش که تموما به زبان انگلیسی بود نفهمیدم چی شد که از
همه اجازه خواست و من رو به روی سن دعوت کرد!

خدای من نمیدونستم باید چیکار کنم...!

همه ی نگاه ها به سمتم برگشته بود و فلش دوربین های مختلف چشم
هام رو آزار میدادن که صدای خانم کنارم رو شنیدم:

__ بلند شو عزیزم همه منتظر تو هستن

نفسی گرفتم و از روی صندلی بلند شدم و سعی کردم با آرامش به
سمت سن برم.

روی سن کنار آریا ایستادم و حالا بین خنده های از ته دلمون آریا
دستش رو روی شونه ام گذاشته بود و انگار تو این لحظه ها من و آریا
سوژه ی تموم عکاس ها شده بودیم!

مثل تموم لحظه های قشنگ زندگی خاص ترین لحظه ی عمر ما هم
گذشت و حالا دست توی دست آریا از پله های سن پایین میومدیم که
مثل پرواز سه روز قبل دوباره حالم بد شد و حس کردم دارم بالا
میارم!

اما خودم رو کنترل کردم تا توی این لحظه افتضاحی بار نیاد و بین
سوال و جواب های آریا توی گوشه ی نسبتاً خلوتی روی یه صندلی
نشستم و دوباره صداش رو شنیدم:

__ دوباره که حالت بد شد، بعد از مراسم میبرمت بیمارستان

با چهره ی گرفتم بهش نگاه کردم و گفتم:

__ من خوبم

کنارم نشست:

__ نه خوب نیستی، بد شدن حالت توي هواپیما رو میذاریم به حساب
ترس از پرواز و ارتفاع اما حال بد الانت رو نمیتونم پای چیزی بذارم!
با این حرفش به فکر فرو رفتم!

من نه فوبیای پرواز داشتم و نه از خوردن غذایی مسموم شده بودم!
دقیق تر که فکر کردم متوجه ی تغییرات دوماه اخیرم شدم و بین تموم
ناباوری ها توي دلم گفتم
'نکنه بالاخره خدا جواب این همه مدت صبرمون رو داد؟ نکنه من و
آریا....'

با صدایش از افکارم خارج شدم:

__ شنیدی چی گفتم هلنا؟ بعد از مراسم میریم بیمارستان
نگاهش کردم اما اینبار به یه لبخند گله گشاد!
لبخندی که گیش میکرد و چیزی ازش نمیفهمید!
لب زد:

__ تو خوبی؟

با بغضی از سر شوق جواب دادم:

__ خوب خوبم... چون فکر میکنم داری پدر میشی!
مات و مبهوت نگاهم کرد!

میدونستم اون هم مثل من شوکه شده...

میدونستم توي دلش چه غوغاییه بخاطر این احتمالی که به یقین نزدیک
بود... نزدیک نزدیک!

بریده بریده گفت:

_ تو... تو مطمئني؟

سري به نشونه ي تايبه تڪون دادم و با صدائي كه ميلرزيد گفتم:

_ بالاخره خدا جوابمون رو داد!

جلدي از اشك هر دو چشم روشنش رو پوشوندا!

آخ كه تمام من فدائي چشم هاش!

آغاز, [۲۳:۴۳ ۰۵/۱۱/۱۷]

#ادامه_پارت_۲۳۰_پارت_آخر

لحظه هامون فارغ از تموم آدم هاي اينجا ميگذشت و حالا بعد از چند دقيقه اين آريا بود كه روبه روم ايستاده بود و دستش رو به سمتم دراز کرده بود تا بایستم!

دستم رو توي دستش گذاشتم و روبه روش ايستادم كه توي كسري از ثانيه بوسه اي به پيشونيم نشست و آرامش محض وجودم شدا!

حالا من شاكر ترين بنده ي خدائي آسمون و زمين بودم!

ممنون بودم...

بيشتر از هر وقت ديگه اي ممنون خدامون بودم!

سپاسگذار تنها خالق عشق كه بهم فهموند زندگي بالا و پايين داره، كه بهم ثابت كرد زندگي هميشه روي پايه ي تلخ و سختش نميگذره!

كه بهم نشون داد خوشبختي و آرامش تو همه ي زندگي ها بالاخره يك روز آغاز ميشه و وقتي آغاز بشه تازه مي فهميم زندگي بعني چي!

من امروز از ته دل شکر خدایي رو کردم که بهم یه آغاز دوباره داد و
ازش تشکر کردم بخاطر داشتن آریایي که آغاز من شد!

از همدیگه که جدا شدیم فلش دوربینی توجهمون رو جلب کرد و
هردوبه سمت عکاسی برگشتیم که با لبخند نگاهمون میکرد و فارسی
حرف زدنش نشون دهنده ی ایرانی بودنش بود:

_ این عکس فوق العاده شد آقای سعادت!

پایان